# بوستان

## سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطّی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین و براسته
بدآنچه سعدی روی کاغذ آورد نزدیک
با اِعراب و معنای واژه‌ها

دانش

# بوستان

## سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین ویراسته
بدآنچه سعدی روی کاغذ آورد نزدیک
با اِعراب و معنای واژه‌ها

به کوشش
نورالله ایزدپرست

دانش

بوستان سعدی
نخستین چاپ ۱۳۵۲. دومین ۱۳۵۶
چاپ سوم ۱۳۶۴ تجدیدنظر و حروف‌چینی شد
۵۰۰۰ دفتر

شرکت دانش با مسئولیت محدود
چاپ فاروس ایران

گلستان سعدی

چاپ نخست ۱۳۴۸ چاپ دوم ۱۳۵۵ چاپ سوم ۱۳۶۱

بوستان سعدی

چاپ نخست ۱۳۵۲ چاپ دوم ۱۳۵۶ چاپ سوم ۱۳۶۴

غزلهای سعدی

جلد یك چاپ نخست ۱۳۵۵ چاپ دوم ۱۳۶۲ جلد دوم ۱۳۵۷

دستور زبان سعدی

۱۳۵۹

چگامه‌های سعدی

در دست است

فرهنگ زبان سعدی

در نظر است

جهان سعدی

در نظر است

پیشگفتار

بوستان سراسر هنر و معنی و آموزش و حکمت و معرفت است. اقیانوس است. هیمالیاست. آمازون است. الگوی نثر و نظم شیواست. فرقان است. دیگر کتابهای ادب فارسی را باید کنار این کتاب گذاشت و رسایی بیان و پایهٔ هنر و اندازهٔ آموزش آنها را سنجید. اندوخته‌های علمی و تجربی یک مرد دانشمند و هنرور و جهاندیده و انساندوست در آن گرد آمده است. هنگام پرداختن هم میهنان و فارسی دانان دیگر کشورها و مسلمانان جهان بویژه بینوایان پیش چشم او بودند. به همه شیوهٔ درست اندیشیدن و راه راست پیمودن و خداشناسی و بهره‌مندی از موهبتهای آفرینش و بهزیستن آموخت. درسهای او راهنمای پیر و جوان است و هیچ گاه کهنه نمیشود. میسزد که همگان بگرایند و از بوستان عزیز آموزش و اندرز فرا گیرند و زندگی را دلپذیر سازند.

بوستان تمام شناخته نیست. کسانی که در سده‌های گذشته از آثار سعدی نسخه فراهم کردند و آنان که آنها را به چاپ رساندند و ادبدانانی که در این زمان پیرامون آثار سعدی سخنرانی و قلمفرسایی کردند به بوستان سرسری نگریستند. گلستان را که فرع آن است بیشتر پسندیدند چون وزنهای گوناگون و اشعار و عبارات عربی در گلستان است و استاد فرصت مییابد که دربارهٔ آنها با شاگردان سخن بگوید.

دیباچهٔ بوستان به نام و ستایش پروردگار آغاز میشود. شصت و ششمین بیت نعت پیامبر اکرم است. در نسخه‌های خطّی شناخته شده و چاپها عنوان: ستایش پیغمبر صلّی الله علیه و آله بالای شصت و نهمین بیت دیده میشود. دویست و هشتمین بیت: زهی بندگان را خداوندگار، خداوند را بندهٔ حقگزار پایان دیباچه است. در کلیّات چاپ هزار و دوصد و پنج هجری قمری کلکته و در بوستان چاپ محمّد سودی بیست بیت از دیباچه به باب اوّل رفته است. در چاپهای رستم علی یف و عبدالعظیم قریب و غلام حسین یوسفی و محمّد تقی شوریده و محمّد خزائلی و محمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح بخشی از باب اوّل در عدل و تدبیر و رای به پایان دیباچه

پیوسته است.

باب اول. ندیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر. که: در اینجا = تا. در نسخه‌های خطّی وچاپی: قدیمان خود را بیفزای قدر دیده میشود.

نصیحت که خالی بوَد از غرض چو داروی تلخ است و دفع مرض. واو میان داروی تلخ و دفع مرض متعاطفه است مانند آبگینه وسنگ وبرف و آفتاب تموز. واو ازجملهٔ حرفهای فارسی است که تخفیف میپذیرد وبنا بر ضرورت شعرو نثر فنّی به صدای پیش مبدّل میشود و گاه حذف میشود. در این بیت مخفّف است. محمّد خزائلی درشرح بوستان نوشت: دفع در اینجا به‌معنی دافع استعمال شده است. درچاپهای‌دیگر نیز داروی تلخ دفع مرض است. دفع = دور کردن.

به‌تندی سبک دست برده به‌تیغ به‌دندان گزد پشت دست دریغ. به‌تندی‌سبک‌دست به‌تیغ برده‌پشت دست دریغ [را] به‌دندان گزد. به‌تندی: قید است = از راه‌دلتنگی. دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب فاعلی است ودرجای اسم نشسته و در این بیت مبتدای جمله میباشد. «گزد» پایان‌بخش جمله وفعل حال و آینده از مصدر گزیدن است. این بیت درباب پنجم گلستان نیز هست. «دست بردن» که در بوستانهای خطّی وچاپی دیده میشود مصدر است وفعل «گزد» از آن سر نمیزند.

چنآن خشك سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سالی در دمشق چنآن خشك شدکه یاران عشق [را] فراموش کردند. سالی = یك سال. یاران = دوستداران. کاتبان و ناشران «خشکسالی» ضبط کردند. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: سالی در دمشق چنان خشگسالی روی داد که عاشقان و دلدادگان مهر معشوق و دلبران را ازیاد بردند.

چو الپ‌ارسلان‌جان به‌جانبخش داد پسرتاج شاهی به‌سر برنهاد. به‌تربت‌ببردندش از تاجگاه، نه‌جای نشستن، نه آماجگاه. ازتاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. تاجگاه = جای‌تاجپوشی. نشستن = سوار شدن. آماجگاه = شکارگاه. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: به تربت سپردندش ازتاجگاه. نه‌جای‌نشستن بُد آماجگاه.

باب دوم. چو در زندگانی بدی با عیال گرت مرگ‌خواهند از ایشان منال. چو چشمارو آن گه‌شوند از تو سیر که ازبام پنجه گز افتی‌به‌زیر. بُدی: مخفّف بودی

است و «با عیال» صفت مرکّب به معنای دارای زن و فرزند. چو = مانند. چشمارو بنابر فرهنگ نظام چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مهیّا کنند. بام پنجه گز = بام به بلندی پنجاه گز. محمّد خزائلی در شرح بوستان نوشت: بدی. بد هستی. مراد از مصراع آن است که بر عیال خود تنگ میگیری. چشمارو. حلوایی که برای رفع چشم زخم از کسی میپزند و با تشریفات خاص آنرا آماده میسازند. محمّد سودی در شرح بوستان نوشت. محصول بیت: وقتی در زندگانی با عیال وخانواده‌ات بد هستی یعنی به حدّ امکان اگر بر آنان محبت وحرمت نکنی هر گاه ازخدا مرگ ترا بخواهند از آنان شکایت مکن. چو چشمار آنگه خورند از تو سیر که از بام پنجه گز افتی بزیر. چشمار: نقدیرش. آب چشمار است که به ضرورت وزن لفظ «آب» ترك شده همچنانکه به جای آب ارس و آب جیحون آب را ترك کرده گویند ارس و جیحون. این روش در روم جاری است. مثلاً به جای «تونه صوبی» و «صوه صوبی» صوبی را ترك کرده «تونی» و «صوه» گویند. فقس. در روزگار تحصیل به بغداد میرفتیم وازبعضی بازرگانان عجم که درمیانشان اهل ذوق و معرفت بود اشکالات بوستان و گلستان ودیوان حافظ را سؤال می کردیم. یك بار کلمهٔ چشمار را از ایشان استفسار کردیم. گفتند در نواحی همدان کوهی است که دریك طرف آن صخره‌یی درخشان همانند دیوار وجود دارد به ارتفاع چهل گز و طولش دوبرابر ارتفاع. ازجایی نزدیك تپهٔ آن آب بیرون می آید و به پایین می ریزد. آن کوه را «چشمار» وآن آب را «آب چشمار» گویند. بعد از چند سال در دیاربکر درشهر «آمد» درمدرسهٔ مسعودیه دانشمندانی بودند. درآنجا ازفضلای عجم فاضلی به نام مصلح الدّین لاری توطن کرده بود. گاهگاهی درمجالس پر قیمت او حاضر می شدم و اشکالات ادبی خودم را از او می پرسیدم. روزی کلمهٔ چشمار را از او پرسیدم. تقریر همان بازرگان را بیان کرد و گفت اصل آن «چشمه آر» است که ترکیب وصفی است از «آریدن» مخفّف «آوریدن» بعد با غلبهٔ استعمال «ه» رسمی حذف شده به صورت «چشمار» درآمده است.

چو گفتم بحل کردم این راز را. بشارت خداوند شیراز را. چو: مخفّف چون است وبه معنای هنگامی که. بحل کردم = حل بکردم. بگشودم. درچاپهای رستم علی یف وعبدالعظیم قریب و غلامحسین یوسفی و محمّدتقی شوریده و محمّد

سودی ومحمّدعلی فروغی ومحمّدعلی ناصح: چه گفتم چو حل کردم این راز را آمده است. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: وقتی قصّهٔ رؤیای مذکور را حل کردم می‌دانی چه گفتم؟ بشارت باد پادشاه شیراز را. محمّد علی ناصح درشرح اشعار وحواشی بوستان آورد: وآنگاه که این سرّ نهان برمن آشکار وعیان گشت که چون مردی روشندلی را در سایهٔ رزسرای خویش جای دهد سایهٔ آمرزش بر سرش گسترده شود گفتم دارای فارس را که همهٔ خلق در ظلّ عاطفت او برآسایند وازخوان احسانش بهره برند مژدهٔ نعیم جنّت باد.
باب سوم. گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز. گه آشفته درمجلسی خرقه سوز. خرقه دوز: صفت مرکّب فاعلی است = درحال بخیه‌زدن به‌جامهٔ خویش که‌از تکّه‌های پارچه دوخته شده بود. خرقه سوز: صفت مرکّب فاعلی است = چندآن آشفته که از گرفتن شعلهٔ شمع درجامهٔ خویش بیخبر. نخستین کاتب شناخته شده که در سال هفتصد وسی وچهارهجری قمری از آثار سعدی نسخه برداشت نوشت: شبی این ضعیف علی‌بن احمد بیستون احمدالله عاقبته درمجمعی حاضر بودم در حلقهٔ جمعی از مخادیم عظام و ائمّه اسلام و موالی کرام ومشایخ انام ادام‌الله ایّامهم گویندهٔ خوش الحان گویندگی میکرد وجمعیّتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یك در گوشهٔ بیهوش گشتند وچند خرقه تحریق شد چنان که حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متّفق‌القول بودند که در مدّت‌العمر چنین سماعی دست نداده.
محمّد خزائلی در شرح بوستان نوشت: خرقه سوختن رسمی است که در هنگام جذبه انجام میدهندوغالباً اینگونه‌کار درمجالس‌شوروحال صورت میپذیرد. گویی خرقه سوزی نشان کمال فداکاری واز خود گذشتگی است که حتی عارف ازخرقهٔ خود هم‌درمیگذرد و به‌شکرانهٔ نعمتی که‌حاصل کرده‌است‌خرقهٔ خود را میسوزاند.
محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: خرقه سوز ترکیب وصفی است. خرقه سوزنده از «سوزیدن». آنانکه از «سوختن» دانسته‌اند اشتباه کرده‌اند. محصول بیت: گاهی آسوده وراحت‌شده در گوشهٔ صومعهٔ خود خرقه‌های مندرس خود را می‌دوزند یعنی‌کارهای مربوط‌به‌دنیا را انجام میدهندو گاهی آشفته شده درمجلس عشق و محبت یعنی با شراب عشق الهی مست و بیخود شده خرقه‌های خود را

سوزانده موانع را ازبین میبرند. غلامحسین یوسفی درتوضیحات بوستان آورد: خرقه سوز. ظاهراً اشاره است به‌رسم خرقه دریدن صوفیان که‌بر اثر وجد و شور و حال غالباً درمجلس سماع بی‌اختیار ودر عالم بی‌خودی ومجذوبی [که دراین بیت به آشفتگی تعبیر شده] به این کار دست می‌زده‌اند. بعلاوه طرح خرقه یعنی خرقه انداختن و خرقه بدرآوردن هم در این موارد بوقوع می‌پیوسته است. از خرقه سوختن در منابع مربوط به تصوّف سخن نرفته است. شادروان فروزانفر خرقه‌سوختن‌را بکنایت تباه کردن‌و نابود ساختن‌چیزی تعبیر کرده‌اندو این‌بیت‌را مثال آورده‌اند: من صد هزار خرقه‌ز سودا بسوختم کآن جمله رابسوخت به‌یك‌بار شرم تو [کلیّات شمس]. چنین به‌نظرمیرسد که خرقه سوختن دراین بیت بوستان سعدی نیز بمعنی تباه کردن خرقه باشد امّا علاوه بر موارد بالاابیات زیر نیزقابل توجه‌است: ماجرا کم کن وباز آ که مرامردم‌چشم خرقه‌از سر بدر آوردو بشکرانه بسوخت [دیوان حافظ] ابروی‌یاردرنظر وخرقه سوخته [دیوان‌حافظ]. در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل «خرقه سوختن» آمده است «ظاهراً رسمی بوده صوفیان راکه از فرط شوق یا بعلامت شکر خرقهٔ‌خود را میسوزانده‌اند و در ذیل «خرقه‌سوز» نیز چنین نوشته‌اند «صوفی که از کثرت‌وجد یا بجهت شکرخرقه سوزاند» استاد جلال‌الدین همائی نظر خود را در این‌باب به‌نویسندهٔ این سطور چنین اظهار کردند که‌خرقه سوختن در میان فقرای اهل تصوّف رسمی بوده است نظیر صدقه دادن یعنی اگر بلائی رفع میشده یا خبر خوش‌بسیار مهمی میرسیده‌یکی از اصحاب یا شیخ خرقهٔ خود را برسم صدقه و شکر میسوزانده است‌مثل اسپند سوزی و نظایر آن. استاد همائی حدس میزنند که خرقه سوزی شاید مأخوذ بوده است از رسم قدیم قربان به آتش کردن که سابقهٔ آن به‌عرب پیش‌ازاسلام میرسد و در آثار اسلامی نیز از آن سخن رفته است. محمّدعلی ناصح در شرح اشعار و حواشی‌بوستان نوشت: بیدار دلانی که سرمست‌بادهٔ توحید باشند گاه‌در کنجی نشسته دلق خویش پیرایند و زمانی درسماع خرقه چاك زنند. خرقه چاك زدن، تحریق خرقه، خرقه انداختن، خرقه سوختن، خرقه دریدن درنظم و نثر بسیار آمده است.

که عشق من ای خواجه برخوی اوست. نه برخدّ وبالای‌نیکوی اوست. خدّ = چهره. بالا = قامت. قدّ. نسخه‌برداران وناشران «نه‌بر قدّ و بالای‌نیکوی اوست»

ضبط کردند. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: قدّ وبالای ازقبیل عطف‌تفسیر است که در علم بدیع «حشو ملیح» گویند. محصول بیت: محمود از آن سخن ناراحت شد و گفت ای خواجه عشق ومحبت من بر خوی ایاز است نه بر قدّ و بالای نیکوی او یعنی چون خوی و خصلت اوخوب است بدان جهت دوستش دارم نه به‌خاطر آنکه شکل وشمایلش زیباست. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان آورد: بسلطان رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت و گفت ای مرد دانا [پیر گرامی، شاید بنحو تعریض] من فریفتهٔ خصائل حمیده و صفات پسندیدهٔ اوبم نه‌مفتون قامت رعنا وچهرهٔ زیبای او.

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پدر چاوشان دید و تیغ و تبر، قباهای اطلس، کمرهای زر، یلان کماندار نخچیر زن، غلامان ترکش کش تیرزن، یکی دربرش پرنیانی قبا، یکی برسرش خسروانی کلا. پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید پدر را به‌غایت فرومایه دید. کدخدا که خود را دارای پایهٔ اجتماعی میپنداشت نخستین‌بار پادشاه وهمراهان را هنگام عبور ازجاده دید. فرزند پس‌از دیدن آن شکوه به‌چهرهٔ کدخدا نگریست وحال اورا دگرگون دید. درنسخه‌های خطّی وچاپی آمد: رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پسر چاوشان دید وتیغ و تبر... پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید..

باب چهارم. کهن جامه اندر صف آخرین به‌غرّش درآمد چو شیر عرین. بگفت ای صنادید شرع رسول به‌ابلاغ و تنزیل و فقه و اصول. دلایل قوی بایدو معنوی، نه رگهای گردن به‌حجّت قوی. مرا نیز چوگان‌عقل است‌و گوی. بگفتند اگر نیک دانی بگوی: مرانیزچوگان و گوی عقل‌است = من نیز میتوانم که به‌وسیلهٔ چوگان عقل گوی جدل را بربایم. درنسخه‌های خطّی شناخته شده‌وچاپها «مرانیزچوگان لعب است و گوی» دیده میشود. لعب = بازی وکار بیهوده. غلامحسین یوسفی در توضیحات بوستان نوشت: لعب. بازی کردن، بازی. یعنی من نیز چوگان و گوی برای بازی کردن دارم. مقصود آن که می‌توانم در مناظره شرکت کنم. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: من نیز فصاحت وبلاغت‌دارم‌ودر دانشها قوی هستم وبه‌سؤال وجواب و معارضه و مناقشه دارا هستم. اهل مجلس گفتند اگر بهتر از ما می‌دانی بگوی تا گوش داریم. محمّدعلی ناصح درشرح

اشعار و حواشی بوستان نوشت: من هم بچوگان بلاغت گوی حجّت توانم ربود ودر عرصهٔ سخن دلیری توانم نمود.

باب پنجم. گر امروز گفتار ما بشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. مبادا: مباد+ الف تأکید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبود، مبواد، مباد، مبادا. که = آن که. فردا = روز دیگر. [آن] که پشیمان شوی مبادا. کاتبان وناشران چنین باز نمودند: گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. درشرح بوستان محمّد سودی آمد: هر گاه گفتار ما را نشنوی یعنی پند ما را نپذیری مبادا که فردا یعنی در روز آخرت پشیمان گردی یعنی اگو پند مرا به کار نبندی البته پشیمان می‌شوی. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: اگر اینک سخن ما را بگوش نگیری ودرعمل نیاری مبادا [خدای نخواسته] ازین پس شرمسار وخجل شوی «خدای نخواسته» بدآن معنی نیست. قید مرکّب است.

کسانی که سلطان وشاهنشهند سراسر گدایان آن در گهند. درنسخه‌های خطّی و چاپی «سراسر گدایان این در گهند» دیده می‌شود. آن: اشاره به‌دور و این: اشاره به‌نزدیك است. درگاه پروردگار بسیار بلند و والا میباشد.

بدانی که بابای کوهی چه گفت یکی را که ناموس را شب نخفت. برو، جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی ازخلق بربست هیچ. بدانی = می‌بدان. همه‌جا «ندانی» است. در چاپ محمّدعلی فروغی آمده است: که نتوانی از خلق رستن به‌هیچ.

باب ششم. یکی‌را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر. ز شادی‌چو گلبرگ خندان شکفت. نپوشیدو دستش ببوسید و گفت چه‌خوب است تشریف میرختن وزآن‌خوبتر جامهٔ خویشتن. درچاپهای رستم علی‌یف. عبدالعظیم قریب. محمّدتقی شوریده. محمّد خزائلی. محمّدعلی‌ناصح «بپوشید و دستش ببوسید و گفت» آمد. درچاپ غلام حسین یوسفی «نپوشید» است.

باب هفتم. نگهدار ز آمیزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش. در چاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته و محمّد سودی «نگهدار ز آموزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش» ضبط‌شده است. عبدالعظیم قریب که آموزگار بود درپائین صفحه معنای آموزگار را «آموزنده، تعلیم دهنده» ثبت کرد. پایان پنجمین مثل این باب اندرز پیر به‌مرید آراز دیدهٔ خویش است: مگر بازدانی نشیب از

فراز، نگونی که این کوته است، آن دراز. اگر گوش دارد خداوند هوش سخنهای پیرش خوش آید به گوش. در نسخه‌های خطّی و چاپی آخرین بیت بـه ششمین مثل «سفر کرده بودم ز بیت الحرام» پیوسته است. ضبط غلام حسین یوسفی: چنین گفت مردی پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران به گوش که در هند رفتم به کنجی فراز چه دیدم پلیدی سیاهی دراز.

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وز آن در گذشتی چهارم خطاست. یکی پادشاه ملامت پسند کز او بر دل خلق آید گزند. حلال است از او نقل کردن خبر مگر خلق باشند از او بر حذر. دوم پرده در بیحیای متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. ز حوضش مدار ای برادر نگاه که می افتد از خود به گردن به چاه. سوم کژ ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی واژهٔ «متن» شناخته نشد. چاپ رستم علی یف: دوم پرده بر بیحیایی بدر که او میدرد پرده خویش بر. چاپ غلام حسین یوسفی: دوم پرده بر بیحیای متن که او میدرد پردهٔ بر خویشتن. توضیحات: متن. فعل نهی از تنیدن بمعنی بافتن. پرده تنیدن در این جا معنی پرده پوشی کردن. چاپ محمّد سودی: دوم پرده بر بیحیایی متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. محصول بیت: دومین کس که غیبتش جایز است بی حیاست که بر او پرده مپوشان. غیبتش جایز است زیرا خود او با آشکار کردن فسقش پرده‌اش را میدرد و آب رو به زمین می ریزد. پس غیبت او جایز است. چاپ محمّد خزائلی: دوم پرده بر بیحیایی متن کـه او میدرد پردهٔ خویشتن. شرح: متن. فعل نهی از مصدر تنیدن. پرده تنیدن: پرده ساختن و با پرده پوشیدن است. در چاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته و محمّد تقی شوریده و محمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح: دوم پرده بر بیحیایی متن آمده است.

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت. به دروازهٔ سیستان بر گذشت. ز بقّال آن کوی چیزی خرید. از آن چیز بیچاره خیری ندید. بدزدید بقّال از او نیم دانگ. بر آورد دزد سیهکار بانگ. از نسخه‌های خطّی شناخته شده و چاپها سومین بیت افتاده است.

باب دهم من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست. وجود و عدم ز احتقارم یکی ست. محمّد سودی در شرح بوستان آورد: من آن ذرّه‌ام در هوای تو بیست وجود و عدم ز احتقارم یکیست. بیست در اصل «به ایست» فعل مـاضی مفرد غـایب از

«ایستیدن» مرادف «ایستادن» است. محصول بیت: من آن ذرّه هستم که در هوا و محبت تو ثابت و قائم است. از حقیر بودن وجود و عدمم یکی است یعنی برابر است.
سعدی دربارهٔ بوستان درباب هفتم گفت: نقابی‌ست هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دلفریب. معانی‌ست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه. در اوراق سعدی نگنجد ملال که‌دارد پس پرده چندین جمال.
**آب کاست** = جزء کاست: مصدر بریده است واژه‌صدر کاستن فعل لازم ومتعدّی هر دو مشتق میشود. این دو واژه مضاف ومضافٌ الیه نیست وحرکت اضافه‌ندارد ونیز کاست صفت نیست تا مضاف شود. سعدی. بوستان. باب دوم ببند ای پسر دجله در آبْ کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست. بنابراین بیت میتوان گفت «آب خاست» به‌معنای مدّ است. درفرهنگ آنندراج. استاین گس. انجمن آرا. برهان‌قاطع. جهانگیری. دهخدا. رشیدی. غیاث‌اللّغات. صاحب. معین. نظام. نفیسی. هیچ یك ازدو ترکیب نیست. محمّدعلی ناصح در شرح اشعاروحواشی بوستان آورد: ای فرزند آب دجله [ژرف رود] را وقتی کم باشد ببند که چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد.
**از سرْ**. قید چگونگی است = بار دیگر. ازسرِ: نیزقید چگونگی‌است = ازراه. فرخی. ابوالحسن علی: بوستانی که بدو آب همی راه نیافت تازه گشت از سر وره یافت بدو آب‌روان. درفرهنگ معین آمد وبس.
**افگندن**. در نوشتار این زمان با کاف عربی دیده میشود. تهتوی. عبدالرّشید. فرهنگ رشیدی: افگندن یعنی برابری کردن. سعدی گوید من که باوری بقوت برنیایم ای عجب با کسی افکندام کاو بگسلد زنجیر را. بیت ازغزل سعدی‌چنین است: من که باموری به قوّت برنیایم ای عجب با کسی افتاده‌ام کاو بگسلد زنجیر را. با کسی افتاده‌ام = باکسی رویاروی شده‌ام.
**بُتِ عیّار**. در شعرفارسی به‌کار رفته است. عیّار = به هرسو روکننده. وچابك. بت‌را زیبا میتراشیدند. شاعران دلبررا بدآن‌مانند کردند. چون پی‌بردند که‌حرکت اندام دلبر و رفتارش بر زیبایی چهره وقامت او می‌افزاید و بت بی‌حرکت است دلبر را بت عیّار خواندند.

**بسیار**: صفت است = فراوان. کم نیز صفت است = اندك. این دو صفت را باهم نباید آورد. «سخت» را با کم میتوان به‌کار برد.

بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء. سبك‌شناسی جلد دو: درقابوسنامه ارسال مثل بسیار است ولکن تمثیل وجمله‌های معترضه چنان که در بیهقی دیدیم بسیار کمست.

فروزانفر. بدیع‌الزّمان حسنعلی. شرح احوال و نقد و تحلیل اشعار عطّار نیشابوری. آثارعطّار: عدد این بسیار کم‌است وازهفتادویك غزل تجاوز نمیکند.

مینوی. مجتبی. تاریخ وفرهنگ. تسخیر شهر اصفهان: شکّی نیست که هنوز هم میتوانست محمود افغان را دفع کند چون که لشکریان او بسیار کم بودند.

نفیسی سعید. مقدّمهٔ قابوس‌نامه: کد: چنانکه خوانندگان‌اندك قیاس درمیان‌نسخهٔ حاضر با چاپ مرحوم هدایت کنند آشکار میشود که اختلاف نسخه بسیار است و با آنکه چاپ مرحوم هدایت بسیار کم غلطست پیدآست که نسخهٔ حاضر بمراتب معتبرتر وبزبان عصر مؤلف نزدیك‌تر وهمه‌جا عبارات این نسخه کهنه‌تر است.

همایونفرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع زبان فارسی. کتاب‌سوم. فصل: آگاهی شش: ولی آنچه زیاد مستعمل میباشد سوم شخص مفرد آن یعنی «بود» است و سایر صیغه‌ها بسیار کم استعمال شده‌اند.

**بهل و بشو** = بگذار و برو. بهلبشو و بلبشو نیز گفته میشود به معنای بی‌ترتیبی و درهم ریختگی.

بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء. سبك شناسی جلد یك: فعل بشولیدن بمعنی پریشان شدن حواس استعمال میشده است. اسرارالتوحید آورده است «درویشان ازحمزه شکایت کردند که ما را بشولیده میدارد... چرا اوقات درویشان بشولیده میداری» واین فعل با غالب مشتقات وصیغه‌هایش در تذکرةالاولیاء و اسرارالتوحید آمده است وامروز عوض‌این لغت «ژولیده» متداولست که تنها درمورد موی‌سر وریش ولباس استعمال میشود وسایر معانی آنرا استعمال نمیکنند وبجای این‌قبیل گویند: حواس ما را پریشان میکند- حواس او پریشان است-اوقات ما را مشوش میکنند وغیره و گویا لفظ«بلبشو» ریشهٔ مصدری این‌فعل است که در اصل «بربشول»بوده است با پیشاوند«بر»یا «پر» و در لفظ عوام قلب‌شده وباین صورت درآمده‌است.

فرهنگ نظام. بهل. فا [مر] بگذار و ترك کن [شع] سعدی. بهل تا بدندان گزد

پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نبست. لفظ مذکور مرکب از باء زاید و هل [فعل امر هشتن] است. بهل بشو. شلوقی و بی ترتیبی [نك].

جاویدن. جویدن. بنا بر فرهنگ نظام: نرم کردن غذا در دهن بسا دندانها. در فرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری و برهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث اللغات ومصاحب و نفیسی نیست.

جست و جو. بریدهٔ مصدر جستن + واو عطف + فعل امر از همان مصدر = بسیار جُستن. مانند پخت و پز. روفت و روب. شست و شو. گفت و گوی.

ابی الخیر. ابوسعید. اسرار التوحید. فصل اول. شیخ را از محبت راه حق سؤال کردند و در این معنی سخن می فرمود کی در راه جست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری و حیله کنی تا بمقصد رسی یا نرسی.

بهار. محمدتقی ملك الشعراء. سبك شناسی جلد دو. کیمیای سعادت: این کتاب میان سالهای چهارصد و نود و پانصد هجری تألیف شده است و از کتبی است که حقیقت غزالی را میتوان در آن جستجو کرد.

زرین کوب. عبدالحسین. یادداشتها و اندیشه‌ها. شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار. فراموش می کند که با یك قصه سرو کار دارد و آن را حقیقت و تاریخ می پندارد و در جستجوی قهرمان داستان وعصر و زمان واقعی زندگی اوبرمی آید که در واقع وجود نداشته است.

شفیعی کدکنی. محمدرضا. صور خیال درشعر فارسی. عناصر معنوی شعر: هم بدینگونه است کار جستجو از شعر که انسان از آغاز وجود چیزی را به نام شعر فرض می کند وسپس برای کشف آن به کوشش می پردازد.

صفا. ذبیح الله. مقدمه‌ای بر تصوف. دسته‌های دیگری در تمدن اسلامی درجستجوی نجاح و فلاح آدمی ویافتن «کیمیای سعادت» کوشش می کردند.

قریب. عبدالعظیم. مقدمهٔ کلیله ودمنه. پر. مأمورین بجستجوی عبدالحمید فرستاد تا ویرا بدست آرند وبقتل برسانند.

جست و جو: درفرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری وبرهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی وغیاث اللغات ومصاحب نیست. در فرهنگ دهخداومعین ونظام و نفیسی اسم مصدر خوانده شده است.

چاه. یک‌معنای این‌واژه «زیر زمین» است که در آن بزهکاران واسیران را زندانی میکردند.

سعدی. بوستان. باب هشتم: که مدهوش این ناتوان پیکرند، مقیّد به‌چاه ضلالت درند. شب آنجا ببودم به‌فرمان پیر چو بیژن به‌چاه بلا در اسیر.

گرگانی. فخرالدّین. ویس و رامین: جواب دادن‌ویس موبد را: ز رازم دشمنان آگاه گشته جهان بر چشم‌من چون چاه گشته.

در فرهنگ آنندراج و انجمن‌آرای‌ناصری وبرهان قاطع وجعفری وجهانگیری و دهخدا و رشیدی وغیاث‌اللّغات ومصاحب ومعین ونظام ونفیسی نیست.

چه.. و چه... = برابر و یکسان است.

بخاری. محمّدبن عبدالله. داستانهای‌بیدپای. داستان شیر و گاو: شیر را دید نشسته وهمهٔ لشکر وی از دد و دام و سباع چون ببر و یوز و پلنگ و گرگ و روباه و شغال پیش وی درخدمت چه نشسته وچه ایستاده.

سعدی. بوستان. باب اوّل. چو مردانگی آید از رهزنان چه‌مردان لشکر، چه خیل زنان.

فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه. چو او خشم گیرد به‌روز نبرد به‌جنگش‌چه شیر و چه پیل وچه مرد.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب‌هفدهم: حکماخواب‌راموت‌الاصغر خوانند از بهر آن که چه خفته وچه‌مرده هیچ‌دو را از عالم آگاهی‌نیست.

نظام‌الملک. خواجه حسن. سیاست‌نامه. فصل‌دهم: زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگهداشت. پس چه من درضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوّت و لشکر.

چنانچه دراین زمان گاه به‌معنای «اگر» گفته ونوشته میشود. در اصل «اگرچنان است که» بود.

سعدی. غزلها: گر چنان است که خون همه عالم تو بریزی آن که روی ازهمه عالم به‌تو آورد نشاید.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب بیست و هشتم: قومی شاگردان با

او برفتند و زاری میکردند چنان که رسم رفته است. پس اورا پرسیدند که ای
حکیم اکنون چون دل بر کشتن نهادی بگو تا تورا کجا دفن کنیم. سقراط تبسّم
کرد و گفت اگر چنان است که مرا بازیابید هر کجا که خواهید دفن کنید.

چنان: ترکیب چون و آن است ومترادف «مانند آن». مانندشده ومانند یکسان
به‌کار میرود. فعل «است» ازعبارت «اگر چنان که» و«اگر چنانچه» افتاده است.
این فعل مانند دیگر فعلهای فارسی کامل کنندهٔ معنی درجمله وپایان‌بخش آن‌است.
جمله‌ای را که «است» از آن افتاد کامل نمیتوان خواند. اینك انگیزهٔ انداختن «است»
ازپایان بعض جمله‌ها: این واژه فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر «استن»
میباشد. استم. استیم. استی. استید. است. استند. با های تأکید: هستم. هستیم.
هستی. هستید. هست. هستند. «اَ» نیز فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر
«استن» میباشد ودر گفتار به‌همان معنی به‌کار میرود. ام. ایم. ای. اید. اَ. اند. هر
فارسی گو روزی چندبار آن را مانند صدای زبر یا زیر ادا میکند.

**حال‌حاضر.** حاضر صفت است. ویژگی صفت درمیان اسمهای دیگر آن است
که هرجا به‌کار رفت چنان مینماید که ضدّ آن نیز هست: حال = اکنون. زمان
حاضر یا کتاب حاضر یاشخص‌حاضر میتوان گفت ونوشت. آتش گرم وبرف سفید
وپنبهٔ نرم و زغال سیاه گفته و نوشته نمیشود.

زرین کوب. عبدالحسین. سیری در شعر فارسی. مقدّمه: سیری در شعر فارسی
جزبررسی کوتاه‌سریعی از تحوّل شعر فارسی وشیوه‌های گذشتهٔ آن نیست والبته
محدودیت مجال هم درحال‌حاضر چیزی بیش‌ازاین‌را اقتضا نمی‌تواندداشت.

**خانه به‌دوش.** صفت مرکّب فاعلی است. بنا بر فرهنگ نظام ایلی است که‌در
یك زمین ساکن نیست بلکه باقتضای فصل جا عوض میکند. مجازاً شخص فقیر
بی‌خانه‌مان درفرهنگ انجمن‌آرای‌ناصری وبرهان قاطع وجعفری وجهانگیری
و رشیدی و غیاث‌اللّغات و مصاحب نیست. در فرهنگ نفیسی: ص. پ. مسافر
وفقیر بی‌تعلق و ابن سبیل ورند بی‌خانمان ومردم بی‌قید پریشان‌حال و آواره.

**خوردن.** نخستین معنای این مصدر فعل متعدّی نرم کردن خوراك در دهان‌وفرو
بردن آن است. نوشیدن آب وشربت وشیر را نیز خوردن میگویند. دومین‌معنی
به‌تصرّف درآوردن کالا و دارایی دیگران برخلاف حق و نپرداختن بهای آن.

که‌دراین معنی نیز مصدر فعل متعدّی است. زمین‌خوار = کسی که‌زمین‌دیگران را ضبط میکند. مال مردم‌خوار = کسی که‌دارایی مردم را میربایند. خونخوار = آن که خون‌بریزد وخونبها نپردازد. کسی که خون بیگناه را بریزد.
سعدی. گلستان. باب اوّل: وآن پیر لاشه راکه سپردند زیر خاك  خاکش چنان بخورد کز او استخوان‌نماند. باب سوم: چندآن که بر درمهاش وقوف یافت‌ببُرد و بخورد و سفر کرد. سومین معنی لمس کردن جسمی بـا جسم دیگر یا اصابت چیزی به‌چیز دیگراست. در این‌معنی مصدر فعل لازم است. اسب‌به‌زمین خورد. تیر به‌نشانه خورد. تیرخورده. سالخورده. سرماخوردگی. سیلی‌خورده.چهارمین معنی برآزیدن‌ومناسب بودن وجورآمدن که مصدرفعل لازم است. آستر به رویه نمیخورد. پیچ ساعت به‌دستهٔ عینك میخورد. سفارش فلان به‌درد خورد. کلید به قفل نخورد. پنجمین معنی تحمّل کردن وبردباری‌وفعل آن‌متعدّی است. تیمار خویشاوند را میخورد. غصّه مخورید. غم تنگدستی میخورد. غمخواربینوایان است.
سعدی. بوستان. باب هشتم. فرشته‌ای که وکیل است بر مخازن باد چه غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی. دومین «که» = در آن هنگام که.
همایونفرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع‌زبان‌فارسی. کتاب سوم. فعل: مثلاً فعل خوردن که‌به‌تنهایی‌معنی‌آن‌چیز خوراکی‌را ازمجرای دهان بشکم‌فرو بردن است اما در فعلهای قسم خوردن، فریب خوردن، چوب خوردن، غبطه خوردن، زمین خوردن معنی اصلی فعل مقصود نیست بلکـه برای صرف کردن وپدیدن آوردن افعال تازه است که بعضی در زبان پارسی مستقلاً موجود نیست.
**درویش** = بینوا. کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. فصل چهارم. گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند  وز درویشی‌مرا چنین‌خوار نماید  معذور است‌او که خالق هر دوجهان  درویشان‌را به‌خانهٔ خویش نخواند.
گرگانی. فخرالدّین. ویس و رامین. گردیدن شاه موبد به گیتی در طلب ویس: برافشاندند چند آن زر و گوهر  که شد درویش آن کشور توانگر.
بعض خوانندگان گلستان سعدی پنداشتند که باب دوم در اخلاق درویشان وصف غلندران است وچون نام سعدی نیز درآنجا آمد او را از آن جمله خواندند. آن

باب دربرابر «سیرت پادشاهان» پرداخته شده است واز آنچه پیرامون شاهان و امیران و بزرگان میگذشت. سعدی با بینوایان آمیزش کرد. امّا پشمینه‌پوش نبود و خرقه‌بر تن نکرد. باب سوم بوستان سعدی نیز وصف بینوایان است.

دستبرد = دست دراز کردن به مال دیگران. تطاول. «بُرد» مصدر بریده‌است. دستبرد زدن یا دستبرد نمودن درست نیست.

سعدی. بوستان. باب اول. چو بازارگان در دیارت بمرد به‌مالش خیانت بود دستبُرد.

انجو. میر جمال‌الدّین شیرازی. فرهنگ جهانگیری. دستبرد. کنایه از دو چیز است اول کنایه از بردن بازی باشد. حکیم فردوسی راست بیت: بیا تا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم. دوم کنایه از قدرت بود. شاعر فرموده: بیت پیش از آن روزی که بخت از وصل خوشحالم کند دستبرد هجر میترسم که پامالم کند. شاعر راست بیت: تا جهان رسم دستبرد نهاد دستبردی چنین ندارد یاد.

برهان. محمّدحسین تبریزی. برهان قاطع. دست‌برد. بضم بای ابجد و سکون راو دال بی‌نقطه بازی و گرو بردن از حریف باشد و کنایه از قدرت و افزونی و دلیری در جنگ و غیرجنگ هم هست و کار نمایان کردن را نیز گویند و بمعنی فتح و فیروزی و چابکدستی و فره و بازی‌دادن هم هست.

محمّد پادشاه. فرهنگ آنندراج. دست برد. بضم بای ابجد وسکون راو دال بی‌نقطه ف. کنایه از غلبه وقدرت و نعمت و دولت. خواجه نظامی گفته: بداد و دهش در جهان پی‌فشرد بدین دست‌برد از جهان دست‌برد. وبمعنی بازی‌بردن ماخوذ از معنی اول هست: تا جهان رسم دست‌برد نهاد دست‌بردی چنین ندارد یاد.

نفیسی. علی اکبر. فرهنگ نفیسی. دست‌برد. ا. پ فضیلت و برتری و فایده و منفعت و غلبه در قمار و در جنگ و در حق و هنر در نبرد و جدال. دستبرد نمودن. غلبه کردن و غالب آمدن وظفر یافتن. در فرهنگ انجمن آرای ناصری و جعفری و رشیدی و مصاحب نیست.

دسترَس. نزدیک بوده رس: بریده مصدر رسیدن است. دسترسی = اندک دسترس یا یک دسترس. دسترسی نیافت = اندک دسترس نیافت. هیچ دسترس نیافت.

سعدی. بوستان. باب اول. چو بر دشمنی باشدت دسترس مرنجانش کاو را همین غصّه بس. در فرهنگ دهخدا ومعین دسترس و دسترسی یکسان ضبط شده است.

درفرهنگ جعفری وجهانگیری وغیاث اللغات ومصاحب نیست. رضاقلی خان هدایت درفرهنگ انجمن آرای ناصری آورد: دسترس بمعنی قدرت وتوانگریست.
نفیسی. علی اکبر. فرهنگ نفیسی. دسترس. اوص. مف پ. هرچه در قوۀ شخص ویا در خور آن باشد ومیوه‌ای که دست را بدان توان رسانید ومددگار ویاور و معین وحاصل و دریافت وقابل ولایق وسزاوار وبزرگی وکلانی وقوت و توانائی و قدرت وترتیب وانتظام و دسترس کردن. یاری کردن و پیروی کردن و رسیدن.
دسترسی. ا. پ قدرت وتوانایی.
شباروز. شبانروز = شب و روز. شبانه = منسوب به‌شب.
کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه: باب دهم: وخردمندان وبزرگان هرکاری را از آن خود وقتی دارند. بیست وچهار ساعت شباروزی را برکارهای خویش ببخشند میان هرکاری وقتی نهاده و حدّ و اندازه پدید کرده تاکارهای ایشان بیك دیگر نیامیزد وخدمتگاران ایشان را نیز معلوم بوَد که بهروقت به چه کار مشغول باید بودن.
قربان: مصدر است = نزدیك شدن. به‌معنای نزدیك شدن به‌درگاه خداوندووسیلۀ نزدیك شدن به‌پروردگار نیز معنی می‌دهد. حاجیان روز عید اضحی قربان میکنند. گوسفند قربان میشود. مادر قربان فرزند میرود. قربانش میشود یعنی برای اومانند گوسفند قربان میگردد. مصدر رفتن = شدن. قربانی = یك قربان. یك وسیلۀ نزدیك شدن به‌درگاه پروردگار. قربانی کردن = یك گوسفند یا یك گاو در راه خدا ذبح کردن. جمع فارسی قربان: قربانان وقربانهاست. قربانیها و قربانیان درست نیست.
بلعمی. ابوعلی محمّد تاریخ. قصۀ ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه: پس ابراهیم را بخواند و گفت ای ابراهیم این خدای تو ملکی بزرگ است و قادر است و مرا آرزوست که اورا قربانی کنم. گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا تو به‌من نگروی و ازاین بتان دست برنداری. نمرود گفت نتوانم ازاین بتان دست بازداشتن ولیکن این قربان بکنم.
بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. کارهای غزنین: وخیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین بازآمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع وشریف وقربانها کردند وصدقات بسیار دادند.

سعدی. گلستان. باب ششم: نیك‌خواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل و قربان. غزلها: هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها.

مانند شده درجای مانند. استادان نظم و نثر که در سده‌های گذشته زیستند و آثارشان الگوی گفتار و نوشتار درست و رسا میباشد مانند شده‌را در جای مانند به‌کار بردند. بسیاری ازمعانی که فرهنگ نویسان در برابر واژه‌ها ضبط کردند در واقع مانند شده در جای مانند است.

بلعمی. ابوعلی محمّد. تاریخ. اندر خبر هرمز ابن انوشروان از ملوك عجم: پس چون انوشروان بمرد هرمز ملك بگرفت وهمهٔ کارها بر وی راست شد و داد هرمز چنان بود که از داد انوشروان در گذشت. چنان. چون آن = مانند آن.

بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. داستان منجوق و کشته شدن او: روز نخست که خرّمشاه‌را کدخدایی دادرسم چنان بود که هرروز من تنهاپیش او شدمی وبنشستمی و یك دو ساعت ببودمی. چنان بود چون آن بود = مانند آن بود.

سعدی. بوستان. باب چهارم. ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد. موم‌شد = مانند موم نرم شد. گلستان باب هشتم: توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح‌شاهد خاك آلود. این دلق موسی‌ست مرقّع و آن ریش فرعون است مرصّع. مانند کلوخ زراندود و شاهد خاك آلودو دلق مرقّع موسی‌و ریش مرصّع فرعون.

عطّار. ابی‌حامد محمّد. تذکرةالاولیاء ذکر شاه شجاع کرمانی. قدّس‌الله‌روحه. آن تیزچشم بصیرت آن شاه‌بازصورت و سیرت. آن در سیرت و صورت مانند شاهباز.

غزالی. امام محمّد. کیمیای سعادت. عنوان سوم سبب بودن آدمی در دنیا. بدان که دنیا منزلی‌ست ازمنازل‌راه دین‌و راه گذری‌ست‌مسافران را بحضرت‌حق‌تعالی وبازاری‌ست آراستهٔ بر سرمایه نهاده تا مسافرین از وی زاد خود بر گیرند.

فرّحی. ابوالحسن علی. اسبی که‌چون او شاه دهداسب نباشد. تاجی‌بودآراسته از لوءلوء شهوار. چون‌او = مانند او. تاجی بود = مانند یك تاج است.

واو. این حرف‌در گفتار و نوشتار فارسی گاه تمام ادا میشود و گاه بنابرضرورت

وزن در شعر و آهنگ در نثر فنّی تخفیف میپذیرد و بهصدای پیش در می آید و گاه حذف میشود.

رودکی. ابوعبدالله جعفر. کهن کند بهزمانی همان کجا نو بود و نو کند بهزمانی همان که خلقان بود. و نو کند = درحال تازه میکند.

سعدی. بوستان. باب دهم: عزیزی و خواری تو بخشی و بس. عزیز تو خواری نبیند ز کس. گلستان. باب هشتم: کآن بهنابینایی ازراه اوفتاد وین دوچشمش بود و درچاه اوفتاد. وین = و این.

عنصری. ابوالقاسم حسن. گفتم که دودم از دل وابرم زچشم خاست. گفتنا که دود از آتش خیزد، بخار ز آب. دود از آتش [و] بخار ز آب خیزد.

فرّخی. ابوالحسن علی: هزار خار شکستهدر او و خسته از آن بچند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر.

فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه: سپید برف برآمد به کوهسار سیاه و چنبری شد آن سرو بوستان آرای.

گرگانی. فخرالدّین. ویس و رامین. رفتن رامین به گوراب: چهخوشتر ز آن که باشد در تنم جان و با جان دربر من چون تو جانان. و = درآن حال:

«واو» معنای «درآن حال» و «درحالی که» و «رویاروی» میرساند: آبگینه و سنگ. آب و آتش. برف و آفتاب تموز. گرگ و میش. نابینا و چاه.

جرجانی. زین‌الدّین اسمعیل. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. کتاب اوّل: دوم اندامهای یکسان است و آن اندامهایی‌ست که از اجزاء یکسان فراهم نهاده‌اند ودرهم پیوسته. از اجزای یکسان فراهم نهاده ودرهم پیوسته‌اند.

سعدی. گلستان. باب اوّل: پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست. غلام دیگر بار دریا ندیده بود ومحنت کشتی نیازموده: دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده بود. باب هشتم: حریص با جهانی گرسنه است وقانع بهنانی سیر. حسود از نعمت حق بخیل است وبندهٔ بیگناه را دشمن. بخیل و بندهٔ بیگناه را دشمن است.

بهار. محمّدتقی ملک‌الشّعراء. سبک‌شناسی جلد دو. نحو وجمله‌بندی: حذف فعلها درجمله‌های متعاطفه ازقرن پنجم ببعد شایع گردید ودرقرن ششم این قاعده رواجی تمام یافت وآن چنانست کـه فعلی را درآخر جمله ذکر میکنند و سپس در دیگر

جمله‌ها هرچند که باشد آن فعل را حذف میکنند. مثال: و گفته‌اند شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد و امین بوقت داد وستد. صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نگردد درهنگام نزدیکی ازمفاجات اندیشد و چون مصاف در میان افتد از معاودت و اگر بهزیمت شود از کمین واگر تنها بود از مکر.

هژده. ابی‌الخیر. محمّد منوّر ابوسعید. اسرارالتّوحید. باب اوّل. در ابتدای کار هژده چیز بر خویشتن واجب کردیم وبدآن هژده وظیفت هژده هزار عالم‌را ازخود بجستیم. عطّار. ابی‌حامد محمّد: تذکرةالاولیاء. ذکر ابوعبدالله‌بن‌الجلا: گفت این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که تورا بر این‌میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظارهٔ عبرت بودی دو هژده هزار عالم اعجوبه موجود است.

کیکاوس: امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب هژدهم:

ناصرخسرو: ابو معین‌الدّین. سفرنامه: و از آنجا به‌شهر اخلاط رسیدیم هژدهم جمادی‌الاولی‌واین شهر سرحدّ مسلمانان و ارمنیان است.

خانلری. پرویز ناتل. تاریخ زبان فارسی جلد اوّل. مقدّمه: این فرض بامطالعاتی که از اواخر قرن هیجدهم‌ونیمهٔ اوّل قرن نوزدهم ازجانب دانشمندان‌مغرب‌زمین انجام گرفت یکسره دیگر گون شد:

فروزانفر: بدیع‌الزمان حسنعلی. شرح احوال‌ونقد وتحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری. شهادت عطّار: وچون فتح و قتل عام نیشابور بتصریح عطاملک جوینی در روز شنبهٔ پانزدهم صفر سال ششصد وهیجده اتفاق افتاده وتا پانزده روزطول کشیده پس شهادت شیخ علی‌التّحقیق درنیمهٔ دوم صفر همان‌سال بوقوع پیوسته است. آثار عطّار: منطق‌الطّیر: مقالهٔ هیجدهم. مصیبت‌نامه. مقالهٔ هیجدهم.

فیّاض. علی‌اکبر. مقدّمهٔ تاریخ بیهقی. چاپ اوّل: صفحهٔ هیجده.

قزوینی. محمّد. تذکرةالاولیاء: باب هیجده. سیاست‌نامه. باب هیجدهم: اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان وحکماء درکارها.

کسروی. احمد. تاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان. چاپ اول هزاروسیصدو نوزده تا چاپ هشتم هزار و سیصد وپنجاه وشش:

مینوی. مجتبی و فیروز حریرچی. کتاب‌البلغه. صفحهٔ هیجده تصحیحات.

همشهر. مانند هم‌پیمان. هم‌جنس. همدرس. همدم. همکار. هموطن. جمع آن همشهران است. همشهری = یك همشهر. ونیز همشهری = هم شهر بودن.

فروزانفر. بدیع‌الزّمان حسنعلی: سخن و سخنوران. ابوالقاسم فردوسی طوسی: انجام نگرفت تا بالاخره یکی ازهمشهریان و دوستان‌مهربانش یك نسخه‌ازشاهنامهٔ منثور بدو داد وبه‌نظم آنش ترغیب نمود وفردوسی به‌نظم کردن آن پرداخت.

قزوینی: محمّد. نامهٔ چهل وچهارم به‌تقی‌زاده: عدهٔ کثیری‌از اکابر و اعیان‌وریش سفیدآن شام به‌حضور او آمده وجمیعاً شهادت دادند که ایشان و آباء واجدادایشان وجمیع همشهریان ایشان تاکنون عقیدهٔ جازم وقاطع درنتیجهٔ تبلیغات دولت‌بنی امیّه داشته‌اندکه حضرت رسول اصلاً و ابداً خویشی وقرابتی جز ابوسفیان و معاویه و اعقاب ایشان در دنیا نداشته است.

معین. محمّد. فرهنگ فارسی. هم شهر. همشهر [ص]. دوکس که در یك شهر متولد شده درآن نشو و نما یافته‌اند. ضح. چون درکلمات مرکّب افادهٔ اشتراك در اسم‌مابعد کند [همشاگردی. ضح] بدین قیاس «همشهر» صحیح است و در بیت سوم ذیل از گرشاسب‌نامهٔ اسدی: که‌فردوسی طوسی پاك‌مغز بدادست دادسخنهای نغز: بشهنامه گیتی بیاراسست بدان نامه‌نام نکو خواسست: تو هم شهری او را و هم‌پیشه‌ای هم‌اندر سخن‌چابك اندیشه‌ای. میتوان اصل‌را «هم شهر» و«ی» پس‌از آنرا ضمیر دانست یعنی هم شهر او هستی [بقیاس هم پیشه‌ای] اما در تداول«هم شهری» مستعمل است وچون «شهری» صفت [نسبی] است ازلحاظ دستور الحاق «هم» باول آن صحیح وفصیح نیست.

«ی» در سومین بیت یاد شده در بالا ضمیر نیست: مخفّف «ای» است. ای: فعل حال دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. همشهر + هم‌پیشه + چابك اندیشه در بیت‌یاد شده سه‌صفت مرکّب است و تو او را همشهری + وهم‌پیشه‌ای + هم‌اندر سخن چابك‌اندیشه‌ای: سه جملهٔ‌کامل‌ساخته از مبتدا و خبر است. سومین «هم» = نیز. واژهٔ «هستی» که‌درعبارت محمّد معین آمدفعل حال وآیندهٔ دوم شخص‌مفرد است از مصدر استن + هاه تأکید. استم. هستم. استی. هستی. استید. هستید. است: هست: استند: هستند. همشهر: در فرهنگ انجمن آرای ناصری وجعفری و رشیدی و غیاث‌اللّغات نیست.

صفحه

پیش ازخواندن درست کنید: پیشگفتار ص هشت سطر ۱۱ توجه ص ده س ۲۷ آزار ص یازده س
۱۱ پردهٔ س ۱۲ پرده ص دوازده س ۱۹ تتوی ص چهارده س ۲۱ صفا ص شانزده س ۲۲ جعفری
ص نوزده س ۸ شباروز ص بیست و سه س ۱۵ متست. بوستان ص ۵ پاصفحه س ۱۱ نزد ص ۸
پاصفحه س۹ فرود ص۱۷ پاصفحه س ۱۷ کناد ص ۱۸ س۸ دریا ص ۲۰ س ۸ مخلص ص ۲۶ پاصفحه
س ۱۸ دریدند ص ۳۵ پاصفحه س ۱۰ به‌نفس ص ۳۸ پاصفحه س ۵ انگاشتمش ص ۴۴ پاصفحه س
۳ بازماندگان ص ۴۵ پاصفحه س ۱۷ گرفتن ص ۵۳ پاصفحه س ۷ سپری ص ۵۶ پاصفحه س ۱
بیزاری ص ۶۲ س ۸ کنند ص ۷۰ س ۲ حجّت ص ۷۴ پاصفحه س ۱۳ خویش ص ۷۹ س ۱ سبك
ص ۸۲ پاصفحه س ۲ منگ س ۱۷ جانماز ص ۸۶ پاصفحه س ۱۰تو ص ۸۷ پاصفحه س ۲ است
ص ۸۸ پاصفحه س ۱۷ گردنکشی ص ۹۳ پاصفحه س ۱۴ معطّل ص ۹۴ پاصفحه س ۳ به تدبیر
ص ۹۴ پاصفحه س ۱۲ بوَد ص ۹۵ س ۴ گسست ص ۱۰۴ پاصفحه س ۶ دردمندان ص ۱۰۶ س
۱۲ یتیم ار ص ۱۰۹ پاصفحه س ۱۴ تفسیردان ص ۱۱۱ س ۱۲ اخلاق ص ۱۱۶ س ۲ زپای ص
۱۲۳ پاصفحه س ۱۲ عارف ص ۱۲۴ س ۱۲ کرد ص ۱۳۰ س ۲ نیکو ص ۱۴۶ پاصفحه س ۱۴
چنبر ص ۱۴۹ س ۹ سبکتر ص ۱۵۱ پاصفحه س ۲ استعاره ص ۱۵۶ س ۹ نه مانند ص ۱۵۸ س ۵
خاك س ۱۰ گردم ص ۱۶۴ پاصفحه س ۳ آهنین ص ۱۶۹ س ۱۱ قبا ص ۱۷۸ س ۱۰ این ص ۱۸۵
پاصفحه س ۶نیکنامی ص ۱۸۷ س ۱۰ زنیکان ص ۱۸۸ س ۱۱ نه هر ص ۱۸۹ س ۱۲ زانوی ص
۱۹۵ پاصفحه س ۴ شادمانی ص ۱۹۶ س ۶ نیندیشد س ۷ نرمی ص ۲۰۲ س ۵ عاقل ص ۲۰۴
پاصفحه س ۲ تاج ص ۲۰۶ س ۴ سپوزی ص ۲۰۶ پاصفحه س ۷ پیوند ص ۲۰۸ پاصفحه س ۱۵
پسندیدگان ص ۲۱۷ پاصفحه س ۲ وعظ ص ۲۲۵ پاصفحه س ۸ نگیری ص ۲۲۷ پاصفحه س ۸
پرورانیم ص ۲۲۸ پاصفحه س ۷ پولادش ص ۲۲۹ س ۱۳ مع‌القصّه ص ۲۲۹ س ۱۳ اُمید و بیم
ص ۲۳۰ س ۹ ناتوانی ص ۲۳۷ س ۴سرشت س ۱۰شاخ ص ۲۳۹ س ۳ صورتی ص ۲۴۱ پاصفحه
س ۲ نگیرد ص ۲۵۰ پاصفحه س ۲ افرازد ص ۲۵۳ پاصفحه س ۴ گستردم ص ۲۶۰ س ۵ ارچه ص
۲۶۱ پاصفحه س ۱۲ آشفته ص ۲۶۲ س ۲ نکوداری پاصفحه س ۲ بیفتد ص ۲۶۵ س ۸ کز پاصفحه
س ۷ شود ص ۲۶۶ پاصفحه س ۹ جوهر. گوهرها ص ۲۶۸ پاصفحه س ۵ شخص ص ۲۶۸
پاصفحه س ۸ ناشایسته ص ۲۶۹ س ۶ غنچه ص ۲۷۴ پاصفحه س ۳ مفعولی ص ۲۷۵ س ۵ درآورد
س ۹ به ار ص ۲۷۶ س ۴ برآید س ۹ طیبت ص ۲۸۲ س ۹ خموش ص ۲۸۸ س ۴ رنج است و
ص ۲۸۹ س ۹ داری پاصفحه ۱- خانه‌سوز س ۸است ص ۲۹۷ س ۱۱ بگویند ص ۲۹۸ س ۸تعنّت
ص ۳۰۳ س ۲ فضیلت ص ۳۱۲ پاصفحه س ۹ برابر ص ۳۲۲ س ۹ شناسد ص ۳۲۳ س ۶ خواهی
ص ۳۲۴ س ۲ پنجهٔ ص ۳۲۶ پاصفحه س ۱۷ هنگامی ص ۳۲۸ س ۴ توانا ص ۳۳۰ س ۸ پنج ص
۳۳۴ س ۱۲ عزیز ص ۳۳۸ س ۷ بر خود ص ۳۴۸ پاصفحه س ۱۳ از مهر ص ۳۵۹ پاصفحه س
۷ میریزد ص ۳۶۴ پاصفحه س ۱۳برآید ص ۳۶۵ س ۸ یقینم ص ۳۷۱ پاصفحه س ۱۸ به‌سبب.





# بوستان

دیباچه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

۱ به‌نام خداوندِ جان آفرین — حَکیمِ سُخن در زبان آفرین
۲ خداوندِ بخشندهٔ دستگیر — کریمِ خطابخشِ پوزش پذیر
۳ عزیزی که هرك ازدرش سربتافت — به‌هر در که شدهیچ عزّت نیافت.
۴ سرِ پادشاهان گردنفراز — به درگاهِ او بر زمینِ نیاز.
۵ نه گردنکشان‌را بگیرد به‌فور. — نه عُذرآوران را براند به‌جور.
۶ اگر خشم گیرد به‌کردارِ زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت.
۷ اگر بر جفا پیشه بشتافتی — کی از دستِ قهرش امان یافتی.
۸ اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی.
۹ اگرخویش‌راضی نباشدزخویش — چو بیگانگانش براند زپیش.
۱۰ اگر بنده چابك نباشد به‌کار — عزیزش ندارد خداوندگار.

---

۱: حکیم = دانشمند. دراینجا دارای همهٔ دانشها. ۲: کریم‌خطابخش = بخشایندهٔدرگذرنده ازگناه. ۳: عزیز = گرامی. سر بتافت = روی بگرداند. به‌هر در که شد = درحالی‌که به‌هر دررفت. هردر = همهٔ درها. ۴: حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۵: گردنکشان را به فورنبگیرد. به جور عذرآوران را نبراند. گردنکشان = آنان که از فرمان او سر بپیچند. بگیرد = گرفتار کند. به‌فور = با شتاب. به‌جور عذر آوران رانبراند = آنان را که ستم‌کردند و پوزش میخواهند نمیراند. ۶: به = به سبب. چو باز آمدی ماجرا درنوشت = هنگامی‌که توبه‌کردی آنچه روی داده بود درهم پیچید. بازآمدی: فعل مجهول است = توبه به‌عمل آمد. ۷: اگر بر ستمگر می‌شتافت از دست چیرگی او کی امان‌می‌یافت. کی‌امان‌یافتی: با آهنگ‌سؤال = [جفاپیشه] آسایش نمی‌یافت. ۸: اگرکسی با پدرخویش ستیزه‌کندبیگمان پدر بسیارخشمناك شود. ۹: اگرخویشاوند ازخویشاوندخشنود نیست چو بیگانگان ز پیش براندش. چو = مانند. زپیش براندش = از پیش خود میراند. ۱۰: بنده = زرخریده. خداوندگارعزیزندارد‌ش = خواجه‌اورا گرامی نمیدارد. ش = اورا.

۱ اگر بر رَفیقان نباشی شَفیق به فَرسنگ بُگرِیزد از تو رَفیق.
۲ اگر تَرك خِدمت کُند لَشکَری شَود شاه لَشکَر کَش از وی بَری.
۳ ولیکن خداوندِ بالا و پَست به عصیان درِ رِزق بر کَس نبست.
۴ اَدیم زمین سُفرهٔ عامِ اوست. بر این خوانِ یغما چه دشمن، چه دوست.
۵ دو کَونش یکی قَطره در بَحرِ علم. گُنَه بیند و پَرده پوشد به حِلم.
۶ بری ذاتش از تُهمت ضِدّ و جنس، غنی مُلکش از طاعتِ جِنّ و اِنس.
۷ پَرستارِ اَمرش همه چیز و کَس بَنی آدم و مرغ و مور و مَگس.
۸ چُنان پهن خوانِ کرم گُستَرد که سیمُرغ درقاف قِسمت خوَرد.
۹ لَطیف کَرَم گُسترِ کارساز که دارای خلق است و دانای راز.
۱۰ مَر او را رَسد کِبریا و مَنی که مُلکش قَدیم است و ذاتش غنی.
۱۱ یکی را به سر بر نهد تاجِ بخت. یکی را به خاك اندر آرد ز تخت.
۱۲ کُلاه سَعادت یکی بر سرش، گلیمِ شَقاوت یکی در بَرش.

---

۱: اگر بر دوستان مهربان نیستی رفیق ازتو به فرسنگ بگریزد. ۲: اگر لشکری چاکری دربارپادشاه را رها کند شاه لشکرکش از او بری شود. بری = بیزار. ۳: ولیکن خداوند بالا و پست = امّا پروردگار آسمان و زمین. به عصیان در رزق[را] بر کس نبست = به سبب نافرمانی روزی کس را نبرید. ۴: ادیم زمین = روی زمین. عام = همگانی. خوان یغما = سفره‌ای که برای همگان گسترده میشد و بینوایان در اندك زمان آن را خالی میکردند. چه دشمن [و] چه دوست. دشمن چه ودوست چه = دشمن برابر دوست است. ۵: دوکون یکی قطره دربحر علمش [است] = دوجهان مانند یك چکّه در دریای دانش اوست. به حلم = ازراه بردباری. ۶: ذاتش از تهمت ضدّ وجنس [و] ملکش از طاعت جنّ و انس بری [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. تهمت = گمان بد. ضدّ و جنس = ناهمتا ومجانس. غنی = بی نیاز. ملکش = سلطنت او. جنّ = مخلوق نادیده است. انس = آدمی. ۷: همه چیز وکس بنی آدم ومرغ ومور ومگس پرستار امرش [است]. پرستارامرش = مطیع فرمان او. ۸: خوان = سفره. سیمرغ: پرندهٔ افسانه است که درکوه افسانه‌ای قاف میزید. ۹: لطیف = نیکو. خلق = خوی نیك. ۱۰: کبریا و منی مر او را که ملکش قدیم و ذاتش غنی است رسد. کبریا و منی = بزرگی وخودبینی. «اورا» دراینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساند که آفریدگان نباید خویشتن را بزرگ پندارند. ۱۱: بر یکی را سر تاج بخت بنهد. ۱۲: یکی کلاه سعادت بر سرش [و] یکی گلیم شقاوت در برش [است]. حذف و + است روا شمرده شده است. سعادت = خوش بختی. گلیم شقاوت = جامهٔ خشن بدبختی.

۱ گُلستان کُنَد آتشی بر خلیل. — گروهی بر آتش بَرَد ز آبِ نیل.

۲ گر آن است مَنشورِ احسانِ اوست — وراین است تَوقیعِ فرمان اوست.

۳ پَسِ پَرده بیند عملهای بد، — هم او پَرده پوشد به‌آلای خود.

۴ به تهدید اگر بر کَشد تیغ حُکم — بمانند کَرّ و بیان صُمّ و بُکم.

۵ وگر در دَهد یك صَلای کَرَم — عزازیل گوید نصیبی برم.

۶ به درگاهِ لُطف و بزرگیش بر — بزرگانِ نهاده بزرگی ز سر.

۷ فروماندگان را به رحمت قریب — تضرّع کُنان را به دعوت مُجیب

۸ بر احوال نابوده عِلمش بَصیر — به اَسرارِ ناگفته لُطفش خَبیر

۹ به قُدرت نگهدارِ بالا و شیب — خداوندِ دیوانِ روزِ حَسیب

۱۰ نه مُستغنی از طاعتش پُشت کَس، — نه بر حرف او جای اَنگُشت کس

۱۱ قدیم نکوکار نیکی پسند — به کِلکِ قَضا در رَحِم نقشبند

۱۲ همی گُستَراند فرش تُراب — چو سَجّادهٔ نیك مردان بر آب.

---

۱: خلیل: ابراهیم خلیل پیامبر که آتش بر اوگلستان شد. ۲: منشور احسان = فرمان بخشندگی. توقیع = نشان‌گذاشتن. ۳: عملهای بد را پس پرده بیند. [و] هم او به‌آلای خود پرده پوشد = کارهای بد راکه پشت‌پرده میشود می‌بیند ونیز به‌وسیلهٔ نعمتهای خود پرده می‌پوشد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: به تهدید = برای ترساندن. حکم = فرمان. کرّ و بیان صُمّ وبکم بمانند = فرشتگان مقرّب کران و لالان می‌مانند. کران‌و لالان می‌مانند = دم‌برآوردن‌نمیتوانند. ۵: صلای کرم = دعوت‌بخشندگی. عزازیل = شیطان که راندهٔ درگاه پروردگار است. گوید نصیبی برم = در دل گوید اندك بهره ببرم. ۶: بزرگان بر درگاه لطف وبزرگیش بزرگی ز سر بنهاده. لطف = نرمی و نیکویی. بزرگی ز سر نهاده = خویشتن را خوار شمرده. ۷: به‌رحمت قریب‌فروماندگان = به‌وسیلهٔ بخشایش به‌درماندکان نزدیك. به‌تضرّع دعوت‌کنان را مجیب = پاسخ‌دهندهٔ آنان‌که به‌زاری اورا میخوانند. ۸: احوال: جمع حال است. بصیر = بینا. اسرار: جمع‌سِرّ = رازها. لطف = نیکویی. خبیر = آگاه. ۹: به‌قدرت = به وسیلهٔ نیرومندی. شیب = پایین. دیوان روز حسیب = محکمه‌ای‌که روز رستخیز برای شمارش نیکیها و بدیهای مردم برپا میشود. حسیب: ممال‌حساب است = شمارش. ۱۰: نه‌پشت کس‌از طاعتش‌مستغنی [و] نه بر حرف او جای انگشت کس [است]. مستغنی = بی‌نیاز. بر حرف او جای‌انگشت کس نیست = کس‌بر فرمان اوخرده نتواند گرفت. ۱۱: قدیم = همیشه بود وهمیشه‌هست. به‌کلك = به‌وسیلهٔ قلم. قضا = حکم‌پروردگار. رحم = زهدان. نقشبند = نقّاش. صورتگر. ۱۲: فرش تراب بر آب همی‌گستراند. تراب = خاك. چو سجّاده = مانند جانماز. بعض پرهیزگاران جانماز خویش را بر آب می‌گستردند و نماز میگزاردند و فرو نمی‌رفتند.

۱ ز مشرق به مغرب مه و آفتاب روان کرد و بنهاد گیتی بر آب.
۲ زمین از تب لرزه آمد ستوه. فرو کوفت بردامنش میخ کوه.
۳ دهد نطفه را صورتی چون پری که کرده است بر آب صورتگری.
۴ نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ، گل لعل بر شاخ فیروزه رنگ.
۵ ز ابر افگند قطره‌ای سوی یم. ز صلب آورد نطفه‌ای در رحم.
۶ از آن قطره لؤلؤی لالا کند. وز این صورتی سرو بالا کند.
۷ براو علم یك ذرّه پوشیده نیست. که پیدا و پنهان بنزدش یکی‌ست.
۸ مهیّا کند روزی مار و مور و گر چند بی‌دست و پایند و زور.
۹ به‌امرش وجود از عدم نقش بست. که‌داند جزاو کردن از نیست هست.
۱۰ دگر ره به کتم عدم در برد. وزآنجا به صحرای محشر برد.
۱۱ جهان متّفق بر الهیّتش، فرو مانده در کنه ماهیّتش.

---

۱: گیتی بر آب نهاد و مه وآفتاب [را] ز مشرق به‌مغرب روان‌کرد. خشکی که انسانها بر آن میزیند برآب است. مشرق + مغرب = خاور + باختر. ۲: زمین از تب لرزه ستوه آمد = زمین اززور جنبیدن عاجز شد. به‌سبب گردیدن پی‌درپی ناتوان گردید. تب‌مخفّف تاب است = نیرو. زور. ۳: نطفه را صورتی چون پری دهد = به‌منی یك چهره مانند پری دهد. بر آب صورتگری که‌کرده است: با آهنگ سؤال = کس برآب نقّاشی نکرده است. ۴: لعل وفیروزه [را] درصلب سنگ [و] گل لعل [را] بر شاخ فیروزه رنگ‌نهد. حذف «و» روا شمرده شده است. صلب سنگ: اضافهٔ مقلوب است = سنگ سخت. گل‌لعل = گل سرخ. لعل: سنگ سرخ درخشان است. ۵: قطره‌ای = یك چکّه. یم = دریا. نطفه‌ای ز صلب در رحم آورد = اندك منی از استخوان پشت به‌زهدان می‌آورد. ۶: لؤلؤی لالا = مروارید درخشان. صورتی سروبالا = یك چهره بر قامت مانند سرو. ۷: بر او علم یك ذرّه پوشیده نیست = نزد او دانش یك ذرّه پنهان نیست. دانش هیچ ذرّه بر او پوشیده‌نیست. که = بل. ۸: مهیّا = فراهم. وگرچند بی‌دست‌وپای‌وزورند = هرچند مار دست وپا ندارد ودرمور نیرو نیست. ۹: وجود به‌امرش از عدم نقش بست = هستی به‌فرمان‌او از نیستی‌صورت‌گرفت. از نیست هست‌کردن‌جزاو که داند. که‌داند: باآهنگ سؤال = کس‌نداند. ۱۰: دگرره: اضافهٔ مقلوب است = باردیگر. در کتم‌عدم‌ببرد = درپنهان‌نیستی روان‌می‌کند. صحرای محشر = دشت‌فراخی که جای گرد آمدن همهٔ مردگان است. برد = می‌فرستد. ۱۱: جهان برالهیّتش متّفق[و] در کنه‌ماهیّت‌اش‌فرومانده[است]. الهیّت = خدایی. متّفق = همرای. کنه ماهیّت‌اش = گوهر نهاد او. حذف«و» + «است» روا شمرده شده است

۱ بَشر ماوَرای جَلالش نیافت. بَصَر مُنتَهای جَمالش نیافت.
۲ نه بر اوجْ ذاتش پَرد مُرغ وَهم. نه در ذیلِ وَصفش رَسد دست فهم.
۳ در آن وَرطه کَشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار.

سر گذشت

۴ چه شبها نشستم در آن سَیر گُم که دَهشت گرفت آستینم که قُم.
۵ مُحیط است علمِ فلك بر بَسیط. قیاسِ تو بر وَی نگردد مُحیط.
۶ نه ادراكْ در کُنهِ ذاتش رَسد. نه فکرت به غَورْ صفاتش رَسد.
۷ توان در بَلاغت به سَحْبان رَسید، نه در کُنهِ بیچونِ سُبحان رسید.
۸ که خاصان در آن ره فَرَس رانده‌اند. به لا اُحصی ازتَك فرو مانده‌اند.
۹ نه هرجایْ مَرکَب توان تاختن که جاها سِپَر بایَد انداختن.
۱۰ اگر سالِکی مَحرمِ راز گشت ببندند بر وَی درِ باز گشت.

---

۱: انسان آن سوی بزرگی اورا نیافت. چشم پایان زیبایی اورا نیافت. مرغ وهم براوج ذاتش نپرد. دست فهم بر ذیل وصفش نرسد. اوج = بلندی. وهم = پندار که پس از درك وفهم است. ۳:هزار کشتی درآن ورطه فرو شد که تخته‌ای بر کنار پیدا نشد. آن‌ورطه = گرداب خداشناسی. که = درصورتی که. تخته‌ای پیدا نشد = یك‌تخته پیدا نشد. هیچ تخته دیده نشد. ۴: چه شبها = بسیار شبها. درآن سیر گم: صفت مرکّب و«شده» در پی آن مقدّر است. سیر = گردیدن ودیدن. که دهشت آستینم [را] گرفت که«قم» = تاسر گشتگی آستینم را گرفت گویان «برخیز». ۵:علم فلك بر بسیط محیط است = دانش پروردگار زمین را فراگرفته‌است. قیاس = سنجش. محیط نگردد = اورا فرا نمیگیرد. ۶:ادراك درکنه‌ذاتش نرسد. ادراك = دریافتن. فهم. کنه ذاتش = اصل گوهر او. فکرت به‌غور صفاتش نرسد = اندیشهٔ تو به‌ژرفای کواشهای او نمی‌رسد. ۷: در بلاغت به‌سحبان رسید [ن] توان [و] درکنه بیچون سبحان رسید[ن]نه. بلاغت = رسایی سخن. وصف سعدی‌است. سحبان ازقبیلهٔ وائل‌خطیب‌فصیح‌عرب‌بود. رسید:مصدر بریده است وحذف«و»روا شمرده شده. کنه بیچون سبحان = گوهر پروردگار بی مانند. بیچون سبحان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = زیرا. خاصان = ویژگان. آن ره = راه خداشناسی. فرس رانده‌اند = اسب دوانده‌اند. رانده‌اند: دراینجا آهنگ تأکیددارد. به‌لااحصی = بنابر حدیث نبوی لااحصی ثناءً علیك انت‌کما اثنیت علی نفسك. ثنای تو را نتوانم‌شمرد. تو چنآنی که خود را ثنا گفتی. تك = تاختن. ۹: هر جای مرکّب تاختن نتوان. مرکّب = آنچه‌برآن سوار شوند. اسب. که = بل. سپر انداختن باید = تسلیم‌شدن‌بایسته است. ۱۰:سالکی = یك‌رونده. یك‌عارف. درباز گشت [را] بر وی‌ببندند = باز گشتن‌نتواند. ببندند: فعل مجهول است = بسته شود.

۱ کَسی‌را درآن بَزمْ ساغَر دهند — که داروی بیهوشی‌اش در دهند.
۲ یکی بازرا دیده بردوخته است، — یکی دیده‌ها باز و پَرسوخته است.
۳ کَسی رَه‌سوی گَنج‌قارون نَبُرد. — وگر بُرد رَه باز بیرون نبرد.
۴ بترسد خردمند از آن بحرِ خون — کزاو کَس نبُرده‌است کَشتی‌برون.
۵ اگر طالبی کآن‌زمین طَی کُنی. — نُخست اسبِ باز آمدن پِی کُنی.
۶ تَأمّل در آیینهٔ دل کُنی. — صفایی به تدریج حاصل کُنی.
۷ مگر بویی از عشق مستت کند. — طلبگار عَهدِ اَلستت کند.
۸ به پایِ طلب ره بد آنجا بری. — وز آنجا به‌بال مَحبّت پَری.
۹ بدَرَّد یقین پرده‌های خیال. — نماند سراپرده اِلّا جَلال.
۱۰ دگر مَرکَبِ عقل‌را پویه‌نیست. — عِنانش بگیرد تحیّرْ که ایست.

---

۱: درآن بزم‌کسی راکه ساغر دهند داروی بیهوشی دردهندش. آن بزم = بزم خداشناس. کسی راکه ساغر دهند = به‌دست آن‌کس که جام می داده شود. ش = اورا. ۲: دیدهٔ یك باز بردوخته‌است. بر چشم باز شکاری‌پوشش ویژه میگذاشتند. [و]یك‌باز همه‌جارامیتواند دید امّا پرواز نمیتواند.دیده‌ها باز وپر سوخته: دو صفت‌مرکّب و حذف «و» روا شمرده شده است. ۳:کسی سوی گنج قارون ره نبرد وگر برد باز بیرون [را] ره نبرد. ره نبرد = ندانست. باز = دوباره. ۴: خردمند ازآن بحر خون‌کزوکس کشتی برون نبرده است بترسد. بحر خون = دریایی که درآن خون‌کشتی نشستگان به‌هدر می‌رود. کس‌کشتی برون نبرده است = کشتی‌هرکس‌بدآنجارفت‌غرق‌شد. ۵:اگرطالبی = اگرخواهنده هستی. آن‌زمین = راه خداشناسی را. طی کنی = بپیمایی. اسب باز آمدن [را] نخست پی کنی. «ی»ادات تأکید است. ازباز آمدن چشم بپوش. پی کردن‌اسب = بریدن رگ وپی پاهای اسب بود. ۶: درآیینهٔ دل تأمّل میکن. تأمّل = اندیشهٔ ژرف. به‌تدریج‌صفایی حاصل بکن. به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. صفایی = اندك پاکی درون. حاصل‌کنی = به‌دست بیاور. ۷: مگر = باشد که. بویی ازعشق = اندك بوی دلدادگی. ت = تورا. طلبگارعهد الست = خواهان‌پیمان الست. اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربّکم قالوا بلی. ۸: به پای طلب آنجا ره ببری. به = به‌وسیله. پای طلب: اضافهٔ استعاره‌است. طلب = خواستن.ره ببری = بدانی. بشناسی. به = به‌وسیله. به‌مدد. بال‌محبّت: اضافهٔ استعاره است. محبّت = دوست داشتن. پری = بپر. پرواز بکن. ۹: یقین پرده‌های خیال [را] بدَرّد = یقین پندار را ازمیان برمیدارد. سراپرده نماند الاّ جلال. الاّ: معادل «مگر» وفعل ماند ازپی آن‌مقدّراست.جلال ماند = عظمت‌پروردگاربرجاست. ۱۰:ازآن‌پس اسب‌خردرفتن‌نتواند. پویه = رفتار تند. تحیّر عنانش [را] بگیرد که = سرگشتگی‌لگام‌مرکّب خردرا بگیردکه.

نعت پیامبر اکرم

۱ درآن راه ُجز مردِ داعی نرفت. ُگم آن شد که دنبالِ راعی نرفت.
۲ کسانی کِز آن راه بر َگشته‌اند بـرفتند بسیار و سر ُگشته‌انـد.
۳ ِخلاف پیـمبر کسی ره ُگزید که هر گز به َمنزل نخواهد رسید.
۴ مپندار سعدی که راهِ صفا توان رفت جز در پیِ مصطفی
۵ َکریم ُالسجایا جمیل ُالشیَم نبیّ ُالبرایا شفیع ُالاُمم
۶ امام ُرسل پیشوای َسبیل امین خدا َمهبِط جبرئیل
۷ شفیع الوَری ُخواجهٔ َبعث و َنشر امام الهُدی َصدرِ دیوان َحشر
۸ َکلیمی که َچرخیِ فلک‌طورِ اوست. همه نورها َپرتوِ نورِ اوست.
۹ یتیمی که ناکرده قرآن ُدرست ُکتب خانهٔ چند ِملّت بشست.
۱۰ چو َعزمش برآهیخت َشمشیر بیم به ُمعجز میانِ قمر زد دو نیم.
۱۱ چو صیتش در افواهِ دنیا ُفتاد تَزلزل در ایوانِ کسری ُفتاد.

۱: در راه خداشناسی مرد دعوت‌کننده رفت وبس. پیامبر رفت ومردم را بدآن‌راه خواند. آن‌که دنبال راعی نرفت گم شد. دنبال‌راعی = ازپی رهبر. ۲: کسانی کز آن راه‌برگشته‌اند = آن کسان که‌ازپیروی‌پیامبر رو گردانده‌اند. سرگشته: صفت‌مرکّب‌است = سرگردان. ۳: کسی‌که ره خلاف پیمبر برگزید هرگز به‌منزل رسید[ن] نخواهد. نخواهد رسید = بایسته است‌که نرسد. ره خلاف پیامبر = راه جز آن‌که‌پیامبر پیمود. برگزید = اختیار کرد. منزل = جای فرود آمدن درسفر. ۴: که = آن‌که. صفا = پاکی درون. ۵: گرامی خصلت. نیکو عادات وصفات. پیامبر مردمان. شفاعت‌کنندهٔ امتّها. ۶: امام رسل = پیشوای‌فرستادگان. سرور پیامبران. سبیل = راه‌روشن. امین خدا = امانت‌دار وحی پروردگار. پیام‌های‌یزدان را پنهان نکرد وبه‌مردم‌رساند. مهبط جبرئیل = جبرئیل بر او فرد می‌آمد. ۷: شفاعت کنندهٔ مردم. سرور روز قیامت. پیشوای هدایت کننده. رئیس محکمه‌ای‌که روز گرد آمدن مردگان‌برای‌رسیدگی به کارهای آنان‌برپا میشود. ۸: کلیم = هم سخن. همدم. لقب‌حضرت موسی است‌که برکوه طور میرفت وبا خدا سخن میگفت. چرخی فلك = آسمان گردنده. [و] همه نورها پرتو نور اوست = همه روشنی‌ها ازجمله روشنیی‌که بر موسی تافت پرتو روشنی اوست. حذف واو عطف روا شمرده شده است. ۹: آن یتیم‌که‌کتاب آسمانی را هنوز تدوین نکرده کتابهایی‌راکه چند ملّت داشتند منسوخ کرد. قرآن پس ازنازل شدن‌همهٔ وحی‌ها تدوین‌گردید. پیامبر اکرم پس ازمرگ‌پدر به‌دنیا آمد. ۱۰: چو عزمش = هنگامی که ارادهٔ او. برآهیخت = برکشید. بیم = ترس [دشمنان از او]. به = به وسیله. قمر = ماه. دونیم: قیداست. ۱۱: چو صیت‌اش در افواه‌دنیافتاد = هنگامی‌که آوازهٔ او در دهان مردم‌جهان افتاد. تزلزل = لرزیدن. ایوان‌کسری = کاخ انوشیروان پادشاه نامی ساسانی.

۱ به لا قامتِ لات بشکست خُرد. به اعزازِ دین آبِ عُزّیٰ ببُرد.

۲ شبی برنشست، ازفلك بر گذشت. به‌تمکین و جاه از مَلَك بر گذشت.

۳ چُنان گرم در تیهِ قُربت براند که درسِدرهِ جبرَیل از اوبازماند.

۴ بدو گفت سالار بَیتُ‌الحرام که ای حاملِ وحیْ برتر خرام.

۵ چو در دوستی مُخلصم یافتی عنانم ز صحبت چرا تافتی.

۶ بگفتا فراتر مَجالم نماند. بماندم. که نیروی بالم نماند.

۷ اگر یك سرِ موی برتر پَرم فروغ تجلّی بسوزد پَرم.

۸ نماند به‌عِصیانْ کسی‌درِ گروْ که دارد چون او سیّدی پیشرو.

۹ چه نعتِ پسندیده گویم تو را. علیك‌الصلوة ای‌نبیّ‌الوری.

۱۰ درودِ مَلَك بر روان تو باد. بر اعقاب و بر پیروانِ تو باد

۱۱ نُخستین ابوبکرِ پیر مُرید عُمَر پنجه بر پیچِ دیوِ مَرید

---

۱: به‌لا = به‌مدد لااله‌الاالله. جزپروردگار خدا نیست. لات + عزّی: دوبت معروف بود. قامت لات = مجسمهٔ لات‌را. خرد: قید است. به‌اعزاز دین‌آب عزّی[را] ببرد = به‌وسیلهٔ گرامی‌داشتن آیین‌اسلام‌عزّی‌را بی‌رونق‌کرد. ۲: یك شب‌سوارشد[و] ازآسمان‌فراتررفت. به‌تمکین وجاه = به‌وسیلهٔ قدر و منزلت. ملك = فرشته. ۳: گرم: قید است = با شتاب. تیه قربت = وادی بی‌پایان نزدیك شدن به‌پروردگار. سدره: مقام‌جبرئیل است درآسمان. ۴: سالار بیت‌الحرام بدوگفت = پیشوای‌خانهٔ‌کعبه به‌جبرئیل گفت. حامل وحی = آورندهٔ وحی‌ازسوی خدا. ۵: چو در دوستی مخلص‌یافتی‌ام. چو = ازآنجاکه. مخلص = بی‌آلایش. م = مرا. زصحبتم چرا عنان تافتی = صحبت = همدمی. عنان تافتی = لگام پیچیدی. روی گرداندی. ۶: بگفتا: بگفت + الف‌شگفت‌است. فراتر = پیشتر. مجال = جای گردیدن. نماندم = برای من نماند. بماندم = درمانده شدم. که نیروی‌بال نماندم = زیرا نیروی‌بال برای من نماند. بال من ازکار افتاد. ۷: فروغ تجلّی پرم [را] بسوزد = روشنی جلوه‌گر شدن نور پرودگار پرهای مرا میسوزاند. ۸: کسی‌که چون‌اوسیّدی‌پیشرو دارد به‌عصیان درگرو نماند. عصیان = نافرمانی. درگرو نماند = گرفتار نمی‌شود. سیّدی چون او دارد = یك سرورمانند او دارد. پیشرو = رهبر. ۹: چه نعت پسندیده تو را گویم: با آهنگ سؤال = از این بیش ستایش خوش آینده برای تو نمی‌دانم. ای‌نبیّ‌الوری علیك الصّلوة = ای‌پیامبر مردم نماز بر تو. تورا کرنش میکنم. ۱۰: ملك = فرشته. اعقاب: جمع عقب = فرزندان. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن و الف ادات تأکید است. بوَد. بواد. باد. ۱۱: پیر مرید = سالخوردهٔ‌ارادتمند. سالخوردهٔ‌به‌پیامبردلبسته. پنجه برپیچ: صفت مرکّب است = بر پیچندهٔ پنجهٔ حریف. دیو مرید = شیطان نافرمان.

۱ خِرَدمندْ عثمانِ شبْ زِنده‌دار — چهارم علی شاهِ دُلدُلْ سَوار.

دعا

۲ خدایـا به حقّ بَنی فاطِـمـه — که بر قَولِ ایمان کُنم خاتِمَه.
۳ اگر دَعوتم رَد کُنی ور قبول — مرا دست و دامانِ آلِ رسول.

نعت

۴ چه کَم گَردد ای صَدرِ فرخُنده پِی — ز قَدرِ رَفیعت به درگاهِ حَی
۵ که باشند مُشتی گَدایان خَیل — به مهمانْ دارالسَّلامت طُفَیل.
۶ خدایت ثَنا گفت و تَبجیل کرد. — زمین بوسِ قَدرِ تو جِبْریل کرد.
۷ بلند آسمان پیشِ قَدرَت خَجِل. — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گِل.
۸ تو اَصلِ وُجود آمدی از نُخُست. — دگر هرچه مَوجود شد فَرعِ توست.
۹ ندانم کُدامین سخن گویمت. — که والاتری ز آنچه من گویمت.

---

۱: شب‌زنده‌دار = آن‌که شب‌تا دیرگاه‌عبادت پروردگار کند. دلدل: استر چابکی‌بود‌که به پیامبر اهدا شد وحضرت‌امیر بر آن‌می‌نشست. ۲:خدایا = ای پروردگار. به‌حقّ‌بنی‌فاطمه که: سوگنداست. بنی‌فاطمه = فرزندان‌حضرت‌فاطمه‌دخت پیامبر. خاتمه‌ام[را]بر قول‌ایمان کن = پایان زندگی مرا برگفتار دلبستگی به‌دودمان پیامبر بفرما. ۳: اگر دعوتم [را] رد کنی‌وگر قبول. دعوتم = دعای مرا. رد یا قبول = بازگرداندن یا پذیرفتن. مرادست‌و دامان آل رسول [است]. حذف«است»روا شمرده شده است. و = با. آل رسول = دودمان پیامبر. ۴: ای صدر فرخنده‌پی = ای سرور خجسته قدم. مشتی‌گدایان خیل به‌دارالسّلام مهمان طفیلت‌که باشند زقدر رفیعت به‌درگاه حی‌چه کم‌گردد. چه کم‌گردد: با آهنگ سؤال = کم نمی‌شود. قدر رفیعت به‌درگاه حی = پایهٔ بلند تو در درگاه پروردگار. که = هنگامی که. ۵: مشتی‌گدایان خیل = چندگدای گرد آمده. دارالسّلام = بهشت. طفیل = انگل. ۶:خدا ثنایت [را] گفت وتبجیل‌کرد = پروردگار تورا ستود. جبریل[را]زمین‌بوس قدرتو کرد. قدر = پایه. ۷: بلند آسمان: اضافهٔ مقلوب است. پیش قدرت خجل [است] = برابر پایهٔ تو سرافگنده است. حذف «است» روا شمرده شده است. تو مخلوق و آدم‌هنوز آب‌و گِل: اشاره است به‌حدیث کنت نوراً وآدم بین‌الماء والطّین. گِل = خاك. ۸: اصل‌وجود = گوهر هستی. آمدی = شدی. از نخست = از آغاز. دگر = از آن پس. موجود شد = آفریده شد. فرع = شاخه. ۹: ندانم [که]کدامین سخن گویمت = نمیدانم که‌دربارهٔ توچه سخن گویم. حذف «که» روا شمرده‌شده است. دومین که = در حالی که. زآنچه من گویمت والاتری. والاتر = برتر. «ی» چسبیده به«والاتر» فعل حال و آینده است از مصدر استن.

۱ تورا عزّ لولاک تمکین بس است. ثنای تو طه و یاسین بس است.
۲ چه وصفت کند سعدی ناتمام. علیک الصّلوة ای نبی والسّلام.

سرگذشت

۳ در اقصای عالم بگشتم بسی. به سر بردم ایّام با هر کسی.
۴ تمتّع ز هر گوشه‌ای یافتم. ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم.
۵ چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم. که رحمت بر این خاک باد.
۶ تولّای مردان این پاک بوم بر انگیختم خاطر از شام و روم.
۷ دریغ آمدم ز آن همه بوستان تهیدست رفتن سوی دوستان.
۸ به دل گفتم از مصر قند آورند، بر دوستان ارمغانی برند.
۹ مرا اگر تهی بود از آن قند دست سخنهای شیرین‌تر از قند هست.
۱۰ نه‌قندی که مردم به‌صورت خورند. که ارباب معنی به‌کاغذ برند.

۱: تو را تمکین عزّلولاک بس است. برای منصب دادن تو ارجمندی لولاک لما خلقت الافلاك بسیار است. لولاک لماخلقت الافلاك = اگر تو نبودی آسمانها رانمی‌آفریدم. بخشی از حدیث قدسی است. ثنا = ستایش. طه + یاسین: دو سورهٔ قرآن است. بس = بسیار. ۲: سعدی ناتمام = سعدی اندك آموخته. چه وصف کندت: با آهنگ سؤال = وصف توراکردن نتواند. ای‌نبّی علیك‌الصّلوة والسّلام = ای‌پیامبر کرنش‌و درود بر تو. ۳: در اقصای عالم بسی بگشتم = در دورترین نقاط جهان بسیار بگشتم. با هرکسی ایّام به‌سر بردم. ایّام: جمع یوم = روزها. ۴: تمتّع = برخورداری. ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم = از هر یك خرمن یك خوشه به دست آوردم. ۵: خاکی نهاد چو پاکان شیراز = فروتن سرشت مانند نیکان شیراز. که رحمت بر این خاك باد. که: ادات‌دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. باد: فعل‌امر از مصدر بودن‌و الف آن ادات تأکید است. بوکد. بواد. باد. خاك = سرزمین. ۶: تولّا = دوست داشتن. پاك بوم: اضافهٔ مقلوب است. بوم = سرزمین. خاطرم [را] از شام و روم برانگیخت. خاطرم را = دل مرا. ذهن مرا. روم = روم صغری. آسیای میانه. ۷: زآن همه بوستان تهیدست سوی دوستان‌رفتن دریغم آمد. م = مرا. ۸: به‌دل گفتم = دردل با خود گفتم. آورند + برند: فعل‌مجهول است = آورده میشود و برده میشود. ازمصر قندآورند: شکر ساخت‌مصرمعروف بود وبازرگانان‌به‌شیراز می‌آوردند. ارمغانی = اندك سوغات. ۹: گر مرا دست‌ازآن قند تهی بود = اگر دست‌من ازآن‌شکر خالی‌است. اگر قندمصری با خود ندارم. [مرا] سخنهای ازقند شیرین‌تر هست. «هست»دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. ۱۰: قندی که‌مردم به‌صورت خورندنه = آن قندکه مردم به‌شکل میخورند نه. [آن] که ارباب معنی به کاغذبرند. آن که‌معنی‌شناسان برکاغذنویسند.

۱ چو این کاخِ دولت بپرداختم — بر او ده در از معرفت ساختم.
۲ یکی باب عدل است و تدبیر و رای، — نگهبانی خلق و ترس خدای.
۳ دوم باب احسان نهادم اساس، — که منعم کند فضل حق را سپاس.
۴ سوم باب عشق است و مستی و شور، — نه عشقی که بندند بر خود به زور.
۵ چهارم تواضع، رضا پنجمین، — ششم وصف مرد قناعت گزین.
۶ به هفتم در از عالم تربیت، — به هشتم در از شکر بر عافیت.
۷ نهم باب توبه است و راه صواب. — دهم در مناجات و ختم کتاب.
۸ به روز همایون و سال سعید — به تاریخ فرخ میان دو عید
۹ ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج.
۱۰ بمانده است با دامنی گوهرم — هنوز از خجالت سر اندر برم.
۱۱ که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست، — درخت بلند است در باغ و پست.
۱۲ الا ای خردمند فرخنده خوی. — هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی.

۱: چو = هنگامی که. کاخ دولت = بوستان. دولت = بخت. بپرداختم = به‌پایان رساندم و آراستم. معرفت = دانش. ۲: باب = در. عدل و تدبیر رای = داد و به‌پایان کار اندیشیدن و اندیشه. خلق = مردم. ۳: دوم [را] اساس احسان نهادم = بنیاد دوم‌را بخشش گذاشتم. زیرا نعمت دهنده سپاس بخشایش‌پروردگار را میگزارد. «فضل حق» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: عشق و مستی و شور = دلدادگی‌وازخود بیخبری وهیجان. [و] عشقی که به‌زور بر خود بندند نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: چهارم تواضع [و] پنجمین رضا [و] ششم وصف مرد قناعت گزین. حذف و اوعطف روا شمرده شده است. تواضع = فروتنی. رضا = خشنودی. وصف = بیان‌چگونگی. قناعت گزین = خرسند. ۶: شکر بر عافیت = سپاس تندرستی. ۷: توبه = بازگشت از گناه. صواب راست و سزاوار. مناجات = با پروردگار رازگفتن. ختم = پایان دادن. ۸: همایون = خجسته. سعید = نیك‌بخت. میان دوعید = اول شوال تا دهم ذیحجه. ۹: که این نامبردار گنج پر دُر شد = هنگامی که بوستان‌تا پایان‌نوشته شد. دُر = مروارید. دراینجا: واژه‌های زیبا وآهنگین‌وبا معنی. ۱۰: با دامنی گوهر هنوز ازخجالت سر اندربرم بمانده‌است = یك دامن مروارید دارم وهنوز ازشرم‌سرم آویخته وبر سینه‌ام بمانده است. ۱۱: که دربحر لؤلؤ صدف نیز هست = درحالی که در دریایی که مروارید یافته میشود صدف نیز به‌دست می‌آید. «هست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. [و] درباغ‌درخت بلند وپست است = همهٔ درختهای باغ بلند نیست. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ۱۲: الا = آگاه‌باش. هنرمند[را] عیب‌جوی نشنیده‌ام. هنرمند را = دربارهٔ هنرمند. هنرمند = صاحب فضیلت. عیب‌جوی: صفت‌مرکب‌است = جویندهٔ نقص‌دیگران.

۱ قَبا گر حَریر است و گر پُرنیان — به ناچار حَشوَش بُوَد در میان.
۲ تو گر پَرنیانی نیابی مَجوش. — کَرَم کارفرمای و حَشوَش بپوش.
۳ نَنازَم به سرمایهٔ فضلِ خویش. — به دریوزه آورده‌ام دستْ پیش.
۴ شَنیدم که در روزِ اُمیّد و بیم — بَدان را به‌نیکان ببخشد کَریم.
۵ تو نیز ار بَدی بینی‌ام در سُخَن — به خُلقِ جهان آفرین کار کُن.
۶ چو بَیتی پَسند آیَدت از هَزار — به‌مردی که دستْ از تَعَنُّت بدار.
۷ که خُرما به‌شیرینی اَندوده‌پوست — چو بازش کُنی اُستخوانی دراوست.
۸ هَمانا که درپارسْ اِنشایِ من — چو مُشك است بی‌قیمت اَندر خُتَن.
۹ چو بانگِ دُهُل هَولَم از دور بود. — به غَیبَت دَرم عَیب مَستور بود.
۱۰ گُل آوَرَد سعدی سوی بوستان — به شوخی و فِلفِل به هِندوستان.

۱: قبا گر حریر و گر پرنیان است ناچار حشو درمیانش ببوَد. قبا = جامهٔ گرانبها که از پیش باز بود. حریر = پارچهٔ ازابریشم بافته. پرنیان = ازابریشم بافته ونقشدار. حشو = آستر. ۲: پرنیانی نیابی = اندك پارچهٔ ابریشم نقشدار نیابی. هیچ پرنیان نیابی. مجوش = بی‌تاب مشو وبالا وپایین مرو. حشوش [را] بپوش = آستر آن‌را آشکار مکن. ۳: فضل = فزونی دانش. به‌دریوزه = برای گدایی. دست پیش آورده‌ام = بوستان‌را به‌سوی‌تو پیش میکنم. ۴: شنیدم [آن] که در روز امیّد وبیم کریم بدان را به‌نیکان ببخشد. که = آن که. روز بیم و امید = رستخیز که مردگان ازکیفر بیم دارند و به‌بخشش پروردگار امیدوارند. کریم = پروردگار بخشنده. ۵: اربدی درسخنم بینی = اگر اندك عیب در گفتارم بینی. خُلق = خوی. ۶: به‌مردی که چو بیتی از هزار پسندت آید از تعنّت دست بدار. به مردی که: سوگند است. مردی = دلیری. از تعنّت‌دست بدار = سرزنش مکن. ۷: که پوست به‌شیرینی اندوده خرما چو بازکنی‌اش استخوانی در اوست. که = زیرا. به شیرینی پوست اندوده: صفت مرکّب‌است وموصوف آن‌خرماست. چو = هنگامی که. استخوانی = یك هسته. ۸: همانا: ه + مانا. مانا: فعل حال از مصدر مانستن است. ماند. ماندا. ماناد. مانا = درست آنسان می‌نماید. ه + الف: ادات تأکید است. انشای‌من‌درپارس‌چومشك اندر ختن بی‌قیمت است. انشا = گفتار. چو مشك اندر ختن = مانند ناف آهو درسرزمین ختن. ختن: یکی‌از شهرهای چین‌است که آهوی مشك در آن پرورش می‌یابد. ناف آن آهو بسیار خوشبو و گرانبهاست. سعدی فروتنی کرد و گویندگان پارس را ستود. ۹: از دور هول بودم چو بانگ دهل. هول بودم = برای من ترس بود. ازمن هراس داشتند. چو = مانند. درغیبت عیبم مستور ببود = هنگام دور بودن از شیراز نقص من از نظر دانشمندان پارس پوشیده بود. ۱۰: سعدی به شوخی گل سوی بوستان و فلفل به هندوستان آورد. بوستان = شیراز. جای گویندگان. به شوخی = از راه‌گستاخی. فلفل از هندوستان به‌ایران می‌آید.

روی سخن
با بوبکرسعد

۱ مرا طبع از آن نوع خواهان نبود، سرِ مِدحتِ پادشاهان نبود.
۲ ولی نظم کردم به نامِ فُلان. مگر باز گویند صاحِبدلان
۳ که‌سعدی که گوی بَلاغت رُبود در ایّامِ بوبکربنِ سعد بود.
۴ سزد گر به دَوْرَش بنازم چنآن که سیِّد به‌دَوْرانِ نوشین روان.
۵ جهانبانِ دین پَروَرِ دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عُمَر.
۶ سرِ سَرفَرازان و تاجِ مِهان. به‌دَوْرانِ عدلش بناز ای جهان.
۷ گر از فتنه آید کسی در پَناه ندارد جز این کشورْ آرامگاه.
۸ فَطوبی لِبابٍ کَبَیتِ العَتیق حَوالیه مِن کُلِّ فجٍّ عمیق.
۹ ندیدم چُنین گَنج و مُلك و سَریر که وَقْف است بر طفل و درویش و پیر.
۱۰ نیامد بَرَش دردناکِ غَمی که ننْهاد بر خاطرش مَرهمی.

۱: مرا طبع = سرشت‌من. نوع = گونه. [و]سر مدحت‌پادشاهان نبودم = وآهنگ ستایش ویژهٔ‌پادشاهان‌را نداشتم. ۲: ولی‌نظم [را] به‌نام فلان‌کردم = امّا نظم بوستان را به نام فلان کردم. «کردم» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مگر صاحبدلان باز گویند = باشد که صاحبنظران بعدازخواندن بوستان‌گویند. ۳: گوی بلاغت ربود = در رسایی سخن چیره شد. ایّام: جمع یوم = روزگار. قصد سعدی‌آن بود که صاحبدلان هنگام بهره برگرفتن از بوستان بوبکر سعد را بشناسند. ۴: گر به‌دورش بنازم چنآن‌که سیّد به‌دوران‌نوشین روان [نمود]. دورش = زمان او. سیّد = سرور ودراینجا پیامبر اسلام‌که سرور پیامبران و همهٔ مسلمانان است. پیامبر اکرم درروزگارپادشاهی نوشیروان دادگر به‌دنیا آمد وحدیث‌است که فرمود در زمان سلطان عادل زادم. ۵: چو = مانند. بوبکر: نام پادشاه زمان+ نخستین خلیفهٔ‌اسلام است. ۶: سر سرفرازان وتاج مهان = رئیس بلندپایگان‌و تاج‌بزرگان. حذف «است» روا شمرده شده است. ای جهان به‌دوران عدلش بناز. عدلش = دادگری او. جهان = روزگار گردنده. ۷: فتنه = آشوب. درآن زمان مغولان دربسیار شهرایران خون میریختند وپارس آرام بود. ۸: پس‌خوش‌باددری که مانندکعبه است وزایران ازهرراه دور پیرامون آن فراز آمده‌اند. ۹: چون این گنج وملك و سریرکه بر درویش و طفل و پیر وقف است ندیدم. چون = مانند. ملك و سریر = سرزمین و تخت. وقف است = نگهداری میشود تا سود آن به دیگران برسد. درویش = بینوا. طفل و پیر = خرد و بزرگ. ۱۰: دردناك غمی‌که بر خاطرش مرهمی ننهاد برش نیامد = هر دردمند غمی که‌برش آمد بر خاطرش‌مرهمی‌نهاد. یك دردناك‌غم برش‌نیامد = هیچ دردمند از اندوه نزد او نیامد. بر خاطرش = بر درون از اندوه درمند او. مرهمی = اندك داروی زخم.

۱ طلبگارِ خیر است و امیدوار. خدایا. امیدی که دارد بر آر.
۲ کُله گوشه بر آسمانِ برین، هنوز از تواضع سرش بر زمین.
۳ تواضع ز گردن‌فرازان نکوست. گدا گر تواضع کند خوی اوست.
۴ اگر زیردستی بیفتد چه خاست. زبردستِ افتاده مردِ خداست.
۵ نه ذکرِ جمیلش نهان میرود. که صیتِ کرم درجهان میرود.
۶ چون او بی خردمندِ فرّخ نژاد ندارد جهان تا جهان است یاد.
۷ نبینی در ایّام او رنجه‌ای که نالد ز بیدادِ سر پنجه‌ای.
۸ کس این رسم و ترتیب و آیین ندید. فریدون با آن شُکوه این ندید.
۹ از آن نزدِ حق پایگاهش قوی‌ست که دستِ ضعیفان به جاهش قوی‌ست.
۱۰ چنان سایه گُسترد بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی.

۱: امیدوار وطابکار خیر است = آرزومند نیکی است وآن را میجوید. خدایا امیدی که دارد برآر = ای پروردگار اورا توانایی نیکی بده. ۲: کله گوشه‌اش بر آسمان برین[و] هنوز ازتواضع سر برزمین [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. کله گوشه: اضافهٔ مقلوب است. کله گوشه‌اش برآسمان برین است = بسیار سرافراز و بلندپایه است. از تواضع = به سبب فروتنی که در اوست. سر بر زمین است = بر درگاه پروردگار سجده میکند. سر برزمین: صفت مرکّب است. ۳: فروتنی ازسرافرازان پسندیده است. خوی اوست = عادت بایسته برای او میباشد. ۴: اگر یك زیر دست فروتن شود چه خاست. چه‌خاست: باآهنگ سؤال = هیچ به‌دست نیامد. خاست: فعل ماضی به سبب شرط است. «زبردست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: ذکر جمیلش نهان نمیرود = نیکویی اوکه بر زبانها جاری است پنهان نمی‌باشد. بل آوازهٔ بخشندگی درجهان برود. «میرود» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: جهان تا جهان است خردمند فرّخ‌نژادی چون اوبه‌یاد ندارد = روزگار تاگردنده است یك خردمند خجسته‌نژاد مانند او به یاد ندارد. یك خردمند به یاد ندارد = هیچ خردمند به‌یاد ندارد. ۷: در ایّام او رنجه‌ای که ز بیداد سرپنجه‌ای نالد نبینی = در روزگار اوآن رنجدیده که از ستم یك زورمند نالد دیده نمیشود. نبینی: فعل مجهول است. ۸: این رسم وترتیب وآیین [را] کس ندید. فریدون با آن شکوه این [را] ندید. فریدون: پادشاه هخامنشی بودکه بر ضحّاك چیره شد. ۹: از آن که دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست پایگاهش نزد حق قوی‌ست. از آن که = بدآن سبب که. دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست = دست ناتوانان به پایگاه اواستوار است. بینوایان به کرم او سخت امیدوارند. ۱۰: چنان سایه بر عالمی گسترد که زالی ز رستمی نیندیشد. سایه گسترد = در پناه خویش گرفت. عالمی = یك جهان. آن بخش ازجهان که در قلمرو اوست. زالی از رستمی نیندیشد = یك پیرزن ازیك مردنیرومندبیم ندارد. هیچ پیرزن ازهیچ پهلوان اندیشه به‌دل راه نمیدهد.

۱ همه وقتْ مَردُم ز جَوْرِ زمان بنالند و از گردشِ آسمان .
۲ در ایّامِ عدلِ تو ای شهریار ندارد شِکایت کَس از روزگار.
۳ به عَهد تو می بینم آرامِ خَلق . پس از تو ندانم سر اَنجامِ خَلق .
۴ هم از بختِ فَرخُنده فرجامِ توست که تاریخِ سعدی در ایّامِ توست.
۵ که تا برفَلَک ماه و خورشید هست در این دَفترت نامْ جاوید هست .
۶ مُلوك ار نِکو نامی اندوختند ز پیشینیان سیرت آموختند .
۷ تو در سیرتِ پادشاهیِ خویش سَبَق بُردی از پادشاهانِ پیش .
۸ سِکَندر به دیوارِ رویین و سنگ بکرد از جهان راه یأجوج تنگ .
۹ تو را سَدّ یأجوجِ کُفر از زر است. نه رویین چو دیوارِ اسکندر است.
۱۰ زبان آوری کاندر این امن و داد ثَنایت نگوید زبانش مَباد .
۱۱ زِهی بَحرِ بخشایش و کانِ جود. که مُستَظهَر است از وجودت وجود.
۱۲ برون بینم اوصافِ شه از حِساب. نگُنجد در این تنگْ مَیدان کتاب .

---

۱: مردم همه وقت ازجور زمان و از گردش آسمان بنالند. جور زمان = ستم روزگار. گردش آسمان: پیشینیان می‌پنداشتند که فضا مانندآس میگردد و پیش‌آمدهای ناگوار به‌سبب گردش آن است. ۲: ای شهریار. در ایّام عدل توکس از روزگار شکایت ندارد. ایّام عدل = روزگارداد. شکایت = گله. ۳: آرام خلق [را] به‌عهد تو می بینم. خلق = مردم. عهد = روزگار. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سرانجام خلق [را] پس ازتو ندانم = سرنوشت مردم را پس ازتو نمیدانم. ۴: تاریخ سعدی هم‌که در ایّام توست ازبخت‌فرخنده فرجام توست = به‌سبب جاویدان بودن هنر سعدی نام تو نیز در آینده برزبانها می‌آید. ایّام = روزگار. ۵: که = زیرا. تا خورشید وماه بر آسمان هست نامت دراین دفترجاوید هست. این‌دفتر = بوستان. جاوید: قید است = پاینده. ۶: ملوك: جمع ملك = پادشاهان. سیرت = خوی. ۷: سبق بردی = پیشی گرفتی. ۸: به = به وسیلهٔ. رویین = فلزّی. یأجوج: قومی خطرناك بودندکه برای جلوگیری ازآنان اسکندر ازروی و سنگ سدّ بنا کرد وسدّ سکندرخوانده شد. ۹: سدّ تو یأجوج کفررا از زراست = آن سدّ که تودر برابر هجوم کنندگان کافر [مغولان] ساختی از زر است. رویین چو دیوار اسکندر نیست. بوبکر سعد زر بسیار به‌مغولان داد وپارس را ازآسیب آنان رهاند. ۱۰: این‌امن‌و داد = آسایش و دادی‌که درپارس است. ثنانگویدت = تورا ستایش نکند. ۱۱: زهی = خوشا. نیکوست. بحر = دریا. که وجود از وجودت مستظهر است = زیرا هستی از هستی تو پشت گرم است. ۱۲: اوصاف شه [را]از حساب بیرون بینم = کواشهای پادشاه را از شمار بیرون می‌بینم. در این تنگ میدان کتاب نگنجد. تنگ میدان: صفت مرکّب است برای کتاب.

| | | |
|---|---|---|
| ۱ | گر آن جمله را سعدی انشا کُنَد | مگر دفتری دیگر املا کُنَد. |
| ۲ | فرومانَدم از شکرِ چندآن کرم. | همآن به که دستِ دعا گُسترم. |
| ۳ | جهانت به کام و فلک یار باد. | جهان آفرینت نگهدار باد. |
| ۴ | بُلند اخترت عالَم افروخته، | زوالْ اخترِ دشمنت سوخته. |
| ۵ | غم از گردشِ روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد. |
| ۶ | که بر خاطرِ پادشاهان غمی | پریشان کند خاطرِ عالَمی. |
| ۷ | دل و کشورت جمع و معمور باد. | ز مُلکت پراکندگی دور باد. |
| ۸ | تنت باد پیوسته چون دین درست، | بد اندیش را دل چو تدبیرْ سست. |
| ۹ | دَرونت به تأییدِ حق شاد باد. | دل و دین و اقلیمت آباد باد. |
| ۱۰ | جهان آفرین بر تو رحمت کناد. | دگر هر چه گویم فسانه است و باد. |
| ۱۱ | همآنت بس از کردگارِ مجید | که توفیقِ خیرت بوَد بر مزید. |

۱: آن جمله را انشاکند = آن همه را بنگارد. مگر دفتری دیگر املاکند = باشدکه یك دفتر دیگر را پرکند. ۲: شکر = سپاسگزاری. هم آن که‌دست دعاگسترم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. هم = تنها. فقط. دست‌دعاگسترم = برای حاجت خواستن از پروردگار دست بلندکنم. ۳: جهان به‌کام وفلك یارت باد. به‌کام = برآرزو. فلك‌یارت‌باد = آسمان به سود تو بگردد. جهان آفرین نگهدارت [و] بلند اخترت عالم [را] افروخته [و] زوال اختر دشمنت [را]سوخته‌باد. حذف و + را روا شمرده‌شده است. ۴: بلنداختر: اضافهٔ مقلوب است. اختر = ستاره. عالم را افروخته = جهان‌را روشن ساخته. زوال = زدودن. رفتن خورشیدبه‌سوی‌غرب. سوختن اختر = زدوده شدن ستاره درروشنی خورشید. ۵: غم = اندوه. غبار = گرد. غبار بر دل نشستن = اندوهگین شدن. مباد: فعل امرسوم شخص مفرد است‌ازمصدر بودن + الف‌تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۶: که = زیرا. غمی بر خاطر پادشان خاطر عالمی [را] پریشان کند = اندك اندوه بر دل پادشاهان دل یك جهان را پریشان میکند. ۷: دل جمع = خاطر آسوده. معمور = آبادان. ملکت = سرزمین تو. ۸: تنت پیوسته چون دین درست [و] بد اندیش را دل چو تدبیر سست باد. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن و الف ادات‌تأکید میباشد. بوَد. بواد. باد.چون‌دین = مانند آیین. بد اندیش‌را دل = دل‌دشمن. چو تدبیر سست = مانندصلاح اندیشی‌او نااستوار. ۹:تأییدحق = توانا ساختن پروردگار. اقلیمت = سرزمین تو. ۱۰: رحمت = بخشایش. کناد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدرکردن و الف ادات تأکید میباشد. کند. کندا. کناد. دگر = از آن پس. ۱۱: همآن‌که توفیق خیر ازکردگار مجید بر مزید بودت‌بس [است]. حذف «است»روا شمرده شده‌است. مجید = بلند مرتبه. توفیق خیر = کامیابی‌در نیکویی. برمزید = در افزایش. بس = بسیار.

۱ نرفت از جهان سعدِ زنگی به‌درد — که چون تو خلف نامبردار کرد.
۲ عجب نیست این فرعْ از آن اصل پاك. — که جانش بر او جست و جسمش به خاك.
۳ خدایا بر آن تُربتِ نامدار — به فضلت که بارانِ رحمت ببار.

ستایش شاهزادهٔ ولیعهد

۴ گر از سعدِ زنگی مَثَل ماند و یاد — فلك یاورِ سعدِ بوبکر باد
۵ جوان جوانبخت رَوْشن ضمیر — به دَوْلتْ جوان و به تدبیرْ پیر
۶ به‌دانش بزرگ و به‌همّت بُلند — به بازو دلیر و به دل هوشمند.
۷ زهی دَولتِ مادر روزگار — که پروَردْ رودی چُنین در کنار.
۸ به دستِ کَرم آبِ دریاد ببُرد. — به رفعت محلِ ثریّا ببُرد.
۹ همی چشم دَولت به‌رویِ تو باز — سرِ شهریارانْ گردنفراز.
۱۰ صدَف را که بینی ز دَردانه پُر — نه آن قدر دارد که یکدانه دُر.

---

۱: سعد زنگی به‌درد از جهان نرفت = سعد زنگی [پدر پادشاه زمان] آسوده از جهان رفت. که = زیرا. چون تو خلف [را] نامبردار کرد. خلف = فرزند. ۲: این فرع از آن اصل پاك عجب نیست. این فرع از آن اصل = این شاخه از آن ریشه. بوبکر سعد از سعد زنگی. که = زیرا. جانش بر او وجسم اش به‌خاك جست. جان + جسم = روان + تن. به خاك جست = درخاك فرو رفت. ۳: خدایا = ای پروردگار. به‌فضلت که: سوگند است. فضل = افزونی بخشایش. برآن تربت باران رحمت ببار. بر سعد زنگی بخشایش بسیار بفرست. تربت = خاك. ۴: مثل = شیوهٔ زیست که برای دیگران آموزنده است. فلك = آسمان که می‌پنداشتند میگردد ونیك‌وبد مردم را فراهم میسازد. سعد شاهزادهٔ ولیعهد که ادب‌دوست بود و تخلّص سعدی از اوست. ۵: جوان بخت = آن که بخت او رو به‌افزایش وکمال است. ضمیر = دل. دولت = بخت. تدبیر = صلاح اندیشی. ۶: همّت = اراده. ۷: زهی دولت = نیکوست بخت. رود = فرزند. رودی = یك فرزند. ۸: به دست کرم آب دریا [را] ببرد. دست کرم: اضافهٔ استعاره‌است. کرم = بخشایش. آب‌دریا ببرد = درخشندگی رودخانه را بزدود. به رفعت محل ثریّا [را] ببرد. به‌سبب بلندی پایهٔ منزلت ثریّا را بزدود. ثریّا: مجموعهٔ هفت‌ستاره است نزدیك قطب شمال. ۹: سر شهریاران گردنفراز چشم دولت به روی تو همی باز [است]. شهریاران گردنفراز = پادشاهان سربلند. چشم دولت = دیدگان دستگاه پادشاهی. همی: ادات تأکید است وحذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: صدف را ز دردانه پر که بینی آن قدر ندارد که یك دانه در. «دارد» در پایان جمله مقدّر است. که = هنگامی که. دردانه: اضافهٔ مقلوب و یك دانه صفت مرکّب است = کم نظیر. قدر = ارزش. بینی: فعل مجهول است = دیده میشود.

۱ تو آن دُرِّ مکنون یکدانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای .
۲ نگهدار یارب به‌لطف خودش، — بپرهیز ز آسیب چشم بدش .
۳ خدایا . در آفاق نامی کنش . — به توفیق طاعت گرامی کنش .
۴ مقیمش درانصاف وتقوی بدار . — مرادش به دنیا و عقبی بر آر .
۵ غم از دشمن ناپسندش مباد . — وز اندیشه بر دل گزندش مباد .
۶ بهشتی درخت آورد چون تو بار . — پسر نامجوی و پدر نامدار .
۷ از آن خاندان خیر بیگانه‌دان — که باشند بدخواه این خاندان .

باابوبکر سعد

۸ زهی دین ودانش . زهی عدل وداد . — زهی ملك و دولت که پاینده باد .
۹ نگنجد کرمهای شه در قیاس . — چه خدمت گزارد زبان سپاس .
۱۰ خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
۱۱ بسی بر سر خلق پاینده دار . — به‌توفیق طاعت دلش زنده‌دار .
۱۲ برومند دارش درخت امید، — سرش سبز ورویش به‌رحمت سپید .

۱: درّ مکنون = مروارید پنهان داشته. سلطنت خانه = خاندان پادشاهی. ۲: یارب = ای پروردگار. به‌لطف خود نگهدارش. ش = اورا. [و] زآسیب چشم بد بپرهیزش. حذف «و» روا شمرده شده است. آسیب = گزند. بپرهیز: فعل متعدّی است = دور بدار. ۳: خدایا = ای پروردگار. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. نامی کنش = اورا نامورکن. [و] به‌توفیق طاعت = وبه‌وسیلهٔ کامیابی درعبادت. ۴: در انصاف و تقوی مقیم بدارش = در دادگری وپرهیزگاری اورا پابرجا بدار. مرادش [را] به‌دنیا وعقبی برآر = خواست اورا دراین جهان وآن جهان برآور. ۵: غم مبادش = اورا اندوه مباد. گزند بر دلش مباد = آسیب بر دل او مباد. ۶: بهشتی درخت بار چون توآورد. بهشتی درخت: اضافهٔ مقلوب است. چون = مانند. بار = میوه. پسر نامجوی و پدر نامدار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۷: خیر [را] ازآن خاندان که بدخواه این خاندان باشند بیگانه‌دان. خیر = نیکی. ۸: زهی = خوش است. ملك و دولت = پادشاهی و بخت. که پاینده باد: دعاست. ۹: کرمهای شه درقیاس نگنجد = بخشایش‌های شاه درسنجش نمی‌آید. چه‌خدمت گزارد: با آهنگ سؤال = چاکری گزاردن نمیتواند. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. درویش دوست: صفت مرکّب است = دوستدار بینوا. خلق = مردم. درظلّ او = درسایهٔ او. درپناه او. ۱۱: دلش [را] به‌توفیق طاعت زنده‌دار. به‌توفیق طاعت = به‌وسیلهٔ کامیابی دربندگی. ۱۲: درخت امیدش [را] برومند [و] سرش [را] سبز ورویش [را] به‌رحمت سپیددار. سرش‌سبز = روزگاراو خرّم. رویش سپید = کامیاب وسربلند. به‌رحمت = از راه بخشایش.

با خویشتن

۱ به راه تکلّف مرو. سعدیا. اگر صدق داری بیار و بیا.
۲ تو منزل‌شناسی و شه راه‌رو، تو حق‌گوی و خسرو حقایق شنو.
۳ چه حاجت که نه کرسی آسمان. نهی زیر پای قزل ارسلان.
۴ مگو پای عزّت بر افلاك نه. بگو روی اخلاص بر خاك نه.

با بوبکر سعد

۵ به طاعت بنه چهره بر آستان. که آن است سجّادهٔ راستان.
۶ اگر بنده‌ای سر بر آن در بنه. کلاه خداوندی از سر بنه.
۷ به درگاه فرماندهٔ ذوالجلال چو درویش پیش توانگر بنال.
۸ چو طاعت کنی لُبس شاهی مپوش. چو درویش مُخلِص بر آور خروش
۹ که پروردگارا توانگر تویی. توانای درویش پرور تویی.
۱۰ نه کشور گشایم، نه فرماندهم. یکی از گدایان آن درگهم.

---

۱: سعدیا = ای سعدی. تکلّف = برخود رنج نهادن. صدق = راستی. ۲: تومنزل‌شناسی و شه راه رو [و] تو حقگوی و خسرو حقایش شنو [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده‌شده است. منزل‌شناس = ازجای فرودآمدن درجادّه آگاه. راه‌رو = سفرکننده.مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است.حق‌گو = گویندهٔ راست و درست. ۳: چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. که = آن که. نه کرسی: گفته میشدکه آسمان نه لا دارد. ظهیر فاریابی درمدح اتابك امیرآذربایجان گفت: نه‌کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند. ۴: عزّت = ارجمندی. افلاك: جمع فلك = آسمانها. اخلاص = پاکی عقیده. روی‌بر خاك نهادن. سجده‌کردن بر درگاه پروردگار. ۵: به‌طاعت = ازراه بندگی. چهره برآستان بنه = برآستان پروردگار روی بنه. که = زیرا. سجّادهٔ راستان آن است. سجّاده = جای سجده. آن: اشاره است به‌آستان. ۶: بنده‌ای = آفریدهٔ پروردگاری. «ای» چسبیده به«بنده»فعل حال وآینده است از مصدر استن. آن‌در = درگاه خداوند. کلاه خداوندی = تاج. ۷: ذوالجلال = صاحب جاه. چو درویش پیش توانگر = مانند بینوا هنگامی که از توانگر درخواست میکند. ۸: هنگامی‌که عبادت میکنی جامهٔ پادشاهی‌مپوش. چودرویش مخلص = مانندبینوای‌بی‌آلایش. ۹: که‌پروردگارا توتوانگری. تو توانای درویش پروری. درویش‌پرور: صفت مرکّب است = پرورندهٔ بینوا. «یی» چسبیده به«تو» فعل‌حال‌وآیندهٔ دوم شخص‌مفرداست ازمصدر استن. ۱۰: کشورگشا نی‌ام. فرمانده نی‌ام. «نی‌ام» + «ام» فعل حال و آیندهٔ اوّل شخص مفرد است از مصدر استن.

۱ چه برخیزد از دستِ کردارِ من — مگر دستِ لطفت شود یارِ من.
۲ تو برخیر و نیکی دهم دسترس. — وگرنه چه خیر آید از دست کس.
۳ دعا کن به‌شب چون گدایان به‌سوز — وگر می کنی پادشاهی به روز.
۴ کمر بسته گردنکشان بر درت، — تو بر آستان عبادت سرت.
۵ زهی بندگان را خداوندگار، — خداوند را بندهٔ حق‌گزار.

---

۱: چه‌برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ برنیاید. مگر = الا. لطفت‌یارمن شود = بخشایش تو مددگارمن‌شود. ۲: تو: دراینجا آهنگ تأکید دارد. برخیرونیکی‌دسترسم ده = برنیکی ونیکویی توفیقم بده. وگر نه از دست کس چه خیر آید. وگرنه = واگر دسترس ندهی‌ام. چه‌خیر ازدست کس‌آید: باآهنگ‌سؤال = ازدست‌هیچ کس خیر نیاید. ۳:وگر به‌روز پادشاهی می‌کنی به‌شب به‌سوز دعا کن چون گدایان. به‌شب = شب هنگام. به سوز = چنآن که از سوز دل برآید. وگر = هر چند. ۴: گردنکشان بر درت کمر بسته [و] تو سرت بر آستان عبادت [است]. حذف‌و + است روا شمرده شده است. و = در حالی که. گردنکشان کمر بسته = یاغیان فرمانبردار. ۵: زهی = خوش است. بندگان‌را خداوندگار[و] خداوند را بندهٔ حقگزار = دارای خدمتگزاران و آفریدهٔ وظیفه‌گزار پروردگار. و = درحالی که.

# ۱ باب اوّل

## ۲ در عدل و تدبیر و رای

مثل

۳ حکایت کنند از بزرگانِ دین — حقیقت شناسانِ عین‌الیقین

۴ که صاحبدلی بر پلنگی نشست، — همی راند رهوار ماری به دست.

۵ یکی گفتش ای مردِ راهِ خدای — بدآن‌ره که رفتی مرا ره نمای.

۶ چه کردی که درّنده رامِ تو شد، — نگینِ سعادت به‌نام تو شد.

۷ بگفت ار پلنگم زبون‌است و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار.

۸ تو هم گردن از حکمِ داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکمِ تو هیچ.

با بوبکر سعد

۹ چو حاکم به فرمانِ داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود.

۱۰ محال است‌چون دوست‌داردتورا — که‌در دستِ دشمن سپارد تورا.

---

۱: نخستین در. ۲: دربارهٔ داد وصلاح اندیشی واندیشه. ۳: حقیقت شناسان عین‌الیقین ازبزرگان دین حکایت کنند. از = دربارهٔ. بزرگان دین = آنان‌که در خداشناسی پایهٔ بلند یافتند. حقیقت = راستی. عین‌الیقین = دریافتن پس ازدیدن. ۴: که صاحبدلی = آن‌که‌یك روشن ضمیر. راهوار ماری به‌دست: وجه وصفی است = یك مار فرمانبردار در دست. ۵: گفتش = اورا گفت. ای مرد راه خدای = ای دلیری که در راه خدا قدم برمیداری. ۶: سعادت = خوش‌بختی. نام‌وپایهٔ اجتماعی‌خویش‌را بر نگین‌انگشتری‌می‌کندند ومرکب‌بر‌آن مالیده بر اسناد میزدند. ۷: ارپلنگ و مار وگر پیل وکرکس زبونم است شگفتی مدار. زبونم است = زیردست و فرمانبردار من است. شگفتی مدار = اندك شگفت مدار. هیچ عجب مدار. ۸: ازحکم‌داور گردن مپیچ = از فرمان‌پروردگار دادگر رومگردان. که = تا. ۹: چو = هنگامی‌که. حاکم = فرمانده. در اینجا پادشاه زمان. داور = پروردگار دادگر. خدای‌نگهبان ویاورش بود = . ش = اورا. ۱۰: چون‌تورا دوست‌داردمحال‌است‌که‌تورادر دست‌دشمن‌سپارد. چون = هنگامی‌که. دوستدار پروردگار: نیکوکارومددگار بینوایان‌است.

مَثَل

۱ یکی دیدم از عَرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پَلَنگی سوار.

۲ چُنان هَوْل زان حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست.

۳ تَبَسُّم کُنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت.

۴ ره این است. روی از طریقت متاب — بِنِه گام و کامی که داری بیاب.

۵ نَصیحت کَسی سودمند آیدش — که گفتارِ سعدی پسند آیدش.

مَثَل

۶ شنیدم که در وقتِ نَزْعِ روان — به هُرمُز چُنین گفت نوشیروان

۷ که خاطرِ نگهدارِ درویش باش. — نه دربندِ آسایش خویش باش.

۸ نیاساید اندر دیارِ تو کَس — چو آسایشِ خویش خواهی و بَس.

۹ نیاید بنزدیکِ دانا پَسند — شَبان خُفته و گُرگ بر گوسفند.

۱۰ برو، پاسِ درویش مُحتاج دار. — که شاه از رَعیّت بوَد تاجدار.

۱۱ رَعیّت چو بیخ است و سلطان درخت. — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت.

۱۲ مکن تا توانی دلِ خَلق ریش. — اگر می کُنی می کَنی بیخ خویش.

---

۱: یکی [را] از عرصهٔ رودبار دیدم که بر پلنگی سوار پیشم آمد. ازعرصهٔ رودبار = باشندهٔ سرزمین رودبار در گیلان. که = هنگامی که. بر پلنگی سوار: قید است. پلنگی = یك پلنگ. ۲: هول = بیم. ترسیدن پای رفتنم [را] ببست = نتوانستم که قدم بردارم. ۳: دست بر لب گرفتن نشان شگفت است. که = گویان. آنچه دیدی شگفت مدار. شگفت داشتن = عجب داشتن. ۴: طریقت = راه خداشناسی. روی متاب = رومگردان. کام = آرزوی برنیامده. ۵: کسی که گفتار سعدی پسند آیدش نصیحت سودمندش آیدش. نصیحت = اندرز. ش = اورا. ۶: نزع روان = جان کند. هرمز: فرزند و جانشین خسرو انوشیروان ساسانی بود. ۷: خاطر نگهدار درویش = دل به‌دست آورندهٔ بینوا. نه دربند آسایش خویش باش = دربند آسایش خویش مباش. ۸: چو آسایش خویش خواهی وبس کس اندر دیار تو نیاساید. چو = هنگامی که. ۹: شبان خفته و گرگ بر گوسفند به‌نزدیك دانا پسند نیاید. و = درحالی که. بر گوسفند = نزدیك گوسفندگله. ۱۰: برو = درنگ مکن. [و] پاس درویش محتاج دار = ونگاهبانی بینوای نیازمند کن. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. رعیّت = مردم. ۱۱: رعیّت چو بیخ = مردم مانند ریشه. ای پسر. درخت ازبیخ سخت باشد = ای فرزند. درخت از ریشه استوار است. ۱۲: دل خلق [را] تا توانی ریش مکن. می کنی = بکنی. بیخ خویش [را] می کنی = ریشهٔ خویش‌را بر بیاوری. می: ادات تأکید است.

۱ اگر جاده‌ای بایدت مُستقیم ــ رهِ پارسایان امید است و بیم .
۲ طبیعت شود مرد را بِخردی ــ به امیدِ نیکی وَ بیمِ بدی .
۳ گر آن هر دو در پادشه یافتی ــ در اقلیمِ مُلکش پنه یافتی
۴ که بخشایش آرد بر امیدوار ــ به امیدِ بخشایشِ کردگار .
۵ گزندِ کسانش نیاید پسند ــ که ترسد که در مُلکش آید گزند.
۶ و گر در سرِشتِ وی آن خوی نیست ــ در آن کشور آسودگی روی نیست.
۷ اگر پای بندی رضا پیش گیر . ــ و گر تک‌سواری سرِ خویش گیر.
۸ فراخی در آن مرز و کشور مخواه ــ که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه .
۹ ز مُستکبِران دلاور بترس . ــ از آن کاو نترسد ز داوَر بترس .
۱۰ دگر کِشور آباد بیند به‌خواب ــ که دارَد دلِ اهلِ کِشور خراب .
۱۱ خرابی وَ بدنامی آید ز جور . ــ رسد پیش بین این سخن را به غور .
۱۲ رعیّت نشاید به بیداد کُشت ــ که مر سلطنت را پناهند و پُشت.

۱: اگر یک جادهٔ راست تورا بایسته است ره امید و بیم پارسایان است. ت = تورا. پارسایان از کیفر بیمناك و به بخشایش پروردگار امیدوارند. ۲: به امید نیکی و بیم بدی بخردی مرد را طبیعت شود. بخردی = با خرد زیستن. مرد را طبیعت شود = سرشت مرد گردد. ۳: یافتی فعل مجهول است = یافته شد. اقلیم ملکش = سرزمینی که برآن حکم میراند. پنه یافتی = پناه یافته شود. ۴: [آن] که به‌امید بخشایش کردگار بر امیدوار بخشایش آرد. که = آن که. ۵: [آن] که ترسد که درملکش گزند آید [و] گزندکسان پسند نیایدش. گزند آسیب. ملکش = پادشاهی او. ۶: آسودگی روی: اضافهٔ مقلوب است = روی آسوده بودن. ۷: اگر پای بندی = اگر به دستورهای کشورداری عمل میکنی. «ی» چسبیده به «پای بند» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. رضا: خشنودی. تك سوار = کسی که پروای دیگران را ندارد. سر خویش گیر. سر را به زیر انداخته در میان دو دست بگیر و به‌خود بیندیش. ۸: در آن مرز و کشور که رعیّت [را] زشاه دلتنگ بینی فراخی مخواه. فراخی = فراوانی و ارزانی. مخواه + بینی: فعل مجهول است = خواسته نشود + دیده شود. ۹: مستکبران دلآور = دلآورانی که خود را بزرگ می‌پندارند. داور = خداوند دادگر. ۱۰: [آن] که دل اهل کشور [را] خراب دارد دگر کشور [را] آباد به خواب بیند. دگر = از آن پس. پس ازخراب داشتن اهل کشور. به‌خواب بیند = درواقع نمی‌بیند. ۱۱: ز جور خرابی و بدنامی آید. خرابی = ویرانی. جور = ستم. پیش بین این سخن را به‌غور رسد. به‌غور این سخن رسد = به‌ژرفای این گفتار میرسد. ۱۲: به‌بیداد رعیّت کشتن [ن] نشاید = مردم را به‌سبب بیداد به‌مرگ نزدیك کردن شایسته نیست. که = زیرا. به‌بیداد = از راه ستم. مر: مزید مفعول بیواسطه است. سلطنت = پادشاهی.

۱ مُراعاتِ دهقان کن از بهر خویش · که مزدورِ خوشدل کُنَد کار بیش .
۲ مُروّت نباشد بَدی با کَسی · کز او نیکویی دیده باشی بسی .

مَثَل

۳ شنیدم که خُسرو به شیرویَه گفت · در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
۴ بر آن باش تا هرچه نیّت کُنی · نظَر در صلاحِ رَعیّت کُنی .
۵ الا تا نپیچی سر از عدل و رای · که مَردم ز دستت نپیچند پای .
۶ گُریزد رَعیّت ز بیدادگر . · کُنَد نام زشتش به گیتی سَمر .
۷ بسی برنیاید که بُنیاد خَود · کَنَد آن که بِنْهاد بُنیادِ بَد .
۸ خرابی کُنَد خَصمِ شمشیرزن · نه چندان که دودِ دلِ پیرزن .
۹ چراغی که بیوَه زنی برفروخت · مَگر دیدَه باشی که شهری بسوخت .
۱۰ از آن بهره وَرتَر در آفاق کی‌ست · که در مُلکرانی به انصاف زیست .
۱۱ چو نوبت رسد زین جهان غُربَتش · تَرحُّم فرستند بر تُربَتش .

۱: مراعات = مهربانی. که = زیرا. مزدور خوشدل کار بیش کند. ۲: بدی با کسی کز او بسی نیکویی دیده باشی مروّت نباشد. مروّت نباشد = مردانگی نیست. بسی = بسیار. [پایان وصیّت نوشیروان به فرزندش هرمز]. ۳: خسرو در آن دم که چشمش زدیدن بخفت به شیرویه گفت. خسروپرویز: پادشاه ساسانی و شیرویه فرزند او بود. دم = لحظه. چشمش ز دیدن بخفت = ازجهان میرفت. ۴: بر آن باش = تصمیم بگیر. تا = که. نیّت = آهنگ. درصلاح رعیّت نظر کنی = درخیر اندیشی مردم کشور بنگری. ۵: الا = آگاه باش. تا = که. از عدل و رای سرنپیچی = ازدادگری واندیشه رونگردانی. تا مردم زدستت پای نپیچند = تا مردم به سبب بیداد تو از کشور نروند. ۶: رعیّت ز بیدادگر گریزد. «گریزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سمر کند = افسانه سازد. ۷: بسی برنیاید که آن که بنیاد بد بنهاد بنیاد خود [را] کند. نخستین «که» = هنگامی که. بسی برنیاید = به زودی. ۸: خصم شمشیر زن آن چند خرابی نکند که دود دل پیرزن. «کند» در پایان جمله مقدّر است. خصم شمشیر زن = دشمنی که جنگ میکند. دود دل = آهی که از دل سوخته برآید. ۹: مگر دیده باشی که چراغی که بیوه زنی برفروخت شهری [را] بسوخت. مگر = مانا. بیوه زنی = یك زن شوهر مرده. شهری بسوخت = یك شهر را ویران کرد. ۱۰: از آن که در ملك رانی به انصاف زیست در آفاق بهره ورتر کیست. بهره ورتر کیست: با آهنگ سؤال = کس بهره ورتر نیست. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. ملك رانی = پادشاهی. به انصاف = ازراه داد. ۱۱: چو غربتش زین جهان [را] نوبت رسد = هنگامی که نوبت دور شدن او ازاین جهان برسد. بر تربتش ترحّم فرستند. پر خاك او بخشایش پروردگار فرستاده شود.

۱ بد و نیکْ مردم چو می‌بگذرند — همآن بِهْ که نامت بـه نیکی بَرند.
۲ خدا ترس‌را بر رَعیّت گُمار. — که معمـارِ مُلك است پرهیز گـار.
۳ بداندیشِ ملك‌است‌وخونخوارِ خَلق — که نفعِ تو جویـد در آزارِ خَلق.
۴ ریاست‌به‌دستِ کَسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست.
۵ نکو کار پرور نبیند بَدی. — چوبَد پَروری خصمِ جان خَودی.
۶ مُکافاتِ موذی به مالَش مکن — کـه بیخش بر آوَرْد بـایـَد ز بُن.
۷ مکن صَبْر برعامِلِ ظُلم‌دوست — که ازفربهی بایَدَش کَنْد پوست.
۸ سرِ گُرگ بایَدهم اوّل بُرید، — نـه چون گـوسفندان مَردُم دَرید.

مَثَل

۹ چه خوش گفت بازار گانی اسیر — چـو گِـردش گرفتند دزدان به تیر

---

۱: همآن به [است]که مردم چو بد ونیك [را] میگذرند نامت [را] به‌نیکی برند. حذف «است» + «را» روا شمرده‌شده است. بدو نیك‌را میگذرند = برکارهای ناروا ونیك‌بنگرند. چو = هنگامی‌که. ۲: خدا ترس: دراینجا آهنگ تأکید دارد. رعیّت = مردم فرمانبر. که پرهیزگار معمار ملك است = زیرا پرهیزگار سازندهٔ کشور است. ۳: [آن]که نفع تو[را] درآزار خلق جوید بد اندیش‌ملك وخونخوار خلق است. ملك = پادشاهی. خونخوارخلق است. خون مردم بیگناه را میریزد. که = آن‌که. ۴: ریاست به‌دست کسانی که ازدستشان دستها برخداست خطاست. ریاست = سروری. مهتری. خطا = نـادرست. از دستشان = به‌سبب آنها. دستها بر خداست = مردم دستها را به‌سوی خداوند افراشته نفرین‌کنند. ۵: چو بد پروری = هنگامی که‌شخص بدکار را توان‌ببخشی. خصم = دشمن. ۶: مکافات‌موذی = کیفر آزار رسان‌را. به‌مالش = به‌وسیلهٔ دارایی‌او. دارایی‌دیوانیان‌بزهگارپس‌از داوری ضبط میشد. که = درحالی‌که. بایدبیخش[را] زبن برآورد. بیخش را زبن‌بر آورد[ن] باید. باید: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد ازمصدر بایستن است. بایستن = لازم بودن ولازم شدن. برآورد: مصدر بریده است. بیخش [را]زبن برآورد[ن] = ریشهٔ اورا ازته کندن. ۷: بر عامل ظلم دوست که باید ازفربهی پوستش [را]کند صبر مکن. صبر مکن = درنگ روا مدار. عامل = حاکم. فرماندار. ظلم‌دوست: صفت‌مرکّب است = ستمگر. ازفربهی‌پوستش راکند[ن] باید = به‌سبب گردآوردن‌دارایی‌ناروالازم‌است‌که کیفر بیند. کند: مصدر بریده‌است. درقدیم یکی ازکیفرهاکندن پوست بزهگار بود. ۸: هم: ادات تأکید است وهم‌اوّل: قید است. [و] چون گـوسفندان مردم [را] دریدنه. حذف«و» روا شمرده شده است. چون = هنگامی که. [پایان وصیّت خسروپرویز به‌فرزندش‌شیرویه]. ۹: چه خوش = عجب‌نیکو. بازرگانی‌اسیر = یك بازرگان‌به‌دست دزدان گرفتار شده. چو = هنگامی که. به = به‌وسیلهٔ.

۱ چو مردانگی آید از رَهزَنان | چه مَردانِ لَشکر، چه خَیلِ زنان.

با بوبکر سعد

۲ شهنشه که بازارگان را بخَست | درِ خَیر بر شهر و لشکر ببست.
۳ کی آنجا دگر هوشمندان رَوَند | که آوازهٔ رسمِ بَد بشنوند.
۴ نکودار بازارگان و رسول | که نامت برآید به صَدرِ قَبول.
۵ بزرگانْ مُسافر به‌جان پَرورَند | که نامِ نکویی به عالَم برند.
۶ تَبه گردد آن مُملکت عنقَریب | کز او خاطرِ آزُرده گردد غَریب.
۷ غَریب آشنا باش و سَیّاح دوست | که سَیّاح جَلّابِ نامِ نکوست.
۸ نکودار ضَیف و مسافر عزیز | وز آسیبِشان بر حَذر باش نیز.
۹ ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زِیّ دوست.
۱۰ نَدیمانِ خود را بیفزای قَدْر | که هرگز نیاید ز پروَرْده غَدر.
۱۱ چو خدمتگزاریت گردد کُهُن | حَقِ سالیانش فرامُش مکُن.

---

۱: چو = هنگامی که. چه مردان لشکر [و] چه خیل زنان. حذف «و» روا شمرده شده است. چه... وچه... = یکسان است. خیل = گروه. مردانگی رهزنان: اشاره است به بی‌باکی عاملان ستمگار. ۲: که = هنگامی که. بخست = بیازرد. خیر = نیکی. درخیر بر شهر و لشکر ببست = کشوریان ولشکریان را از نیکی بی‌بهره گذاشت. داد وستد مایهٔ بهره‌مندی همگان است. ۳: هوشمندان آنجا که آوازهٔ رسم بد بشنوند دگر کی روند. رسم بد = ستم. کی روند: با آهنگ سؤال = نروند. ۴: بازارگان و رسول [را] نکودار. رسول. پیام‌آور. پیك. که نامت به‌صدرقبول برآید. که = تا. برآید = بلند شود. صدر قبول = بالای پذیرش. ۵: بزرگان مسافر راکه نام نیکویی به‌عالم برند به‌جان‌پرورند. به‌جان = با جان خویش. نام‌نکویی = آوازهٔ‌نیك‌بودن. عالم: دیگر کشورها اراده شده است. ۶: آن‌مملکت کزاو غریب‌خاطر آزرده گردد عنقریب‌تبه گردد. تباه گردد = ویران‌میشود. مملکت = کشور. عنقریب: قیداست = به‌زودی. غریب = بیگانه. خاطر = دل. ۷: غریب‌آشنا: صفت مرکّب‌است = بیگانه دوست. سیّاح = کسی که چندکشوررا دیده‌باشد. جلّاب = برندهٔ بُرده از جایی به جای دیگر برای فروش. ۸: مسافر [را] نکو وضیف [را] عزیز دار. ضیف = مهمان. عزیز = گرامی. ونیز زآسیب‌شان برحذرباش. آسیب = گزند. برحذر باش = دوری کن. ۹: پرهیز: دراینجا = با احتیاط رفتار کردن. که = زیرا. زیّ = جامه وهیأت. ۱۰: ندیمان را قدر = پایهٔ همدمان. که = تا. غدر = بیوفایی. ۱۱: هنگامی که یك خدمتگزار تو سالخورده گردد. حق سالیانش = بهرهٔ اورا در ازاء چند سال خدمت.

۱ گر او را هَرَم دستِ خدمت ببست | تورا بر کَرَم همچُنان دست هست.

مَثَل

۲ شنیدم که شاپور دَم در کَشید | چو خُسرو به رَسمَش قلم در کشید.
۳ چو شد حالش از بینوایی تباه | نبشت این حکایت به نزدیك شاه
۴ که‌ای شاه آفاق گُستَر به عدل | اگر من نمانم تو مانی به فَضل.
۵ چو بَذلِ تو کردم جَوانیِ خویش | بهِ هَنگامِ پیری مرانَم ز پیش.

بابو بکر سعد

۶ غریبی که پُر فِتنه باشد سرش | میازار و بیرون کُن از کِشورش.
۷ تو گر خشم بر وی نرانی رَواست. | که خود خویِ بدْ دشمنَش در قَفاست.
۸ اگر پارسی باشدش زادْ بوم | به صَنعاش مفرِست و سَقلاب وروم.
۹ همین جا امانش مده تا به چاشت. | نشاید بلا بردگر کَس گُماشت.
۱۰ که گویند برگَشته باد آن زمین | کِز او مردم آیند بیرون چُنین.

---

۱: گر هرم او را دست خدمت ببست. هرم = پیری. او را دست = دست او. خدمت = چاکری. تورا دست هست = دست‌داری. توانایی. کرم = بخشش. همچنآن = درست آنسان که بود. هست: است + ه تأکید. ۲: شنیدم که شاپور چو خسرو به‌رسمش قلم درکشید دم درکشید. که = آن‌که. شاپور: مقرّب خسروپرویز پادشاه ساسانی و واسطهٔ میان او و شیرین. دم درکشید = سخن نگفت. چو = هنگامی‌که. دررسمش قلم درکشید = مقرّری اورا برید. ۳: چو هنگامی‌که. حالش تباه شد. درمانده شد. ۴: که = آن‌که. به‌عدل آفاق گستر = به‌وسیلهٔ داد کرانه‌های کشور را گسترش دهنده. اگرمن نمانم = اگر ازمن نام نیك نماند. تو به‌فضل مانی = نام تو به‌سبب فزونی نیکویی زنده می‌ماند. ۵: ازآنجاکه جوانی خویش را به‌سود تو صرف کردم به‌هنگام پیری زپیش مرانم. م = مرا. ۶: غریبی که = آن‌بیگانه که. سرش پر فتنه باشد = آشوب‌درسر اوست. ش = اورا. ۷: «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. که = زیرا. خوی بدخود دشمن درقفاش است. خود: مزید برای تأکید است. درقفاش = درپی او. ۸: اگر زاد بومش پارسی باشد. زادبوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمینی که درآن زاد. صنعا یا صنعان: شهر بزرگ یمن است. سقلاب: شهری است دراروپای شرقی. روم = آسیای صغیر. ۹: تا به‌چاشت امانش‌مده = تاآغاز روزاورا مهلت‌مده. نشاید گماشت. گماشت[ن] نشاید. گماشت = مصدر بریده است و «نشاید» فعل‌حال و آینده از مصدرشایستن. ۱۰: که = زیرا. گویند: فعل‌مجهول است = گفته‌شود. آن‌زمین کزاو چنین مردم بیرون آیند برگشته‌باد. برگشته = زیرورشده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است.

۱ عَمَل گرد َهی مرد ِ مُنعم‌شناس. که مُفلِس ندارد ز سلطان هَراس.
۲ چو مُفلس‌فرو بُرد گردن به‌دوش از او بر نیاید دگر جز خروش.
۳ چو مُشرِف دودست‌ازامانت بداشت ببایَد بر او ناظِری بر گُماشت.
۴ ور او نیز در ساخت با خاطرش ز مُشرف عَمَل بر کَن وناظِرش.
۵ خدا تَرس بایَد امانت گُزار. اَمین کَز تو ترسد اَمینش مدار.
۶ اَمین باید از داور اندیشه ناك، نه‌از رَفعِ دیوان‌و زَجر و هَلاك.
۷ بیفشان و بشُمار و فارغ نشین که از صد یکی را ببینی امین.
۸ دو همجِنسِ دیرینهٔ هَمقَلم نباید فرستاد یك جا به هم.
۹ چه‌دانی که همدست گردند ویار، یکی دزد گردد، یکی پرده‌دار.
۱۰ چو دزدان ز هم باك دارند و بیم رَوَد در میان کاروانی سلیم.
۱۱ یکی را که معزول کردی زجاه چو چندی بر آمد ببخشش گناه.
۱۲ بر آوردن کامِ امیدوار به از قیدِ بندی شکستن هزار.

---

۱: منعم = صاحب نعمت. دارای زر. که = زیرا. مفلس زسلطان هراس ندارد = بی‌پول‌از سلطان بیم ندارد. بیم ضبط شدن دارایی پس ازآشکارشدن بزهٔ او. ۲: هنگامی که بی‌پول زبونی نمود خروش ازاو برآید و بس. ۳: هنگامی‌که بازرس امانت را رها کرد باید یك دیده‌بان براو گماشت. ۴: ور = و اگر. خاطرش = دل‌آن‌مشرف. عمل بر کن = مأموریت رابازستان. ۵: امانت گزار + امین = کسی که کار دیوانی به او سپرده است. «خداترس» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ش = اورا. ۶: امین از داور اندیشه‌ناك باید [و] ازرفع دیوان و زجر وهلاك نه. امین = آن که کار دیوان به‌او سپرده شده است. داور: در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار دادگر. اندیشه‌ناك = دراندیشه. نگران. حذف«و» روا شمرده شده است. رفع دیوان = شکایت به‌دستگاه حکومت. زجر = نهی. هلاك: دراینجا مصدرفعل لازم است = کشته شدن. ۷: فارغ = آسوده. که = زیرا. یکی: در اینجا آهنگ تأکید دارد = یك شخص. ۸: هم جنس = دارای یك پایه. هم‌قلم = دریك دستگاه دبیر. نباید فرستاد = فرستاد[ن] نباید. به‌هم یك جا = با هم به‌یك‌جا. ۹: همدست و یارکه گردند[و] یکی دزد [و] یکی پرده دار گردد چه دانی. که = هنگامی که. چه‌دانی = با آهنگ سؤال = آگاه نمیشوی. پرده‌دار = پوشندهٔ راز. ۱۰: چو = هنگامی‌که. کاروانی = آن‌که باکاروان سفر میکند. سلیم = بی‌گزند. ۱۱: که = هنگامی‌که. معزول = برکنار. چو = هنگامی‌که. گناهش [را] ببخش = از بزهٔ او چشم‌بپوش. ۱۲: کام = آرزو. «یك» پیش ازامیدوار مقدّر است. از قید هزاربندی شکستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قید = ریسمان یا زنجیرکه‌بر پای بزهگار یا اسیر میگذاشتند تا نگریزد. بندی = بند بر پای.

۱ نویسنده را گر ستونِ عمل — بیفتد نَبُرَّد طنابِ اَمَل.
۲ به فرمانبران بر شهِ دادگر — پدروار خشم آوَرَد بر پسر.
۳ گَهَش میزَند تا شود دردناک، — گهی می کُنَد آبش از دیده پاک.
۴ چو نرمی کُنی خصم گردد دلیر. — وگر خشم گیری شوند ازتو سیر.
۵ دُرُشتیّ و نَرمی بههم در بهْ است — چو رَگ‌زن که جَرّاح و مَرهَم نهْ است.
۶ جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش. — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش.
۷ نیامد کَس اندر جهان کاو بماند — مگر آن کز او نام نیکو بماند.
۸ نمُرد آن که ماند از پسِ وی بجای — پُل و بِرکه و خان و مهمانسرای.
۹ هر آن کاو نماند از پسش یادگار — درختِ وجودش نیاوَرد بار.
۱۰ اگر رفت و آثارِ خیرش نماند. — نشاید پس از مرگش اَلحمد خواند.
۱۱ چو خواهی که نامت بوَد جاودان — مَکُن نامِ نیک بزرگان نهان.
۱۲ همان نقش برخوان پس از عهدِ خویش — که دیدی پس از عهدِ شاهان پیش.
۱۳ همین کام و ناز و طرب داشتند. — به آخر برفتند و بُگذاشتند.

---

۱: گر ستون عمل نویسنده بیفتد طناب امل او نبرّد = اگر شغل دیوانی دبیر پایان یابد ریسمان آرزوی او نمی بُرّد. ستون عمل + طناب امل: اضافهٔ استعاره است. ۲: شه دادگر بر فرمانبران پدر بر پسروار خشم بیاورد. خشم بیاورد = خشم خویش را می نماید. بیاورد: فعل حال و آینده است. ۳: گه میزندش تا دردناک شود [و] گهی آب از دیده‌اش پاک می کند. می: ادات تأکید است ۴: چو = هنگامی که. خصم = دشمن. شوند: فعل مجهول است. ۵: چو = مانند. جرّاح = بسیار زخم کننده. آن که اعضای جاندار را میبُرد و درمان میکند. مرهم نه: صفت مرکّب است = آن که بر زخم دارو می نهد تا به شود. ۶: چو حق = ازآنجا که پروردگار. خلق = مردم. پاشیدن: دراینجا = نعمت فراوان دادن. ۷: کس که بماند او اندر جهان نیامد = هرکس اندرجهان آمد نماند. مگر = الّا. جز ۸: آن که ازپس وی پل و برکه و خان ومهمانسرای به‌جای ماند نمرد. برکه = استخر. خان = کاروانسرا. نمرد = نامش زنده است. ۹: هر آن کاو از پسش یادگار نماند درخت وجودش بار نیاورد. درخت وجود: اضافهٔ تشبیه است. وجودش = هستی او. بار نیاورد = میوه نداد. ۱۰: رفت = درگذشت. آثار خیر = نشانهای نیکویی. نماندش = برای او نماند. از او نماند. الحمد خواند[ن] نشایدش = خواندن سورهٔ فاتحة الکتاب برای او شایسته نیست. ۱۱: چو = ازآنجا که. ۱۲: همان نقش [را] را که پس از عهد شاهان پیش دیدی پس از عهد خویش بر خوان. هم آن نقش بر خوان = همان اثر را بنگر. ۱۳: همین کام و نازو طرب = درست این آرزو وفخر وشادمانی. درپایان بگذاشتند وبرفتند.

۱ یکی نام نیکو ببُرد از جهان . یکی رَسمِ بَد ماند از او جاودان.

۲ به‌سَمعِ رضا مشنو ایذای کَس. چو گفتند باری به‌غورَش بَرس.

۳ گُنهگار را عُذرِ نسیان بنِه . چو زِنهار خواهند زِنهار دِه.

۴ گر آید گُنهگاری اندر پناه نه‌شرط است کشتن به‌اوّل گناه.

۵ چو باری بگفتند و نشْنید پَند بده گوشمالش به زِندان و بند.

۶ وگر پند و بندش نیامد به کار درخت خبیث است. بیخش برآر.

۷ چو خِشم آیدت بر گُناهِ کَسی تأمّل کُنش در عُقوبَت بسی.

۸ که‌سهل است لعلِ بدَخشان شکست، شکسته نشاید دگر باز بست.

مَثَل

۹ ز دریایِ عُمّان برآمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی

۱۰ عرب دیده‌و تُرک‌و تاجیك و روم ز هر جنس در نفْسِ پاکش علوم

۱۱ جهاندیده و دانش اندوخته سَفر کرده و صُحبت آموخته

---

۱: رسم بد = ستمگری. جاودان: دراینجا قید است. ۲: ایذای کس [را] به‌سمع رضا مشنو = آزارکس راکه شنیدی خشنود مشو. چو باری گفتند به‌غورش برس = هنگامی که یك بار گفته شد به‌ژرفای آن برس. گفتند: فعل مجهول است. ۳: عذر نسیان = خواهش رفع تقصیر فراموشی. بنه = بپذیر. چو زنهار خواهند = هنگامی که امان خواسته شود. خواهند: فعل مجهول است. ۴: گرگنهگاری اندر پناه آید. گنهگاری = یك بزهگار. به اوّل گناه کشتن شرط نیست = به‌سبب نخستین بزه جان‌اورا گرفتن شرط نیست. شرط = پیمان. ۵: هنگامی که یك بار پند گفته‌شد و گنهگار اندر پناه‌آمده‌نشنید به‌وسیلهٔ زندان وبند اورا گوشمال بده. بند = ریسمان یا زنجیر که بر پای اسیر یا بزهگار میگذاشتند تا نگریزد. ۶: به کارش نیامد = درکار او سودمند نگردید. خبیث = پلید. دراینجابی‌حاصل. کشجرةالخبیثه: بخشی از آیهٔ ۲۵ سورهٔ‌ابراهیم است. بیخ = ریشه. ۷: چو = هنگامی که. درعقوبتش بسی تأمّل کن = درکیفردادن او بسیار درنگ کن. ۸: که = زیرا. سهل = آسان. لعل بدخشان = سنگ سرخ ودرخشان‌که ازبدخشان افغانستان‌می‌آوردند. شکست + بست: دومصدربریده است. [و] شکسته [را] بازبستهٔ [ن] نشاید. بازبستن = پیوستن. نشاید: فعل‌حال وآینده از مصدر شایستن‌است. ۹: کسی بسی‌دریا و هامون‌سفر کرده‌ز دریای‌عمّان برآمد. عمّان‌دراقیانوس هنداست. کسی = یك شخص. بسی‌دریاوهامون سفرکرده: صفت مرکّب اسب. هامون = دشت. بسی = بسیار. ۱۰: عرب‌وترك‌وتاجیك‌دیده: صفت‌مرکّب است. تاجیك = ایرانی. جنس = گونه. دراینجا: نژاد. نفْس‌پاکش = وجودآراستهٔ‌او. علوم = دانشها. ۱۱: جهاندیده + د. ش اندوخته + سفرکرده + صحبت آموخته: صفت مرکّب است. صحبت = همدمی.

۱ بهیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
۲ دو صد رُقعه بالای هم دوخته چو حرّاق وخود درمیان سوخته.
۳ به شهری درآمد به دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
۴ که طبع نکو نامی اندیش داشت، سر عجز بر پای درویش داشت.
۵ بشستند خدمتگزاران شاه سروتنْ به حمّامش از گرد راه.
۶ چو بر آستان ملك سر نهاد ستایش کنان دست بر بر نهاد.
۷ در آمد به ایوان شاهنشهی که «بختت جوان باد و دولت رهی»
۸ شهنشاه گفت از کجا آمدی. چه بودت که نزدیك ما آمدی.
۹ چه دیدی دراین کشور از خوب و زشت بگو ای نکو نام نیکو سرشت.
۱۰ بگفت ای خداوند روی زمین خدایت معین باد و دولت قرین.
۱۱ نرفتم در این مملکت منزلی کز آسیبْ آزرده دیدم دلی.
۱۲ ندیدم کسی سر گران از شراب. مگر هم خرابات دیدم خراب.
۱۳ ملك را هم آن خُلقْ پیرایه بس که راضی نگردد به آزار کس.

۱: هیکل = هیأت. قوی = نیرومند. چون = مانند. ولیکن بی‌برگ سخت فرومانده. لیکن = امّا. بی‌برگ = بینوا. ۲: رقعه = وصله. پارهٔ پارچه. وخود درمیان سوخته چوحرّاق. سوخته = رنج کشیده. چو حرّاق = مانند آتش زنه. ۳: شهری = یك شهر. بزرگی در آن ناحیت شهریار: وجه وصفی است. بزرگی = یك شخص بلند پایه. ۴: طبع = سرشت. نکو نامی اندیش: صفت مرکّب است برای طبع. سر عجز بر پای درویش داشت = ازراه فروتنی سر بر پای بینوا می‌نهاد. ۵: خدمتگزاران شاه به‌حمّام سروتنش ازگرد راه بشستند. به‌حمّام = درگرمابه. ۶: چو هنگامی که. ملك = پادشاه. دست بر بر نهاد = دست بر سینه نهاد. ۷: که = گویان. بختت جوان و دولت رهی باد. بختت جوان = بخت تو رو به‌پیشرفت وافزایش. دولت رهی = اقبال چاکر [تو]. باد: فعل امر حال و آینده است از مصدر بودن. بوَد. بواد. بادِ. ۸: نزدیك ما که آمدی چه بودت = هنگامی که نزد ما آمدی تورا چه بود. بر تو چه گذشته بود. ۹: ای نکو نام نیکو سرشت. دراین کشورچه ازخوب وزشت دیدی بگو. چه = آنچه. ۱۰: خدای معین و دولت قرینت باد. معین = یاور. دولت قرینت = بخت همدم تو. ۱۱: دراین مملکت منزلی که دلی [را] از آسیب آزرده دیدم نرفتم. منزلی ندیدم = یك‌جای فرود آمدن ندیدم. هیچ منزل ندیدم. دلی = یك دل. ۱۲: کسی [را] ازشراب سر گران ندیدم. سرگران = سررا آویخته. الّا تنها جای می فروشی را دربیرون ویران شهر دیدم. خرابات: درویرانه‌های بیرون شهر می فراهم‌و فروخته میشد. خراب: دراینجا = خالی مانده. ۱۳: ملك را هم آن خلق که به آزارکس راضی نگردد بس پیرایه [است]. ملك را = برای پادشاه. پیرایه = زیور. بس = بسیار.

۱ سخن گفت و دامانِ گَوْهر فشاند — به لُطفی که شه آستین بر فشاند.
۲ پسند آمدش حُسنِ گفتارِ مَرد. — به نزدِ خودش خوانْد و اِکرام کرد.
۳ زرش داد و گَوْهر به شُکرِ قُدوم. — بپرسیدش از گَوْهر و زادْ بوم.
۴ بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت. — به قُربت ز دیگر کَسان در گذشت.
۵ مَلِك در دلِ خویشتن رای زد — که دَستورِ کشور چُنین کَس سِزَد
۶ ولیکن به تدریج تا انجُمن — به سُستی نخندند بر رایِ من
۷ به عقلش ببایَد نُخُست آزمود، — به قدرِ هُنر پایگاهش فَزود.
۸ بَرَد بر دلْ از جَوْرِ غم بارها — که نا آزموده کُنَد کارها.
۹ چو قاضی به فِکرَت نویسد سِجِل — نگردد ز دَستار بَندان خَجِل.
۱۰ نظر کُن چو سوفار داری به شست، — نه آن گَهْ که پرتاب کردی ز دست.
۱۱ چو یوسِف کَسی در صَلاح و تمیز — بَسی سال باید که گردد عزیز.
۱۲ به اَیّام تا بر نیایَد بَسی — نشایَد رَسیدن به غَوْرِ کَسی.

---

۱: دامان گوهر = مروارید به‌اندازهٔ پر کردن یك دامان. واژه‌های پر معنی وحکمت‌آمیز. لطف = نرمی. شه آستین برفشاند = پادشاه خشنود شد و دست تکان داد. ۲: ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. حسن = نکویی. اکرام = بزرگداشت. ۳: به‌شکر قدومش زر و گوهر داد = برای سپاس آمدن او زر ومروارید داد. از گوهرو زادبومش بپرسید. گوهر = اصل. جنس. زادبوم اضافهٔ مقلوب وزاد مصدر بریده است = سرزمینی که در آن زاده بود. ۴: آنچه ازسر گذشتش پرسید بگفت. به‌قربت = به‌سبب نزدیك شدن به سلطان. ۵: ملك = سلطان. رای زد = اندیشید. دستور = وزیر. سزد = سزاوار است. ۶: ولیکن به‌تدریج = امّا پلّه به‌پلّه. انجمن = گروه مردم. بر رای من به‌سستی نخندند. به سستی = به‌سبب نااستوار بودن. ۷: نخست بباید به‌عقل آزمودش [و] به‌قدر هنر پایگاهش [را] فزود. به‌عقل = از راه خرد. ش = اورا. به‌قدرهنر = به‌اندازهٔ فضیلت. ۸: [آن] که کارها [را] ناآزموده کند ازجور غم بر دل بارها برد. جور غم = ستم اندوه. باربر دل بردن = رنج تحمّل کردن. که = آن که. ۹: هنگامی که قاضی با اندیشه صورت دادرسی را نوشت از اهل دانش شرمنده نمیگردد. ۱۰: چو سوفار به‌شست داری نظر کن [و] آن گه که ز دست پرتاب کردی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. سوفار = بن چوبهٔ تیر. ۱۱: بسی سال باید که کسی در صلاح وتمیز چو یوسف عزیز گردد. چو یوسف = مانند یوسف پیامبر که عزیز مصر شد. درصلاح وتمیز = ازراه خیراندیشی وتشخیص. بسی = بسیار. که = تا. عزیز = گرامی + نام پادشاه مصر. ۱۲: تا بسی به‌ایّام برنیاید به غور کسی رسیدن نشاید. ایّام: جمع یوم = روزها. نشاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. غور = ژرفا.

۱ ز هر نوع اخلاق او کشف کرد.    خردمند و پاکیزه دین بود مرد.
۲ نکو سیرتش دید و روشن‌قیاس،    سخن سنج و مقدار مردم‌شناس.
۳ به‌رای از بزرگان مهش دید و بیش.    نشاندش زبردست دستور خویش.
۴ چنان حکمت و معرفت کار بست    که از امر و نهیش درونی نخست.
۵ در آورد ملکی به زیر قلم    کز او بر وجودی نیامد الم.
۶ زبان همه حرفگیران ببست.    که حرف بدش بر نیامد ز دست.
۷ حسودی که یک جو خیانت ندید    به کارش چو گندم به تاوه تپید.
۸ چو دید آن که کارش به جایی رسید    کز او جان و دولت شه آسوده دید،
۹ ز روشن‌دلش ملک پرتو گرفت    وزیر کهن را غم نو گرفت.
۱۰ ندید آن خردمند را رخنه‌ای    که در وی تواند زند طعنه‌ای.
۱۱ امین و بد اندیش تشت اندو مور.    نشاید در او رخنه کردن به زور.
۱۲ ملک را دو خورشید طلعت غلام    به خدمت کمر بسته بودی مدام

---

۱: نوع = گونه. اخلاق = خویها. کشف کرد = آشکار ساخت. ۲: نکو سیرت و روشن قیاس [و] سخن سنج ومقدار مردم‌شناس دیدش. ش = اورا. قیاس = سنجش. مقدار مردم شناس: صفت مرکّب است = شناسندهٔ پایهٔ مردم. ۳: به‌رای = دراندیشه. مه‌و بیش دیدش = اورا برترو بیش‌دید. زبردست = بالادست. دستور خویش = وزیری که‌داشت. ۴: حکمت = ومعرفت = دانش. امر و نهی = به‌کار درست دستور دادن وازکار بد باز داشتن. ش = او را. درونی نخست = یك دل نیازرد. هیچ درون آزرده‌نشد. ۵: ملکی به‌زیر قلم درآورد که ازاو بر وجودی‌الم نیامد. ملکی به‌زیر قلم = کشوری به‌زیرفرمان. مرجع ضمیر «او» ملك است. بر وجودی الم نیامد = بر یك وجود الم‌نیامد. بر هیچ هستی درد وارد نشد. ۶: حرفگیران = خرده گیران. که = زیرا. حرف بدزدستش برنیامد = یك‌حرف‌ناروا به‌دست او نوشته نشد. ۷: حسودی‌که یك‌جو خیانت به‌کارش ندید چوگندم به‌تاوه تپید. حسود = رشك ورز. دراینجا وزیر نخستین. خیانت = نادرستی. دغلی. چو = مانند. تپید = بی‌آرام شد. ۸: وزیر کهن راچو دید آن‌که کارش به‌جایی رسید کز او شه جان و دولت [را] آسوده دید [و] ز روشن دلش ملك پرتوگرفت غم نو گرفت. دولت = دستگاه. غم نو گرفت = اندوه تازه بر او چیره‌شد. ۹: روشن‌دلش: اضافهٔ مقلوب است = دل روشن‌او. درون روشن وزیرتازه. ۱۰: آن‌خردمند را رخنه‌ای ندید = درآن خردمند هیچ نقص ندید. رخنه = سوراخ. شکاف. که در وی طعنه‌ای تواند زند = تا در وی طعنه‌ای زند. ضمیر «وی» راجع به‌وزیر تازه‌است. طعنه = نیزه. طعنه زدن = عیب‌جویی. ۱۱: امین = درستکار. تشت و مور: مانند شده‌درجای مانند است. ۱۲: به‌ملك‌را خدمت = برای چاکری‌سلطان. خورشید طلعت = زیباروی. غلام = خدمتگزار جوان. کمر بسته: صفت مرکّب است.

۱ دوپاکیزه‌پیکرچو حورو پری — چو خورشید و ماه از نکو منظری
۲ دوصورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش.
۳ سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن.
۴ چودیدند کاوصاف وخلقش نکوست — به‌طبعش هواخواه گشتند و دوست.
۵ در او هم اثر کرد میل بشر، — نه میلی چو کوتاه بینان به شر.
۶ از آسایش آن گه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی.
۷ وزیر کهن شمه‌ای راه برد. — به خبث آن حکایت بر شاه برد
۸ که‌آن‌راندانم‌چه‌خوانند وکیست. — نخواهدبه‌سامان در این ملک زیست.
۹ شنیدم که‌با بند گانش سر است. — خیانت‌پسنداست‌وشهوت‌پرست.
۱۰ سفر کرد گان لا ابالی زیند. — که پرورده ملك و دولت نیند.
۱۱ نشاید چنان‌آن خیره روی تباه — که بد نامی آرد به‌ایوان شاه.
۱۲ مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم.
۱۳ به پندار نتوان‌سخن گفت زود. — نگفتم تو را تا یقینم نبود.
۱۴ ز فرمانبرانم یکی گوش داشت — کز آنان یکی را در آغوش داشت.

۱: چو = مانند. ازنکو منظری = به‌سبب خوبرویی. ۲: گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. درآینه نموده: صفت مرکب فاعلی است. ۳: دانای شیرین سخن = وزیر تازه. دو شمشادبن. دو درخت شمشاد. آن دو غلام. ۴: چو = از آنجا که. اوصاف: جمع وصف = کواشها. خلقش = خوی‌او. به‌طبع هواخواه‌ودوستش گشتند. به‌طبع = بنابر سرشت. ۵: میل بشر در او هم اثرکرد [و] میلی به‌شر چوکوتاه بینان نه. میل بشر = خواهش انسان. شر = بدی. ۶: آن‌گه‌که در روی ایشان نظرداشتی ز آسایش خبر داشتی. داشتی = میداشت. «ی» ادات تأکید است. ۷: شمه‌ای راه برد = اندك دریافت. به‌خبث = ازراه پلیدی[درون]. ۸: دراین‌ملك به‌سامان زیست[ن] نخواهد. ملك = کشور. به‌سامان = با آراستگی. زیست: مصدر بریده است. ۹: با بندگانش سراست = سرش با غلامان است. دربارهٔ جوانان می‌اندیشد. خیانت = نادرستی. شهوت پرست = به‌نفس پردازنده. ۱۰: لاابالی = بی‌پروا. زیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص از مصدر زیستن است. که = زیرا. ملك = کشور. دولت = اقبال. دستگاه. ۱۱: نشایدکه‌چون آن‌خیره روی تباه‌به‌ایوان شاه بدنامی آورد. خیره روی = بی‌شرم. تباه = فاسد. نشاید: پایان‌بخش جمله وفعل حال وآینده ازمصدرشایستن است. که = آن‌که. ۱۲ تباهی‌که بینم و خامش‌کنم مگر نعمت شه [را] فرامش‌کنم. مگر = مانا = آنسان‌است. که. نعمت = زر. که = هنگامی که. تباهی‌خامش کنم = فسادراپوشیده دارم. ۱۳: به‌پندار = از راه گمان. م = مرا. ۱۴: که = هنگامی که.

۱ من آن گفتم. اکنون مَلِك راست‌رای. چُنان کآزمودم تو نیز آزمای.
۲ به ناخوبتر صورتی شرح داد. که بَد مرد را نیك روزی مَباد.
۳ بدَاندیش برخُرده چون‌دست‌یافت دَرون بزرگان به آتَش بتافت.
۴ به خُرده توان آتَش افروختن پس آنگه دِرخت کُهَن سوختن.
۵ مَلِك‌راچُنان گرم کرد آن خبر که‌جوشش‌برآمدچو مِرْجَل‌به‌سر.
۶ غضب‌دست٭ درخون درویش‌داشت ولیکِن سُکون‌دست درپیش داشت
۷ که پرورده کُشتن نه مردی بوَد. سِتم در پَیِ داد سردی بوَد.
۸ میازار پَرورده خویشتن. چو تیرِ تو دارد به تیرش مزن.
۹ به نِعمت نبایِست پَروردنَش چوخواهی‌به‌بیداد خون خوردنش.
۱۰ از او تا هنرها یقینت نشد در اَیوانِ شاهی قَرینت نشد.
۱۱ کنون تا یقینَت نگردد گناه به‌گفتار دشمن گَزَندش مخواه.
۱۲ مَلك‌دردل آن‌راز پوشیده داشت. که قَوْلِ حکیمان نِیوشیده داشت
۱۳ دل‌است‌ای خِرَدمند زِندان راز. چو گفتی نگردد به زنجیر باز.

---

۱: ملك را رای است = اندیشه ازآن سلطان است. ۲: به‌ناخوبتر صورتی = به‌یك‌شکل ناپسند. شرح داد = بیان‌کرد. که: ادات دعا و نفرین است. بدمرد: اضافهٔ مقلوب است. را = برای. مباد: فعل امر سوم شخص مقرد است از مصدر بودن + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۳: خرده = عیب. چون دست یافت = هنگامی‌که چیره شد. به‌آتش بتافت = درآتش برافروخت. ۴: به = به‌وسیلهٔ. آتش افروختن پس آنگه درخت‌کهن [را] سوختن توان. توان: فعل مجهول و پایان بخش جمله است. ۵: ملك = پادشاه. جوشش به‌سر برآمد. جوش به‌سرش برآمد = بی‌آرامی به‌سر او رسید. چو مرجل = مانند دیگ. ۶: غضب = خشم. خون درویش = کشته شدن بینوا. هلاك وزیر تازه. ولیکن سکون دست درپیش داشت = امّا آرامش دست پیش آورد ونگذاشت. ۷: که = گویان. نه‌مردی بود = مردی‌نبود. بی‌همّتی‌است. ۸: چو تیر تو[را]دارد = ازآنجاکه‌از نعمت‌تو بهره‌منداست. به‌تیر مزنش = او را با تیر مزن. ۹: چو به‌بیداد خونش [را] خوردن خواهی پروردنش به‌نعمت نبایست. به‌نعمت = به‌وسیلهٔ بهرهٔ خوشی. نبایست: فعل ماضی ازمصدر بایستن است = لازم نبود. ش = اورا. چو = از آنجاکه. خونش خوردن = اورا به‌قتل رساندن و خون بها نپرداختن. اورا بی گناه‌کشتن. ۱۰: تا هنرها از او یقین نشدت در ایوان شاهی قرینت نشد. قرینت = همنشین تو. ۱۱: به = به سبب. گزندش = آسیب او را. ۱۲: پادشاه راز گزارش وزیر کهن را در دل نگهداشت. زیرا گفتار دانشمندان: «ای خردمند دل زندان راز است. چو گفتی به زنجیر باز نگردد رادر ذهن نشانده بود. ۱۳: چو = هنگامی‌که. به‌زنجیرباز نگردد = راز آشکارشده‌را بازنجیرهم نمیتوان به‌جای خود باز گرداند.

۱ نگه کرد پوشیده در کارْ مرد — خَلَل دید در رایِ هُشیارْ مرد

۲ که ناگه نظرزی یکی بنده کرد، — پریچهره در زیرِ لب خنده کرد .

۳ دو کس را که با هم بُوَد جان‌وهوش — حکایت کنانند لبها خموش .

۴ چوخواهی که قدرت بماند بلند — دلْ ای‌خواجه درساده رویان مبند .

۵ وگر خود نباشد غَرَض درمیان — حَذَر کن که دارد به‌هیبت زیان .

۶ چو دیده به دیدار کردی دلیر — نگردی چو مُستَسقی‌از دَجله‌سیر .

۷ مَلِک‌را گُمانِ کَجی‌راست شد. — زسودا براوخِشمگین‌خواست شد.

۸ هم از حُسنِ تَدبیر ورایِ تمام — به آهستگی گفتش ای نیکنام .

۹ تو را می خِرَدمند پنداشتم . — بر اسرارِ مَلکَت امین داشتم .

۱۰ گُمان بردَمت زیرك و هوشمند. — ندانستمت خیره و ناپسند .

۱۱ چُنین مُرتَفَع پایه‌جای‌تو نیست. — گُناه ازمن آمد. خَطای تو نیست.

۱۲ چو می‌بَد گُهر پرورم لاجَرَم — خیانَت روا دارَدم در حَرَم .

۱۳ بر آوردْ سرْ مرد بسیار دان . — چُنین گفت با خسرُو کاردان

---

۱: پوشیده: قید است = پنهان. کارمرد: اضافهٔ مقلوب است = مردکاردان. در رای هشیار مرد خلل دید. خلل = شکاف. ۲: زی یکی بنده‌که نظر کرد ناگه پریچهر زیر لب خنده کرد. که = هنگامی که. نظرزی یکی بنده = نگاه سوی یکی ازآن دو غلام. ۳: هنگامی‌که جان وهوش دو کس با هم بود لبهاخموش حکایت کنانند. لبها خموش: قید چگونگی است. حکایت کنان = بیان‌کننده. ۴: ای خواجه. چو خواهی‌که قدرت بلند بماند دل‌درساده‌رویان مبند. چو = ازآنجاکه. قدرت = پایهٔ تو. ای خواجه = ای سرور. ساده رویان = جوانان که چهرهٔ بی‌مو دارند. دل‌مبند = شیفته مشو. ۵: غرض = آهنگ ویژه. حذرکن = دوری جو. که = زیرا. به‌هیبت زیان دارد = ترس دیگران را از توکم میکند. ۶: چو = هنگامی که. دیده = چشم. سیرنگردی‌چومستسقی ازدجله. چو = مانند. مستسقی = بیمار تشنگی. آب‌خواه. دجله = اروندرود. ۷: گمان کجی برای ملك راست شد = پندار نادرستی‌برای سلطان بر پا شد. ز سودا = به‌سبب ماخولیا. بر او خشمگین خواست شد = بر وزیر تازه خشمگین شدن خواست. ۸: از هم حسن تدبیر و رای تمام = تنها به‌سبب نیکویی صلاح اندیشی ونیز اندیشهٔ کامل. گفتش = اورا گفت. ۹: تو را خردمند می‌پنداشتم. بر اسرار ملك امین داشتمت = بر رازهای کشور تورا رازدارگماشتم. ۱۰: زیرك و هوشمند گمان بردمت. خیره و ناپسند ندانستمت. خیره = گستاخ. ت = تورا. ۱۱: جای‌توچنین‌مرتفع‌پایه نیست. مرتفع پایه: اضافهٔ‌مقلوب است. مرتفع = بلند. خطا = بزه. ۱۲: چوبدگهر می‌پرورم لاجرم‌خیانت‌درحرمم‌روا دارد. لاجرم = ناچار. خیانت = نادرستی. حرم = اندرون خانه.

۱ مرا چون بُوَد دامَن از جُرم پاك — نبایَد ز خُبثِ بد اندیشْ باك .
۲ بهْخاطر در مَهر گِز این ظَن نرفت. — ندانم که گفت آنچه درمن نرفت.
۳ شهنشاه گفت آنچه گفتم بَرَت — بگویند خَصمان به رویْ اندرت .
۴ چُنین گفت با من وزیرِ کُهَن. — تو نیز آنچه دانی بگو وَ بکُن .
۵ بخندید و انگشت بر لب گرفت — کهزو هرچه گویی نباشد شِگِفت.
۶ حَسودی که بیند بهجایِ خَودَم — کجا بر زبان آوَرَد جُزْ بَدَم .
۷ من آن ساعت اِنگاشتم دشمنَش — که خُسرو فروتر نِشاند از منش .
۸ چو سلطان فَضیلت نِهد بروِیَم — بداند که دشمن بُوَد در پِیَم .
۹ مرا تا قِیامت نگیرد به دوست — چو بیند که در عِزّ من ذُلِ اوست.

مَثَل

۱۰ ندانم کجا دیدم اندر کتاب — که اِبلیس را دید شخصی بهخواب
۱۱ به بالا صَنَوبر ، به دیدارْ حور . — چو خورشید ازچِهرَه می‌تافت نور.
۱۲ فَرا رفت و گفت ای عَجب این تویی. — فرشته نباشد بدین نیکویی .
۱۳ تو کاین روی داری بهحُسنِ قمَر — چرا در جهانی به زشتی سَمَر .

۱: چون مرا دامن ازجرم پاك بود ز خبث بد اندیش باك نباید. چون = ازآنجاکه. جرم = گناه. خبث = پلیدی درون. ۲: این ظن هرگز درخاطرم نبرفت. ظَن = گمان. پندار نظر داشتن بهغلامان. ۳: خصمان = دشمنان. ۶: حسودی که بهجای خود بیندم = آن رشك‌ورزکه مرا درجای خویشتن می‌بیند. م = مرا. کی آورد: با آهنگ سؤال = نیاورد. ۷: آن ساعت که خسرو ازمن‌فروتر نشاندش من دشمن انگاشتمن. ساعت = لحظه. خسرو = پادشاه: ش = اورا. ۸: هنگامی که پادشاه مرا از وی برتر شمرد بداندکه دشمن درپی من است. چو = هنگامی که. فضیلت نهدم = برتر شمردم. م = مرا. که = آن که. ۹: چو بیندکه ذُل او در عِزّ من است تا قیامت‌مرا دوست بنگیرد. هنگامی که بیند که خواری او در ارجمندی من است تا روز رستخیز مرا دوست نمیگیرد. مرجع ضمیر «د» وزیر کهن است. ۱۰: ابلیس = شیطان. شخصی = یك شخص. ۱۱: بالا = قامت. صنوبر = درخت ناژو. [و] بهدیدار حور = وازجهت رویِ‌زن سیاه چشم‌بهشتی. از چهره نور می‌تافت چو خورشید = ازچهرهٔ خویش روشنی پخش میکرد مانند خورشید. ۱۲: فرا = نزدیك. ای عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. فرشته بدین نیکویی نباشد = تو زیباتر از فرشته‌ای. ۱۳: که = درحالی که. حسن‌قمر = زیبایی‌ماه. به زشتی‌سمری = دربارهٔ زشتی توافسانه ساخته‌اند. «ی» چسبیده به «جهان» فعل حال‌وآیندهٔ دوم شخص است ازمصدر استن

۱ چرا نقشبندت در اَیوانِ شاه — دُژَم‌روی کرده‌است و زِشت‌و تباه.
۲ توراسَهمگینْ رویْ پِنداشتند، — به گرمابه در زشت بنگاشتند.
۳ شنید آن‌سخن بخت‌برگشته دیو. — به زاری بر آورد بانگ و غَریو
۴ که‌ای نیک‌بخت آن نه‌شکلِ من است. — ولیکن قلم در کفِ دشمن است.
۵ بر انداختم بیخشان از بهشت. — کنونم به کین می‌نگارند زشت.

دنبال مثل پیش

۶ مراهمچُنان نامِ نیک است. لیک — ز عِلّت نگوید بد اندیشْ نیک.
۷ وزیری که‌جاهِ من آبش بریخت — به فرسنگ باید ز مکرش گریخت.
۸ ولیکن نیندیشم از خشمِ شاه. — دلاور بُوَد در سخن بیگناه.
۹ اگر مُحتَسِب گرددآوراغم‌است — که‌سنگِ ترازویِ بارش کم‌است.
۱۰ چو حرفم برآید دُرُست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم.

۱: نقشبند چرا تورا درایوان شاه دژم روی و زشت و تباه‌کرده است. نقشبند = نقّاش. صورتگر. دژم روی = دارای‌چهرهٔ اندوهگین. کرده است: دراینجا = کشیده است. ت = تورا. ۲: سهمگین روی = دارای روی‌ترسناك. پنداشتند + بنگاشتند: فعل مجهول‌است. [و] به‌گرمابه در زشت بنگاشتند. حذف «و» روا شمرده شده است. گرمابه در: اضافهٔ مقلوب است = در گرمابه. ۳: بخت برگشته دیو: اضافهٔ مقلوب است. دیو = شیطان. غریو = بانگ. ۴: که = گویان. آن شکل من نیست = آن صورت من نیست. ولیکن = امّا. قلم = قلم‌مو که با آن نقش می کشند. ۵: بیخشان [را] از بهشت برانداختم = ریشهٔ انسانها را ازبهشت‌کندم. کنون به‌کین زشت می‌نگارندم. به‌کین = از راه دشمنی. م = مرا. ۶: هم‌چنان = درست آنسان‌که بود. لیك = امّا. ز علّت = به‌سبب بیماری بداندیشی. ۷: آن وزیرکه پایهٔ من آب رویش را بریخت از فریب او باید به‌فرسنگ گریخت. آب روی: هنگام شرمندگی عرق‌بر صورت می‌نشیند وصاحب‌نظران درمی‌یابند. «ریختن» و«رفتن» که پس ازآب روی می‌آورند غلّوآمیزاست. ۸: نیندیشم: اندیشیدن در کارهای خطیر مایهٔ ترس است. بیگناه درسخن‌دلاور بود. درسخن = هنگام گفتار. دلاور بود = دلیراست. ۹: اگر محتسب گرددآن‌راکه‌سنگ‌ترازوی‌بارش کم‌است غم‌است. محتسب = مأمورکه درشهر می گشت وبه‌خلاف فروشندگان ومیخوارگی‌و دزدی رسیدگی‌میکرد. گردد = درشهر بگردد. اورا غم است = آن‌کس اندوه دارد. «اورا» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. سنگ‌ترازوی‌بارش کم است = کالای‌خویش‌راکم تحویل‌داده‌بهای‌تمام‌دریافت‌میکند. ۱۰: چو = هنگامی‌که. حرف‌ازقلم‌درست‌برآید. نوشتهٔ‌من درست است. حرفگیران = خرده گیران. مرا چه غم [است]: با آهنگ سؤال = اندوه‌ندارم. حذف«است»روا شمرده‌شده‌است

۱ مَلِك در سُخن گفتنش خیره‌ماند. سرِ دستِ فرماندهی بر فَشاند
۲ که مُجرِم به زَرقِ زبان‌آوری ز جُرمی که دارد نگردد بَری.
۳ ز خَصمت همانا که نشنیده‌ام. به آخر به چشمِ خودَت دیده‌ام
۴ کزین زمرهٔ خلق در بارگاه نمی‌باشدت جز بر ایشان نگاه.
۵ بخندید مردِ سخنگوی و گفت حق است این سخن، حق نشاید نِهفت.
۶ ببینی که درویشِ بیدستگاه به حسرت کُنَد در توانگر نگاه.
۷ مرا دستگاهِ جوانی برفت. به لَهْو و لَعِبِ زندگانی برفت.
۸ زِ دیدارِ ایشان ندارم شِکیب که سرمایه‌داران حُسْن اندو زیب.
۹ مراهم چنان چهره گُلفام بود. بُلورینم از خوبی اندام بود.
۱۰ در این غایتم رِشت باید کَفَن که مویم چو پنبه است و دوکم بدن.
۱۱ مراهم چُنان جَعدِ شَبرنگ بود، قبا بر تن از نازکی تَنگ بود.

---

۱: سر دست فرماندهی برفشاند = از راه فرماندهی سردست تکان داد. ۲: که = گویان. مجرم = گناهگار. به = به‌وسیله. زرق = کبود نمودن. کبود رنگ دلپذیر است و بی‌رنگ را کبود نمودن نوعی فریب پنداشته‌اند. زبان آوری = توانایی در سخن گفتن. جرم = گناه. بری‌نگردد = پاك نمیشود. ۳: همانا که ز خصمت نشنیده‌ام = درست آنسان می‌نماید که دشمن‌تو سخنی به‌من نگفت. آخر. به‌چشم خود بدیده‌ام‌ات. ۴: کزین زمرهٔ خلق جز برایشان نگاه نمی‌باشدت = درحالی که ازاین گروه مردم بدآن دو جوان می‌نگری و بس. ۵: این سخن حق است = این گفتار راست است. حق [را] نهفت[ن] نشاید. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. درویش بیدستگاه = بینوای ازفر بی بهره. در توانگر به‌حسرت نگاه کند. به‌حسرت: دراینجا آهنگ تأکید دارد = با اندوه ناداری. ۷: فر جوانی من به پایان رسید. زندگانی در سرگرمی وبازی پایان یافت. ۸: ز دیدار ایشان که‌سرمایه داران حسن وزیب‌اند شکیب ندارم. زدیدار = دور از روی. حسن و زیب = زیبایی و نیکویی. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: مرا چهره هم‌چنان گلفام بود = روی من نیز مانند آن به‌رنگ گل بود. اندامم ازخوبی بلورین بود. ۱۰: در این غایت که مویم چو پنبه وبدنم دوك است بایدکفن رشت. دراین‌غایت = دراین پایان زندگی. کفن‌رشت[ن] بایدم. کفن: پارچه‌ای‌ست که مرده را درآن پیچیده درخاك میسپارند. بایدم = برای من بایسته است. رشت: مصدر بریده است = پنبه را نخ ساختن برای بافتن پارچه. ۱۱: جعد شبرنگ = موی تابدار سیاه. مرا هم بود = من نیز داشتم. [و] از نازگی‌قبا بر تن تنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. قبا = جامهٔ بلند و گرانبها. از نازکی = به‌سبب نرمی ولطافت [تن]. تنگ = جوال که شکر درآن میریختند و گرد و نرم مینمود.

۱ دو رَسته دُرَم در دهان داشت جای — چو دیوارِ از خشتِ سیمین بِنای.
۲ کنونم نگه کن به وقت سخن — بیفتاد یك یك چو سورِ کهن .
۳ در ایشان به حسرت چرا ننگرم — که عمرِ تلف کرده یاد آورم .
۴ برفت از من آن روزهای عزیز. — به پایان رسد تا که این روز نیز .
۵ چو دانشور آن دُرِّ معنی بسفت، — بگفت آن کز آن به محال است گفت
۶ در ارکانِ دولت نگه کرد شاه — که زین خوبتر لفظ و معنی مخواه .
۷ کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست.
۸ به عقل ار نه آهستگی کردمی — به گفتارِ خصمش بیازردمی .
۹ به تندی سبك دست برده به تیغ — به دندان گزد پشتِ دستِ دریغ.
۱۰ ز صاحب غرض تا سخن مشنوی. — که گر کار بندی پشیمان شوی .
۱۱ نکونام را جاه و تشریف و مال — بفرمود و بدگوی را گوشمال .

۱: دو رسته در چو دیوار بنای از خشت سیمین در دهان جای داشت. رسته = ردیف. در = مروارید. چو = مانند. خشت‌سیمین بنای: اضافهٔ مقلوب است = ساختمان با آجرسیمین درست شده. ۲: کنون وقت سخن نگهم بکن. چو سور کهن = مانند دیوار قلعهٔ کهن. ۳: به‌حسرت = ازراه اندوه خوردن برگذشته. چرا ننگرم: با آهنگ سؤال = نگریستنم شایسته است. که عمر تلف‌کرده [را به] یاد آورم = تا عمر بیهوده از دست داده را به‌یاد آورم. ۴: آن روزهای‌عزیز ازمن برفت. ۵: چو = هنگامی که. درّ معنی بسفت: مروارید را پس از به‌دست آوردن ازدریا با مهارت سوراخ کرده به‌رشته می کشیدند. درّ معنی بسفت = آرش گرانبها را به‌وسیلهٔ واژه ادا کرد. آن‌که به‌از آن گفت[ن] محال است بگفت: گفت: مصدر بریده است. ۶: شاه در ستونهای دستگاه سلطنت نگه کرد گویان. لفظ ومعنی = واژهٔ با معنی. مخواه: فعل امر مجهول است = خواسته مشود. ۷: کسی را که بدین شاهدی عذر خواست[ن] داند نظر سوی شاهد رواست. شاهد = خوبرو. کسی‌را = برای آن کس. شاهدی = خوبی. نظر سوی شاهد = نگریستن به‌سوی خوبروی. عذر خواست[ن] = گناه‌ازخود دور کردن. ۸: اگر به عقل آهستگی نمیکردم به‌گفتار دشمن می بیازردمش. به‌عقل = از راه خرد. به‌گفتارخصم = بنابر گفتار دشمن‌او. ش = اورا. ۹: به‌تندی سبك دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب و در اینجا مسندالیه است. پشت دست دریغ بـه‌دندان گزد. «گزد» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. دریغ = افسوس. هنگام افسوس‌خوردن برکاری پشت‌دست را می گزیدید تا دیگر بار آن کار را نکنند. ۱۰: تا ز صاحب غرض سخن مشنوی. تا = آگاه باش. صاحب‌غرض = کسی که‌دارای‌قصد ویژه‌است. که = زیرا. گر[به]کار بندی = اگر به‌عمل درآوری. ۱۱: نکونام: دراینجا = وزیر تازه‌است. را = برای. جاه وتشریف‌ومال = پایه‌و خلعت و زر. بدگوی را = برای‌وزیر کهن که بدگویی کرده بود. گوشمال = کیفر بدگویی.

۱ بـه تـدبیرِ دستـورِ دانـشورَش — بـه نیکـی بشد نـام در کشورش .

۲ به عَـدل و کَـرَم سالها مُلک راند. — برفت و نکو نامی از وُی بمـاند .

۳ چُنان پادشاهان کـه دین پرورند — به بازویِ دین گویِ دَولت بَرند.

### ستایش

۴ از آنان نبینم در این عهدْ کَس. — اگر هست بوبکرِ سعد است وبس.

۵ بهشتی درِخـتی تـو ای پـادشاه — کـه افگنده‌ای سایه یك ساله راه .

۶ طمَـع بود از بخت و نیكْ اخترم — کـه بـالِ هُمای افگنَد بر سرم .

۷ خِـرَد گفت دولت نبخشد هُـمای. — گر اِقبال خواهی در این سایه آی.

۸ خدایـا . بـه رحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بـر خَلق افگنده‌ای .

۹ دعـا گویِ ایـن دولتم بنده‌وار . — خدایا . تـو این سایـه پـاینده‌دار .

### حکمت

۱۰ صَواب است پیش از کُشش بند کرد. — که نتوان سرِ کُشته پَیـوَنْد کرد.

۱۱ خداوندِ فرمان و رای و شُکوه — ز غـوغـایِ مـردم نگردد سُتوه .

---

۱: به‌تدبیر = به‌وسیلهٔ صلاح اندیشی. ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. نامش به‌نیکی‌در کشور بشد. بشد = برفت. ۲: ازراه داد وبخشش سالها کشور را راهنمایی کرد. ۳:دین = دانش‌وخداشناسی. به‌بازوی‌دین = به‌مددبازوی دانش. گوی دولت برند = بخت و دستگاه به‌دست‌آورند. اشاره است به‌چوگانبازی‌وربودن گوی‌وپیروز شدن. ۴:عهد = زمان. بوبکر فرزند سعد: پادشاه آن زمان بود. وبس = وکس دیگر نیست. ۵: ای پادشاه‌که یك ساله راه سایه افگنده‌ای تو بهشتی درختی. که = درحالی‌کـه. یك ساله راه سایه افگنده‌ای = سرزمینی راکه یك سال میتوان پیمود در امان خویش داری. یك ساله راه: اضافهٔ مقلوب است. ۶: ازبخت و اختر نیك طمعم بودکـه بال همـای بر سرم افگند. طمع بودم = آز داشتم. بخت = اقبال. نیك اختر: اضافه مقلوب‌است. پیشینیان می‌پنداشتندکه ستارگان‌در سرنوشت انسانها مؤثر است. که = آن که. همای: مرغی است که‌گفته میشد سایه‌اش بر سر هرکه افتاد کامروا میشود. ۷: دولت = بخت. دستگاه. این سایه = سایهٔ بوبکر سعد. ۸: خدایا = ای پروردگار. به رحمت نظرکرده‌ای = از راه بخشایش نگریسته‌ای. کـه = هنگامی‌که. خلق = مردم. ۹: بنده‌وار دعاگوی این‌دولت‌ام. ام: فعل حال وآینده است از مصدراستن. دولت = دستگاه. ۱۰: پیش از کشش بندکرد[ن] صواب است. کرد: مصدربریده است. صواب = درست. که = زیرا. ۱۱: غوغا = صدای‌درهم‌مردم. ستوه = سخت‌دلتنگ.

۱ سرِ پُر غُرور، از تَحمّل تهی حرامش بوَد تاجِ شاهنشهی.
۲ نگویم چو جنگ آوری پای‌دار. چو خِشم آیدت عقلْ بر جای‌دار.
۳ تحمّل کند هر که را عقل هست نه عقلی که خِشمش کند زیردست.
۴ چو لشکر برون تاخت خِشم از کَمین نه انصاف مانَد، نه تَقوی، نه دین.
۵ ندیدم چُنان دیوْ زیرِ فلک کزِ او می گریزند چندان مَلَک.

با بوبکر سعد

۶ نه بر حکمِ شرعْ آب‌خوردن خطاست، اگر خون به‌فتوی بریزی رواست.
۷ که را شرع فتوی دهد بر هَلاك الا تا مداری ز کشتنْش باك.
۸ و گر دانی اندر تَبارش کَسان بدیشان ببخشایْ و راحت رَسان.
۹ گُنَه بود مردِ سِتمگاره را. چه تاوانْ زن و طفلِ بیچاره را.
۱۰ تنت زورمنداست و لشکرْ گِران. ولیکن در اِقلیمِ دشمن مَران.
۱۱ که وَی در حِصاری گریزد بلند. رَسد کشورِ بیگُنه را گَزَند.
۱۲ نظر کن در احوالِ زندانیان که ممکن بوَد بیگنه در میان.

---

۱: [و] تهی از تحمّل: حذف «و» روا شمرده شده است. تحمّل = بردباری. حرامش بود = اورا نارواست. ۲: چو جنگ‌آوری = هنگامی که ستیز آغاز کردی. چو خشم آیدت = هنگامی که تورا خشم آید. عقل برجای‌دار = ازخرد دور مشو. ۳: هرکه را عقل هست تحمّل کند = هرکه خردمند است بردباری می کند. عقلی که خشم زیر دست کندش نه. ۴: چو خشم ازکمین لشکر تاخت نه انصاف [و] نه تقوی [و] نه دین ماند. کمین = پنهان شدن برای ناگاه بیرون آمدن وحمله کردن. ۵: زیر فلك چنآن دیو که از وی چندآن ملك میگریزند ندیدم. چون‌آن دیو = مانند آن‌شیطان. مانندخشم. فلك = آسمان. می گریزند = بگریزند. می: ادات تأکید است. آن چند فرشته = انصاف وتقوی و دین. ۶: برحکم‌شرع آب خوردن خطا نیست. حکم شرع = دستور آیین اسلام. خطا = گناه. و = درحالی که. اگر به‌فتوی خون بریزی. به‌فتوی = بنا بر دستور آیین. ۷: الا. تا. [آن را] که شرع بر هلاکش فتوی دهد زکشتن باك مداری. الا. تا = آگاه باید بود. که = [آن] که را. هلاك = تباهی. بر = دربارهٔ. شرع فتوی دهد = آیین‌اسلام‌دستورمیدهد. مداری = می‌مدار. «ی» ادات تأکید است. باك = ترس. ۸: تبارش = دودمان آن که بنا بر دستور آیین کشته شد. راحت = آسایش. ۹: زن وطفل بیچاره را چه تاوان [است]. را = برای. چه‌تاوان است: باآهنگ‌سؤال = تاوان‌نیست. ۱۰: تن زورمند و لشکرت گران است. امّا درکشور دشمن مران. مران = پیش مرو. ۱۱: که = زیرا. حصاری بلند = یك قلعهٔ بلند. ۱۲: که = زیرا.

۱ چو بازارگان در دیارت بمُرد — به مالش خیانت بوَد دست بُرد.
۲ کِز آن پس که بر وی بگریند زار — به هم باز گویند خویش و تبار
۳ که مسکین در اقلیمِ غربت بمرد، — متاعی کِز او ماند ظالم ببُرد.
۴ بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آهِ دلِ دردمندش حذَر.
۵ بسا نامِ نیکوی پنجاه سال — که یك نامِ زشتش کُنَد پایمال.
۶ پسندیده کارانِ جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام.
۷ بر آفاق گر سر به‌سر پادشاست — چو مال از توانگر سِتاند گداست.
۸ بمُرد از تُهیدستی آزاد مرد — وَ پهلوی مِسکین شکم پُر نکرد.

مَثَل

۹ شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر.
۱۰ یکی گفتش ای خسروِ نیکروز — ز دیبایِ چینی قبایی بدوز.
۱۱ بگفت این قدرِ سِتر و آسایش است. — وزاین بگذرم زیب و آرایش است.

۱: چو = هنگامی که. دیارت = کشور تو. دست برد[ن] به‌مالش خیانت بود = دست‌بردن به‌سوی دارایی او ناراستی است. برد: مصدر بریده است. ۲: که = زیرا. خویش و تبار پس از آن‌که زار بروی بگریند به‌هم بازگویند. زار: قید است = سخت. به‌سوز. گویند: فعل‌آینده‌ازمصدر گفتن‌است. خویش‌وتبار = خویشاوندان‌وبستگان. دراینجا = بازماندگان. ۳: که = آن‌که. مسکین‌دراقلیم‌غربت‌بمرد = بیچاره در کشور بیگانه درگذشت. [و]متاعی کز او ماند ظالم ببرد = وآن کالاکه از اوماند ستمگر بربود. ۴: ازآن طفلك بی‌پدربیندیش = دربارهٔ آن‌کودك خردسال اندیشه‌کن. حذر = دوری. ۵: بسا نام نیکوی پنجاه‌سال که یك نام زشت پایمال کندش. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. ۶: پسندیده کاران + جاویدنام: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندالیه است. برمال‌عام تطاول نکردند = بردارایی همگان دست دراز نکردند. ۷: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. سر به‌سر = همه. چو = هنگامی‌که. ۸: آزادمرد از تهیدستی بمرد. دراینجا «بمرد» با غلّو به‌کاررفته است = آزاد مردبه‌سبب گرسنگی به‌مرگ‌نزدیك شد. و = درحالی‌که. پهلوی‌مسکین شکم پرنکرد = برای خوردن کنار بینوا زانو بر زمین نزد. «زانو زده» پس از«پهلوی مسکین» مقدّر است. ۹: که = آن‌که. فرماندهی = یك سلطان. داشتی = میداشت. هر دو رو آستر قبا میداشت. هر دو رو آستر = صفت مرکّب است برای قبا. ۱۰: گفتش = اوراگفت. خسرو = پادشاه. دیبا = پارچهٔ ابریشمین‌نقش‌دار. قبایی = یك قبا. بدوز = به‌دست خیّاط‌دوخته بر تن‌کن. ۱۱: قدر = اندازه. ستر = پوشش. وزین بگذرم = واگربیش ازاین بر تن‌کنم.

۱ نه از بهرِ آن می‌سِتانم خَراج — که زینت کُنم برخود و تخت و تاج.
۲ اگر چون زنان جامه‌بر تن کُنم — بِه مردی کُجا دفعِ دُشمن کنم.
۳ مرا هم‌دوصد گونه آزوهواست. — ولیکِن خِزانه نه تنها مراست.
۴ خَزایِن پُر ازبهرِ لَشکربُوَد. — نه از بهرِ آذین و زیور بوَد.

با بوبکر سعد

۵ سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارَد حدودِ وِلایَت نگاه.
۶ چو دشمن خرِ روستایی بَرَد — مَلِك باج ِده یك چرا میخورَد.
۷ مُخالف خَرش بُرد وسلطان خراج. — چه اقبال بیند در آن تخت و تاج.
۸ مُرُوَّت نباشد بر افتاده زور. — بَرَد مُرغِ دون دانه از پیشِ مور.
۹ کَسان برخورند ازجوانی و بَخت — که بر زیر دستان نگیرند سخت.
۱۰ اگر زیر دستی درآمد ز پای — حَذَر کن ز نالیدنش بر خدای.
۱۱ چو شاید گرفتن به نرمی دِیار — بِه پَیگار خون از مَشامی مَبار.

۱: خراج از بهر آن نمی‌ستانم که بر خود وتخت وتاج زینت‌کنم. خراج = مالیّات. زینت = زیور. ۲: چون = مانند. به‌مردی = با دلیری. دفع‌دشمن کجاکنم: با آهنگ سؤال = دشمن را ازکشور دور نتوانم‌کرد. ۳: مرا هم آز و هوا دوصدگونه است = من نیزطمع و هوس‌دوصدگونه دارم. ولیکن خزانه‌تنها مرا نیست = امّا خزانه تنها برای من‌نیست. ۴: خزاین ازبهر لشکر پر بود. از بهر آذین وزیور نبود. خزاین: جمع‌خزینه است. آذین = زینت. ۵: سپاهی که ز شاه خوشدل نباشد حدود ولایت [را] نگاه ندارد = آن لشکر که ازپادشاه خوشدل نیست مرزهای‌کشور را نگهبانی نمیکند. ۶: چو = هنگامی که. ملك = پادشاه. باج‌ده یك = مالیّات به‌اندازهٔ ده‌یك محصول کشاورزی. میخورد: دراینجا = ضبط میکند. از مردم دریافت میکند. ۷: مخالفش خر [را] و سلطان خراج [را] برد. مرجع ضمیر «ش» روستایی است. درآن تخت و تاج چه‌اقبال‌بیند: با آهنگ سؤال = اقبال درآن تخت وتاج نبیند = بخت درآن پادشاهی نمی‌بیند. ۸: زور بر افتاده مروّت نباشد. مروّت نباشد = جوانمردی نیست. مرغ دون دانه‌ازپیش مور برد. «دون» دراینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساندکه مرغ‌اگر دارای همّت بود دانه‌ای راکه مورچه به‌لانهٔ خودمیبرد ازاو نمیربابد. ۹: کسان‌که بر زیر دستان سخت نگیرند ازجوانی وبخت برخورند. خورند: فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. برخورند = میوه می‌چینند. بهره‌مند میشوند. اگر زیر دستی ز پای درآمد ز نالیدنش بر خدای حذرکن. زپای درآمد = بیچاره وناتوان شد. حذرکن = دوری جوی. ۱۱: چو دیار به‌نرمی گرفتن شاید = هنگامی که‌گرفتن سرزمین با نرمی در خور باشد. شاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. به‌پیگار = به‌سبب جنگ. از مشامی خون مبار = از یك بینی خون مریز. از هیچ بینی خون سرازیر مکن.

۱ به مردی که مُلکِ سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین.

مَثَل

۲ شنیدم که جمشیدِ فرّخ سرشت — به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
۳ بر این چشمه چون ما بسی دَم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند.
۴ گرفتند عالَم به مردی و زور — ولیکن نبردند با خود به گور.

با ابوبکر سعد

۵ چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانَش کاورا همان غصّه بس.
۶ عدو زنده، سرگشته پیرامنت — بِه از کُشته و خونِش در گردنت.

مَثَل

۷ شنیدم که دارای فرّخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزِ شکار.
۸ دوان آمدش گله‌بانی به پیش. — به دل گفت دارایِ فرخنده کیش
۹ مگر دشمن است آن و آید به جنگ. — ز دورش بدوزم به تیرِ خدنگ.

---

۱: به‌مردی که:سوگنداست.مردی = دلیری. ملک‌زمین‌سراسر = پادشاهی برهمهٔ کرهٔ خاک. که = آن‌که. خونی = اندك خون‌انسان. خونی برزمین چکد: کشته شدن لشکری که گناه نکرده است هنگام دیار گرفتن ازسری دشمن ناروا شمرده‌شده‌است. ۲: که = آن‌که. جمشید: چهارمین پادشاه پیشدادی بود. به‌سرچشمه‌ای بر سنگی بنوشت = در یك جاکه آب‌ازکوه بیرون می‌آمد دستور دادکه بر یك سنگ بکنند. ۳: بسیاری مانند ما نزدیك این چشمه نفس زدند. بسیار فرمانروا به‌هنگام زیست بر این سرچشمه گذشتند. چون چشم‌برهم زدند برفتند = هنگامی که پلك‌برهم‌زده‌شد در گذشتند. درمدّت کوتاه‌ازجهان رفتند. دومین«زدند» فعل مجهول‌است. ۴: به‌مردی‌وزور عالم گرفتند = به‌وسیلهٔ دلیری‌و نیرو جهان رامسخّر کردند. ولیکن = امّا. ۵:هنگامی که‌تورا امکان چیره‌شدن بر یك دشمن‌است‌اورا مرنجان. کاو را همان‌غصّه بس[است]. حذف«است» رواشمرده شده است. که = زیرا. همان غصّه = اندوه در دسترس دشمن بودن. بس است = بسیار است. ۶: عدو زنده [و] سرگشته پیرامنت از کشته‌وخونش در گردنت به[است]. حذف «و»+ «است» روا شمرده شده است. عدو = دشمن. سرگشته = سر به‌زیر انداخته. خون در گردن = مسؤل ریختن خون. ۷: که = آن‌که. دارا:داریوش‌پادشاه هخامنشی بود. ۸: گله‌بانی‌دوان‌پیش‌اش بیامد. به‌دل گفت = در دل با خود گفت. ۹:مگر = مانا. ظاهراً. زدور به‌تیرخدنگ‌بدوزمش = با تیرخدنگ او رادور ازخودمتوقّف میسازم. خدنگ:نام‌درختی‌ست که ازچوب آن تیرمیساختند واستواربود

۱ کَمانِ کَیانی بر او راست کرد. به یك دم وُجودش عَدَم خواست کرد.
۲ بر آورد چوپانِ پُر دل خروش که دُشمن نی‌ام در هلاکم مکوش.
۳ من آنم که اسبانِ شه پرورم به خدمت بدین مرغزار اندرم.
۴ مَلِك را دلِ رفته آمد به جای. بخندید و گفت ای نِکوهیده رای
۵ تو را یاوَری کرد فرّخ سروش. و گرنه زه آورده بودم به گوش.
۶ نگهبان مَرعیٰ[۱] بخندید و گفت نصیحت ز مُنعِم نشاید نِهفت.
۷ نه تدبیرِ محمود و رایِ نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست.
۸ چُنان است در مِهتری شرط زیست که هر کِهتری را بدانی که کیست.
۹ مرا بارْها در حَضَر دیده‌ای، ز خَیل و چَراگاه پرسیده‌ای.
۱۰ کنونت به مِهر آمدم پیشْ باز. نمی‌دانیَم از بد اندیش باز.
۱۱ توانم مَن ای نامور شهریار که اسبی برون آورَم از هَزار.
۱۲ مرا گلّه بانی به عقل است و رای. تو هم گلّهٔ خویش داری به پای.

۱: کیانی = منسوب به دودمان باستانی کیان. بر او = به‌سوی چوپان. وجودش[را] به‌یك دم‌عدم کرد[ن] خواست. وجود+ عدم = هستی + نیستی. کرد: مصدر بریده است. ۲: درهلاکم = برای کشتن من. ۳: به‌خدمت = برای چاکری. برای گزاردن وظیفه‌ای که‌آن پادشاه معیّن‌کرده است. ۴: ملك را دل = دل پادشاه. دل رفته به جای آمد = دل که می‌پنداشت به‌سبب‌ترس ازسینهٔ‌اوبیرون رفته است به‌جای خود بازگشت. ترس از او دور شد. نکوهیده رای: صفت مرکّب است = بد اندیشه. ۵: فرّخ‌سروش: اضافهٔ مقلوب است = فرشتهٔ خجستهٔ پیام‌آور. ۶: مرعی = چراگاه. نصیحت [را] ز منعم نهفت[ن] نشاید = اندرز را از نعمت‌ده پوشیدن‌سزاوار نیست. شایسته‌است که‌اندرز به نعمت دهنده گفته‌شود. نهفت: مصدر بریده است. ۷: [آن] که شهنشه دشمن زدوست نداند تدبیر محمود و رای نکو نیست. تدبیر محمود = صلاح‌اندیشی ستوده. رای = اندیشه. که = آن که. نداند = نشناسد. ۸: شرط درمهتری زیست[ن] چنان‌است که بدانی که هر کهتری کیست. مهتری = بزرگ بودن. سروری. کهتری = یك کوچکتر. یك زیردست. هرکهتری را = هر یك از زیر دستان را. ۹: در حضر = نزد خویشتن. [و] ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای = و دربارهٔ گروه اسبان سؤال کرده‌ای. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۰: کنون باز به‌مهر پیشت آمدم. به‌مهر = ازراه دوست داشتن. از بد اندیش باز نمی‌دانیم. م = مرا. بازدانستن = بازشناختن. ۱۱: ای نامور شهریار. من توانم که اسبی [را] از هزار برون آورم. اسبی = یك‌اسب. ۱۲: مرا گلّه بانی = نگهبانی من‌ازاسبان. به‌عقل‌ورای = ازراه‌خرد واندیشه. گلّه خویش[را] به‌پای داری. آنان‌راکه‌راهنمایی می کنی برپای‌بدار. «ی»ادات‌تأکیداست.

۱ چو دارا شنید آن نصیحت زمرد — نکوییش گفت و نکوییش کرد.
۲ همی رفت و می گفت با خود خجل — بباید نوشت این نصیحت به دل
۳ در آن تخت و ملك از خلل غم بود — که تدبیرِ شاه از شبان کم بود.

با بوبکر سعد

۴ تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه — به کیوان برت کِلّهٔ خوابگاه.
۵ چنان خسب کآید فغانت به گوش — اگر دادخواهی برآرد خروش
۶ که نالد ز ظالم که در دورِ توست. — که هر جورکاو می کند جورِ توست.
۷ نه سگ دامنِ کاروانی درید — که دهقانِ نادان که سگ پرورید.

با خود

۸ دلیر آمدی سعدیا در سخن. — چو تیغت به دست است فتحی بکن.
۹ بگو آنچه دانی. که حق گفته به. — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده.
۱۰ طمع بند و دفتر زِ حکمت بشوی. — طمع بگسل و هرچه دانی بگوی.

---

۱: نصیحت = اندرز. نکوییاش کرد = زر بدو بخشید. ۲: خجل: در اینجا قید است = از گفتار خویش با نگهبان اسبان شاهی شرمنده. ۳: تدبیر شاه که از شبان کم بود غم از خلل در آن ملك و تخت بود. خلل = رخنه. غم بود = اندوه است. که = هنگامی که. ۴: تو کلّهٔ خوابگاهت به کیوان بر نالهٔ دادخواه [را] کی بشنوی. کلّهٔ خوابگاهت به کیوان بر [شده]: وجه وصفی و «شده» از پی آن مقدّر است. کی بشنوی: با آهنگ سؤال = نمی‌شنوی. کلّه = سراپرده. به کیوان برشده = بسیار افراشته. کیوان: ستارهٔ زحل است. ۵: چنان خسب که اگر دادخواهی خروش برآرد فغان به گوشت آید. فغان = فریاد. دادخواهی یك شاکی. ۶: که = هنگامی که. ظالم = ستمگر. سومین «که» = زیرا. جور = ستم. ۷: سگ دامن کاروانی ندرید = در معنی سگ روستا هنگام گذشتن کاروان از آنجا دامن یکی از کاروانیان را ندرید. که دهگان نادان که سگ [را] پرورید = بل روستایی از حملهٔ سگ به مسافر بی‌خبر دامن کاروانی را درید. ۸: سعدیا = ای سعدی. چو تیغ به دستت است = از آنجا که شمشیر در دست داری. فتحی = یك گشودن دژ دشمن. ۹: که حق گفته به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. حق = راست و سزاوار. نه رشوت ستان و نه عشوه دهی. «ی» چسبیده به «ستان» فعل حال و آینده است از مصدر استن. رشوت = زر یا خواسته که برای کار ناروا داده شود. عشوه ده = نازکننده برای جلب توجّه دیگران. ۱۰: طمع بند = آز بدار. دفتر ز حکمت بشوی = دانش روی کاغذ میاور. اندرز مده. طمع بگسل و هرچه دانی بگوی = آز را رها کن تا بتوانی آنچه از حکمت آموخته‌ای بیان کنی.

مَثَل

۱ خبر یافت گردنکشی در عِراق / کـه می گفت مسکینی از زیرِ طاق

۲ تو هم بر دری هستی اُمیدوار . / پس اُمیدِ بـر در نشینان بـر آر .

۳ نخواهی کـه باشد دلت دردمند / دلِ دردمندان بـرآور زبند .

با بوبکر سعد

۴ پـریشانیِ خـاطرِ دادخـواه / بـر انـدازد از مملکت پادشاه .

۵ توخوش خُفته‌ای درحرم‌نیمروز / غریب از برون گر به گرما به‌سوز .

۶ ستانندهٔ دادِ آن کس خداست / که نتواند از پادشا داد خواست .

مَثَل

۷ یـکی از بـزرگـانِ اهـل تمیز / حکایت کُند زِ بن عبدُالعزیز

۸ کـه بودش نگینی در انگشتری / فـرو مـانـده درقیمتش مُشتری .

۹ به‌شب گفتی آن جِرمِ گیتی‌فروز / دری بـود از روشنایی بـه روز .

۱۰ قضا را بر آمد یکی خشک سال / که شد بدرِ سیمای مردُم هِلال .

---

۱: گردنکشی = یك صاحب قدرت مغرور. عراق: غرب ایران وکشور عراق امروز به‌این نام خوانده میشد. کـه = هنگـامی که. مسکینی از زیر طاق = یك بینوا زیر سقف خمیده بر درخانه. ۲: دری = یك‌در. «هستی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بردر نشینان = مستمندانی که برای کمك بر در خانهٔ مالدار می‌نشستند. ۳: [اگر] نمی‌خواهی دل تو دردمند باشد دل دردمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ۴: پریشانی خاطر دادخواه = پراکنده بودن دل آن که ستم دیده است و انصاف می‌خواهد. شاکی. ۵: گر غریب به‌برون ازگرما به سوز [است] تو درحرم خوش خفته‌ای. حرم: اندرون سرای. غریب = بینوا. به‌برون = دربیرون سرای. به‌سوز = در سوختن. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: داد = فرمان انصاف میان شاکی وخوانده. ۷: اهل تمیز = هوشمندان. ابن عبدالعزیز: عمربن عبدالعزیز یکی ازخلفای بنی‌امیّه ودادگر بود. ۸: که = آن‌که. نگینی درقیمتش مشتری فرومانده درانگشتری‌اش‌بود. نگینی = یك‌سنگ گرانبها. مشتری درقیمتش‌فرومانده: صفت مرکّب است. ۹: گفتی آن جرم گیتی فروز از روشنایی به‌شب دری به‌روز بود. به‌شب = شب هنگام. گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. جرم گیتی فروز = جسم روشن کنندهٔ جهان. دری به‌روز = یك‌در به‌سوی روز. ۱۰: قضا را = بنابرحکم پروردگار. خشك سال = اضافهٔ مقلوب است = سال بی‌باران. که = هنگامی که. بدر سیمای مردم هلال شد = ماه تمام چهرهٔ مردم ماه نو شد. چهرهٔ پهن مردم از لاغری باریك شد مانند هلال.

۱ چو در مَردُم آرام و قُوَّت ندید — خود آسوده بودن مُرُوَّت ندید .
۲ چو بیند کَسی زهر در کامِ خَلق — کَیَش بگذرَد آبْ نوشین به‌حلق.
۳ بفرمود و بفروختندش به سیم . — که رَحْم آمدش بر فقیر و یتیم .
۴ به‌یك هفته نَقْدش به‌تاراج داد . — به درویش و مسکین و محتاج داد .
۵ فُتادند در وی مَلامت کُنان — که دیگر بدستت نیاید چون آن .
۶ شنیدم که می گفت وبارانِ دَمْع — فرو میدَویدش به عارضْ چو شمع
۷ که زشت است پیرایه بر شَهْریار — دلِ شهری از ناتوانی فَگار .
۸ مرا شایَد انگشتری بی نِگین . — نشایَد دلِ خَلقی اندوهگین .

حکمت

۹ خُنُك آن که آسایش مرد و زن — گُزینند بر آسایشِ خویشتن .
۱۰ نکردند رَغبَت هنر پَروران — بِه شادیِ خویش از غم دیگران .
۱۱ اگر خوش بخُسبَد مَلِك بر سریر — نپندارم آسوده خُسبَد فقیر .

۱: چو = هنگامی که. قوّت = نیرو. مروّت = جوانمردی. ۲: چو = هنگامی که. کام‌خلق = دهان مردم. آب نوشین به‌حلقش کی بگذرد. نوشین: دراینجا قید است = شیرین مانند انگبین. کی بگذرد: با آهنگ سؤال = نمی گذرد. حلق = گلو. آب شیرین به‌حلق گذشتن = از رنج و اندوه‌بدور بودن. ۳: به‌سیم بفروختندش = انگشتری‌را به‌بهای سیم بفروختند. که = زیرا. رحم آمدش = دل اوسوخت. فقیر = نادار. ۴: نقدش [را] به‌یك هفته به‌تاراج داد = دریك هفته بهای انگشتری را در میان همگان پخش کرد. مسکین و محتاج = بینوا و نیازمند. ۵: ملامت کنان = سرزنش کنندگان. دیگر چون آن به‌دستت نیاید = از این پس مانند آن به‌دست تو نمی‌آید. نیاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است از مصدر آمدن‌و دراینجاآینده را میرساند. ۶: که = آن‌که. وباران‌دمع به‌عارضش فرو میدوید = درحالی‌که باران سرشك بر چهره‌اش فرو میدوید. ۷: که = آن‌که. دل شهری از ناتوانی فگار پیرایه بر شهریار زشت است. پیرایه = زیور. دل شهری از ناتوانی فگار: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. شهری = مردم یك شهر. فگار = آزرده. ۸: مرا شاید = برای من سزاوار است. دل خلقی اندوهگین نشاید = دل یك گروه مردم اندوهگین سزاوار نیست. ۹: آن که آسایش مرد و زن [را] بر آسایش خویشتن گزینند خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. نیك بخت. ۱۰: هنر پروران از غم دیگران به شادی خویش رغبت نکردند. رغبت = میل. هنر پروران = پشتیبانان فضیلت. از غم دیگران = به‌سبب‌اندوهی که برای‌دیگران‌داشتند. ۱۱: اگر ملك برسریر خوش بخسبد نپندارم [که] فقیر آسوده‌خسبد. حذف «که» روا شمرده شده است. سریر = تخت. فقیر = نادار.

۱ وگر زنده دارد شبِ دیرْ یاز　　بخُسبند مَردم به آرام و ناز.

ستایش

۲ بحمدالله این سیرت و راه راست　　اتابک ابوبکر بن سعد راست.

۳ کس از فتنه در فارسْ دیگر نشان　　نبیند مگر قامتِ مَهْوَشان.

مَثَل

۴ همی پنج بیتم خوش آمد به گوش　　که در مجلسی می‌سُرودند دوش

۵ مرا راحت از زندگی دوش بود　　که آن ماهرویم در آغوش بود.

۶ مراو را چو دیدم سرْ از خوابْ مست　　بدو گفتم ای سَرْوْ پیشِ تو پست

۷ دمی نرگس از خوابِ نوشین بشوی.　　چو گلبُن بخند و چو بلبل بگوی.

۸ چه می خُسبی ای فتنهٔ روزْگار.　　بیا و میِ لعلِ نوشین بیار.

۹ نگه کرد شوریده از خواب و گفت　　مرا فتنه خوانیّ و گویی مَخُسْب.

ستایش

۱۰ در ایّامِ سلطانِ روشنْ نفَس　　نبیند دگر فتنه بیدارْ کس.

۱: وگر شب دیریاز[را] زنده دارد مردم به‌آرام و ناز بخسبند. شب دیرباز را زنده دارد = شب دراز تا بامداد نخسبد. مرجع ضمیر متّصل «د» ملك است. ۲: بحمدالله = باسپاس پروردگار. سیرت = روش. اتابك ابوبكر راست = پادشاه زمان دارد. ۳: کس درفارس دیگر فتنه[را] مگر قامت مهوشان نبیند. فتنه = آشوب. دیگر = ازاین‌پس. قامت‌مهوشان = بالای آنان که چهرهٔ مانند ماه دارند. نبیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است ازمصدر دیدن. ۴: پنج بیت که دوش درمجلسی میسرودند به‌گوشم همی‌خوش آمد. مجلسی = یك جای نشستن. ۵: مرا از زندگی راحت بود = از زندگی آسایش داشتم. که آن ماهرو در آغوشم بود = هنگامی که آن‌ماهرو نزد من بود. ۶: چو مر اورا سرازخواب مست دیدم = ازآنجا که اورا به‌سبب خواب سرمست دیدم. ای سرو پیش توپست = ای خوش قامت. ۷: دمی = یك‌نفس. اندك زمان. نرگس = چشم خویش را. چوگلبن = مانند درخت گل هنگام‌شکفتن. ۸: ای‌فتنهٔ‌روزگار = ای‌آشوب‌زمان. چه‌می‌خسبی: باآهنگ‌سؤال = مخسب. لعل نوشین = لب سرخ وشیرین. ۹: ازخواب شوریده: صفت مرکّب است ودراینجا قید میباشد. مرافتنه‌خوانی‌وگویی‌مخفت: آهنگ‌اعتراض‌دارد. فتنه‌بایدبخوابد. فتنه = آشوب. مخفت: ممال مخسب است و فعل امر از مصدر خفتن. ۱۰: ایّام: جمع یوم = روزگار. کس‌دگرفتنه [را] بیدار نبیند. دگر = ازاین پس. مینمایدکه پیش ازآن آشوب دیده میشد.

مَثَل

۱ در اَخبارِ شاهانِ پیشینه هست | که چون تُکْله برتختِ شاهی نشست
۲ به دورانش از کس نیازُرد کس. | سَبَق بُرد اگر خود همآن بود و بس.
۳ همی گفت یك ره به صاحبدلی | که عمرم بهسر رفت بی حاصلی.
۴ بخواهم به کُنجِ عبادت نشست | که دریابَم آن پنج روزم که هست.
۵ نَبُرد از جهان دولت الّا فقیر. | چو می بُگذَرَد جاه و مُلك و سریر.
۶ چو بشنید دانای شیرین‌نَفَس | به تندی بر آشفت کای تکله بس.
۷ طریقت بِجُز خدمتِ خَلق نیست. | به تسبیح و سجّاده و دَلق نیست.
۸ تو بر تختِ سُلطانیِ خویش باش. | به اِخلاقِ پاکیزه درویش باش.
۹ بِه صدق و ارادت میان بستهدار. | ز طامات و دعوی زبان بستهدار.
۱۰ قَدَم باید اندر طریقت، نه دَم. | که اصلی ندارد دمِ بی قَدَم.
۱۱ بزرگان که نقدِ صفا داشتند | خَشِن جامه زیرِ قَبا داشتند.

---

۱: اخبار = جمع خبر است. که = آن که. چون = هنگامی که. تکله: یکی از شاهان سلغری بود که از سال ۵۷۰ تا ۵۹۱ درفارس پادشاهی کرد. ۲: به‌دورانش = در روزگار او. نیازرد: فعل لازم است = آزرده نشد. اگرهم خود آن بود و بس سبق برد. خود: مزید برای تأکید است. سبق برد = تکله پیشی جست. فضیلت بهرهٔ او شد. ۳: یك ره به صاحبدلی گفت = یك بار به‌یك روشن ضمیر گفت. که عمرم بی‌حاصلی به‌سررفت = آن که روزگار من بی‌اندك نتیجه به‌سوی پایان رفت. ۴: به کنج عبادت نشست[ن] بخواهم. به کنج عبادت = در گوشهٔ بندگی پروردگار. در گوشه‌ای که بتوان تنها پرسش کرد. که = تا. ۵: چو جاه و ملك وسریر می بگذرد الّا فقیر ازجهان دولت نبرد. دولت = دستگاه. فقیر = نادار. چو = از آنجا که. جاه + ملك + سریر = پایه + شاهی + تخت. ۶: چو = هنگامی که. شیرین نفس = شیرین گفتار: صاحبدل یاد شده. به‌تندی = در خشم. برآشفت = به‌هم برآمد. که = گویان. بس [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بس است = بسیار است. از این بیش مگو. ۷: طریق جز به‌خدمت خلق نیستت = راه توجز درچاکری مردم نیست. ت = تورا. برای تو. ۸: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خویها. درویش = فقیر. نادار. ۹: به‌صدق و ارادت میان[را] بسته‌دار = برای راستگویی و دلبستگی آماده باش. طامات = لاف. دعوی = ادّعا. زبان [را] بسته‌دار = سخن مگو. ۱۰: اندر طریق قدم بایدت [و] دم نه = در راه تورا پیش‌رفتن بایسته است و دم زدن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که دم بی‌قدم اصلی ندارد = زیرا سخن گفتن بی‌پیش رفتن هیچ بنیاد ندارد. باید که گفتار با رفتار توام باشد. ۱۱: نقد صفا = سرمایهٔ روشنی درون. خشن جامه: اضافهٔ مقلوب است. قبا = جامهٔ چاکدار گرانبها.

مَثل

۱ شنیدم که بگریست سلطانِ روم — بَرِ نیکمردی ز اهلِ علوم
۲ که پایابم از دستِ دشمن نماند. — جز این قلعه و شهر با من نماند.
۳ بسی جَهد کردم که فرزندِ من — پس از من شود سرورِ انجمن.
۴ کنون دشمنِ بدگُهر دست یافت. — سرِ دستِ مردی و جَهدم بتافت.
۵ چه تدبیر سازم، چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان در تنم.
۶ بگفت ای برادر. غمِ خویش خور — که از عُمر بهتر شد و بیشتر.
۷ تو را آن قَدَر تا بمانی بس است. — چو رفتی جهان جایِ دیگر کس است.
۸ اگر هوشمند است و گر بیخرد — غمِ او مخور کاو غمِ خود خورد.

با بو بکر سعد

۹ مَشقّت نیرزد جهان داشتن، — گرفتن به شمشیر و بگذاشتن.
۱۰ بدین پنج روز اقامت مناز. — به اندیشه تدبیرِ رفتن بساز.
۱۱ که را دانی از خسروانِ عجم — قُباد و فَریدون و ضحّاک و جم
۱۲ که بر بخت و مُلکش نیامد زوال. — نماند بجز ایزدِ ذوالجلال.
۱۳ که را جاودان ماندن اُمّید هست. — به گیتی که را جایْ جاوید هست.

---

۱: شنیدم که سلطان روم بر نیکمردی‌ز اهل علوم بگریست. اهل علوم = دانشمندان. ۲: که = گویان. از دست‌دشمن پایاب‌نماندم. پایاب = جای گذاشتن‌پا در آب. توان‌پایداری. نماندم = برای من نماند. ۳: بسی جهد کردم که = بسیار کوشیدم تا. سرور انجمن: دراینجا = سلطان‌گروه مردم. ۴: دست یافت = چیره شد. سردست مردی و جهدم [را] بتافت = پنجهٔ دلیری و کوشش مرا پیچید. ۵: تدبیر = صلاح اندیشی. که = درحالی که. از غم = به‌سبب اندوه. ۶: که = درحالی که. بهتر و بیشتر ازعمر شد = بخش بیشتر وبهتر عمر تو سپری‌شد. ۷: آن‌قدر تا بمانی تورا بس است. قدر = اندازه. چو = هنگامی که. ۸: کاو غم خود خورد = زیرا او اندوه خویشتن را میخورد. دراینجا «خورد» آهنگ تأکید دارد. ۹: جهان مشقّت داشتن[و] به‌شمشیر گرفتن وبگذاشتن نیرزد. حذف«و» روا شمرده شده‌است. مشقّت = سختی. ۱۰: اقامت = ایستادن. ماندن دراین‌جهان. تدبیر = صلاح‌اندیشی. ۱۱: از خسروان عجم که‌را دانی که. خسروان‌عجم = پادشاهان ایران. ۱۲: ملکش = پادشاهی او. زوال = تباهی. جز ایزد ذوالجلال بنماند. جز = اِلّا. ذوالجلال = صاحب بزرگی. ۱۳: که را امید جاودان ماندن هست: با آهنگ سؤال = کس را امید جاویدان ماندن نیست. به گیتی که را جای جاوید هست: باآهنگ سؤال = درجهان کس‌جای جاوید ندارد.

۱ کهْ راسیم‌وزر مانَدو گَنج ومال — پس‌از وِی به‌چندی شَوَد پایْمال .
۲ وز آن کَس که‌خَیری بماندروان — دمادم رَسَد رَحمتش بر رَوان .
۳ بزرگی کِز او نام نیکو بماندْ — توان گفت با اهلِ دل کاو بماند .
۴ الا تا درختِ کَرَم پروری — گر امیّد داری که آن برخوری .
۵ کَرَم کُن که فردا که دیوان نَهند — منازِل به مِقدارِ احسان دهند .
۶ کَسی را که سعیِ کَرَم بیشتر — به درگاهِ حق رُتبَتَش پیشتر .
۷ یکی بازْ پَس خائف شَرْمسار — نیابَد همی مُزدْ ناکرده کار .
۸ بِهِل تابه‌دندان گَزَد پُشتِ دست. — تنورش چوبُدْ گرمْ نانی نَبَست .
۹ بِدانی گهِ غَلّه بر داشتن — که سُستی بُوَد تخم ناکاشتن .

مَثَل

۱۰ خِرَدمند مردی در اقصایِ شام — گرفت از جهان کُنجِ غاریِ‌مَقام .

۱: [آن]راکه سیم و زر وگنج ومال ماند = سیم و زر وگنج‌و مال آن‌که ماند. چندی‌پس از وی پایمال بشود. ۲: و = در حالی‌که. خیری روان = اندك نیکویی جاری. رحمت بر روانش‌دمادم رسد. رحمت = آمرزش. دمادم = نفس‌بر نفس. پی‌درپی. دومین «روان» = جان. ۳: ازبزرگی‌که نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت‌کاو بماند = هنگامی که از یك بزرگ نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت که او ازدنیا نرفت. ۴: گر امیّداری‌که آن بر[را] خوری‌الاتادرخت‌کرم‌پروری. الا تا = آگاه باش. درخت کرم پروری = درخت بخشندگی بپرور. «ی»ادات‌تأکید است. آن‌بر = نام نیکو. بر = میوه. ۵: کرم = بخشش. که = زیرا. فردا = رستخیز‌که از پی این جهان می‌آید. دیوان نهند: به‌نیك و بد مردم رسیدگی میشود. دیوان = دفتر. نهند: فعل‌مجهول است. منازل به‌مقدار احسان دهند = پایه‌ها را به‌اندازهٔ‌بخشش میدهند. دهندفعل آینده و مجهول است = داده میشود. ۶: کسی را سعی‌کرم‌که بیشتر [است] رتبتش به‌درگاه حق پیشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است.سعی‌کرم = کوشش‌دربخشایش. رتبتش پیشتراست = پایهٔ او به‌درگاه پروردگار نزدیکتر است. ۷: یکی بازپس‌خائف وشرمسار کارناکرده مزد همی نیابد. بازپس = عقب مانده. خائف = ترسو. کارناکرده: صفت مرکّب است. همی: ادات تأکید است. ۸: بهل‌تا = بگذار‌که. پشت دست به‌دندان‌گزد. گزیدن پشت‌دست نشان پشیمانی است. چوتنورش گرم بد = هنگامی‌که تنور اوگرم‌بود. نانی نبست = یك نان آماده‌نکرد. هیچ نان نپخت. ۹: گه غلّه برداشتن بدانی‌که تخم ناکاشتن سستی بود. بدانی: فعل حال وآینده است از مصدر دانستن ودراینجا زمان آینده را می‌نماید. که = آن‌که. ۱۰: خردمند مردی: اضافهٔ مقلوب است = یك مردخردمند. اقصای شام = دورترین نقطهٔ‌کشورسوریهٔ امروز. ازجهان کنج غاری مقام گرفت. غاری = یك شکاف کوه. مقام گرفت = جای زیستن‌برگزید.

۱ به‌صبرش در آن کُنج تاریکْ جای ... به گَنج قناعتْ فرو رفت پای.
۲ شنیدم که نامش خدا دوست بود، ... مَلَك سیرت و آدمی پوست بود.
۳ بزرگان نهادند سر بر درش. ... که در می نیامد به درها سرش.
۴ تمنّا کُنَد عارفِ پاکباز ... به دریوزه از خویشتن ترکِ آز.
۵ چو هر ساعتش نفْس گوید بده ... به خواری بگرداندش دِه به دِه.
۶ در آن مَرزْ کآن مَردِ هشیار بود ... یکی مَرزبانِ ستمگار بود
۷ که هر ناتوان را که دریافتی ... به سر پنجگی پنجه‌اش تافتی
۸ جهانسوز و بیرحمت و خیره کُش ... ز تلخیش روی جهانی تُرُش.
۹ گروهی برفتند ز آن ظُلم و عار، ... ببردند نام بَدَش در دِیار.
۱۰ گروهی بماندند مسکین و ریش. ... پسِ چرخه نَفرین گرفتند پیش.
۱۱ یَد ظلم جایی که گردد دَراز ... نبینی لبِ مَردم از خنده باز.
۱۲ به دیدارِ شیخ آمدی گاه گاه. ... خدا دوست در وَی نکردی نگاه.

۱: در کنج آن تاریك جای به صبر پایش به گنج قناعت فرو رفت. به صبر = به وسیلهٔ شکیب. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب‌است. پایش‌به‌گنج‌قناعت فرو رفت = ازقناعت‌بهره‌مند گردید. گنج قناعت: اضافهٔ استعاره است. ۲: که = آن که. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. ملك سیرت = فرشته خوی. ۳: سر بر درش نهادند = برای دیدار او به آستانش سر می‌نهادند. که سرش به‌درها در نمی‌آمد = در حالی که سر او به درون سرای‌کسی نمی‌آمد. ۴: عارف پاکبار ترك آز به دریوزه [را] از خویشتن تمنّا کند. تمنّا کند = می‌خواهد. عارف پاکبار = خداشناسی‌که همه دارایی دنیا را از دست داد. آز به دریوزه = طمع به گدایی. ترك = رها کردن. ۵: چو نفس هر ساعت گویدش بده به خواری ده به ده بگردانش. چو = از آنجاکه. ده به ده = از یك روستا به‌روستای دیگر. ۶: مرز + مرزبان = کشور + سلطان. ۷: به سرپنجگی = با زورمندی. ۸: ز تلخی‌اش = به سبب بد خویی او. روی جهانی ترش = روی یك گروه از مردم درهم کشیده. جهانی = یك جهان. مردم یك‌گوشهٔ جهان. ۹: گروهی = یك دسته مردم. از آن ظلم و عار = به سبب آن ستم و ننگ. برفتند [و] نام بدش [را] در دیار ببردند. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. دیار: جمع دار = خانه‌ها. شهر. ۱۰: گروهی مسکین و ریش بماندند [و] پس چرخه نفرین پیش گرفتند. مسکین و ریش = درمانده و آزرده. ۱۱: جایی که یدِ ظلم درازگردد لب مردم [را] از خنده باز نبینی. ید ظلم: اضافهٔ استعاره است = دست ستم. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. ۱۲: گاه‌گاه برای‌دیدن آن دانشمند سالخورده‌می‌آمد. نکردی = نمیکرد. «می» + «ی» ادات تأکید است

۱ مَلِك نوبتی گفتش ای نیکبخت — بهٔ نفرت زمن در مَکش روی سخت.
۲ مرا با تو دانی سرِ دوستی‌ست. — تو را دشمنی با من از بهرِ چیست.
۳ گرفتم که سالارِ کِشور نیَم — بـه عـِزّت ز درویش کمتر نیَم.
۴ نگویم فـَضیلـَت نـِهَم بر کـَسی. — چنان باش بـا من که با هر کسی.
۵ شنید آن سخن عـابـدِ هوشیار. — بر آشفت و گفت‌ای ملك. گوش‌دار.
۶ وجودت پریشانیِ خـَلق از اوست. — نـدارم پریشانیِ خـلق دوست.
۷ تو با آن که من دوستم دشمنی. — نـه پندارَمت دوستدار مـَنی.
۸ مـَده بوسه بر دستِ من دوستْوار. — بـرو، دوستدارِ مرا دوست دار.
۹ چرا دوست دارم بـه باطل مـَنت — چـو دانم کـه دارد خدا دشمنت.
۱۰ خدا دوست را ور بدرّند پوست — نخواهد شدن دشمنِ دوست دوست.
۱۱ عجب دارم از خوابِ آن سنگـِدل — کـه خـُسبند خـَلقی از او تنگدل.
۱۲ مِـها. زورمندی مکن بر کـِهان. — کـه بر یك نَمط می‌نمانـَد جهان.
۱۳ سرِ پـَنجـهٔ نـاتوان بـر مپیچ. — که گر دست یابد بر آیی بـه هیچ.

---

۱: ملك نوبتی گفتش = یك بار سلطان او را گفت. به‌نفرت = از راه بیزاری. سخت روی درمکش = سخت روی ترش مکن. ۲: دانی [که] مرا با تو سر دوستی‌ست = بدان که من آهنگ دوستی باتو دارم. حذف «که» روا شمرده شده است. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. سر دوستی = آهنگ دوست بودن. ۳: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. به‌عزّت = در ارجمند بودن. ۴: فضیلت نهم = مرا فزونی بنه. ۵: عابد هوشیار آن سخن [را] شنید. عبادت کنندهٔ با هوش دراینجا همان خدا دوست است. ای ملك گوش‌دار. ۶: وجودت = هستی تو. خلق = مردم. ۷: نه پندارمت دوستدار منی = پندارمت دوستدار من نیی. ت = تورا. ۸: دوستوار = مانند دوست. برو[و] دوستدار مرا دوست‌دار. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: چرا باطل دوستت بدارم: با آهنگ سؤال = نباید که بیهوده تو را دوست بدارم. باطل: قید است. چو = هنگامی. کـه خدا دشمن داردت = خداتو را دشمن میدارد. ۱۰: ور خدا دوست را پوست بدرّند دوست، دشمنِ دوست شدن نخواهد. نخواهد = آرزو نمیکند. خدا دوست: نام شیخ بود. ور = هرچند. دشمنِ دوستِ دوست: صفت مرکّب فاعلی است. ۱۱: از خواب آن سنگدل کز او خلقی تنگدل خسبند عجب دارم. خلقی از او تنگدل خسبند = یك گروه مردم هنگام خفتن به سبب او اندوهگین‌اند. ۱۲: مها = ای بزرگوار. کهان = خردان. کوچك‌ها. که جهان بریك نمط نماند = درحالی که جهان بر یك روش نمی‌ماند. ۱۳: که = زیرا. دست یابد = چیره شود. به‌هیچ برآیی = آسان بر زمین افتی. برآیی: فعل حال وآینده است از مصدر برآمدن و دراینجا زمان آینده را میرساند

۱ عدوْ را به کوچک نباید شمرد. که کوهِ کلان دیدم از سنگِ خرد.
۲ ببینی که چون با هم آیند مور ز شیرانِ جنگی بر آرند شور.
۳ نه مویی ز ابریشمی کمتر است، چو پُر شد ز زنجیر محکمتر است.
۴ مبر گفتمت پایِ مردم ز جای که عاجز شوی گر درآیی ز پای.
۵ دلِ دوستانْ جمع بهتر که گنج. خزانهٔ تهی بهْ که مردم به رنج.
۶ میفداز بر پایْ کارِ کسی. که افتد که بر پایش افتی بسی.

اندرز

۷ تحمّل کن ای ناتوان از قوی که روزی تواناتر از وی شوی.
۸ به همّت برآرْ از ستیزنده شور. که بازوی همّت بهْ از دستِ زور.
۹ لبِ خشکِ مظلوم را گو بخند که دندانِ ظالم بخواهند کند.

با بوبکر سعد

۱۰ به بانگِ دهل خواجه بیدار گشت. نداند شب پاسبان چون گذشت.

۱: عدو را کوچك نباشد بشمرد. عدو = دشمن. که = زیرا. کوه کلان ازسنگ خرد دیدم. کلان = بزرگ. ۲: ببینی = می ببین. «ی» ادات تأکید است. شور زشیران جنگی برآرند = شیون شیران جنگی را بلند سازند. ۳: مویی ز ابریشمی کمتر نیست = نیروی یك مو به اندازهٔ يك ابريشم است. [و]چو پرشد = وهنگامی که بسیار شد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: گفتمت پای مردم[را] ز جای مبر = تورا گفتم پای مردم را ازجای خودمربا. توراگفتم مردم را بر زمین میفداز. که = زیرا. گر زپای درآیی عاجز شوی = اگر پایت برآید ناتوان میشوی. ۵: دل دوستان جمع بهتر [است] که گنج. خزانه تهی به [است] که مردم به‌رنج. حذف «است» روا شمرده شده است. جمع = گرد آمده. پریشان نشده. ۶: کار کسی [را] برپای میفداز = آنچه کسی کرده است پیش پای خود بر زمین میفداز. که بسی افتد که بر پایش افتی = زیرا بسیار پیش آید که بر پای او افتی. بر پای کسی افتادن: با فروتنی و زاری ازکسی چیزی خواستن است. ۷: ای ناتوان آنچه‌را نیرومند کند بردباری کن تا يك روز تواناتر از وی شوی. ۸: به‌همّت از ستیزنده شور برآور که بازوی همّت از دست روز به [است] = به وسیلهٔ ارادهٔ قوی از ستیزنده شیون برآور. که = زیرا. حذف «است» درپایان جمله‌روا شمرده شده‌است. بازوی همّت + دست زور: اضافهٔ استعاره‌است. ۹: مظلوم = ستمدیده. ظالم = ستمگر. بخواهند کند: فعل مجهول است = کنده میشود. ۱۰: به‌بانك‌دهل = به‌وسیلهٔ آواز نقّاره که هر بامداد نواخته میشد. «بانگ دهل» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نداند[که] شب پاسبان چون گذشت. حذف «که» روا شمرده شده‌است. پاسبان = آن که شب تا بامداداز کاخ نگهبانی میکرد. چون گذشت = چگونه به‌پایان رسید.

۱ خورَد کاروانی غم بارِ خویش. نسوزَد دلش بر خرِ پُشتْ ریش.
۲ گرفتم کِز اُفتادگان نیستی. چو افتاده بینی چرا ایستی.
۳ بر آنت بگویم یکی سر گذشت که سُستی بَود ز آن سخن در گذشت.

مَثَل

۴ چُنان قحطْ سالی شد اندر دمشق که یارانْ فراموش کردند عشق.
۵ چُنان آسمان بر زمین شد بَخیل که لب تر نکردند زَرْع و نخیل.
۶ بخوشید سر چشمه‌های قدیم. نمانْد آبْ جز آبِ چَشمِ یتیم.
۷ نبودی بجز آهِ بیوهْ زنی اگر بَر شدی دودی از رَوزنی.
۸ چو دَرویش بی‌برگْ دیدم درخت، قوی‌بازوان سُست و درمانده سخت،
۹ نه در کوهْ سبزی، نه در باغْ شخ. ملخ بوستان خورد و مَردُم ملخ.
۱۰ در آن حال پیش آمدم دوستی از او مانده بر اُستُخوان پوستی
۱۱ اگر چه بهمُکنَت قویحال بود، خداوندِ جاه و زَر و مال بود.
۱۲ بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد. بگوی.

---

۱: کاروانی غم بار خویش[را] خورد = آن که با کاروان سفر می کند در اندیشهٔ کالایی‌ست که با خود میبرد. «خویش» در اینجا آهنگ تأکید دارد. پشت ریش: صفت مرکّب است. خر پشت ریش = آن الاغ که از کشیدن بار بسیار پشتش زخم برداشت. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. چو افتاده بینیچرا ایستی: با آهنگ سؤال = هنگامی که افتاده‌را دیدی نبایدکه بی حرکت بمانی. ۳: برآن یکی سرگذشت بگویمت. برآن = دربارهٔ دیدن رنج بینوایان. که زآن سخن درگذشتن[ن] سستی بود. که = زیرا. ۴: سالی در دمشق چنآن قحط شدکه یاران عشق [را] فراموش کردند. قحط = نیامدن باران و کم شدن خواربار. سالی = یك سال. دمشق اکنون پای تخت کشور سوریّه است. بخیل = زُفت. تنگ چشم. زرع و نخیل = کشت ودرختان خرما. ۶: بخوشید = خشك گردید. قدیم = دیرین. آب: دراینجا آب روان اراده شده است = چشمه و رودخانه. جز آب چشم یتیم = الّا گریهٔ کودك بی‌پدر شده. ۷: اگر دودی از روزنی بر شدی جز آه بیوه زنی نبودی. اگراندك دود از روزن یك خانه برمیخاست جز آه یك زن شوهر مرده نمی‌بود. در هیچ خانه غذا پخته نمیشد. ۸: درخت [را] بی برگ چو درویش [و] قوی بازوان [را] سخت درمانده وسست [و] نه درکوه‌سبزی [و] نه درباغ شخ‌دیدم. چو درویش = مانند بینوا. قوی‌بازوان = سرپنجگان. نیرومندان. شخ = شاخ. شاخه. ۱۰: درآن حال یك دوست پیشم آمد. از او پوستی بر استخوان مانده: وجه وصفی است. ۱۱: اگرچه = هرچند. به‌مکنت قویحال = به‌سبب‌دارایی نیرومند. [و]خداوند جاه و زر ومال‌بود = ودارای‌جاه‌و زر وخواسته‌بود

۱ بغُرّید بر من که عقلت کجاست. چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.

۲ ببینی که سختی به غایت رسید، مشقّت به حدّ نهایت رسید.

۳ نه باران همی آید از آسمان. نه بر می‌رَوَد آه فریاد خوان.

۴ بدو گفتم آخر تورا باك نیست. کُشد زهر جایی که تریاك نیست.

۵ گر از نیستی دیگری شد هلاك تورا هست. بط را ز طوفان چه باك.

۶ نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عاقل اندر سفیه

۷ که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق.

۸ من از بیمُرادی نیَم روی زرد. غم بینوایان رُخم زرد کرد.

۹ نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش.

۱۰ یکی اوّل از تندرستان منم. چو ریشی ببینم بلرزد تنم.

۱۱ مُنغّص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمار سست.

۱۲ چو بینم که درویش مسکین نخورد به کام اندرم لقمه زهر است و درد.

---

۱: عقلت کجاست = خرد تو دیده نمیشود. چو = از آنجا که. سؤالت خطاست = پرسش تو نادرست است. ۲: ببینی = می‌بینی. که = آن که. غایت = نهایت. [و] مشقّت به حدّ نهایت = ورنج به اندازهٔ پایان. ۳: باران از آسمان همی ناید. آه فریادخوان برنمی‌رود. فریادخوان = مدد خواهنده. دادخواه. ۴: تورا باك نیست = ترس برای تو نیست. نباید که اندوهناك باشی. «تورا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. زهر جایی که تریاك نیست کشد = جایی که پادزهر بود زهر مایهٔ هلاك نمیشود. ۵: گر دیگری از نیستی هلاك شد تورا هست. نیستی = نبودن. هست: در اینجا راجع به مکنت است. از نیستی هلاك شد = به سبب اندك نبودن تلف گردید. تورا هست = تو داری. هست = است + ه تأکید. بط = اردك. طوفان = باران سخت و سیل. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = ترس نیست. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: فقیه = دانای احکام شرع. عاقل = خردمند. سفیه = کم‌خرد. ۷: که = گویان. ارچه مرد برساحل است = هرچند مرد از میان دریا به ساحل رسیده است. رفیق = دوست. و دوستانش غریق نیاساید = درحالی که دوستانش به غرق شدن نزدیکند نمی‌آساید. غریق در آب فرورفته. ۸: از بیمرادی = به سبب نومیدی. روی زرد: زرد رویی نشان نیاز واندوهگین بودن است. ۹: خردمند نخواهد که ریش نه بر عضو مردم [و] نه بر عضو خویش بیند. حذف «و» روا شمرده شده است. ریش = زخم. ۱۰: من یکی از اوّل تندرستانم. اوّل تندرستان = آنان که هیچ گزند ندارند. چو ریشی ببینم = هنگامی که یك زخم را می‌بینم. ۱۱: عیش آن تندرست که به پهلوی بیمار سست باشد منغّص بود = منغّص بود = تیره است. عیش = خوشی. سست = ناتوان. ۱۲: چو = هنگامی که. درویش مسکین = بینوای فرومانده. کام = دهان. لقمه = نواله.

۱ یکی را به زندانْ درونْ دوستان کجا مانَدَش عَیش در بوستان.

مَثل

۲ شبی دودِ خَلق آتشی برفروخت. شَنیدم که بغداد نیمی بسوخت.
۳ یکی شُکر گفت اندر آن حالْ زود که دُکّان ما را گزندی نبود.
۴ جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهَوَس تورا خود غمِ خویش بوده‌است و بس.
۵ پَسندی که شهری بسوزَد به‌نار ولیکن سَرایت بوَد بر کنار.

حکمت

۶ بجز سنگدل نا کُنَد مِعده تَنگ چو بینَد کَسان بر شِکم بسته‌سنگ.
۷ تَوانگر خود آن لُقمه چون میخورد چو بیند که درویش خون می‌خورد.
۸ مگو تندرُست‌است رنجورْ دار که می‌پیچد از غُصّهَ رنجورْوار.
۹ تُنُک‌دِل چو یاران به منزل رَسند نخُسبَد که واماندگان در پسند.

---

۱: یکی را دوستان به‌درون زندان‌در بوستان عیش کجا ماندش. عیش کجا ماندش: باآهنگ سؤال = خوشی برای او نمی‌ماند. ش = اورا. برای او. یکی را دوستان به‌درون‌زندان: وجه وصفی است. ۲: شبی = یك شب. دود خلق = آه دل سوختهٔ مردم. آتشی = اندك آتش. نیمی = یك نیم. ۳: یکی اندر آن‌حال زود شکر گفت که دکّان ما راگزندی نبود. یکی = یك شخص. گزندی نبود = اندك گزند نبود = آسیب نرسید. ۴: گفتش = او را گفت. بوالهوس = هوسناك. دراینجا خودخواه. خود: مزید برای تأکید است. غم خویش داشتن = در اندیشهٔ خویش بودن. ۵: پسندی که شهری به‌نار بسوزد ولیکن سرایت برکنار بود. [آن] که شهری به‌نار بسوزد پسندی. ولیکن = امّا. سرایت برکنار بود = خانهٔ تو دور ازآتش‌باشد. بوَد + باشد + است: مترادف‌است وهر سه فعل حال وآینده سوم‌شخص مفرد میباشد. ۶: معده تنگ نآ‌کند. معدهٔ خویش‌را سراسر آگنده نمی کند = سیر نمیخورد. تنگ: دراینجا قید چگونگی است. چو کسان [را] سنگ‌بر شکم بسته بیند. چو = هنگامی که. کسان = آشنایان. سنگ بر شکم بسته: صفت مرکّب است. بعض بینوایان هنگام گرسنگی سنگ بر شکم می‌بستند. ۷: توانگر چو بیند که درویش خون میخورد آن لقمه [را] چون خود میخورد. خود چون میخورد: با آهنگ سؤال = شایسته است که خود نخورد. چو = هنگامی که. درویش = بینوا. خون‌میخورد = ازبسیاری اندوه‌دلش‌خون است. دراینجا ازرنج گرسنگی. ۸: مگورنجوردار که‌ازغصّه‌رنجوروار می پیچدتندرست‌است. رنجور + رنجوروار = بیمار + بیمارسان. غصّه = رنج. ۹: یاران چوبه‌منزل رسندواماندگان که درپسند تنکدل نخسبد. تنکدل چو = نازك‌دل هنگامی که. منزل = جای‌فرود آمدن کاروانیان.

۱ دلِ پادشاهان بُوَد بارکَش   چو بینند در گِل خَرِ خارکَش.
۲ اگر بر سَرای سعادت کَس است   ز گفتارِ سعدیْش حرفی بس است.

با بو بکر سعد

۳ همآنت بَسَنده‌ست اگر بشنوی   که گر خارْکاری سَمَن ندْرَوی.
۴ خبر داری از خُسرَوانِ عَجَم   که کردند بر زیرِ دستانْ سِتَم.
۵ نه آن شَوْکت و پادشایی بمانْد.   نه آن ظُلم بر روستایی بماند.
۶ خطا بین که بر دستِ ظالم برفت،   جهان مانْد و او با مَظالِم برفت.
۷ خُنُك روزِ مَحْشَر تن‌دادگر.   که در سایهٔ عَرش دارد مَقَر.
۸ به قَومی که نیکی پسندَدْ خدای   دهَد خسرو عادلِ نیکرای.
۹ چو خواهد که ویران شَود عالَمی   نِهَد مُلْكْ در پنجهٔ ظالمی.
۱۰ سِگالند از او نیکْمردان حَذَر   که خشمِ خدای است بیدادْگر.
۱۱ بزرگی از او دان و مِنّت شناس   که زایل شَوَد نعمتِ ناسِپاس.

۱: دل پادشاهان چو خر خارکش[را] در گل بینند بارکش بود. چو = هنگامی که. بارکش بود = بار بر آن سنگینی میکند. اندوهگین است. خارکش: بوته‌های خشك را برای سوختن به‌شهر می‌آورد. خردر گل: خر در گل از رفتن فرومی‌ماند. ۲: اگر کس بر سرای سعادت است حرفی ز گفتار سعدی بسش است = اگر شخص به‌پناهگاه نیك بختی نزدیك است یك حرف از گفتار سعدی اورا بس است. حرفی بس‌اش است = یك سخن اورا بسنده است. ۳: اگر بشنوی همآن که گر خارکاری سمن ندروی بسنده‌ات است. بسنده‌ات است = تو را کافی است. خار = بوتهٔ خاردار. سمن = گل یاسمن. ۴: از خسروان عجم که به‌زیر دستان ستم کردند خبر داری. خبر داری = با خبر بشو. «ی» ادات تأکید است. خسروان عجم = پادشاهان غیر عرب. ۵: آن پادشاهی وشوکت نبماند. آن ظلم بر روستایی نبماند. شوکت = قدرت. ۶: بین که خطا بر دست ظالم برفت [و] جهان ماند و او با مظالم برفت. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. خطا = بزه. ظالم = ستمگر. و = درحالی که. مظالم: جمع مظلمه = حقوق ادا نشده. ۷: روز محشر تن‌دادگر که درسایهٔ عرش مقر دارد خنك [است]. حذف «است» رواشمرده‌شده‌است. خنك = خوش. محشر = رستخیز. مقر = قرار گاه. ۸: خدای به‌قومی نیکی که پسندد خسرو عادل نیکرای دهد. قومی = یك گروه مردم. که = هنگامی که. خسرو عادل = پادشاه دادگر. ۹: چو = هنگامی که. که = آن که. عالمی = یك بخش از جهان. ملك = کشور. ظالمی = یك ستمگر. ۱۰: نیکمردان حذر از او سگالند. حذر = دوری جستن. سگالند = اندیشند. که = گویان. ۱۱: «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. منّت شناس = سپاس نعمت به‌جای آور. که = زیرا. نعمت ناسپاس زایل شود = روزی آن که سپاس نگزارد تباه میشود

۱ اگر شُکْر کردی بدین مُلْک و مال — به مالی و مُلکی رسی بی‌زوال.
۲ و گر جَوْر در پادشاہی کُنی — پس از پادشاهی گدایی کُنی.
۳ حَرام است بر پادشه خوابِ خَوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکَش.
۴ میازار عامی بِه یك خَردَله. — که سلطان شَبان است و عامی گَلّه.
۵ چو پر خاش و بیداد بینند از او — شَبان نیست. گُرگ است. فریاد از او.
۶ بَدانجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیرِ دستان جفا پیشه کرد.
۷ که سختی و سُستی براین بگذرد. — بماند بر او سالها نام بد.
۸ مخواهی که نفرین کنند از پَسَت. — نِکو باش تا بَد نگویند کَسَت.

مَثَل

۹ شنیدم که در مَرزی از باختر — برادر دو بودند از یك پدر.
۱۰ سپهدار و گردنکش و پیلتن — نِکو رای و دانا و شمشیر زن.
۱۱ پدر هردو راسهمگین مَرد یافت — طَلبگار جُولان و ناوَرد یافت.
۱۲ برفت وزمین را دو قِسمت نِهاد. — به هر یك از ایشان نصیبی بداد.

---

۱: ملك و مال = پادشاهی و دارایی. به مالی وملکی بیزوال رسی = به یك دارایی ویك پادشاهی جاوید میرسی. ۲: وگر درپادشاهی جورکنی پس از پادشاهی گدایی کنی. نخستین «کنی» فعل حال است و دومین «کنی» زمان آینده در بر دارد. هر دو یك فعل از مصدر کردن است. ۳: چو ضعیف از قوی بارکش باشد خواب خوش بر پادشه حرام است. حرام = ناروا. چو = هنگاهی که. ضعیف‌ازقوی بارکش‌بود = ناتوان ازنیرومند اندوهگین‌است. بارکش: صفت مرکّب است = بار سنگین اندوه‌بردل داشته. ۴: عامی را به یك خردله میازار. عامی = درس‌ناخوانده. به‌یك‌خردله = به‌اندازهٔ یك‌تخم‌سپندان. که = زیرا. شبان + گله: دراینجا مانند شده درجای مانند است. ۵: چو = هنگامی که. مرجع‌ضمیر «او» سلطان است. ازاو فریاد [است] = از دست‌او دادخواسته میشود. حذف «است»روا شمرده شده است. ۶: [آن] که با زیر دستان جفاپیشه‌کرد بد اندیشه‌کرد و بد انجام‌رفت. که = آن که. جفاپیشه‌کرد = برزیردستان‌ستم رواداشت. رفت = درگذشت. ۷: که = زیرا. «این» اشاره به زیردست و«آن» اشاره به‌جفاپیشه‌است. ۸: [آن] که ازپس نفرین کنندت‌مخواهی. مخواهی = می‌مخواه. «ی» ادات تأکید است. از پس = ازپشت سرتو. که = آن که. کنند: فعل مجهول‌است. تاکس‌بدنگویدت. ت = تورا. ۹: مرزی = یك‌کشور. ۱۰: گردنکش = بیباك. رأی = اندیشه. ۱۱: سهمگین = ترسناك. جولان = گردیدن‌درمیدان‌جنگ. ناورد = پیکار. ۱۲: «خویش» پس‌از زمین‌مقدّر است. قسمت‌نهاد = بخش‌کرد. نصیبی = یك‌بهره.

۱ مبادا که بر یکدگر سر کشند، به پیگار شمشیرِ کین بر کشند.
۲ پدر بعد از آن روزگاری شُمرد. به جان آفرین جانِ شیرین سپرد.
۳ اَجَل بُگسلانَدش طَناب اَمَل. وفاتش فرو بَست دستِ عمل.
۴ مُقرّر رشد آن مملکت بر دو شاه که بی حدّ و مَر بود گنج و سپاه.
۵ به حُکمِ نظر در به افتادِ خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش
۶ یکی عدل تا نامِ نیکو بَرَد، یکی ظُلم تا مال گِرد آورد.
۷ یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد. دِرَم داد و تیمارِ درویش کرد.
۸ بِنا کرد و نان داد و لشکر نَواخت. هم از بهرِ درویش شبخانه ساخت.
۹ خزاین تُهی کرد و پُر کرد جیش چُنان کز خلایقِ به هنگامِ عیش
۱۰ بر آمد همی بانگِ شادی چو رَعد چو شیراز در عَهدِ بوبکر سعد
۱۱ خدیوِ خردمندِ فرّخ نِهاد. که شاخِ امیدش بَرومند باد.
۱۲ حکایت شنو کآن گَوِ نامجوی پسندیده پی بود و فرخنده خوی
۱۳ مُلازم به دلداریِ خاص و عام. ثناگویِ حق با مدادان و شام.

---

۱: [آن] که بر یکدیگر سر کشند [و] به پیگار شمشیر کین بر کشند مبادا: مبادا: فعل امر دور و نزدیك است از مصدر بودن. مبوَد. مبواد. مبادا. که = آن که. سر کشند = طغیان کنند. شمشیر کین به پیگار بر کشند. کین = دشمنی. به پیگار = برای جنگ. ۲: روزگاری شمرد = اندك زمان زیست. روزگار = عمر. ۳: اجل طناب املش [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. طناب امل: اضافهٔ تشبیه است = ریسمان آرزو. وفات دست عملش [را] فرو بست. مرگ دست اورا از کارهایی که میکرد بست. دست عمل: اضافهٔ استعاره است. ۴: مقرّر شد = قرار گرفت. که = درحالی که. بی حدّ و مر = بی اندازه و بیشمار. ۵: به حکم = بنابر. به افتاد خویش = بهرهٔ بیشتر خود. به افتاد[ن] = پیش آمد نیکو. ۶: عدل = داد. میانه روی. ظلم = ستم. ۷: عاطفت = مهربانی. سیرت = خوی. تیمار درویش کرد = غم بینوا [را] خورد. ۸: بنا = ساختمان. لشکر[را] نواخت = لشکریان را خوشحال کرد. از بهر درویش هم شبخانه ساخت. درویش = بینوا. شبخانه = خانه‌ای که در آن بینوایان شب آرام گیرند. ۹: خزاین: جمع خزینه = جای گرد کردن نقدهای دولتی. جیش [را] پر کرد = لشکر را بسیار کرد. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. عیش = شادمانی. ۱۰: چو رعد = مانند تندر. عهد = روزگار. ۱۱: خدیو = پادشاه. که: ادات دعاست. شاخ امیدش = فرزنداو. برومند = بارور. ۱۲: گو = پهلوان. آن گو نامجوی = پادشاه دادگر ورعیّت پرور. ۱۳: به دلداری خاص و عام ملازم: وجه وصفی است = به نواختن بزرگان و همگان پیوسته سرگرم. [و] ثناگوی حق = وستایشگر پروردگار. حذف «و» روا شمرده شده است

۱ در آن مُلکْ قارون برفتی دلیر. که شه دادگر بود و درویشْ سیر.
۲ نیامد در ایّام او بر دلی نگویم که خاری که برگِ گُلی.
۳ سر آمد به تأییدِ بختْ از سران. نهادند سر بر خطش سروَران.
۴ دگر خواست کافزونْ کند تخت و تاج. بیفزوْد بر مردِ دهقانْ خراج.
۵ طمع کرد بر مالِ بازارْگان. بلا ریخت بر جانِ بیچارگان.
۶ نگویم که بدخواهِ درویش بود. حقیقتْ که او دشمنِ خویش بود.
۷ به امّیدِ بیشی نداد و نخورد. خردمند داند که نا خوب کرد.
۸ که تا جمع کرد آن زر از گُربُزی پراکنده شد لشکر از عاجزی.
۹ شنیدند بازارگانان خبر که ظُلم است در مرز آن بیهُنر.
۱۰ بُریدند از آنجا خرید و فروخت. زراعت نماند و رعیّت بسوخت.
۱۱ چو اقبالش از دوستی سر بتافت به ناگاه دشمن بر او دستْ یافت.

---

۱: درآن ملك = درکشور او. قارون دلیر برفتی = قارون بیم ازدست دادن مال بسیار خویش را نداشت. برفتی = به‌هرجا که میخواست میرفت. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. شه دادگر ودرویش‌سیر بود. درویش = بینوا. ۲: نگویم که در ایّام او بر دلی خاری نیامدکه برگ گلی. در ایّام او = در روزگاری که او زیست. بر دلی خاری که برگ گلی نیامد = بر یك دل یك خار بل یك برگ گل نیامد. بر هیچ دل هیچ خار بل هیچ برگ گل ننشست. ۳: به تأیید بخت از سران سرآمد. به‌سبب توان بخشیدن بخت از برجستگان برتر شد. سروران سر بر خطش نهادند = بزرگان پیشانی بر فرمان او گذاشتند. سران کشور دستور پادشاه را پس از دریافت بر پیشانی می‌نهادند و بدآن عمل میکردند. ۴: دگر = دیگر پادشاه. دهقان. دهگان. دیه نشین = کشاورز. خراج = مالیّات. ۵: بر مال بازرگان طمع کرد = بردارایی بازرگان آز نمود. بلا = رنج. ۶: که = آن که. حقیقت [است] که او دشمن خویش بود = واقع آن است که او دشمن خویش بود. درویش = بینوا. ۷: درآرزوی بیش شدن نبخشید وخرج نگرد. خردمند داند که خوب ناکرد = آن که خردمند است میداند که خوب ناکرد. ۸: که = زیرا. تا از گر بزی آن زر [را] جمع کرد لشکر از عاجزی پراکنده شد = زیرا تا از راه حیله‌گری آن زر را گردکرد سپاه ازناتوانی ازهم پاشید. ۹: بازرگانان خبر [را] که درمرز آن بیهنر ظلم است شنیدند. که = آن که. ظلم = ستم. مرز = کشور. ۱۰: خرید وفروخت [را] ازآنجا بریدند. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ند» بازرگانان است. خرید وفروخت: دو مصدر بریده است. زراعت نماند و رعیّت بسوخت = کشت برافتاد ومردم سخت اندوهگین شدند. ۱۱: چو اقبال از دوستی‌اش سر بتافت ناگاه دشمن بر او دست بیافت. چو = از آنجا که. اقبال = بخت. از دوستی‌اش سر بتافت = از یاری او روگرداند.

۱ ستیزِ فلک بیخ و بارش بکَنَد. سُمِ اسبِ دشمن دیارَش بکَنَد.
۲ وفا در که جوید چو پیمان گسیخت. خراج از که خواهد چو دهقان گریخت.
۳ چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا که باشد دعای بدش در قفا.
۴ چو بختش نگون بود در کافِ کُن نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن.
۵ بگفتند نیکان بد آن نیک مرد تو بر خور که بیدادگر بر نخورد.
۶ گمانش خطا بود و تدبیر سست. که در عدل بود آنچه در ظلم جُست.
۷ از این رسمِ بد ماند دوز آن نام نیک. بدان را نباشد سرانجامِ نیک.

مَثَل

۸ یکی بر سرِ شاخ بُن می بُرید. خداوندِ بستان نظر کرد و دید.
۹ بگفتا که آن مرد بد می کند. نه بر من که بر جانِ خود می کند.

با ابوبکر سعد

۱۰ نصیحت بجای است اگر بشنوی. ضعیفان میفگن به کتفِ قوی.

۱: ستیز فلك = مخالفت آسمان. پیشینیان می‌پنداشتند که پیش‌آمدها از گردش آسمان است. بار و بیخ‌اش [را] بکند = میوه وریشهٔ اورا برانداخت. ۲: چو پیمان گسیخت وفا درکه جوید. چو = هنگامی که. وفا درکه جوید: با آهنگ سؤال = وفا درکس نتوانست یافت. وفا = به‌سر بردن پیمان. خراج از که خواهد: با آهنگ سؤال = ازکس مالیّات نتواندخواست. ۳: آن بی صفا که دعای بد در قفاش باشد چه نیکی طمع دارد. چه نیکی طمع دارد: با آهنگ سؤال = آز هیچ نیکی ندارد. دعای بد از قفاش باشد = نفرین ازپی اوست. ۴: چو = ازآنجاکه. درکاف «کن» = در آغاز آفرینش: ش = اورا. ۵: نیکان بدآن نیک مرد بگفتند. «آن» دراینجا آهنگ تأکید دارد و نیک مرد اضافهٔ مقلوب است. بدآن مرد نیک بگفتند = آن مردراکه نیک بود بگفتند. برادر وسلطان دادگررا گفتند. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بیدادگرکه برنخورد تو برخور. برخور = بهره‌مند شو. که = هنگامی که. ۶: گمانش خطاوتدبیر[ش]سست بود. گمانش = پنداراو. خطا = نادرست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. که آنچه درظلم جست درعدل بود. که = زیرا. ظلم = ستم. عدل = داد. ۷: ازاین رسم‌بد وز آن نام نیک ماند = ازپادشاه ستمگر اثر بد وازپادشاه رعیّت‌پرور نام‌نیک ماند. بدان را سرانجام‌نیک نباشد = برای مردم بد سرانجام نیک نیست. پایان زندگی‌بدان خوب نیست. ۸: بر سر شاخ: صفت مرکّب است ودراینجا قید حالت میباشد. ۹: بر من نه که بر جان خود میکند. که = بل. ۱۰: اگر نصیحت بشنوی به جای است. به کتف قوی ضعیفان [را] میفگن = به وسیلهٔ بازوی نیرومند خویش ناتوانان را زیر دست مکن.

۱ که فردا به داوَر بُوَد خُسرُوی ... گَدایی که پیشت نَیَرزَد جُوی.

۲ چو خواهی که فردا کُنی مِهتری ... مَکُن دشمنِ خویشتنِ کهتری.

۳ که چون بگذرد بر تو این سلطنت ... بگیرد بـه قهر آن گَدا دامنت.

۴ مَکُن. پنجه از ناتوانان بدار. ... که گر بفگنندت شَوی شرمسار.

۵ خِجالت بُوَد پیشِ آزادگان ... بیفتادن از دستِ افتادگان.

۶ بزرگانِ رَوشندلِ نیکبخت ... به فرزانِگی تاج بُردند و تخت.

۷ به دُنبالهٔ راستان کَج مَرو. ... اگر راست خواهی ز سعدی شنو.

۸ مگو جاهی از سلطنت بیش نیست. ... که ایمن تر از مُلکِ درویش نیست.

۹ سَبُکبار مَردُم سَبُکتر رَوَند. ... حق این است. صاحِبدلان بشنوند.

۱۰ تُهیدست تشویشِ نانی خورَد، ... جهانبان بـه قدرِ جهانی خورَد.

۱۱ گَدارا چو حاصِل شَود نانِ شام ... چُنان خوش بخُسبَد که سلطانِ شام.

---

۱: که = زیرا. گدایی که پیشت جوی نیرزد فردا به‌داور خسروی بود. فردا = روز رستخیز که از پس این جهان است. به‌داور = نزد پروردگار. خسروی بود = یك سلطان است. پایه و دستگاه دارد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. جوی = یك جو. ۲: چو = ازآنجا که. کهتری [را] دشمن خویش مکن. یك کهتر را دشمن خویش مکن. هیچ زیردست را دشمن خویش مگردان. ۳: که = زیرا. چون = هنگامی که. آن گدا دامنت [را] به قهر بگیرد. به‌قهر = ازراه چیرگی. ۴: پنجه ازناتوانان بدار = با ناتوانان پنجه مکن. که = زیرا. گر بفگنندت شرمسار شوی = اگر برتو چیره شوند شرمنده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن است ودراینجا آینده را میرساند. ۵: ازدست افتادگان بیفتادن پیش آزادگان خجالت بود. افتادگان = زیردستان. خجالت بود = شرمندگی است. ۶: بزرگان‌روشندل نیك‌بخت تاج وتخت [را] بـه‌فرزانگی بردند. به‌فرزانگی = خردمندانه. بردند = بـه‌دست آوردند. «به‌فرزانگی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: به‌دنبالهٔ راستان = از پی کسانی که راه راست پیمودند. اشاره‌به‌بزرگان روشندل است. ۸: مگو = در دل خویش مگو. جاهی نیست = یك پایه نیست. هیچ پایه‌نیست. که = درحالی که. ایمن = آسوده. بی گزند. ملك درویش = جهانی که بینوا پیرامون‌خویش می اندیشد. ۹: سبکبار مردم: اضافهٔ مقلوب است = مردم وارسته. حق = راست و درست. صاحبدلان بشنوند = روشن بینان می‌پذیرند. ب + می: ادات‌تأکید است. ۱۰: تشویش نانی = پریشانی برای‌یك‌نان. [و] جهانیان به‌قدر جهانی‌خورد. حذف«و» درمیان‌دوجمله‌روا شمرده‌شده است. و = درحالی که. به‌قدرجهانی = تشویش به‌اندازهٔ یك جهان. ۱۱: چوگدارا نان‌شب حاصل شود = هنگامی که نان شب بینوا به‌دست آمد. خوش بخسبدچنان‌که سلطان شام. «خسبد» درپایان جمله مقدّر است.

۱ غم و شادمانی به سر میرَود. به مَرگِ آن دو از سر بدر میرود.
۲ چه آن را که بر سر نهادند تاج، چه آن را که بر گَردن آمد خَراج.
۳ اگر سرفرازی به کیوان بَراست و گر تنگدستی به زندان دراست
۴ چو خیلِ اَجَل بر سر هر دو تاخت نمی‌شاید از یکدگرشان شِناخت.
۵ نگهبانیِ مُلك و دَولَت بَلاست. گدا پادشاه‌است. نامَش گَداست.

مَثل

۶ شنیدم که یك بار در حِلّه‌ای سخن گفت با عابِدی کَلّه‌ای
۷ که من فَرِّ فرماندهی داشتم. به سر بر کُلاهِ مِهی داشتم.
۸ سِپِهرَم مدد کرد و بخت اتّفاق. گرفتم به بازویِ دَولَت عِراق.
۹ طَمَع کرده بودم که کِرمان خورم که ناگه بخوردند کِرمانِ سرم.

با بو بکر سعد

۱۰ بکَن پَنبهٔ غَفلَت از گوشِ هوش که از مُردَگان پندت آید به گوش.
۱۱ نکو کارْ مردم نیاید بَدَش نوَرزَد کَسی بد که نیك افتدش.

۱: غم = اندوه. به‌سر میرود = به‌پایان میرسد. فعل میرود در پایان هردو جمله زمان آینده را میرساند. به‌مرگ = هنگام مردن. ۲: حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده‌شده است. نهادند: فعل مجهول است = نهاده‌شد. خراج = مالیات. چه... وچه... = یکسان‌اند. ۳: سرفرازی = یك سربلند. به کیوان براست = خویشتن را به‌هفتمین سیّاره [زحل] نزدیك می‌پندارد. ۴: چو خیل اجل = هنگامی که گروه سواران مرگ. خیل اجل: اضافهٔ تشبیه است. خیل اسم جمع است وفعل مفرد می‌پذیرد. شان = آنان را. ۵: ملك و دولت = پادشاهی و دستگاه. بلا = رنج. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: حلّه‌ای = یك‌جا. عابدی = یك عبادت‌کننده. ۷: «داشتم» درپایان هردو جمله معنای استمرار در بر دارد. ۸: سپهر مددم کرد = آسمان مرا یاری کرد. بخت اتّفاق کرد = بخت همراهی کرد. بازوی دولت: اضافهٔ استعاره است = مدد بخت. عراق: سرزمین غرب ایران وکشور عراق کنونی را عراق می گفتند. ۹: نخستین «که» = آن‌که. کرمان خورم = سرزمین کرمان را ضبط کنم. دومین «که» = درآن‌هنگام. ۱۰: بکن = دربیاور. پنبهٔ غفلت. اضافهٔ تشبیه است. غفلت = بیخبری. که ازمردگان پند به گوشت آید = تا پند مردگان به‌گوشت بنشیند. تا آنچه‌را ازسخن گفتن کلهٔ فرمانروای درگذشته با عابد میتوان آموخت فراگیری. ۱۱. نیکو کار مردم: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. دراینجا: آنان‌را. مردم: اسم جمع است ومرجع ضمیر مفرد «ش» قرار میگیرد. کسی که بد ورزد نیك نیفتدش. ورزیدن = کارکردن. ش = او را.

۱ شرانگیز هم بر سرِ شر رَوَد. — چو کَژدُم که تا خانه کمتر رود.
۲ اگر نفعِ کَس در نِهادِ تو نیست — چنان جوهرِ سنگِ خارایی‌ست.
۳ غلط گفتم ای یارِ فرخنده‌خوی. — که نفع است در آهن و سنگ و روی.
۴ چنان آدمی مُرده به ننگ را. — که بر وی فضیلت بُوَد سنگ را.
۵ نه‌هر آدمی زاده از دَد به است. — که دَد ز آدمی زادهٔ بد به است.
۶ به است از دد انسانِ صاحب‌خِرَد، — نه انسان که در مَردُم افتد چو دد.
۷ چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کُدامش فضیلت بوَد بر دواب.
۸ سوارِ نگون‌بخت بیراه رو — پیاده بَرَد زو به رفتن گرو.
۹ کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کز او خرمنِ عافیت بر نداشت.
۱۰ نه‌هرگز شنیدیم در عمرِ خویش — که بَد مرد را نیکی آمد به پیش.

مَثَل

۱۱ گَزیری به‌چاه اندر افتاده بود — که از هَولِ او شیرِ نر ماده بود.

---

۱: شرانگیز = فساد برپاکننده. هم بر سر شر رود = فقط از پی بدی تلف میشود. چو = مانند. ۲: نفع کس = سود رساندن به‌کسی. نهاد = سرشت. جوهر = اصل. سرشت. سنگ خارا = سنگ سخت. ۳: که = زیرا. درآهن و روی و سنگ نفع است = ازآهن و روی‌و سنگ سود به‌انسانها میرسد. ۴: ننگ را چنآن آدمی که بروی سنگ را فضیلت بود مرده به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ننگ را = برای ننگ. به سبب بدنامی. سنگ را فضیلت بود = سنگ فزونی دارد. سنگ برتر است. ۵: هر آدمی زاده از دَد به نیست = همهٔ آدمیزادگان ازجانور درنده‌بهتر نیستند. که = بل. ۶: «صاحب خرد»دراینجا آهنگ تأکید دارد. [و] انسان‌که درمردم افتد چو دَد نه. درمردم افتد = مردم را گزند رساند. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۷: چو = هنگامی که. جز خورد و خواب نبداند = خوردن و خفتن بداند وبس. خورد: مصدر بریده است. فضیلتش‌بر دواب کدام بود. فضیلت = فزونی. برتری. کدام بود: با آهنگ سؤال = دیده نمیشود. ش = او را. دواب: جمع دابّه = چهارپایان. ۸: پیاده به رفتن زو گرو برد = شخص پیاده از او شرط را ببرد. پیاده پا هنگام پیمودن راه ازاو پیش می‌افتد. ۹: کسی که دانهٔ نیکمردی نکاشت خرمن عافیت ازآن برنداشت = کسی که دانهٔ نیك مردی کاشت ازاو خرمن عافیت برداشت. دانهٔ‌نیك‌مردی + خرمن عافیت: اضافهٔ‌استعاره است. عافیت بی گزند بودن. ۱۰: درعمر خویش هرگز نشنیدیم‌که بد مرد را به‌پیش نیکی آمد. بد مرد: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن‌که. بد مرد را پیش = پیش مرد نکوهیده. ۱۱: گزیری که از هول او شیر نر ماده بود اندر چاه بیفتاده بود. گزیری = یك باجگیر. یك‌مأمور وصول مالیّات. هول = ترس.

۱ بد اَندیشِ مَردُم بجز بَد ندید. بیُفتاد و عاجِزتر از خود ندید.
۲ همه‌شب زفَریاد و زاری نخُفت. یکی بر سرش کوفت سنگی وَ گفت
۳ تو هرگِز رَسیدی به‌فَریادِ کس که می‌خواهی اِمروزْ فَریاد رس.
۴ همه تُخمِ نامَردُمی کاشتی. ببین لاجَرَمْ بَر که برداشتی.
۵ که بر جانِ ریشت نِهَد مرهَمی که از دردِ دلها نبودت غمی.
۶ تو ما را همی چاه کَندی به راه. به‌سرْ لاجَرَم در فُتادی به چاه.

حکمت

۷ دو کس چَهْ کَنند از پیِ خاص و عام یکی خوبْ سیرت، دگر زشت نام
۸ یکی تا کُنَد تشنه را تازه حَلق دگر تا به گردن در افتند خَلق.
۹ اگر بَد کُنی چَشمِ نیکی مدار. که هرگِز نیارد گَزْ انگورْ بار.
۱۰ نپندارم ای در خَزان کَشته جُوْ که گندم سِتانی به وقتِ دِرَو.
۱۱ درختِ زَقوم ار به‌جان پروری مپندار هرگِز کِز او بر خوری.
۱۲ رُطَب ناوَرد چوبِ خَرزَهره‌بار. چو تُخمْ افگنی برهمان چَشم‌دار.

۱: بد اندیش مردم = آن‌که دربارهٔ مردم بد می‌اندیشد. بجز بد ندید. جز بد نبدید = بد دید و بس. بیفتاد = ازپا درآمد. عاجز = ناتوان. ۳:رسیدی: دراینجا آهنگ سؤال‌دارد. که = درحالی‌که. ۴: نامردمی = بد رفتاری. لاجرم بر که برداشتی ببین. لاجرم = ناچار. بر = میوه. بهره. ۵: که = کدام کس. ریش = زخم برداشته. مرهمی = اندك داروی‌بهبود زخم. که = درحالی‌که. غمی نبودت = اندك اندوه تورا نبود. هیچ اندوه نداشتی. ۶: تو به‌ما را راه = تودرراه ما. لاجرم به‌سر درچاه بیفتادی. ۷: دوکس یکی خوب سیرت [و] دگر زشت نام ازپی خاص وعام چه کنند. حذف «و» روا شمرده شده است. خاص + عام = برگزیده + درس ناخوانده. نیك سیرت = نیکو روش. زشت نام = بدروش‌که درچشم وبر زبان‌مردم دانا بدنام است. ۸:تازه حلق = سیراب. حلق = گلو. خلق به‌گردن‌درافتند = مردم از سر به‌درون [آن چاه] افتند ونجات آنان دشوار باشد. ۹:چشم مدار = منتظر مباش. که = درحالی‌که. گزانگور بار نیارد. گز: درخت بی‌باراست. نیارد: فعل حال‌وآینده دور ونزدیك است از مصدر آوردن. ۱۰: در خزان جوکشته: صفت مرکّب و در اینجا مناد است. نپندارم‌که به‌وقت دروگندم ستانی. که = آن‌که. ستانی = به‌دست آوری. درو کنی. ۱۱: ار درخت زقّوم [را] به جان پروری هرگز مپندار که از او برخوری. زقّوم: درخت زهرناك وبی‌میوه است. به جان = به بهای جان خویش. بر = میوه. ۱۲: چوب خرزهره رطب بار ناورد. رطب = خرمای تازه. خرزهره: درختچه‌ای است که گل سرخ و سفید میدهد. چو = هنگامی که. برهم آن چشم‌دار = منتظر آن باش و بس.

مَثَل

۱ حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرامِ حجّاجِ یوسف نکرد.
۲ به سَودا چنان بر وی افشاند دست — که حجّاج را دست حجّت ببست.
۳ به سرهنگِ دیوان نظر کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز.
۴ چو حجّت نماند جفا جوی را — به پرخاش درهم کشد روی را.
۵ بخندید و بگریست مردِ خدای. — عجب داشت سنگین دلِ تیره رای.
۶ چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست.
۷ بگفتا همی گِریم از روزگار — که طفلانِ بیچاره دارم چهار.
۸ همی خندم از لطفِ یزدانِ پاک — که مظلوم رفتم، نه ظالم به خاک.
۹ یکی گفت ای نامور شهریار. — بیا، دست از این مردِ صالح بدار
۱۰ که خلقی بدو روی دارند و پشت. — روا نیست خلقی به یکبار کشت.
۱۱ بزرگی و عفو و کرم پیشه کن. — ز خُردیِ طفلانش اندیشه کن.
۱۲ مگر دشمنِ خاندانِ خودی — که بر خاندانی پسندی بدی.

۱: از یکی نیک مرد حکایت کنند = دربارهٔ یك نیك مرد گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن که. اکرام = بزرگداشت. حجّاج: فرزند یوسف حاکم با اقتدار عراق در زمان عبدالملك مروان اموی بود. ۲: به‌سودا = به‌سبب ماخولیا. به سبب خشم. دست بروی افشاند = نزد حجّاج دست‌تکان داد. دست حجّت‌حجّاج ببست = حجّاج نتوانست که برهان بیاورد. ۳: به‌پیشکار دیوان تیز نظرکرد. که = گویان. نطع بیندازش وخونش [را] بریز. نطع = فرش چرمین که محکوم را برآن اعدام میکردند. ۴: چو = هنگامی که. حجّت = برهان. جفاجو = ستمگر. به‌پرخاش = از راه خشم. ۵: مرد خدای = نیك مرد. سنگین دل تیره رای = بیرحم بد اندیش. حجّاج بن یوسف. ۶: چو = ازآنجاکه. ش = او را. که = هنگامی‌که. دیگر = ازآن پس. ۷: که = زیرا. ۸: لطف = مهر. مظلوم به‌خاك رفتم [و] ظالم نه. حذف «و» روا شمرده شده است. مظلوم + ظالم = ستمدیده + ستمگر. ۹: شهریار = سلطان. دراینجا حجّاج یوسف است که‌حاکم‌بود. بیا [و] ازاین مرد صالح‌دست بدار. حذف «و» روا شمرده شده است. صالح = نیکوکار. ۱۰: که = در حالی که. خلقی بدو روی و پشت دارند. خلقی = یك گروه مردم. بدو روی دارند = متوجّه اویند. بدو پشت دارند = او راپشتیبان خود میدانند. خلقی به‌یك‌بار کشت[ن] روا نیست. به‌یك‌بار = با هم در یك لحظه. کشت: مصدربریده است. ۱۱: عفو = درگذشتن از گناه. کرم = بخشش. ۱۲: بر خاندانی که بدی‌پسندی مگر دشمن خاندان خودی. مگر = مانا. که = هنگامی که. خاندانی = یك خاندان. «ی» چسبیده به‌خود: فعل حال وآینده است از مصدر استن.

۱ مپندار دلها به داغ تو ریش
که روزِ پسین آیدت خیر پیش.

۲ شنیدم که نشنید وخونش بریخت.
ز فرمانِ داور که داند گریخت.

۳ بزرگی در آن فکرت آن‌شب بخفت
به‌خواب‌اندرش دید وپرسید و گفت

۴ دمی بیش برمن سیاست نراند.
عقوبت بر او تا قیامت بماند.

با بوبکرسعد

۵ نخفته‌ست مظلوم زآهش بترس.
ز دودِ دلِ صبحگاهش بترس.

۶ بترسی که پاك اندرونی شبی
بر آرد ز سوزِ جگر یاربی.

۷ نه ابلیس بد کرد و نیکی بدید.
برِ پاك ناید ز تخمِ پلید.

۸ مدر پردهٔ کس به‌هنگامِ جنگ
که باشد تو را نیز در پرده‌ننگ.

۹ مزن‌بانگ بر شیر مردان درشت
که با کودکان برنیابی به‌مشت.

مثل

۱۰ یکی پند میداد فرزند را
نگهدار پندِ خردمند را.

۱۱ مکن جور بر کودکان ای‌پسر.
که یك روزت افتد بزرگی به سر.

---

۱: دلها به‌داغ تو ریش مپندار که روز پسین خیر پیش آیدت. دلها به‌داغ تو ریش: وجه وصفی است و «بوده» ازپی آن مقدّر. داغ = سوختگی. ریش = زخم برداشته. روزپسین = رستخیز که ازپس این جهان می‌آید. خیر = نیکی. ت = تورا. ۲: شنیدم که = آن‌شنیدم که. نشنید وخونش [را] بریخت = حجّاج به سفارش میانجی گوش فرا نداد وخون او را به‌دست سرهنگ دیوان‌بریخت. گریخت[ن] که داند: گریختن = دور شدن. که‌داند: با آهنگ سؤال = کس نداند. ۳: بزرگی = یك بزرگوار. فکرت = اندیشه. اندر خواب بدیدش. ش = اورا. ۴: دمی بیش بر من سیاست نراند = یك دم شکنجه دربارهٔ من روا داشت و بس. عقوبت = کیفر. قیامت = روزرستخیز ۵: مظلوم نخفته‌ست = ستمدیده‌ازبسیاری اندوه به خواب نمیرود. دود دل = آهی که از دل سوخته برآید ۶: بترسی = می‌بترس. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. پاك اندرونی = یك‌پاك‌اندرون. شبی = شب هنگام. یاربی = یك«یا پروردگار». ۷: ابلیس بدکرد ونیکی نبدید. ابلیس = شیطان که فرمان‌پروردگار را نبرد. ۸: پردهٔ کس [را] مدر = عیب کس‌را آشکار مساز. که = زیرا. تورا ننگ نیز در پرده باشد = تو نیز بد نامی داری که پوشیده است. ۹: شیر مردان = پهلوانان. درشت: قید است. که به‌مشت با کودکان برنیایی = درصورتی که یك‌روز با مشت برکودکان چیره نتوانی شد. ۱۰: یکی = یك شخص. که = زیرا. یك‌روز بزرگی به‌سرت افتد = یك روزیك کس بزرگتر ازتو بر توچیره میشود. افتد: فعل‌حال‌وآینده است‌ودراینجازمان‌آینده‌را میرساند

۱ نمی‌ترسی‌ای گُرگِ ناقص خِرَد ... که روزی پَلنگیت از هم دَرَد.
۲ به‌خردی درم زورِ سرپنجه بود. ... دلِ زیر دستان ز من رنجه بود.
۳ بخوردم یکی مُشتِ زور آوران. ... نکردم دگر زور بر لاغران.

با بوبکر سعد

۴ الا تا. به غَفلت مخُسبی. که نَوم ... حرام است بر چَشمِ سالارِ قَوْم.
۵ غمِ زیردستان بخور. زینهار. ... بترس از زَبَردستیِ روزگار.
۶ نصیحت که خالی بُود از غرض ... چو دارویِ تلخ است و دفعِ مَرَض.

مَثل

۷ یکی را حکایت کنند از مُلوك ... که بیماریِ رشته کردش چو دوك.
۸ چُنانش بینداخت ضعفِ جَسَد ... که می‌بُرد بر زیر دستان حَسَد.
۹ که شاه ارچه برعرصه زورآوراست ... چو ضعف آمد از بیدقی کم‌تراست.
۱۰ ندیمی زمینِ مَلِك بوسه داد ... که مُلكِ خداوند پاینده باد.
۱۱ دراین شهر مَردی مُبارك دَم است ... که در پارسایی چو او یی کم است.

---

۱: ای گرگ ناقص خرد نمی‌ترسی که روزی پلنگی ازهم دِرَدَت. نمی‌ترسی: فعل حال و آینده است از مصدر ترسیدن و «می» ادات تأکید است. که = آن که. روزی پلنگ ازهم دِرَدَت = یك روز پلنگ تورا پاره‌کند. گرگ + پلنگ: مانند شد درجای مانندند. ۲: در خردی زور و سرپنجه ببودم. ببودم = مرا ببود. میداشتم. یکی مشت زورآوران [را] بخوردم = یك‌بار مشت آوران بر من وارد شد. ۳: دگر بر لاغران زور نکردم = ازآن پس بر ناتوانان زور نکردم. ۴: الا. تا = آگاه باش. به غفلت مخسبی = در بیخبری می‌مخسب. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. نوم برچشم سالار قوم حرام است = خواب برچشم پیشوای گروه‌مردم نارواست. ۵: زینهار = آگاه باش. ۶: نصیحت ازغرض که خالی بود چو داروی تلخ و دفع مرض‌است. غرض = مقصود. در اینجا = آهنگ ناروا. چو = مانند. و دفع مرض = هنگام دور کردن بیماری. ۷: دربارهٔ یکی از پادشاهان گویند. که = آن که. بیماری رشته چو دوك کردش. رشته = پیوك. کرمی زیر پوست بر می‌آید و پا متورم میشود. ش = او را. چو دوك = مانند دوك باریك و لاغر. ۸: ضعف جسد چنآن بینداختش که = ناتوانی جسم اورا چنآن زبون کرد که. حسد = رشك. ۹: که = زیرا. عرصه = سطح شطرنج. چو = هنگامی که. ضعف = ناتوانی. بیدقی = یك پیادهٔ شطرنج. ۱۰: ندیمی = یك همدم. ملك = پادشاه. که = گویان. ملك = پادشاهی. ۱۱: مردی مبارك دم = یك مرد خجسته نفس. چو اویی کم است = یکی مانند او کم دیده میشود.

۱ نرفته است هرگز ره ناصواب. دلش روشن و دعوتش مستجاب.
۲ نبردند پیشش مهمّاتِ کس که مقصود حاصل نشد در نفس.
۳ بخوان تا بخواند دعایی بر این که رحمت رسد ز آسمان برزمین.
۴ بفرمود تا مهترانِ خدم بخوانند پیرِ مبارک قدم.
۵ برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی محتشم در لباسِ حقیر.
۶ بگفتا دعایی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پایْ بند.
۷ شنید آن سخن پیرِ خم بوده پشت. به تندی بر آورْد بانگِ دُرُشت
۸ که حق مهرْبان است بر دادگر. ببخشای و بخشایشِ حقْ نگر.
۹ دعایِ منت کی بود سودمند اسیرانِ مظلوم در چاه و بند.
۱۰ تو نا کرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از خالِق آسایشی.
۱۱ بیایدْت عذرِ خطا خواستن، پس از شیخِ صالِح دعا خواستن.

۱: ره ناصواب نرفته: صفت مرکّب فاعلی است = راه نادرست ناپیموده. دلش روشن و دعوتش مستجاب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دعوتش مستجاب است = دعای او به‌درگاه پروردگار قبول میشود. ۲: مهمّات کس [را] پیشش نبردند که در نفس مقصود حاصل نشد. دشواریهای کس را که پیش او بردند دردم مقصود به‌دست آمد. دو نفی برابر اثبات است. مقصود = آنچه خواسته شده بود. ۳: بخوان = بطلب. دعایی بر این بخواند = یك دعا براین [بیماری] بکند. که‌ازآسمان رحمت بر زمین رسد = تا از آسمان بخشایش بر زمین برسد. ۴: تا = که. خدم = خدمتگزاران. پیر مبارك قدم [را] بخوانند = ازسالخوردهٔ خجسته پی‌خواهش کنندکه نزد پادشاه بیمار بیاید. ۵: فقیر = بینوا. تنی محتشم درلباس‌حقیر آمد. تنی محتشم درلباس‌حقیر = یك‌جسم بزرگوار درجامهٔ ناچیز. ۶: که = درحالی‌که. پای بندم چون سوزن = گرفتارم مانند سوزن. نخ‌درانتهای سوزن‌بند پای آن شناخته شده است. پای بند: صفت مرکّب است = بند بر پای داشته. ۷: پشت خم بوده: صفت مرکّب است. ۸: که = آن که. حق = پروردگار. ۹: دعای من کی سودمند بودت. ت = تورا. کی بود: با آهنگ سؤال = هیچ‌گاه‌نیست. اسیران مظلوم درچاه وبند: وجه‌وصفی است‌و«بوده» ازپی‌آن‌مقدّر. مظلوم = ستمدیده. چاه = زندان‌که درقدیم زیر زمین بودویك دربدآن بازمیشد وبس وراه‌گریز نداشت. در بند: صفت مرکّب‌مفعولی است = ریسمان بر پای نهاده. ۱۰: بر خلق = در حق آفریدگان. بخشایش‌ناکرده: صفت مرکّب ودراینجاقید است = اندك بخشایش نکرده. کجابینی: باآهنگ‌سؤال = نبینی. خالق = آفریدگار. آسایشی = اندك آسودگی. ۱۱: عذر خطا خواستن [و]پس ازشیخ صالح‌دعا خواستن بیایدت. حذف «و» روا شمرده شده است. بباید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. ت = تو را. عذرخطا = پوزش گناه. شیخ‌صالح = سالخوردهٔ‌نیکو کار.

۱ کُجا دستْ گیرد دُعایِ وُیَت — دُعایِ ستمدیدگان در پِیَت.

۲ شنید آن سخنْ شهرْیارِ عَجم. — زِ خشم و خِجالت بر آمد به هم.

۳ برنجید وپس با دلِ خویش گفت — چه رنجم. حق است آنچه درویش گفت.

۴ بفرمود تا هر که در بند بود — به فرمانش آزاد کردند زود.

۵ جهاندیده بعداز دو رَکعت نماز — به داوَر بر آوَردْ دستِ نِیاز

۶ که ای بر فرازَندهٔ آسمان. — به‌جَنگش گرفتی. به صُلحش‌بمان.

۷ وَلیْ همچُنان بردعا داشت‌دست — که‌شه سربرآوَردْ وبر پای‌جَست.

۸ تو گویی ز شادی بخواهد پَرید — چو طاووسْ چون رشته بر پا ندید.

۹ بفرمود و گَنجینهٔ گوهرش — فشاندند بر پای و زر در برش.

۱۰ از آن‌جمله دامن‌بیَفشاند و گفت — حق از بهرِ باطل نشایَد نِهفت.

۱۱ مرو بر سرِ رشته بارِ دگر. — مبادا که ناگه کُنَد رشتهْ سر.

۱۲ چو باری فتادی نگهدارْ پای — که بارِ دگر می نلغزد ز جای.

---

۱: دعای وی کجا دستت [را] گیرد: با آهنگ سؤال = دعای او دستت را نگیرد. دعای ستمدیدگان‌درپی‌ات: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر. دعای ستمدیدگان: نفرین است وبس. ۲: شهریار عجم = سلطان غیر عرب. خجالت = شرمندگی. به‌هم برآمد = حالش دگرگون شد. ۳: چه رنجم: با آهنگ سؤال = نبایدکه برنجم. آنچه درویش گفت حق است. حق = راست و درست. درویش = بینوا. دراینجا همآن مرد مبارك دم. ۴: به فرمانش = بنا بر فرمان‌او. ۵: به داور = به‌سوی پروردگار. برآورد = یازید. ۶: که = گویان. به‌جنگ گرفتی‌اش = درستیز اوراگرفتارکردی. به‌صلح بمانش = هنگام آشتی[ا]اورا بگذار. ۷: ولی = به‌خدا نزدیك شده. همچنآن دست‌بر دعا داشت = درست آنسان‌که بود دست [خویش را] بر دعا افراشته داشت. که = هنگامی‌که. ۸: چون رشته بر پا ندید تو گویی زشادی پرید[ن] بخواهد چو طاووس. تو گویی: فعل مجهول است. چو طاووس پریدن بخواهد = مانند طاووس میخواهدکه پرواز کند. چون = هنگامی که. ۹: گنجینهٔ گوهر بر پایش و زر دربرش فشاندند. گوهر = مروارید. فشاندند: فعل مجهول است = پاشیده شد. ۱۰: دامن [را] ازآن‌جمله بیفشاند = آن همه زر وگوهر را ازدامن خویس بریخت. حق [را] از بهر باطل نهفت[ن] نشاید. حق = راست و درست. از بهر باطل = برای نادرست. دراینجا به‌سبب زر و گوهر. نهفت: مصدر بریده است. ۱۱: بار دگر بر سررشته مرو = دیگر بار اسیران مظلوم رادر بند مکن. [آن]که ناگه رشته سرکند مبادا. مبادا: فعل‌امرسوم‌شخص‌است ازمصدربودن. مبود+ الف‌تأکید.مبواد. مبادا.رشته سرکند = بیماری پیوك سر زند. ۱۲: چو باری فتادی پای [را] نگهدار که بار دگر ز جای می‌نلغزد. چوباری = هنگامی که‌یك‌بار. که = تا. می‌نلغزد = نبلغزد.می:اداتتأکید است.

۱ زسعدی شنو این سخن راست است. نـه هر بار افتاده بـر خاست است.

بابوبکر سعد

۲ جهان ای پسر مُلکِ جاوید نیست. ز دنیا وفاداری اُمّید نیست.
۳ ببر باد رفتی سحرگاه و شام سریرِ سُلیمان علیه السّلام.
۴ در آخِر بدیدی که بر باد رفت. خُنُک آن که با دانش و داد رفت.
۵ کسی زآن میان گویِ دَولت رُبود که در بندِ آسایشِ خلق بود.
۶ به‌کار آمد آنها که برداشتند، نه گِردْ آوریدند و بِگْذاشتند.

مَثل

۷ شَنیدم که در مصر میری اَجَل سِپه تاختْ بر روزْگارش اَجَل.
۸ جَمالش برفت از رخِ دلفُروز چو خورْ زرد شد بس نماند ز روز.
۹ گَزیدند فرزانگان دستِ فَوت. که در طبّ ندیدند دارویِ موَت.
۱۰ همه تخت و مُلکی پذیرد زَوال بجز مُلکِ فرماندهٔ لایَزال.

---

۱: افتاده هربار برنخاسته است. یك یا چند بار برخاسته است. «هربار» دراینجا آهنگ تأکید دارد = همهٔ کرتها. ۲: ای پسر = ای فرزند. ملك = دارایی. ۳: سریر سلیمان علیه‌السّلام سحرگاه وشام برباد برفتی = بفرمان حضرت سلیمان باد تخت او را از جایی به‌جای دیگر میبرد. بر باد برفتی = بر دوش باد حرکت میکرد. سحر = بامداد. سلیمان: پیامبر وپادشاه بزرگ بنی‌اسرائیل‌بود. علیه‌السّلام = درود بر او. ۴:دومین «بربادرفت» = تباه شد. آن‌که با دانش و داد رفت خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. ۵: کسی‌که دربند آسایش خلق بودگوی دولت زآن میان ربود. گوی دولت ربود = بخت‌ور شد. گوی بردن: اشاره است به‌ربودن‌گوی در چوگانبازی و پیروز شدن. دولت = بخت. خلق = مردم. ۶: آنها که برداشتند [و] گردنیاوریدند وبگذاشتند به‌کار آمد.حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: که = آن‌که. میری اجل = یك فرمانروای بزرگوار. اجل بر روزگارش سپه تاخت. اجل = مرگ. ۸: از رخ دلفروزش‌جمال‌برفت. جمال = زیبایی.خور چو زرد شد زروز بس نماند = هنگامی‌که خورشید زرد شود از روز بسیار نمی‌ماند. ۹:فرزانگان دست‌فوت‌گزیدند = خردمندان‌ازدیدن نزدیك‌شدن‌مرگ دست به‌دندان گرفتند. گزیدن‌پشت‌دست به‌دندان‌نشان‌افسوس‌بود. که = زیرا. داروی موت‌درطب ندیدند = میدانستندکه هیچ‌دارو از مرگ جلوگیری نمی کند. ۱۰: همه تخت وملکی جز ملك فرماندهٔ‌لایزال زوال‌پذیرد.ملك = پادشاهی.زوال = دورشدن. جزملك‌فرماندهٔ لایزال = اِلّا پادشاهی فرماندهٔ زوال ناپذیر. پذیرد: فعل حال و آینده است از مصدر پذیرفتن.

۱ چو نزدیک شد روزِ عمرش به‌شب — شنیدند می گفت در زیرِ لب
۲ که درمصر چون من عزیزی نبود. — چو حاصل همین بود چیزی نبود.
۳ جهان گردِ کردم، نخوردم برش. — برفتم چو بیچارگان از سرش.

اندرز

۴ پسندیده رایی که بخشید وخورد — جهان از پیِ خویشتن گرد کرد.
۵ در آن کوش تا با تو مانَد مقیم. — که آنچ ازتو مانَد دریغ است وبیم.
۶ کند خواجه بر بسترِ جانگداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز.
۷ در آن دم اشارت نماید به دست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
۸ که دستی به‌جودو کرم کن دراز، — دگر دست کوته کن از ظلم و آز.
۹ کنون‌ت که دست است خاری بکن. — دگر کی برآری دودست از کفن.
۱۰ بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نیاری ز بالینِ گور.

---

۱: چو روز عمرش به‌شب نزدیک شد = هنگامی که عمرش به‌پایان رسید. شنیدندکه زیر لب می گفت درمصر عزیزی چون من نبود. شنیدند: فعل مجهول است = شنیده شد. ۲: عزیزی چون‌من نبود = یک‌ساطان مانند من نبود. هیچ‌سلطان مانندمن نبود. حکمران مصر عزیز خوانده میشد. چو = از آنجاکه. حاصل = نتیجه. چیزی نبود = اندک چیز نبود. هیچ نبود. ۳: جهان [را] گرد کردم [و] برش را نخوردم. حذف «و» روا شمرده شده است. جهان = دنیا و آنچه در آن است. برش [را] نخوردم = میوهٔ آن را نچیدم. ۴: پسندیده رایی که خورد و بخشید جهان [را] ازپی خویشتن گرد کرد. «ازپی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. رای = اندیشه. خورد = خرج کرد. از پی خویشتن گرد کرد = برای بعد از خود اندوخت. برای نیکنامی‌پس ازخودگرد آورد. ۵: درآن که باتومقیم ماندکوش. تا = که. مقیم = پا بر جا. که = زیرا. ۶: خواجه بر بستر جانگداز یک دست کوتاه ودیگری [را] درازکند. بستر جانگداز = بستر مرگ. ۷: درآن دم که دهشت زبانش [را] زگفتن ببست به‌دست اشارت‌کند. «دست»در اینجا آهنگ‌تأکید دارد و می نمایدکه به‌وسیلهٔ زبان‌نمیتواند که بیان‌کند ۸: که = آن که. دستی به‌جود وکرم دراز کن [و] دگر دست [را] از ظلم و آزکوتاه‌کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دستی به جود وکرم = یک دست را از راه بخشش. ظلم = ستم. ۹: کنون‌که دست استت خاری بکن. دست‌استت = تورا دست است. میتوانی. خاری بکن = یک خار که بر پای ناتوانی فرو رفته است بیرون بیاور. دگر = ازاین پس. کی‌برآری: با آهنگ سؤال = هیچ‌گاه برنیاری. برآری فعل حال‌وآیندهٔ‌نزدیک و دور است ازمصدر برآوردن. ۱۰: ماه و پروین و هور بسی بتابد. که زبالین‌گور سربر نیاری. هور = خورشید. که = درحالی که. بتابد+ برنیاری: هردو فعل‌حال وآینده است.

مَثَل

۱ قِزِل ارسَلان قلعه‌ای سخت داشت — که گَردَن به اَلوَند بر می‌فراشت.
۲ نه اندیشه از کس، نه حاجت به هیچ — چو زُلفِ عروسان رَهش پیچ پیچ
۳ چُنان نادر افتاده در رَوضه‌ای — که بر لاجوردی طَبَق بَیضه‌ای.
۴ شَنیدم که مَردی مبارِك حُضور — به نزدیك شاه آمد از راه دور
۵ حقایقشناسی جهان‌دیده‌ای — هنرمندی آفاق گردیده‌ای
۶ بزرگی زبان‌آوری کاردان — حکیمی سخنگویِ بسیاردان.
۷ قِزِل گفت چند آن که گردیده‌ای — چُنین جایِ مُحکَم دگر دیده‌ای.
۸ بخندید کاین قلعه‌ای خُرّم است. — و لیکن مپندار کآن مُحکَم است.
۹ که پیش از تو گردنکشان داشتند. — دمی چند بودند و بُگذاشتند.
۱۰ که بعد از تو شاهانِ دیگر بَرَند. — درختِ امید تو را برخورند.

با بوبکر سعد

۱۱ از دَورانِ مُلكِ پدر یاد کُن. — دل از بندِ اندیشه آزاد کُن.
۱۲ چُنان روزگارش به کُنجی نشاند — که بر یك پشیزش تَصَرُّف نماند.

۱: قزل ارسلان: پادشاه بود ودر سال ۵۸۷ کشته شد. قلعه‌ای = یك دژ. الوند: کوه بلند است نزدیك همدان. به الوند گردن بر می‌فراشت = خود را برتر و استوارتر از الوند می‌نمود. ۲: نه‌ازکس‌اندیشه [و] نه‌حاجت به‌هیچ: وجه وصفی است. کس + هیچ: دراینجا = دشمن + سلاح. چو = مانند. ۳: در روضه‌ای نادر افتاده چنآن‌که بیضه‌ای برلاجوردی طبق. نادر: دراینجاقید است = کم نظیر. افتاده = قرار گرفته. روضه‌ای = یك باغ. لاجوردی طبق: اضافهٔ مقلوب است = طبق آبی رنگ. بیضه‌ای = یك تخم مرغ. ۴: که = آن‌که. مردی مبارك حضور = یك مرد که همد می او خجسته بود. ۵: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. ۶: زبان‌آور = سخنگو. حکیمی = یك دانشمند. ۷: چنین جای محکم = مانند این استوارجای. ۸: که = گویان. ولیکن مپندار که = امّا گمان مبر [آن] که. محکم = استوار. ۹: که = زیرا. گردنکشان = پادشاهانی که خودرا بسیار نیرومندپنداشته گردن خویش رامی کشیدند. دمی‌چند = به‌اندازهٔ چند نفس کشیدن ۱۰: که = درحالی‌که. برند = آن را به‌دست آرند. درخت امید تورا برخورند = میوهٔ درخت امید تو را بچینند. درخت امید: اضافهٔ تشبیه است. برند + خورند: فعل حال و آینده‌سوم‌شخص‌است ودر اینجا زمان‌آینده را میرساند. ۱۱: دوران ملك پدر = روزگار پادشاهی پدر خویش. ۱۲: روزگار چنآن به‌کنجی نشاندش که بر یك‌پشیز تصرّف نماندش. مرجع ضمیر «ش» پدر است. کنجی = یك گوشه. پشیز = سکهٔ کم ارزش. تصرّف نماندش = به‌کار بردن اورا نماند. نتوانست که آن را خرج کند.

۱ چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش به فضلِ خدا بود و بس.
۲ بر مردِ هشیار دُنیا خس است — که هر مدّتی جای دیگر کس است.

مَثَل

۳ چنین گفت شوریده‌ای در عجم — به کسری که ای وارثِ مُلکِ جم.
۴ اگر مُلک بر جم بماندی و بخت — تو را کی میسّر شدی تاج و تخت.
۵ اگر گنجِ قارون به چنگ آوری، — نماند. مگر آنچه بخشی بری.

مَثَل

۶ چو الب ارسلان جان به جانبخش داد — پسر تاجِ شاهی به سر برنهاد.
۷ به تربت ببردندش از تاجگاه، — نه جایِ نشستن و آماجگاه.
۸ چنین گفت دانندهای هوشیار — چو دیدش پسر روزِ دیگر سوار.
۹ زهی مُلک و دورانِ سر در نشیب. — پدر رفت و پایِ پسر در رکیب.

---

۱: چو ازهمه چیز وکس نومید ماند امیدش به‌فضل خدابود وبس. چو = هنگامی که. فضل خدا = بخشش بی‌پایان پروردگار. ۲: دنیاکه هر مدّتی جای دیگر کس است بر مردهشیار خس است. بر مرد هشیار = نزد مرد هوشمند. خس = ریزهٔ چوب وکاه و سبزهٔ روی آب. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۳: شوریده‌ای = یك ازجهان وارسته. عجم = کشور غیر ازعربستان. درانیجا ایران. کسری = خسرو. انوشیروان. ملك جم = پادشاهی جمشید. ۴: اگر ملك وبخت بر جم بماندی = اگر پادشاهی و بخت نزد جمشید می‌بماند. تاج وتخت تورا کی میسّر شدی. تو را = برای تو. کی میسّر شدی: با آهنگ سؤال = فراهم نمی‌شد. ۵: گنج قارون: قارون خویشاوند موسی پیامبر بود وزر بسیار اندوخت و آنها را زیر زمین پنهان کرد. گنج = زر وگوهر که زیر خاك پنهان باشد. مگر آنچه [را] بخشی بری = الّا آنچه را ببخشی با توست. بری: فعل حال وآینده است ازمصدربودن. درانیجا زمان آینده را میرساند. ۶: چو = هنگامی که. الب ارسلان سلجوقی ۴۵۵تا۴۶۵ هجری پادشاهی کرد. جانبخش = آفریدگار. پسر = فرزند او جلال‌الدین ملکشاه. به‌سر بر نهاد = بر سر بنهاد. ۷: ازتاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. تربت = خاك. گور. نشستن = بر اسب‌سوار شدن‌وبیرون رفتن. آماجگاه = جای تیراندازی وشکار. ۸: دانندهای هوشیار چو روز دیگر پسرش[را] سوار دید چنین گفت. دانندهای = یك دانشمند. ۹: زهی = نیکوست. درانیجا آهنگ‌ویژه دارد وشگفت‌را میرساند. ملك‌ودوران = پاشاهی‌وروزگار. سردر نشیب: صفت‌مرکب‌است = فرو رونده. پدر رفت و پای‌پدر در رکیب [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. = پدر درگذشت در حالی که فرزند بر اسب نشسته است. رکیب: ممال رکاب است.

با بو بکر سعد

۱ چُنین است گردیدنِ روزگار — سَبُک سَیر و بَد عَهد و ناپایدار.
۲ چو دیرینه روزی سر آورْد عَهد — جوان دولتی سر بر آرَد ز مَهد.
۳ مَنِه بر جهان دل. که بیگانه‌ای‌ست — چومطرب که هر روزدرخانه‌ای‌ست.
۴ نه لایقْ بُوَد عیش با دلبری — که هر بامدادش بُوَد شوهری.
۵ نکویی کُن امسال چون ده توراست. — که سالِ دگر دیگری دهخُداست.

مَثَل

۶ حکیمی دُعا کرد بر کیقُباد — که در پادشاهی زَوالت مَباد.
۷ بزرگی‌ در آن خُرده برو‌ُی گرفت — که دانا نگوید مُحال. ای شگفت.
۸ که را دانی از خُسرُوان عجم — قُباد و فریدون و ضَحّاك و جم.
۹ که در تخت و مُلکش نیامد زوال. — ز فرزانه مَردُم نزیبد مُحال.
۱۰ که را جاوْدان ماندن امّید مانْد — چو کَس را نداند که جاوید مانْد.
۱۱ چُنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند.

---

۱: گردیدن روزگار چنین سبك سیر و بد عهد و ناپایدار است. سبك سیر = تند رفتار. بد عهد: دراینجا = برخلاف پیمان. ۲: چو دیرینه روزی عهد [را به] سرآورد جوان‌دولتی ز مهد سربرآورد. هنگامی که یك‌سالخورده روزگار به‌پایان‌آورد یك جوان‌بخت‌از گاهواره سر برمی‌آورد. ۳: برجهان که بیگانه‌ای‌ست [و] چومطرب[است] که هر روزدرخانه‌ای‌ست دل منه. حذف «و» + «است» روا شمرده‌شده است. بیگانه‌ای + خانه‌ای = یك بیگانه + یك خانه. چو مطرب = مانند رامشگر. ۴: عیش با دلبری که هر بامداد شوهری بودش لایق‌نبود. لایق = سزاوار. عیش = خوشی. بودش = اوراست. دارد. شوهری = یك‌شوهر. ۵: چون ده توراست = ازآنجاکه‌ده ازآن‌توست. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. که = در حالی‌که. ۶: حکیمی = یك دانشمند. کیقباد: نخستین پادشاه‌کیان بود. درپادشاهی‌ات‌زوال مباد. زوال = نیست شدن. مباد: فعل‌امر است ازمصدر بودن + الف تأکید. مبود. مبواد. مباد. ۷: بزرگی = یك شخص بزرگوار. درآن بروی خرده‌گرفت. در آن = در آن دعا. خرده‌گرفت = نقص آن راگفت. که = گویان. محال = ناممکن. ۸: که را دانی: با‌آهنگ سؤال = کس را نمیشناسی. خسروان عجم = پادشاهان ایران. ۹: در تخت وملکش زوال نیامد = تخت‌وپادشاهی او ازمیان نرفت. فرزانه‌مردم: اضافهٔ‌مقلوب است = مردم‌خردمند. محال = ناممکن. ۱۰: که را امید ماند: با آهنگ سؤال = برای‌کس‌امید نماند. چوکس‌راکه جاویدماندنداند. = هنگامی که‌کس راکه‌جاوید ماند نمی‌شناسد. ۱۱: فرزانهٔ هوشمند چنین گفت‌که دانا ناپسند سخن‌نگوید. نگوید: فعل حال و آینده وپایان‌بخش‌این‌جمله میباشد.

۱ مر او را نه عُمرِ اَبَد خواستم، به توفیقِ خیرَش مَدَد خواستم.
۲ که گر پارسا باشد و پاکرو، طریقت شناس و نصیحت شنو
۳ ازاین مُلک روزی که دل بر کَنَد سرا پرده در مُلکِ دیگر زند.
۴ پس این مملکت رانباشد زوال. ز مُلکی به مُلکی کُنَد انتقال.
۵ زمرگَش چه نقصان اگر پارساست. که در دنیی و آخِرت پادشاست.
۶ کسی را که گنج است وفرمان وجیش، جهانداری و شَوکت وکام وعَیش
۷ گرش سیرتِ خوب و زیبا بُوَد همه وقت عَیشَش مُهیّا بَوَد.
۸ و گر زورمندی کُنَد با فقیر همین پنج روزش بود دارو گیر.
۹ چو فِرعونْ ترک تَباهی نکرد بجز تا لبِ گورْ شاهی نکرد.

مَثَل

۱۰ بُزرگی جَفاپیشه در حدِّ غور گرفتی خرِ روستایی به زور.
۱۱ خَران زیرِ بارِ گِران بی علف به روزی دو مسکین شدندی تَلَف.

---

۱: مر اورا عمر ابد نخواستم. ابد = همیشه. به‌توفیق خیر مدد خواستمش. به‌توفیق خیر = برای دست‌یافتن به‌نیکی. ش = اورا. درحقّ او. ۲: که = زیرا. پاکرو + طریقت‌شناس + نصیحت شنو: صفت مرکّب است. طریقت = روش. مذهب. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۳: روزی‌که از این ملك دل برکند = روزی که‌این کشوررا رهاکند. درملك دیگر سراپرده زند = به کشور نیکنامی‌فرود آید. ۴: این مملکت‌را زوال نباشد = این کشور نیست نمیشود. ملکی = یك‌کشور. انتقال‌کند = جا به جا شود. ۵: اگر پارساست زمرگش چه نقصان [است]. چه نقصان است: با آهنگ سؤال = کاهش نیست. که = زیرا. آخرت = آنجهان. ۶: کسی راکه است = آن‌که دارد. جیش = لشکر. شوکت وکام وعیش = فرّو آرزوی برآمده وخوشی. ۷: گر سیرت خوب وزیبا بودش = اگر روش خوب و زیبا دارد. عیش مهیّا بودش = خوشی برای او آماده است. ۸: فقیر = تنگدست. بینوا. گیرودار هم این پنج روز بودش. بگیر و ببند برای او فقط این پنج روز است. گیرودار: دو فعل امر است که فرمان دهنده به‌کار میبرد. ۹: فرعون چو ترك تباهی نکرد. فرعون: سلطان ستمگر مصر بود. ترك‌تباهی: دراینجا = رهاکردن ستم که‌پایانش‌تباهی است. جز تا لب گورشاهی بنکرد = تا پایان‌زندگی‌شاهی کردوبس. نام‌اوپس‌ازمرگ‌نماند. ۱۰: بزرگی = یك نیرومند. حدّ غور = مرز سرزمین غور که اکنون در افغانستان است. گرفتی = میگرفت. ی + می: ادات تأکید است. روستایی = ده نشین. دهگان. ۱۱: بی‌علف + مسکین: صفت‌ودراینجا قیداست. مسکین = فرومانده. به‌روزی دو = در دو روزی. تلف شدندی = هلاك میشدند.

۱ چو مُنعِم کُنَد سِفله‌را روزْگار
نِهد بر دلِ تنگِ درویشْ بار.

۲ چوبامِ بلندش بُوَد خودپَرَست
کُنَد بَوْل و خاشاکْ بر بامِ پست.

۳ شنیدم کـه باری به عَزمِ شکار
برون رفت بیدادگَر شهریار.

۴ تکاوَر به دُنبالِ صیدی بِراند.
چو نزدیك شد از حَشَم دور ماند.

۵ به‌تنها ندانست روی و رهی.
درآمد به نام کامْ شبْ در دِهی.

۶ یکی پیر بُد اندر آن دِهِ مقیم
ز پیرانِ ایزد شناسِ قدیم.

۷ پسر راهمی گفت کای شادبهر
خَرَت را مَبَر بامدادان بـه شهر.

۸ که آن ناجوانمردِ برگشته بخت
کـه تابوت بینَمْش برجایِ تخت

۹ کمر بسته دارد به فرمانِ دیو.
به‌گردون‌شدازدستِ جَورش‌غریو.

۱۰ در این کشور آسایش و خُرّمی
ندید و نبیند به چَشم آدمی.

۱۱ مگر کآن سیه نامهٔ بی صفا
به دوزخ رَوَد لعنت اندر قفا.

۱۲ پسر گفت راهِ درازاست‌وسخت.
پیاده نیارم شد ای نیك بخت.

---

۱: چو روزگار سفله را منعم کند = هنگامی‌که روزگار فرومایه را نعمت‌دهنده میکند. بر دل تنگ درویش بار نهد = بر دل پراندوه بینوا بارمیگذارد. دل بینوا را آزرده‌تر میسازد. ۲: خودپرست چو بام بلند بودش بر بام پست بول وخاشاك کند = خود پرست چو بام‌بلند بودش‌بول‌وخاك [خویش‌را] بر بام‌پست‌میریزد. چو = هنگامی‌که. بام بلند بودش = بام‌او بلند است. بول = شاش. خاشاك = ریزه‌های‌چوب و گیاه. ۳: که = آن‌که. باری = یك‌بار. به‌عزم شکار = با آهنگ نخچیر. ۴: اسب تندرو خویش را در پی یك شکار براند. چو = هنگامی‌که. به‌شکارنزدیك شد دریافت که ازخدمتگزاران خویش دور است. ۵: تنها روی و رهی نبدانست. روی = جانب. رهی ندانست = یك راه ندانست. هیچ راه نشناخت. شب ناکام‌در دهی‌دربیامد. ناکام: صفت‌مرکّب است = به‌آرزو نرسیده. دهی = یك روستا. ۶: ز پیران ایزد شناس‌قدیم‌یکی پیر اندر آن ده مقیم‌بود. مقیم بود = پابرجا بود. میزیست ۷: شادبهر: صفت‌مرکّب است = از شادی بهره‌مند. بامدادان = صبحگاه. ۸: که = زیرا. دومین «که» ادات نفرین است. بر جای تختش تابوت‌بینم. تابوت: صندوقی‌است‌که در‌آن مرده گذاشته‌میشود. ۹: به‌فرمان‌دیو کمر بسته دارد = برای‌بردن‌فرمان شیطان آماده‌است. ازدست جورش غریو به‌گردون شد = به‌سبب ستم اوخروش به‌گردون رفت: خالی‌از غلوّ = از دست ستم اوخروش بسیاربلند گردیده است. ۱۰: آدمی‌به‌چشم آسایش‌وخرّمی ندیدو نبیند. نبیند: فعل‌حال و آینده‌است. مگر که = الاّ آن‌گاه‌که. سیه‌نامهٔ‌بی‌صفا: دوصفت مرکّب است = بدکار ازپاکی درون خالی. دوزخ = جهنّم. لعنت اندر قفا: و جه وصفی است = عذاب از پی او بوده. ۱۲: شد [ن] نیارم = رفتن نمیتوانم. شد: مصدر بریده است.

۱ طریقی بیندیش و رایی بزن. که رای ِ تو روشنتر از رای ِ من.
۲ پدر گفت اگر رای ِ من بشنوی یکی سنگ برداشت باید قوی،
۳ زدن بر خر ِ بارکش چند بار، سر و دست و پهلوش کردن ِ فگار.
۴ مگر کآن فرومایهٔ زشت کیش به کارش نیاید خر ِ لنگ ِ ریش.
۵ چو ِ خضر ِ پیمبر که کشتی شکست و ز آن دست ِ جبّار ظالم ببست.
۶ به سالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالهام نام ِ زشتی گرفت.
۷ تفو بر چنآن مُلك و دولت که راند. که شنعت بر او تا قیامت بماند.
۸ پسر چون شنید آن حدیث از پدر سر از خط ِ فرمان نبردش بدر.
۹ فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ. خر از دست عاجز شد، از پای لنگ.
۱۰ پدر گفت اکنون سر ِ خویش گیر. هر آن ره که می بایدت پیش گیر.
۱۱ شکسته متاعی که در دست ِ توست از آن به که در دست ِ دشمن درست.
۱۲ پسر در پی ِ کاروانی فتاد، ز دشنام چندآن که دانست داد.
۱۳ وز آن سو پدر روی بر آسمان که یارب . به سجّادهٔ راستان

---

۱: طریقی = راهی. رای = تدبیر. که = زیرا. رای تو روشن‌تر از رای من [است]. حذف فعل «است» روا شمرده شده است. ۲: یکی قوی سنگ برداشت[ن] [و] بر خر بارکش چندبار زدن [و] سر و دست و پهلوش فگار کردن باید. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = سخت. فگار = زخم برداشته. ۴: مگر = باشد که. زشت کیش: صفت مرکّب است = زشت آیین. ریش = زخم برداشته. ۵: چو = مانند. خضر پیمبر: آیه ۷۸ سورهٔ کهف. امّا السفینة = فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراء هم ملك یأخذ کلّ سفینة غصباً. جبّار ظالم: اضافهٔ مقلوب است = سرکش ستمگر. ۶: به سالی که در بحر کشتی گرفت = به سبب یك سال که در دریا کشتی دیگران را ضبط کرد. بسی = بسیار. دومین «گرفت» = دریافت کرد. ۷: دولت و ملك = بخت و پادشاهی. که = زیرا. شنعت = زشتی. ۸: چون = هنگامی که. حدیث = سخن تازه. از خط فرمانش سر بدر نبرد = خط فرمان اورا بر سر نهاد. زیر دستان هنگام دریافت فرمان بزرگان نوشته را بر پیشانی میگذاشتند. ۹: بیچاره خر را به سنگ فرو کوفت. بیچاره خر: اضافهٔ مقلوب است. به سنگ = با. سنگ. به وسیلهٔ سنگ خر از دست عاجز [و] از پای لنگ شد. عاجز = ناتوان. ۱۰: سر خویش گیر = سر خود را در میان دو دست بگیر و بیندیش. ۱۱: شکسته متاعی که در دست توست از آن به[است] که در دست دشمن درست. شکسته متاع: اضافهٔ مقلوب است. متاع = کالا. ۱۲: کاروانی = یك گروه با کاروان سفر کننده. ۱۳: که = گویان. یارب = ای پروردگار. به سجّادهٔ راستان که: سوگند است = به جانماز درستکاران که.

۱ که چندآن امانم ده از روزگار — کِز این نَحسْ ظالم برآید دَمار.
۲ اگر مِی نبینم مر او را هَلاك — شبِ گورْ چشمم نخُسبد به‌خاك.
۳ اگر مار زایَد زنِ باردار — بِهْ از آدمیزادهٔ دیوْ سار.
۴ زن از مردِ موذی به بسیار بِهْ. — سگ از مردمِ مردم آزار بِهْ.
۵ مُخَنَّث که بیداد برخود کُند — از آن بِهْ که با دیگری بَد کند.
۶ شه آن جمله بشنید وچیزی نگفت. — ببست اسب وسر بر نمدزین بخفت.
۷ همه شب ز بیداری اخترشُمرد. — ز سودا وَ اندیشه خوابش نبرد.
۸ چو آوازِ مرغِ سَحَر گوش کرد — پریشانیِ شب فراموش کرد.
۹ سواران همه شب همی تاختند. — سَحَرگه پیِ اسبْ بشناختند.
۱۰ در آن عَرصه بر اسب دیدند شاه. — پیاده دویدند یکسر سِپاه.
۱۱ به خدمت نِهادند سر بر زمین. — چو دریا شد ازموجِ لشکر زمین.
۱۲ یکی گفتش از دوستانِ قدیم — که‌شب حاجبش بود وروزش نَدیم
۱۳ رَعیَّت چه نُزلَت نِهادند دوش — که ما را نه چَشم آرمید ونه گوش.

---

۱: امانم‌ده = مرا زینهار بده. که‌ازنحس‌ظالم دمار برآید = تاآن ستمگر شوم هلاك شود. نحس ظالم: اضافهٔ مقلوب است. ۲: می‌نبینم = نبینم + «می» که‌ادات تأکید است. مر اورا هلاك = مرگ اورا درسختی. شب‌گور چشمم به‌خاك نخسبد. شبی‌که مرا درگور گذارند چشمم در خاك بسته نشود. ۳: اگر زن باردار مار زاید از آدمیزادهٔ دیو سار به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: زن ازمردموذی‌به: جنگ‌کردن وظیفهٔ زنان نبود و نیست. مرد موذی. جنگجوی آزار رساننده. حذف «است» درپایان دوجمله روا شمرده‌شده است. ۵: مخنّث = مردی که رفتار زنان دارد. از آن که با دیگری بد کند به [است]. حذف «است» روا شمرده شده امت. آن‌که با دیگری بدکند = آن کس که با یك شخص دیگر بد رفتار میکند. ۶: جمله = همه. چیزی نگفت = اندك‌سخن‌نگفت. هیچ نگفت. اسب ببست = لگام اسب خویش را به درخت یا به سنگ بست. سر بر نمد زین: قید است و «نهاده» ازپی آن مقدّر. ۷: اختر = ستاره. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. خواب نبردش = خواب او را نربود. ۸: هنگامی‌که آواز خروس راکه بامدادان میخواند شنید. ۱۰: عرصه = پهنه. بر اسب: صفت مرکّب‌است. ۱۱: به‌خدمت = برای چاکری‌کردن. چو = مانند. ۱۲: یکی از دوستان قدیم که شب حاجبش و روز ندیمش بودگفتش. مرجع ضمیر «ش» پادشاه است. گفتش = پادشاه‌را گفت. حاجب = پرده‌دار. ندیم = همنشین. ۱۳: رعیّت = مردم. نزل = خوراك‌که پیش مهمان آرند. نهاد ندت = چه نزل پیشت نهادند. رعیّت = مردم. نزل = خوراك‌که پیش مهمان آرند. نهاد ندت = برای‌تو نهادند. دوش = دیشب. که = درحالی‌که. مارا چشم و گوش = چشم و گوش ما.

۱ شهنشه نیارَست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز خُبثِ خَبیث.

۲ هم آهسته سر بُرد پیشِ سرش — فرو گفت پنهان به گوش اندرش

۳ کَسَم پای مرغی نیاوَرْد پیش. — ولی دستِ خرْ رفت زاندازه بیش.

۴ بزرگان نشستند و خوان خواستند. — بخوردند و مجلس بیاراستند.

۵ چو شورِ طَرَب در نهاد آمدش — ز دهقانِ دوشینه یاد آمدش.

۶ بفرمود و جُستند و بستند سخت. — به خواری فگندند در پایِ تخت.

۷ سیَه دل بر آهیخت شمشیرِ تیز. — ندانست بیچاره راهِ گُریز.

۸ شُمرد آن دم از زندگی آخرش. — بگفت آنچه گردید در خاطرش.

۹ چو دانست کز خشم نتْوان گریخت — به بینایی از تیرکَش تیرْ ریخت.

۱۰ سرِ ناامیدی بر آورد و گفت — نَشاید شبِ گور در خانه خفت.

۱۱ نه تنها مَنَت گفتم ای شهرْیار — که برگشته بختی و بد روزْگار.

۱۲ چرا خشم بر من گرفتی و بس. — مَنَت پیش گفتم، همه خلقْ پس.

۱۳ نه من کردم از دستِ جورت نَفیر — که خلقی. ز خلقی یکی کُشته گیر.

۱۴ عجب کز مَنَت بر دل آمد دُرشت. — بکُش گر توانی همه خلقْ کُشت.

---

۱: حدیث کردن نیارست = نتوانست که بیان کند. که = آن که. خبث خبیث = پلیدیِ شخص ناپاك. در اینجا ناسزایی که دهگان شب پیش گفت. ۲: هم = فقط. مرجع ضمیر «ش» پرده‌دار و ندیم است. ۳: کس پای مرغی پیشم نیاورد = کس پای یك مرغ پخته پیش من نیاورد. کس هیچ مرغ بریان پیش من ننهاد. ولی = امّا. زاندازه بیش رفت = بیش از اندازه شد. دست خر: دشنام است. ۴: خوان = سفره. مجلس بیاراستند = دور هم گرد آمدند. مجلس = جای نشستن چند کس. ۵: چو شور طرب در نهاد آمدش = هنگامی که هیجان خوشی به درون او آمد. ۷: سیه دل: در اینجا جلّاد اراده شده است. بیچاره: در اینجا دهقان ناسزاگوست. ۸: آن دم از زندگی اش [را] آخر شمرد = آن دم را پایان زندگی خویش دانست. آنچه در خاطرش گردید بگفت. در خاطرش = در دل او. ۹: چو = هنگامی که. به بینایی از ترکش تیر ریخت = آگاهانه سخنان تند از دل بر آورد. ترکش. تیرکش = کیسه‌ای که تیر در آن گذاشته به پهلو می آویختند. ۱۰: شب گور در خانه خفت[ن] نشاید. از مرگ احتراز نتوان کرد. ۱۱: من تنها نگفتمت = دیگران هم پیش از من گفتند. ۱۲: من پیشت گفتم [و] همه خلق پس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: من از دست جورت نفیر نکردم که خلقی. جورت = ستم تو. نفیر = فریاد. که = بل خلقی = یك گروه مردم. یکی زخلقی کشته گیر = یك تن را از یك گروه مردم کشته بپندار. ۱۴: [آن] که از من بر دلت درشت آمد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر همه خلق [را] کشت[ن] توانی بکش. کشت: مصدر بریده است.

۱ اگر سختت آمد نِکوهِش زمن. به انصاف بیخِ نِکوهش بکَن.
۲ تورا چاره از ظلم بر گشتن است، نه بیچارهٔ بی گُنه کُشتن است.
۳ چو بیداد کردی تَوَقُّع مدار که نامت به نیکی رَوَد در دیار.
۴ ورایدون که دُشوارَت آمد سُخَن دگر هر چه دشوارَت آمد مَکُن.
۵ مرا پنج روزِ دِگر مانده گیر. دوروزِ دگر عَیشْ خوش رانده گیر.
۶ نمانَد سِتمگارِ بد روزگار. بمانَد بر او لَعنتِ پایدار.
۷ تورا نیك پند است اگر بشنوی. و گر نشنوی خود پشیمان شوی.
۸ ندانم که چون خُسبدت دیدگان نخفته ز دستت سِتمدیدگان.
۹ بدآن کَیْ سُتوده شود پادشاه که خَلقَش سِتایند در بارگاه.
۱۰ چه سود آفرین بر سرِ انجُمَن پس چرخه نَفرین کُنان پیرزن.
۱۱ همی گفت شمشیر بالایِ سَر، سپر کرده جان پیشِ تیرِ قَدَر.
۱۲ ببینی که چون کاردْ بر سر رَوَد قلم را زبانش روانتر بُوَد.
۱۳ شه ازمستیِ غَفلَت آمد به هوش. به گوشش فرو گفت فَرّخ سُروش

---

۱: به‌انصاف = از راه داد. از راه میانه روی. بیخ نکوهش [را] بکن = ریشه نکوهش را برآور. ۲: تو را چاره برگشتن از ظلم است = چارهٔ تو از ستم روگرداندن است. [و] بیچارهٔ بی گنه کشتن نیست. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. ۳: چو = هنگامی که. توقّع مدار که نامت به‌نیکی دردیار رود. توقّع = چشمداشت. که = آن‌که. نامت به نیکی در دیار رود = مردم شهر نام تورا به‌نیکی بر زبان آرند. دیار: جمع‌دار = شهر. ۴: ور که ایدون سخن‌دشوار آمدت = واگرکه اکنون سخن تورا دشوار آمد. ت = تورا. برای تو. دگر = ازاین‌پس. ۵: مرا = برای‌من. گیر = بپندار. فرض‌کن. عیش‌رانده = زندگی‌کرده. خوش: دراینجاقید است. ۶: لعنت = عذاب. ۷: تورا = برای‌تو. نیك‌پند: اضافهٔ‌مقلوب‌است. شوی: فعل‌حال‌و‌آینده‌است‌ازمصدرشدن. دراینجا زمان‌آینده‌را مینماید. ۸: چون = چگونه. خسبدت دیدگان = دیدگان‌تو درخواب رود. ستمدیدگان‌ز دستت نخفته: وجه‌وصفی‌است. ۹: پادشاه بدآن‌که خلق‌دربارگاه ستایندش کی ستوده شود. کی ستوده شود: با آهنگ‌سؤال = ستوده نشود. ۱۰: آفرین بر سر انجمن[را] چه سود [است]. چه سود است: با آهنگ سؤال = سود ندارد. پیرزن پس چرخه نفرین کنان: وجه وصفی است. ۱۱: شمشیر بالای سر [و] جان پیش تیر قدر سپرکرده: و جه وصفی است. تیر قدر: اضافهٔ تشبیه است. قدر = حکم پروردگار. ۱۲: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. چون کارد بر قلم‌را سر رود زبانش روانتر بود = هنگامی که سر قلم به‌وسیلهٔ کارد بریده‌میشود نوك‌قلم‌روانتر برکاغذ میگردد. ۱۳: غفلت = بیخبری. فرّخ سروش به گوشش فروگفت. فرّخ سروش = فرشتهٔ خجسته.

۱ که زین پیرْ دستِ عقوبت بدار. یکی کُشته گیر از هزاران هزار.
۲ زمانیشْ سرْ در گریبان بماند. پس آنگه به‌عفوْ آستین برفشاند.
۳ به‌دستان خودبند از او بر گرفت. سرش را ببوسید و در بر گرفت؛
۴ بزرگیش بخشید و فرماندهی. به شاخِ اُمیدش برآمد بهی.
۵ به گیتی حکایت شد آن داستان. رَوَد نیکْ بختْ از پیِ راستان.

با بوبکر سعد

۶ بیاموزی ازعاقلان حُسنِ خوی نه چندآن که از جاهلِ عیبجوی.
۷ ز دشمن‌شنو سیرتِ خود. که‌دوست هر آنچ‌ازتو آیدبه‌چشمش نکوست.
۸ ستایش‌سرایان نه یار تواند. ملامت کُنان دوستارِ تواند.
۹ وَبال است دادن به رنجورْ قند که داروی تلخش بُوَد سودمند.
۱۰ تُرُشرویْ بهتر کُند سرزَنِش که یارانِ خوش طبع شیرین مَنِش.
۱۱ ازاین‌بهْ نصیحت نگوید کَست. اگر عاقلی یك اِشارت بَست.

مَثَل

۱۲ چو دَوْرِ خِلافت به‌مأمون رَسید یکی ماه پیکر کنیزك خرید

۱: که = آن‌که. دست عقوبت بدار = ازشکنجه دست‌بکش. «یکی» دراینجا آهنگ تأکیددارد. کشته گیر = کشته بپندار. هزاران هزار: ستمدیدگان اراده شده‌اند. ۲: زمانی سردرگریبانش بماند = یك مدّت سر خویش را به‌زیر انداخت. به‌عفو آستین برفشاند = از راه بخشیدن دست تکان داد. ۳: مرجع ضمیر او دهگان است. ۴: مرجع ضمیر «ش» دهگان است. بهی = بهبود. ۵: به‌گیتی حکایت شد = درجهان‌بازگو شد. نیك بخت از پی راستان رود = آن‌که پیرو راستان شد نیك‌بخت‌است. رود: فعل‌حال وآینده‌است‌ازمصدر رفتن. ۶: ازجاهل عیب جوی چندآن حسن خوی بیاموزی که ازعاقلان نه. بیاموزی فعل‌حال وآینده‌است‌از مصدرآموختن = فرامیگیری. عاقلان = خردمندان. حسن‌خوی = نیکویی‌خصلت. چندآن = آن چند. جاهل عیبجوی = نادانی که نقص مردم را میجوید. ۷: سیرت خود [را] ز دشمن شنو. سیرت = روش. ۸: ستایش سرایان یار تونیند. ملامت کنان: دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: به رنجور که داروی تلخ سودمند بودش قند دادن وبال است. وبال = بدفرجامی. ۱۰: شیرین منش = خوشخو. ۱۲: کس نصیحت ازاین به‌نگویدت. نصیحت = اندرز. ت = تورا. اگرعاقلی = اگر خردمندی. «ی» چسبید به «عاقل» فعل حال است از مصدر استن. اشارت = اشاره. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۲: هنگامی که روزگار جانشینی‌پیامبررا بهرهٔ مأمون‌الرشید هفتمین خلیفهٔ عبّاسی کرد.

۱ به چهرْ آفتابی، به تن گُلبُنی ، به عقلِ خردمندْ بازی کُنی
۲ به خونِ عزیزان فروبرده چنگْ، سر انگشتها کرده عُنّابْ رنگ .
۳ بر ابروی عابدِ فریبش خضاب چو قوسِ قُزَح بود در آفتاب .
۴ شبِ خلوَت آن لُعبتِ حورْزاد مگر تن در آغوشِ مأمون نداد .
۵ گرفت آتشِ خشم در وُی عظیم سرش خواست کردن چو جوْزا دو نیم.
۶ بگفتا سر اینك به شمشیرِ تیز بینداز و با من مکن خُفت و خیز .
۷ بگفت ازچه بردلْ گَزَند آمدت چه خصلت ز من ناپسند آمدت .
۸ بگفت ار کُشی ورشکافی سرم ز بویِ دهانت به رنج اندرم .
۹ کُشد تیغ و پیکان و تیرِ ستم به یکبار و بویِ دهان دَم به دَم .
۱۰ شنّید آن سخن سرورِ نیکبخت. برآشفت لیکن نرنجید سخت .
۱۱ همه شب در آن فِکر بود ونخفت دگر روز با هوشمندان بگفت .
۱۲ طبیعت شناسانِ هر کِشوری سخن گفت با هر یك از هر دَری .
۱۳ دلش گرچه درحالْ ازاو رنجه شد دوا کردوخوشبوی چون غنچه شد.
۱۴ پریچهره را همنشین کرد و دوست که «عیبِ من او گفت. یارِ من اوست»

---

۱: به‌چهرآفتابی = در رخسار یك خورشید. [و] به‌تن گلبنی = و در تن یك درخت گل در بهار. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته امت. به‌عقل خردمند بازی‌کنی = یك بازی‌کننده با عقل خردمند. یك شخص که عقل مرد خردمند را به بازی میگرفت. خرد را در برابر زیبایی خویش به‌حساب نمی‌آورد. ۲: به‌خون عزیزان چنگ فرو برده [و] سرانگشتها [را] عنّاب رنگ کرده. حذف «و» روا شمرده شده است = درریختن خون مردان گرامی دست داشت. عنّاب: سرخ رنگ است. ۳: خضاب بر ابروی عابد فریبش چو قوس‌قزح درآفتاب بود. خضاب = رنگ مو. چو = مانند. قوس قزح = رنگین کمان. ۴: شب خلوت = آن شب که مأمون واو تنها شدند. آن لعبت = آن مانند عروسك زیبا. عروسك را ازچین می‌آوردند وسفید وسرخ وزیبا بود. حورزاد = از پری سیاه‌چشم‌زاده. مگر = ظاهراً. مانا. ۵: عظیم گرفت = سخت‌شعله‌ور شد. عظیم = بزرگ. چو جوزا = مانند ستارهٔ دو پیکران. ۷: ازچه بر دلت گزند آمد. خصلت = خوی. ۹: تیغ وپیکان و تیر ستم یك‌بار و بوی دهان دم به دم بکشد. ۱۰: آن سرور نیك‌بخت = مامون‌الرّشید خلیفهٔ نیرومند. لیکن = امّا. ۱۲: طبیعت شناسان هرکشوری = پزشکان همهٔ کشورها. از هر دری سخن‌گفت = همه‌گونه سخن گفت. ۱۳: در حال = هنگام شنیدن سخن کنیزك. چون = مانند. ۱۴: پریچهره: کنیزك اراده‌شده است. که = گویان. عیب = آك. «او» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد.

با بوبکر سعد

۱ به‌نزدِ من آن کَس نکوخواه توست — که گوید. فلان.چاه در راهِ توست.

۲ بـه گُـمراه گفتن نِکـو میرَوی — جَفای تمام است و جَوْرِ قوی.

۳ هر آن کَس که عَیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عَیبِ خویش.

۴ مگو شَهْد وشیر و شَکَر فایق است — کَسی را که سَقمونیا لایِق است.

۵ چه خوش گفت یك روز دارو فروش — شَفا بـایدت. داروی تلخ نـوش.

۶ اگـر شربتی بـایدت سودمند — ز سعدی سِتـان داروی تلخ پند

۷ به پَرویـزنِ مَعرفت بیخته، — بـه شهدِ عِبارت بـر آمیخته.

مَثل

۸ شنیدم کـه از نیك مـردی فقیر — دل آزرده شد پـادشاهـی کبیر.

۹ مگر بر زبـانش حقی رفته بود. — ز گردنکَشی بـر وَی آشفته بـود.

۱۰ به زِندان فرستـادش از بارگاه — کـه زور آزمای است بـازوی شاه.

---

۱: به‌نزد من آن کس که گوید فلان. چاه درراه توست نکوخواه توست. فلان = ای که نامت را نمیدانم. چاه در راه توست = در راهی که میروی چاه هست. راهی کـه در پیش گرفتی خطرناك است. ۲: جفای تمام و جور قوی است = ستم بسیار و جور پر زور است. ۳: هرآن کس که عیبش [را] پیش نگویند ازجاهلی عیب خویش [را] هنر داند. پیشش نگویند = نزد وی گفته نشود. نگویند: فعل مجهول است. از جاهلی عیب خویش [را] هنر داند = به‌سبب نادانی آك خویش را فضیلت میداند. داند: فعل حال وآینده از مصدر دانستن است. ۴: کسی را که سقمونیا لایق است مگو شهد و شیر و شکر فایق است. فایق = بر گزیده. کسی راکه = بدآن کس که. سقمونیا: گیاه تلخ است. لایق = سزاوار. شایسته. ۵: یك روز دارو فروش چه خوش گفت [اگر] شفا بایدت داروی تلخ نوش. حذف «اگر» روا شمرده شده است. اگر شفا بایدت = اگر توراتندرستی بایسته است. ۶: اگر سودمند شربتی بایدت داروی تلخ پند به‌پرویزن معرفت بیخته [و] به‌شهد عبارت برآمیخته [را] ز سعدی ستان = اگر یك آشامیدنی سودمندتورا بایسته است داروی تلخ پند به‌پرویزن معرفت بیخته و به‌شهد عبارت برآمیخته را ز سعدی ستان. ۶: به‌پرویزن معرفت بیخته + به شهد عبارت برآمیخته: دوصفت مرکَب است برای داروی تلخ پند. به‌پرویزن معرفت = درغربال دانش. شهد = عسل. ۸: که = آن که. نیك مردی فقیر = یك نیکمرد تنگدست. پادشاهی کبیر = یك حکمران بزرگ. ۹: مگر = ظاهراً. باشدکه. حقی بر زبانش رفته بود = یك سخن حق گفته بود. زگردنکشی = به‌سبب غرور. مرجع ضمیر «وی» نیك‌مرد فقیراست. فاعل «آشفته بود» پادشاه کبیراست. ۱۰: ش = او را. که = زیرا. زورآزمای است = نیرومند میباشد.

۱ زیاران یکی گفتش اندر نِهُفت / مصالح نبود آن سخن گفت. گفت
۲ رَسانیدنِ امرِ حق طاعت است. / ز زِندان نترسم که یك ساعت است.
۳ همآن دم که درخُفیه آن راز رفت / حکایت به گوشِ مَلِك باز رفت.
۴ بخندید کاو ظَنّ بیهوده بُرد. / نداند که خواهد در آن حَبْس مُرد.
۵ غلامی به درویش بُرد آن پیام. / بگفتا به خسرو بگو ای غلام
۶ مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست. / که دنیا همین ساعتی بیش نیست.
۷ نه گر دستگیری کنی خُرّمم، / نه گر سر بُری بَر دلْ آید غمم.
۸ تو گر کام رانی به فرمان و گنج، / مرا گر عِیال است و حِرمان و رنج
۹ به دروازهٔ مَرگْ چون درشَویم / به یك لحظه با هم برابر شویم.
۱۰ مَنِه دل بر این دَوْلَتِ پنج روز. / به دودِ دلِ خَلق خود را مسوز.
۱۱ به پیش از تو بیش از تو اندوختند. / به بیداد کردن جهان سوختند.
۱۲ چُنان زی که ذِکرَت به تَحسین کنند، / چو مُردی نه بر گورَت نَفرین کنند.
۱۳ نباید به رسمِ بدِ آیین نهاد / که گویند لَعنَت بر آن کاین نِهاد.

---

۱: یکی ازیارانش اندر نهفت گفت. آن سخن گفته [ن] مصالح نبود. مصالح: جمع مصلحت است = خیراندیشها. نخستین «گفت» مصدر بریده است. ۲: امر حق = فرمان پروردگار. طاعت = عبادت. که یك ساعت است = زیرا یك لحظه است. ۳: آن راز درخفیه رفت = آن راز پنهانی بر زبان آمد. ملك = پادشاه. ۴: ظنّ = گمان. حبس = درزندان بودن. ۵: غلامی = یك جوان خدمتگزار. خسرو = سلطان. ۶: غم بر دل ریش = اندوه بردل زخم برداشته. غم بر دل بسیار اندوهگین. که = زیرا. ساعتی = یك لحظه. ۷: گر دست گیری خرّمم نکنی [و] گر سر بری غم بر دلم نیاید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو گر به فرمان و گنج کام رانی [و] مرا گر عیال وحرمان ورنج است. عیال: اسم جمع است = زن وفرزند. حذف «و» روا شمرده شده است. و = درحالی که. حرمان = نومیدی. مراست = دارم. ۹: دروازهٔ مرگ: اضافهٔ استعاره است. چون درشویم = هنگامی که به درون رویم. به یك لحظه = دریك چشم برهم زدن. ۱۰: دل منه = شیفته مشو. این دولت پنج روز = دستگاهی که پنج روز تو راست. به دود دل خلق = به سبب آهی که از دل مردم برمی آید. ۱۱: به پیش از تو = درزمان پیش از تو. اندوختند: فعل مجهول است. به بیداد کردن = به سبب بیدادگری. ۱۲: ذکرت به تحسین کنند [و] چو مردی بر گورت نفرین نکنند = نام تو را با نیکویی برزبان آرند وهنگامی که مردی بر گورت نفرین نکنند. حذف «و» رواشمرده شده است. کنند: فعل مجهول است = کرده شود. ۱۳: به رسم بد آیین نهاد[ن] که گویند لعنت بر آن کاین نهاد نباید. که = تا. گویند: فعل مجهول است = گفته شود. لعنت = عذاب.

۱ اگر بر سر آید خداوندِ زور — به زیرش کُنَد عاقبت خاکِ گور .
۲ بفرمود دلتنگْ رویْ از جَفا — کـه بیرون کنندش زبان از قفا .
۳ چُنین گفت مردِ حقایق شناس — که ز آن‌هم که گفتی ندارم هَراس .
۴ من از بی زبانی ندارم غمی . — کـه دانم کـه نـاگفته داند همی .
۵ اگـر بینوایی بَرَم یـا سِتَم — گرم عـاقبت خَیر بـاشد چـه غم .
۶ عروسی بُوَد نوبتِ مـاتمت — گرت نیکروزی بُوَد خـاتِمَت .

مَثَل

۷ یکی مُشت‌زن بختِ روزی نداشت — نه اسبابِ شامش مُهیّا، نه چاشت .
۸ زجَورِ شکم گِلْ کَشیدی به‌پشت. — که‌روزی مُحال‌است‌خوردن‌به‌مُشت.
۹ مُدام از پـریشانیِ روزگـار — دلش حسرت آلود و تن سوگوار .
۱۰ گَهش جنگ باعالَمِ خیره‌کُش، — گَه‌از بختِ شوریده‌رویش تُرُش .
۱۱ گه ازدیدنِ عَیشِ شیرینِ خَلق — فرو می‌شدی آبْ تلخش بـه حَلق .

۱: عاقبت خاك گور به‌زیر کندش = درپایان‌خاك گور اوزا درزیر خود میکند. کند: فعل‌حال وآینده است‌ازمصدر کردن‌و دراینجا زمان آینده‌را می‌نماید. ۲:دلتنگ ازروی جفابفرمود که زبانش [را] ازقفا بیرون‌کنند. درآوردن زبان محکوم از گردن یکی ازشکنجه‌های قدیم بود. جفا = ستم. کنند: فعل مجهول است. ۳:حقایق‌شناس = واقع بین. هراس = بیم. ۴: غمی ندارم = اندك اندوه ندارم. هیچ اندوه ندارم. که = زیرا. دومین «کـه» = آن‌کـه. «داند» دراینجا آهنگ تـأکید دارد و میرساندکه پروردگار آگاه است. ۵: برم = تحمّل کنم. گر عاقبتم خیر باشد = اگر پایان کارم نیکوست. باشد: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر باشیدن و دراینجا زمان آینده را می‌نماید. چه غم [است]: با آهنگ سؤال = غم نیست. ۶: عروسی = شادمانی. نوبت = هنگام. ماتم = عزا. گر خـاتمت نیکروزی بود = اگر پایان کار تو نیك روزی‌است. ۷: بخت روزی = بخت به‌دست‌آوردن رزق. نه اسباب شام [و] نه چاشتش مهیّا: وجه وصفی است. ۸: ز جور شکم = به‌سبب آزاری که‌ازخالی‌ماندن‌شکم‌میرسد. که = زیرا. روزی به‌مشت‌خوردن‌محال‌است = به‌وسیلهٔ مشت زدن‌روزی به‌دست‌آوردن نامکن‌میباشد. ۹:ازپریشانی‌روزگارمدام‌دلش‌حسرت‌آلود وتن‌سوگوار:وجه‌وصفی‌است.مدام = پیوسته. ۱۰:گه‌باعالم‌خیره‌کش جنگش [و] گه‌رویش ازبخت‌شوریده ترش:وجه وصفی است. ش = اورا.حذف«و»رواشمرده‌شده‌است. خیره‌کش: صفت مرکّب است = کشندهٔ گستاخ.رویش‌ترش = دلتنگ. ۱۱:عیش‌شیرین‌خلق = زندگی گوارای‌مردم. آب به‌حلقش تلخ‌فرو میشد = ازبسیاری حسرت آب‌درگلویش تلخ میگردید.

۱ گَه از کارِ آشفته بگریستی — که کس دید از این تلختر زیستی.
۲ کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره.
۳ گر انصاف باشد نه نیکوست این. — برهنه من و گربه را پوستین.
۴ چه بودی که پایم در این کار گِل — به گنجی فرو رفتی از کامِ دل.
۵ مگر روزگاری هوس راندمی، — ز خود گردِ محنت بیفشاندمی.
۶ شنیدم که روزی زمین می شکافت — عظامِ زنخدانِ پوسیده یافت.
۷ به خاك اندرش عقد بگسیخته، — گهرهایِ دندان فرو ریخته
۸ دهان بی‌زبان پندمی گفت و راز — که ای خواجه با بینوایی بساز.
۹ چو این است حالِ دهان زیرِ گِل — شکرخورده انگار یا خونِ دل.
۱۰ غم از گردشِ روزگاران مدار — که بی ما بگردد بسی روزگار.
۱۱ همان لحظه کآن خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یك سو نهاد
۱۲ که ای نفس بی رای و تدبیر و هش. — بکش بارِ تیمار و خود را مکش.
۱۳ اگر بنده‌ای بار بر سر برد — و گر سر به اوجِ فلك بر برد
۱۴ در آن دم که حالش دگرگون شود — به مرگ از سرش هر دو بیرون شود.

---

۱: کار آشفته = کار درهم ریختهٔ خویش. که = گویان. کس زیستی از این تلختر دید: با آهنگ سؤال = کس زندگانی از این تلختر ندید. ۲: مرا روی نان می نبیند تره = روی نان من تره نمی‌بیند. نان من خالی از تره است. ۳: اگر میانه روی است این نیکو نیست. گربه را پوستین [است] و من برهنه. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: چه بودی = کاش. به گنجی = در یك کان زر. از کام دل = چنان که آرزوی دل است. ۵: مگر = باشد که. روزگاری = یك زمان. [و] گرد محنت زخود بیفشاندمی. گرد محنت: اضافهٔ تشبیه است. محنت = رنج. افشاندن = دور کردن. ۶: که = آن که. روزی = یك روز. عظام. جمع عظم = استخوانها. ۷: عقدش به اندر خاك بگسیخته. عقد = گره. پیوند. ۹: چو = از آنجا که. گل = خاك. انگار: فعل امر از مصدر انگاشتن است = پندار. خون دل: پنداشته میشد که به‌سبب اندوه بسیار دل درون سینه خون میشود. ۱۰: که = زیرا. روزگار بی‌ما بسی بگردد. ما = من و تو. بگردد: فعل آینده است. بسی = بسیار. ۱۱: آن خاطر روی دادش = آن یاد اورا نمود. غم از خاطرش رخت یك سو نهاد = اندوه از درون او برطرف شد. ۱۲: که = گویان. بی رای و تدبیروهش = از اندیشه و عاقبت اندیشی وهوش خالی. تیمار = غمخواری. ۱۳: بنده‌ای = یك آفریده. سربر اوج فلك ببرد. بسیار سر افرازد. ۱۴: درآن دم که به مرگ حالش دگرگون شود. به مرگ = به‌سبب نزدیك شدن مرگ.

با بوبکر سعد

۱ غم و شادْمانی نمانَد و لیک — جزای ِ عمل مانَد و نام ِ نیک.
۲ کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت. — بده. کِز تو آن مانَد. ای نیکبخت.
۳ مکُن تکیه بر مُلک و جاه و حشَم — که پیش از تو بود است و بعد از تو هم.
۴ خداوند ِ دَولت غم ِ دین خورَد. — که دنیا به هر حال می بُگذرَد.
۵ نخواهی که مُلکت بر آید به‌هم — غم ِ مُلك و دین خورْد باید به هم.
۶ زرافشان. چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُرافشاند چون زر نداشت.

مَثَل

۷ حِکایت کنند از جفا گُستری — که فرماندهی داشت بر کِشوری
۸ در ایّام او روز ِ مَردُم چو شام، — شب از بیم ِ او خواب ِ مَردُم حَرام
۹ همه روزْ نیکان از او در بلا ، — به شب دست ِ پاکان از او بر دعا .
۱۰ گروهی بر ِ شیخ ِ آن روزْگار — ز دست ِ سِتمگر گِرستند زار
۱۱ که ای پیر ِ دانای ِ فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای.
۱۲ بگفتنا دِریغ آیدم نام ِ دوست . — که هر کس نه درخورد ِ پیغام ِ اوست.

---

۱: ولیك = امّا. جزای عمل = پاداش کار. ۲: کرم پای دارد [و] دیهیم وتخت نه. «کرم» دراینجا آهنگ تأکید دارد. حذف «و» روا شمرده شده است. دیهیم = تاج. ای نیك بخت. بده که آن از تو ماند. بده = ببخش. که = تا. ۳: بر ملك وجاه وحشم که پیش ازتو بود و بعد از تو هم است تکیه مکن. ملك وجاه و حشم = پادشاهی و فرّو خدمتگزاران. بعد از تو هم است. «است» فعل حال وآینده است ازمصدر استن ودراینجا زمان آینده در بردارد. ۴: خداوند دولت = صاحب دستگاه. غم‌دین خورد = دراندیشهٔ آیین‌ودانش باشد. که = درحالی که. ۵: [اگر] نخواهی که ملکت به‌هم برآید. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ملکت = کشور تو. ملك و دین = کشور ودانش. به‌هم باید خورد = با هم خوردن باید. ۶: چو = از آنجاکه. دومین «که» = درحالی که. درافشاند = سخنان در مانند گفت. ۷: ازجفاگستری حکایت کنند = دربارهٔ یك ستمگار گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن که. کشوری = یك کشور. ۸: ایّام: جمع یوم = روزها. چو شام = مانند شب تاریك. ۹: نیکان همه روز از او دربلا. بلا = رنج. دعای پاکان درحق ستمگر نفرین است. ۱۰: گروهی = یك گروه مردم. بر شیخ آن روزگار = نزد سالخوردهٔ دانشمند آن زمان. زار: قید است = از درد. ۱۱: که = گویان. رای = اندیشه. ۱۲: «ا» در بگفتا: ادات شگفت است. که‌هرکس درخورد پیغام او نیست = زیرا همه کس شایستهٔ پیغام پروردگار نیست.

۱ کسی را که بینی ز حق بر کَران — مَنِه باوی ای خواجه حق در میان.
۲ دریغ است باسِفله گفتن علوم. — که ضایع شود تخم در شوره بوم.
۳ چو در وی نگیرد عَدُو داندت. — بِرنجد به جان و برنجاندت.

باَبو بکر سعد

۴ تورا عادت ای پادشه حق‌رَویست. — دلِ مردِ حقگوی از آنجا قَوی‌ست.
۵ حَقیقت گفتم ای خُسرو ِنیکرای. — توان گفت حق پیشِ مرد خدای.
۶ نِگین خَصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد، نه در سنگِ سخت.
۷ عجب نیست گر ظالم از من به جان — برنجد. که دُزد است و من پاسبان.
۸ تو هم پاسبانی به انصاف و داد. — کِه حفظ خدا پاسبانِ تو باد.
۹ تورا نیست مِنّت ز روی قیاس. — خداوند را فضل و مِنّت شناس
۱۰ که در کار خیرت به خدمت بداشت. — نه چون دیگرانت مُعَطّل گذاشت.
۱۱ همه کَس به میدانِ کوشش درند. — ولی گوی ِبخشش نه هر کَس برند.
۱۲ تو حاصل نکردی به کوشش بِهِشت. — خدا در تو خوی بِهِشتی بِهِشت.

---

۱: ز حق برکران = از پروردگار دور. با وی ازحق درمیان منه = با او ازپروردگارسخن مگو. ۲: باسفله علوم گفتن = با فرومایه ازدانشهاسخن گفتن. که = زیرا. ضایع = تباه. شوره بوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمین‌شوره. ۳: چو در وی نگیرد عدو داندت = از آنجا که در او شعله‌ور نمیشود تورا دشمن خویش داند. به‌جان رنجیدن = سخت دلتنگ شدن. ت = تورا. ۴: ای پادشاه. عادت تو به‌راست و درست رفتن است. بدآن سبب دل مرد حقگو از ترس خالی است. مرد حقگو: در اینجا سعدی است. ۵: حق[را] پیش مرد خدای گفت[ن] توان. «توان» فعل مجهول و «گفت» مصدر بریده است. ۶: خصلتی که = آن خوی که. درموم گیرد [و] درسنگ سخت نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. در موم گیرد = درموم فرومیرود و اثر میگذارد. ۷: گر ظالم از من به جان برنجد عجب نیست. ظالم به جان برنجد = ستمگر تا پای جان برنجد. که = زیرا. و = رویا روی. با. مانند: آبگینه وسنگ. برف و آفتاب تموز. ۸: به‌انصاف وداد = از راه میانه روی‌وداد. که: ادات دعاست. حفظ = نگهداری. ۹: ز روی قیاس منّت تورا نیست = بنا بر سنجش سپاس از آن تو نیست. خداوند را فضل و منّت شناس = فزونی کرم ونعمت دادن پروردگارارا بشناس. ۱۰: که درکارخیر به‌خدمت بداشت. چون‌دیگران‌معطّل نگذاشتت. خیر = نیکی. ت = تو را. معطّل = بیکار کرده. ۱۱: ولی = امّا. هر کس گوی بخشش نبرند. همه کس دربخشش کامروا نشوند. ۱۲: حاصل نکردی = به‌دست نیاوردی. به = به‌سبب. خوی بهشتی = آن‌خو که دارنده‌رابه بهشت برد.

۱ دلت رَوْشن و وقتْ مجموع باد. قَدَم ثابِت و پایه مَرفوع باد.
۲ حیاتت خوش و رفتنت بر صواب عِبادت قبول و دُعا مُستجاب.
۳ همی تا بر آید به تدبیرْ کار مُدارای ِ دشمن بهْ از کارْزار.
۴ چو نتوان عدو را به قُوَّت شکست به نِعمت ببباید درِ فتنه بست.
۵ گر اندیشه باشد ز دشمن گَزَند به تعویذِ احسان زبانش ببند.
۶ عَدُوْ را به جای خَسَك زر بریز. که احسان کُنَد کُند دندانِ تیز.
۷ چو دستی نشاید گزیدنْ ببوس. که با غالبان چاره زَرق است و لوس.
۸ مُراعاتِ دشمن چنان کن که دوست که وی را به فرصت توان کَندْ پوست.
۹ به تدبیرْ رستم درآمد به بند که اسفندیارش نَجِست از کمند.
۱۰ حَذَر کن ز پیکارِ کمتر کسی. که از قطره سَیلاب دیدم بسی.
۱۱ مزن تا توانی بر ابرو گِرِه. که دشمن اگر چه زَبونْ دوست بهْ.
۱۲ ربَود دشمنش تازه رو دوستْ ریش کَسی کِش بَوَد دشمن از دوستْ بیش.

---

۱: مجموع = گرد آمده. ضدّ پریشان. قدم = پیش‌رفتن. ثابت = استوار. مرفوع = بلند. باد: فعل امر ازمصدر بودن است + الف تأکید. بود. بواد. باد. ۲: حیات = زندگی. رفتنت = مردن‌تو. صواب = درست. عبادت‌قبول = بندگی پذیرفته. ۳: تا کار بدتدبیرهمی برآید. به‌تدبیر = به‌وسیلهٔ صلاح اندیشی. ۴: چو = هنگامی که. عدو = دشمن. به‌قوّت = به‌وسیلهٔ نیرو. شکست: مصدر بریده‌است. به‌نعمت = به‌وسیلهٔ زر دادن. درفتنه بست[ن] = ازآشوب جلوگیری کردن. بست: مصدر بریده است. ۵: گر گزند زدشمن اندیشه باشد به‌تعویذ احسان زبانش [را] ببند. به‌تعویذ احسان = به‌وسیلهٔ طلسم بخشش. تعویذ احسان: اضافهٔ استعاره است. ببند = بی اثر کن. ۶: عدو را = برای دشمن. خسك = خارهای آهنی که درراه دشمن وپیرامون دژ می‌ریختند. که = زیرا. احسان دندان‌تیز [را] کندکند. احسان بخشش. نیکی. ۷: دستی [را] چو گزیدن نشاید ببوس. که = زیرا. غالبان = چیره‌شدگان. زرق ولوس = دو رنگی و چرب زبانی. ۸: مراعات = ملاحظه. که وی‌را پوست به‌فرصت توان کند = تا دروقت‌مناسب پوست وی را کند [ن] توان. «توان» فعل مجهول و «کند» مصدر بریده است. ۹: رستم که اسفندیار از کمندش نجست به‌تدبیر به‌بند در آمد. به‌تدبیر = به وسیلهٔ اندیشیدن در پایان کار. ۱۰: حذر = دوری. کمتر کسی = یك شخص زبون. که = زیرا. بسی از قطره‌سیلاب دیدم = بسیار دیدم که از چکّه‌های باران سیل جاری شد. ۱۱: برابرو گره مزن = روی‌درهم‌مکش. که = زیرا. دشمن اگرچه زبون‌دوست به. «بوده» پس از «دوست» مقدّر و حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۲: کسی که دشمنش از دوست بیش بود دشمنش تازه‌رو [و] دوست ریش‌بود. تازه‌رو = شاد. ریش = زخم برداشته.

۱ مزن بر سپاهِ ز خود بیشتر — که نتْوان زدن مُشت بر نیشتر.
۲ اگر زو توانا تری در نبرد — نه مردی‌ست با ناتوان زور کرد.
۳ اگر پیلزوری و گر شیرْ چنگ — به نزدیکِ من صلح بهتر که جنگ.
۴ چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن به شمشیرْ دست.
۵ اگر صلح خواهد عدوْ سر مپیچ — و گر جنگ جوید عنان بر مپیچ.
۶ که گر وی ببندد درِ کارْ زار — تو را قدر و هیبت شود یك هزار.
۷ ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد به حشر از تو داور حساب.
۸ تو هم جنگ را باش چون کینه خواست. — که با کینه ور مهرْبانی خطاست.
۹ چو با سفله گویی به لطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی.
۱۰ به اسبانِ تازی و مردانِ مرد — بر آر از نهاد بد اندیش گرد.
۱۱ اگر می بر آید به نرمی و هوش — به تندی و خشم و درشتی مکوش.
۱۲ چو دشمن در آمد به عجزْ از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت.
۱۳ چو زِنهار خواهد کرم پیشه کن. — ببخشای و از مکرش اندیشه کن.
۱۴ ز تدبیرِ پیرِ کهن بر مگرد. — که کار آزموده بود سالخورد.

۱: اگر در نبرد زو تواناتری با ناتوان زورکرد [ن] مردی نیست. مردی = دلیری. کرد: مصدر بریده است. ۲: صلح بهتر [است] که جنگ. حذف «است» روا شمرده شده‌است. صلح = آشتی. ۳: اگر پیلزور و گرشیر چنگی به‌نزدیك من صلح بهتر [است] که جنگ. حذف فعل «است» روا شمرده است. «ی» چسبیده به «پیلزور» فعل حال وآینده است از مصدر استن. ۴: چو = هنگامی که. همه حیلتی = همهٔ نیرنگها. حلال = روا. ۵: اگر دشمن آشتی خواهد رو مگردان. عنان = لگام اسب. ۶: که = زیرا. اگر وی درکارزار [را] ببندد = اگر دشمن کارزار را رهاکند. تورا قدروهیبت = پایهٔ تووترس دشمن ازتو. ۷: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. به‌حشر = روز رستخیز که نیك وبد مردگان شمرده‌میشود. ۸: چون کینه خواست تو هم جنگ را باش = هنگامی که‌خواست که کینه توزی کند تو هم آمادهٔ جنگ کردن شو. که = زیرا. خطا = نادرست. ۹: چو = هنگامی که. سفله = فرومایه. لطف = نرمی ونیکویی. کبر و گردنکشی‌اش فزون گردد. کبر و گردنکشی = خود را بزرگ‌پنداشتن‌و سرافراشتن. ۱۰: به = به‌وسیلهٔ. تازی = عربی. مردان مرد = مردان دلیر. از نهاد بد اندیش گرد بر آر = بد اندیش را تباه کن. نهاد = سرشت. ۱۱: می‌برآید = بر می‌آید. ۱۲: چو دشمن به عجز از درت درآمد کین ز دل وخشم از سرت بدرکن. چو = هنگامی که. به‌عجز = ازراه‌ناتوانی. ۱۳: چوز نهارخواهد = هنگامی که‌امان‌خواست. کرم = بخشش. مکرش = نیرنگ او. ۱۴: تدبیر = به پایان کار اندیشیدن. که = زیرا.

۱ در آرند بنیادِ رویین ز پای — جوانان° به شمشیر و پیران به‌رای .

۲ جوانانِ پیل افگنِ شیر° گیر — ندانند دستانِ روباهِ پیر .

۳ بیندیش در قلبِ هیجا مفر . — چه دانی که زآنِ که باشد ظفر .

۴ چو بینی که لشکر زهم دست داد — به تنها مده جان شیرین به باد .

۵ اگر بر کناری به رفتن بکوش — و گر درمیان لبسِ دُشمن بپوش .

۶ اگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیمِ دشمن° مایست .

۷ چو خواهی بُریدن به‌شب راهها — حذَر کن نُخُست از کمینگاهها .

۸ میانِ دو لشکر چو یک روز راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه .

۹ گر او پیشدستی کند غم مدار — ور افراسیاب است مغزش بر آر .

۱۰ بدانی که دشمن چو یک‌روز° راند — سرِ پنجهٔ زورمندش نماند .

۱۱ تو آسوده بر لشکرِ مانده زن . — که نادان ستم کرد بر خویشتن .

۱۲ چو دشمن شکستی بیفگن علم — که بازش جراحت نیاید به هم .

---

۱: جوانان به‌شمشیر وپیران به‌رای بنیاد رویین [را] زپای درآرند. به = به‌وسیله. رای = اندیشه. ۲: دستان: مخفّف داستان است. ۳: در قلب هیجامفر [را] بیندیش = در دل نبرد درفکر راه گریز باش. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. که = آن‌که. ظفر زآن که باشد = پیروزی از آن کیست. ۴: هنگامی که‌دیدی که‌سپاه ازهم گسیخت تنها جان شیرین[را] به‌باد مده. به‌باد دادن = تلف کردن. ۵: برکنار = برکنار میدان جنگ. لبس دشمن بپوش = جامهٔ دشمن بر تن کن تا بتوانی که بگریزی. ۶: و دویست دشمن = یا دویست سرباز دشمن. اقلیم دشمن = سرزمین آن‌که با او در جنگی. ۷: چو به‌شب راهها بریدن خواهی. راه بریدن = راه‌طی کردن. نخست از کمینگاهها حذر کن. حذر = دوری. ۸: چو میان دو لشکر یک روز راه بماند خیمه بر جایگاه بزن. دو لشکر = سپاه تو و سپاه دشمن. چو = هنگامی که. یک‌روز راه = راهی که دریک روز طی‌شود. جایگاه = جای شایسته. ۹: مرجع ضمیر او: دشمن‌است. ورافراسیاب است = هرچند به‌نیرومندی افراسیاب است. افراسیاب پادشاه نامی توران بود وچندبار با ایران جنگ‌کرد. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. مغزش [را] برآر. مغز درون کاسهٔ سر پوشیده است. اگر کاسه شکست و مغز بیرون ریخت زندگی پایان یافته است. ۱۰: بدانی = می‌بدان. «ی + ب» ادات تأکید است. که = آن‌که. چون = هنگامی که. نماندش = برای او نماند. ۱۱: برلشکرمانده‌زن = بر سپاه کوفته حمله کن. که = زیرا. نادان بر خویشتن ستم کرد = آن که نیاموخت بر خود ستم کرد. دانستن بهره‌مندی است. ۱۲: چو = هنگامی که. علم بیفگن = پرچم دشمن را سرنگون کن. که جراحتش باز به‌هم نیاید = تازخم سپاه دیگر بهبود نیابد. لشکر ازهم گسیخته دوباره به‌هم نپیوندد.

۱ بسی در قفای هزیمت مران . مبادا که دور اُفتی از یاوَران ،
۲ هوا بینی از گَرد هیجا چو میغ، بگیرند گردَت به زوبین و تیغ .
۳ به‌دنبالِ غارت مران سپاه که خالی نماند پس پُشت شاه .
۴ سپه را نگهبانیِ شهرْیار بِهْ از جنگْ در حلقهٔ کارْزار .
۵ دلاور که باری تهَوّر نمود ببـاید به مقدارش انـدر فزود
۶ که بار دِگَر دل نهد بر هلاك، ندارد ز پیگار یأجوجْ باك .
۷ کنون دستِ مردانِ جنگی ببوس، نه آن گه که دشمن فرو کوفت کوس.
۸ سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالتِ سختی آید به کار .
۹ نواحیِّ مُلك از کف بدسِگال به لشکر نگهدار و لشکَر به مال .
۱۰ ملك را بُوَد بر عدوْ دست چیر که لشکَر دل آسوده باشند و سیر .
۱۱ سپاهی که کارش نباشد به برگ چرا دلْ نهد روزِ هیجا به مرگ .
۱۲ بهایِ سر خویشتن می‌خورَد . نه انصاف باشد که سختی بَرَد .

---

۱: درقفای هزیمت بسی مران = از پی لشکر شکسست خورده بسیار پیش مرو. بسی: قید است. مبادا: فعل امر سوم شخص است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. که = آن که. ازیاوران دور افتی. یاوران = آنان که همراه تو نبرد می کنند. ۲: [و] هوا را از گرد هیجا چو میغ بینی [و] به‌زوبین و تیغ گردت [را] بگیرند. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. از گرد هیجا چو میغ = به‌سبب گردی که‌هنگام نبرد برخاسته است ومانند ابر شده. زوبین وتیغ = نیزهٔ کوتاه وشمشیر. بگیرند: فعل حال وآینده ازمصدر گرفتن است ودراینجا زمـان آینده را میرساند. ۳: سپاه در پی تاراج پیش مرود. سپاه: اسم جمع است. که = تا. ۴: سپه را = برای لشکر. حلقهٔ کارزار = چنبرهٔ نبرد. ۵: که = هنگامی که. باری = یك بار. تهَوّر = بی باکی. باید به‌اندر مقدارش بفزود. مقدارش = پایهٔ او. ۶: که = تا. دل بر هلاك نهد = آمادهٔ مرگ گردد. [و] ز پیگار یأجوج باك ندارد. پیگار یأجوج = نبرد با قوم خطرناك یأجوج که اسکندر ازآنان میترسید. ۷: [و] آن گه که دشمن کوس فروکوفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: که در حال سختی به کار آیدت. که = تا. به‌کار: صفت مرکّب است = سودمند. ت = تو را. ۹: نواحی: جمع ناحیه = اطراف. جانبها. ملك = کشور. از کف بدسگال نگهدار = ازافتادن به‌دست بد اندیش بپای. به‌لشکر = به‌وسیلهٔ سپاه. به‌مال = به‌وسیلهٔ زر. ۱۰: لشکر که‌دل آسوده‌وسیر باشندملك رادست برعدوچیر بود. ملك رادست‌چیر بود = دست پادشاه‌نیرومند است. برعدو = نزددشمن. که = هنگامی که. ۱۱: کارش به‌برگ نباشد = کار اودرنوا نیست. روزهیجا چرادل به‌مرگ نهد: باآهنگ سؤال = روز نبرد آمادهٔ کشته‌شدن نمیشود. ۱۲: انصاف نباشد که‌سختی برد. انصاف = میانه‌روی. داد. که = آن که.

۱ چو دارند گنج از سپاهی دِریغ — دِریغ آیدش دست بُردن به تیغ.

۲ چه مَردی کُنَد در صفِ کارزار — که دستش تُهی باشد و کارْزار.

۳ به‌پیکارِ دشمن دِلیران فرست. — هُژَبرانْ به ناوَردِ شیران فرست.

۴ به رایِ جهاندیدگان کار کُن. — که‌صَید آزموده‌ستْ گرگِ کُهن.

۵ مترس از جوانانِ شمشیر زن. — حَذَر کُن ز پیرانِ بسیارْ فن.

۶ خِردمندْ باشد جهاندیده مَرد — که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد.

۷ جوانانِ شایستهٔ بَختوَر — ز گفتارِ پیران مپیچند سر.

۸ گَرَت مَملکت باید آراسته — مده کارِ مُعظَم بهٔ نوخاسته.

۹ سپه را مکن پیشرو جز کَسی — که در جنگها بوده باشد بسی.

۱۰ به‌خُردان مفرمایْ کارِ دُرُشت. — که‌سَندان نشاید شِکستن به مُشت.

۱۱ رَعیّت نوازی و سَرلشکری — نه‌کاری‌ست بازیچه و سَرسَری.

۱۲ نخواهی که‌ضایع شود روزْگار، — به ناآزموده مفرمای کار.

۱۳ نتابد سگِ صَید روی از پلنگ، — ز رو به رَمَد شیرِ نادیده جنگ.

---

۱: چو = هنگامی که. گنج = زر. دارند = فعل مجهول است. دست به‌تیغ بردن دریغ آیدش. تیغ = شمشیر. ش = اورا. سپاهی را. ۲: دست تهی و کارش که زار باشد در صف کارزار چه مردی کند. صف کارزار = صف جنگ. چه مردی کند: با آهنگ سؤال = مردی نتواند کرد. ۳: به‌پیکار دشمن = برای جنگ کردن با دشمن. «دلیران» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هژبران [را] به‌ناورد = شیران را برای پیکار. ۴: بنابراندیشهٔ جهاندیدگان کار کن. زیرا گرگ پیر تجربهٔ صید کردن دارد. ۵: ز پیران بسیار فن حذر کن. حذر = دوری. ۶: جهاندیده مرد که سرد و گرم بسیار آزموده است خردمند باشد. سرد و گرم آزموده: صفت مرکّب است = تجربه اندوخته. ۷: سر مپیچند: فعل امر است = رو مگردانند. ۸: گر مملکت آراسته بایدت کار معظم به‌نوخاسته مده. ت = تورا. معظم = بزرگ. نوخاسته = جوان. ۹: سپه را پیشرو جز کسی که بسی درجنگها بوده باشد مکن. سپه‌را پیشرو = پیشوای سپاه. فرماندهٔ لشکر. بوده: صفت است و باشد: فعل حال سوم شخص از مصدر باشیدن. جز = اِلّا. بسی = بسیار. ۱۰: که = زیرا. سندان [را] به مشت شکستن نشاید. نشاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر شایستن. به = به‌وسیله. ۱۱: رعیّت نوازی وسرلشکری کاری بازیچه وسرسری نیست. سرسری = آسان گرفتن. ۱۲: [اگر] نخواهی که روزگار ضایع شود کار به ناآزموده مفرمای. حذف «اگر» روا شمرده شده است. که = آن که. روزگار ضایع شود = عمر بیهوده گذرد. ۱۳: سگ صید ازپلنگ روی نتابد [و] شیر جنگ نادیده زروبه رمد. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده‌شده است. سگ‌صید = سگی که شکارچی با خودبه‌شکار میبرد. جنگ نادیده: صفت مرکّب است = با دشمن‌رو بر رو نشده.

۱ چو پرورده باشد پسر در کنار بترسد چو پیش آیدش کارْزار.

۲ به کُشتی و نخچیر و آماج و گوی دلاور شود مَرد و پرخاشجوی.

۳ به گرمابه پرورده و عیش و ناز بترسد چو بیند درِ جنگ باز.

۴ دو مَردش نشانند بر پُشتِ زین. بوَد کِش زند کودکی بر زمین.

۵ یکی را که دیدی تو در جنگ پُشت بکُش گر عدو در مُصافش نکُشت.

۶ مُخنّث بِه از مردِ شمشیر زن که روز وغا سر بتابد چو زن.

مَثل

۷ چه خوش گفت گُرگین به فرزند خویش چو قربانِ پیکارْ بربست و کیش

۸ اگر چون زنان جُست خواهی گُریز مَرو. آبِ مردانِ جنگی مَریز.

۹ سواری که در جنگ بنمودْ پشت نه خود را که نام آوران را بکُشت.

۱۰ شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار که افتند در حلقهٔ کارْزار.

۱۱ دو هم جنسِ هم سفرهٔ همزبان بکوشند در قلب هیجا به جان

۱۲ که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر به چنگالِ دشمن اسیر.

---

۲: مرد به کشتی و نخچیر و آماج و گوی دلاور و پرخاش‌جوی شود. به = به‌وسیله. نخچیر و آماج = شکار کردن و تیراندازی. ۳: به گرمابه و عیش و نازپرورده: صفت مرکّب و در اینجا مسندالیه است. عیش = خوشی. چو در جنگ [را] باز بیند = هنگامی که نبرد را آغازشده بیند. ۴: دو مرد بر پشت زین نشانندش. مرجع ضمیر «ش» به گرمابه و عیش و نازپرورده است. بود که کودکی بر زمین زندش = باشد که یک کودک او را برزمین زند. ۵: درجنگ یکی را پشت که دیدی گر عدو درمصاف نکشتش تو بکش. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. یکی را پشت = پشت یکی. که = هنگامی که. عدو درمصاف = دشمن درجنگ. ۶: مخنّث از مرد شمشیر زن که روز وغا سر بتابد چو زن به[است]. حذف«است»روا شمرده شده‌است. وغا = جنگ. سربتابد = روبگرداند. چو زن = مانند زن که جنگ کردن وظیفهٔ او نیست. ۷: گرگین به فرزند خویش چو قربان و کیش پیگار بر بست چه خوش گفت. گرگین: پهلوان افسانه‌ای ایران است. چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. چو = هنگامی که. قربان + کیش = جعبهٔ کمان + تیردان. ۸: اگر گریز خواهی جست چون زنان مرو. چو = مانند. آب مردان جنگی [را] مریز = مردان جنگی را شرمنده‌مکن. به‌سبب شرم خوی بر چهره می‌نشیند و اگر بسیار شد فرو میریزد. ۹: خود را نه [بل] که نام آوران را بکشت. ۱۰: شجاعت = دلیری. حلقهٔ کارزار = چنبره نبرد. ۱۰: قلب هیجا = دل نبرد. ۱۲: که = زیرا. ش = اورا. برادر به‌چنگال دشمن اسیر: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر.

۱ چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدانْ غنیمت شمار.

با بو بکر سعد

۲ دو کس پرورای شاهِ کشور گشای / یکی اهلِ رزم و دگر اهل رای.
۳ ز نام‌آوران گویِ دَولت بَرَد / که دانا و شمشیر زن پَرورَد.
۴ هر آن کاو قلم را نورزید و تیغ / بر او چون بمیرد مگو ای دریغ.
۵ قلم‌زن نگهدار و شمشیر زن، / نه مطرب که مردی نیاید ز زن.
۶ نه‌مردی‌ست‌دشمن‌در اسبابِ جنگ، / تو مدهوشِ ساقی و آوازِ چنگ.
۷ بسا اهلِ دَولت به‌بازی نشست / که دَولت به بازی برفتش ز دست.
۸ نگویم ز جنگ بد اندیش ترس. / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس.
۹ بسا کس به‌روزْ آیتِ صلح خواند، / چو شب شد سپَه بر سرِ خفته‌راند.
۱۰ زره‌پوش خُسبند جنگ آوران / که «بستر بود خوابگاه زنان».
۱۱ به خیمه درون مردِ شمشیر زن / برهنه نخسبد چو در خانه زن.
۱۲ بباید نِهانْ جنگ را ساختن. / که دشمن نِهان آورَد تاختن.

---

۱: چو = هنگامی که. «یار» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هزیمت [را] ز میدان غنیمت‌شمار = گریزازمیدان جنگ را بازیافته شمار. ۲: اهل رزم = جنگجو. اهل رای = صاحب اندیشه. ۳: [آن] که دانا وشمشیر زن‌پرورد زنام آوران گوی‌دولت برد. زنام‌آوران گوی دولت برد = دربخت از نام آوران پیشی جوید. دولت = بخت. برد = رباید. ۴: هرآن کاو قلم وتیغ‌را نورزید = هرآن‌کس که با قلم‌وشمشیر تمرین نکرد. نه با قلم کارکردونه با شمشیر. چون = هنگامی که. ۵: قلمزن و شمشیرزن[را] نگهدار [و] مطرب [را] نه. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. مطرب = رامشگر که در بیشتر اوقات زن بود و جنگ کردن وظیفهٔ زنان نیست. مردی = دلیری وجنگجویی. ۶: دشمن دراسباب جنگ [و]تو مدهوش ساقی وآوازچنگ مردی نیست = آن که میخواهدکه با تو نبردکند ساز جنگ برتن کرده و تو به‌سبب نوشیدن از دست ساقی وشنیدن آواز چنگ از خود بیخبر بودن‌دلیری نیست. ۷: بسا = بسیار. اهل دولت: صفت مرکّب و اسم جمع است وبا فعل‌مفردمی‌آید. = صاحبان‌دستگاه. که = هنگامی که. به‌بازی‌دولت‌ز دستش‌برفت. به‌بازی = هنگام‌سرگرمی. ۸: صلح = آشتی. ۹: آیت‌صلح: انمّاالمؤمنون اخوةٌ فاصلحوا بین‌اخویکم. ۱۰: زره‌پوش = زره بر تن داشته. که = گویان. بستر خوابگاه زنان بود. «زنان» در اینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساندکه جنگجو نباید در بستر بیآرامد. ۱۱: برهنه = سلاح از تن‌درآورده. چو = مانند. ۱۲: جنگ را نهان‌بباید ساختن. «نهان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. که = زیرا.

۱ حَذَر کار مردان کار آگَه است. یَزَک سَدِّ رویین لشکر گَه است.
۲ میانِ دو بدخواهِ کوتاه دست نه فرزانگی باشد ایمَن نشست.
۳ که گر هر دو با هم سِگالند راز شود دستِ کوتاه ایشان دراز.
۴ یکی را به نَیرنگ مشغول دار. دگر را برآوَر ز هستی دَمار.
۵ اگر دشمنی پیش گیرد ستیز به شمشیرِ تدبیر خونش بریز.
۶ برو، دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهَن بر تنش.
۷ چو درلشکرِ دشمن افتد خِلاف تو بگذار شمشیرِ خود در غِلاف.
۸ چو گُرگان پسندند برهم گَزَند بر آساید اندر میان گوسفند.
۹ چو دشمن به دشمن شود مُشتَغِل تو با دوست بنشین به آرامِ دل.
۱۰ چو شمشیرِ پیکار برداشتی نگهدار پنهان رهِ آشتی.
۱۱ که لشکر شکوفانِ مِغفَر شکاف نِهان صلح جُستند و پیدا مَصاف.
۱۲ دلِ مردِ میدان نِهانی بجوی. که باشد که در پایت افتد چو گوی.
۱۳ چو سالاری از دشمن افتد به چنگ به کشتن درش کرد باید دِرنگ.

---

۱: حذر = دوری از خطر. پرهیز. یزك = پیش قراول. سدّ رویین لشکرگه است. مانند سدّ فلزّی است که اسکندر در راه قوم خطرناك یأجوج ساخت. ۲: ایمن نشست[ن] میان دو بد خواه کوتاه دست فرزانگی نباشد. فرزانگی نباشد = خردمندی نیست. ۳: که = زیرا. راز سگالند = اسرار خویش را درمیان گذارند. ۴: به = به وسیله. مشغول‌دار = سرگرم کن. دگر را هستی = هستی آن‌دیگر. ازهستی دمار برآور = هلاك گردان. ۵: دشمنی = یك دشمن. ستیز پیش گیرد. جنگ خواهد. به = به وسیلهٔ. شمشیر تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. ۶: برو [و] با دشمنش دوستی گیر که پیرهن بر تنش زندان شود. حذف «و» روا شمرده شده است. که پیرهن بر تنش زندان شود = تاسخت در تنگنا واقع شود. ۷: چو = هنگامی که. درلشکر دشمن خلاف افتد = در میان لشکریان دشمن همرایی نبود. شمشیر خود [را] در غلاف بگذار = به‌نبرد کردن نیاز نداری. ۷: چو گرگان گزند بر هم [را] پسندند اندر میان گوسفند برآساید. ۹: مشتغل = سرگرم. ۱۰: پنهان: دراینجا قید است = پوشیده. ۱۱: که = زیرا. لشکر شکوف = شکافندهٔ صف‌سپاه. مغفر = کلاه‌خود. نهان صلح و پیدا مصاف جستند. نهان + پیدا: قید است = پوشیده + آشکارا. صلح = آشتی. مصاف = جنگ. ۱۲: دل مردمیدان [را] نهانی بجوی = مردی راکه برای نبرد به میدان میرود پنهان بنواز. که = تا. باشدکه = ممکن است که. چو = مانند. ۱۳: سالاری از دشمن چو به چنگ افتد در کشتنش درنگ کردن بباید. سالاری = یك سالار.

۱ که‌افتد کِز این نیمه‌هم‌سروَری — بماند گرفتار در چنبری .
۲ اگر کُشتی آن بندیِ ریش را — نبینی دگر بندیِ خویش را .
۳ نترسد که دوراْنش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند .
۴ کسی بندیان را بُوَد دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر .
۵ اگرسر نِهد برخطت‌سروَری — چو نیکش بداری، نِهد دیگری .
۶ اگر خُفیه دَه دل به‌دست آوری — از آن به که صدرَه شبیخون بَری .
۷ گرت‌خویشِ دشمن‌شوددوستدار — ز تلبیس ایمَن مشو . زینهار .
۸ که گردد درونش به کین توریش — چو یاد آیدش مهرِ پیوند خویش .
۹ بد اندیش را لفظِ شیرین مبین — که ممکن بوَد زهر در انگبین .
۱۰ کَسی جان ز آسیبِ دشمن ببُرد — که مَر دوستان را به دشمن شُمرد .
۱۱ نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر .
۱۲ سپاهی که عاصی شود بر امیر — وُرا تا توانی به خدمت مگیر .

---

۱: که = زیرا. افتد = پیش آید. که = آن‌که. این نیمه = این سوی میدان جنگ. سروری = یك سالار. در چنبری گرفتار بماند = دریك حلقهٔ کارزار دستگیر شود. ۲: آن بندی‌ریش = آن دستگیر شدهٔ زخم برداشته. دگر = ازآن پس. ۳: [آن]که بر بندیان زورمندی کند نترسد که‌دوران‌بندی‌اش کند = زورمندی کردن او نشان نترسیدن ازیك روزگرفتار شدن است. ۴: کسی که خود به‌بندی اسیر بوده باشد بندیان‌را دستگیر بود. به‌بندی اسیر = در یك بندگرفتار. ۵: اگر سروری‌سر بر خطت نهدچو نیك بداریش دیگری‌نهد. سر بر خطت نهد = خط فرمان تو را بر پیشانی گذارد. فرمان ببرد. فرمان بزرگان را هنگام دریافت بر پیشانی‌می نهادند.سروری = یك‌سالار.چو = هنگامی که.ش = اورا. ۶:خفیه: قیدچگونگی است = درنهان. دل به دست آوردن = خشنودگردانیدن. ازآن‌که صدره شبیخون بری به [است] حذف «است» روا شمرده شده است. صد ره شبیخون = صد بار دشمن را غافلگیر کردن. ۷: اگر خویشاوند دشمن دوست تو گردد. تلبیس = نیرنگ. ایمن‌مشو = خویشتن را بی گزند مپندار. زینهار = آگاه باش. ۸:که = زیرا. چو مهر پیوند خویش [به] یادش آید درونش به‌کین تو ریش گردد. کین تو = دشمنی با تو. ریش = زخم برداشته. چو = هنگامی‌که. ۹: بد اندیش را لفظ = سخن بد اندیش. که = زیرا. ۱۰: کسی که مر دوستان را دشمن بشمرد ز آسیب دشمن جان‌ببرد. جان بردن = جان خویش را به سلامت داشتن. ازخطر دور شدن. ۱۱: آن شوخ که همه خلق را کیسه بُر بیند در [را] درکیسه نگهدارد. شوخ = گستاخ. دُر = مروارید. بیند = پندارد. کیسه بُر = جیب‌بر. ۱۲: سپاهی که = آن سربازکه. عاصی = نافرمان. امیر = فرمانده. به‌خدمت = برای‌جنگ. مگیر = اختیار مکن.

۱ ندانست سالار خود را سِپاس. تو را هم نداند ز روی قیاس.
۲ به‌سو گندو عهدْ اُستوارش بدار، نگهبانِ پنهان بر او بر گُمار.
۳ نو آموز را ریسمان کن دراز. مَبُگسل. که دیگر نبینیش باز.
۴ چو اقلیمِ دشمن به‌جنگ وِ حصار گرفتی به زِندانیانش سِپار.
۵ که بندی چو دندان به‌خون در برد ز حُلقومِ بیدادگر خون خوَرَد.
۶ چو بر کندی از چنگِ دشمنْ دِیار رَعیّت بسامانتر از وُی بدار.
۷ که گر باز کوبَد درِ کارْزار بَرآرندْ عام از دَماغش دَمار.
۸ اگر شهریانت نِهان دشمنند درِ شهرْ بَر رویِ دشمن مبند.
۹ مگو دشمن تیغزن بر در است. که انبازِ دشمنْ به شهر اندر است.
۱۰ به‌تدبیرِ جنگْ بداندیش کوش. مصالح بیندیش و نیّت بپوش.
۱۱ مَنِه‌در مِیانْ راز با هر کسی. که جاسوسِ همکاسه دیدم بسی.

مَثَل

۱۲ اِسکَندر که باشرقیان حَرب داشت درِ خَیمه بر جانبِ غرب داشت.

۱: سالار خود را سپاس ندانست = سپاس سردار خویش را در نظر نداشت. ز روی قیاس [سپاس] تو را هم نداند. نداند: فعل حال وآینده ازمصدر دانستن است و دراینجا زمان آینده را در بر دارد. زروی قیاس = بنا بر سنجش. ۲: عهد = پیمان. حذف «و» عطف در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۳: نوآموز را ریسمان درازکن = نوآموز را فرصت بسیار بده. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. که = زیرا. دیگر باز نبینی‌اش = از آن پس بار دگر اورانبینی. ۴: چو = هنگامی که. اقلیم = قلمرو. به‌جنگ و حصار = به وسیلهٔ جنگ و محاصره کردن. به زندانیان سپارش = به‌دست کسانی که آنجا زندانی بودند بده. مرجع ضمیر مفعولی «ش» اقلیم دشمن است. ۵: که = زیرا. چو بندی دندان‌درخون ببرد = هنگامی که بندی توانایی ریختن خون یابد. حلقوم = گلو. ۶: چو دیار ازچنگ دشمن برکندی = هنگامی که کشور را از چنگ دشمن درآوردی. رعیّت = مردم آن کشور را. مرجع «وی» دشمن است. ۷: که = تا. بازدرکارزار کوبد = بار دیگر نبردکردن خواهد. عام از دماغش دمار برآرند = همگان او را هلاك کنند. دمار = تباهی. ۸: اگر شهریان نهان دشمنت‌اند. ۹: مگو = با خودمگو. تیغزن = شمشیر زن. که = بل. انباز دشمن = آن که بادشمن همکاری کند. ۱۰: تدبیر جنگ = به‌پایان کارجنگ اندیشیدن. مصالح: جمع مصلحت = خیر اندیشیها. نیّت [را] بپوش = آهنگ‌خویش‌را پنهان بدار. ۱۱: که = زیرا. جاسوس = خبرکش. خبرچین. بسی = بسیار. ۱۲: با شرقیان که حرب داشت = هنگامی که برای جنگ با مردم خاور میرفت. خیمه = سرا پردهٔ خویش را. جانب غرب = سوی باختر.

۱ چو بهمن به زابُلِستان خواست شد چپ آوازه افگند و از راست شد .

با بوبکر سعد

۲ اگر جز تو داند که عزم تو چیست بر آن رای و دانش بباید گِریست .
۳ کرم کن، نه پرخاش و کین آوری که عالَم به زیرِ نِگین آوری .
۴ چو کاری بر آید به لطف و خوشی چه حاجت به تندی و گَردنکَشی .
۵ نخواهی که باشد دلت دردمند دلِ دردمندان بر آور ز بند .
۶ به بازو توانا نباشد سپاه . برو، هِمَّت از ناتوانان بخواه .
۷ دُعایِ ضعیفانِ اُمیّدوار ز بازویِ مردان بهْ آید به کار .
۸ هر آن کاستِعانت به درویش بُرد اگر بر فریدون زد از پیش بُرد .

---

۱: بهمن چو به‌زابلستان شد[ن] خواست. چو = هنگامی که. شدن = رفتن. ۲: جز = الا. غیر از. که = آن که. عزم = آهنگ. اراده. ۳: کرم کن [و] پرخاش و کین آوری نه. که عالم [را] زیر نگین بیاوری = تا جهان زیر فرمان تو درآید. ۴: هنگامی که یک کار از راه نرمی و خوشی برآید به‌تندی و گردنکشی چه حاجت [است]. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. ۵: [اگر] نخواهی که دلت دردمند باشد. دل درمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. دل دردمندان[را]زبند برآور = دل دردمندان را آرام بخش. ۶: سپاه به بازو توانا نباشد. «به‌بازو» در اینجا باید که با آهنگ تأکید ادا شود. به = به وسیله. برو [و] از ناتوانان همّت بخواه. حذف «و» روا شمرده شده است. همّت = نیروی انجام دادن کار. ۷: ضعیفان = ناتوانان. مردان = دلاوران. ۸: هرآن که به‌درویش استعانت برد = هرکس از بینوا یاری خواست. بر فریدون زد = بر افریدون پادشاه نیرومند هخامنشی حمله کرد.

## ۱ باب دوم

### ۲ در احسان

اندرز

۳ اگر هوشمندی به‌مَعنی[۱] گِرای. | که مَعنی[۱] بمانَد، نه‌صورت به‌جای.
۴ که را دانش و جود و تقوی[۱] نبود | به صورت درش هیچ معنی[۱] نبود.
۵ کسی خُسبَد آسوده در زیرِ گِل | که خُسبند ازاو مَردُم آسوده دل.
۶ غمِ خویش در زِندگی خور. که خویش | به مرده نپردازد از حِرصِ خویش.
۷ زر و نعمت اکنون بده کآنِ توست. | که بعد از تو بیرون ز فرمانِ توست.
۸ نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکندگان را ز خاطِر مَهِل.
۹ پریشان کن امروز گنجینه چُست. | که فردا کِلیدش نه‌در دستِ توست.
۱۰ تو با خود ببَر توشهٔ خویشتن. | که شَفَقَت نیاید ز فرزند و زن.
۱۱ کَسی گویِ دَولت ز دنیا ببُرد | که با خود نصیبی بـه عقبی[۱] بِبرد.

---

۱: باب دوم = دومین در. ۲: دربارهٔ نیکویی و بخشندگی. ۳: به‌معنی گرای = به آرش رو بنما. که = زیرا. معنی به‌جای بماند [و] صورت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. صورت = نقش. ظاهر. ۴: [آن] که را دانش وجود وتقوی نبود = آن‌که دانش و بخشش وپرهیزگاری نداشت. درصورتش هیچ معنی بنبود. «ب» ادات تأکید است. ۵: کسی که از او مردم آسوده دل خسبند در زیر گل آسوده خسبد. گل = خاك. ۶: غم خویش = اندوه خویشتن. «زندگی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. ۷: زرو نعمت[را] اکنون‌که آن توست بده. نعمت = مال. دومین «که» = زیرا. ۸: [اگر] نخواهی که‌پریشان دل باشی پراکندگان را زخاطر مهل. ز خاطر مهل = از دل بیرون مدار. در اندیشهٔ آنان باش. ۹: امروز چست کنجینه [را] پریشان کن. «امروز» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چست: قید است = زود. جلد. که = زیرا. فردا کلیدش در دست تو نیست. فردا = پس‌ازپایان‌یافتن‌زندگی‌تو. مرجع ضمیر «ش» گنجینه است. ۱۰: که = زیرا. شفقت = مهربانی. ۱۱: کسی که‌نصیبی‌با خودبه‌عقبی ببرد ز دنیا گوی دولت ببرد. گوی دولت ببرد = بختورشد. در چوگانبازی هرکس گوی را با چوب سر کج بـه نشانه برد پیروز است. نصیبی = انـدك بهره. عقبی = آخـرت.

۱ بەغمخوارگی چون سرِ اَنگُشتِ من — نخارد کَسی در جهان پُشتِ مِن .

۲ کنون بر کفِ دستِ نه هرچه هست — کەفردا بەدندان گَزی پُشتِ دست .

۳ به پوشیدنِ سِرّ درویش کوش — کە سِرِّ خدایت بُود پَرده پوش .

۴ مگردان غریب ازدرت بی‌نصیب. — مبادا که گردی به درها غریب .

۵ بزرگی رَساند بەمُحتاج خَیر — که ترسد که مُحتاجْ گردد به غَیر .

۶ به حالِ دلِ خستگان در نگر . — که روزی تو دلخسته باشی مگر .

۷ درونِ فروماندگان شاد کُن . — ز روزِ فرو ماندگی یاد کُن .

۸ نه خواهنده‌ای بر دَرِ دیگران . — به شُکرانه خواهنده از دَر مران .

۹ پدر مرده را سایه بر سر فَکَن. — غُبارش بیفشان و خارش بکَن .

۱۰ بدانی چه بودش. فرومانده سخت. — بُود تازه بی بیخ هرگِز درخت .

۱۱ چو بینی یتیمی سرْ افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزندِ خویش .

۱۲ یتیم از بگِرید که نازش خَرَد . — و گر خِشْم گیرد که بارش بَرَد .

۱۳ الا. تا. مگِریَد. که عرشِ عظیم — بلرزد همی چون بگِریَد یتیم .

---

۱: درجهان کسی پشت من [را] بەغمخوارگی چون سر انگشت من نخارد. چون = مانند. ۲: کنون هرچه هست بر کف دست نه. «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = زیرا. پشت دست [را] بەدندان گزی = پشیمان شوی. گزی: فعل آینده ازمصدر گزیدن است. ۳: به پوشیده نگاهداشتن را ز بینوا بکوش. که سرّ خدا پرده پوش بودت. که = تا. سرّ خدا = راز بندگان که نزد پروردگار آشکار است. ۴: بی نصیب = بی بهره. مبادا: فعل امراست از مصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. که = آن که. غریب بەدرها بگردی = دور از میهن ازیك در بەدر دیگر بگردی. ۵: بزرگی که ترسد که بەغیر محتاج گردد به محتاج خیر رساند. خیر بەمحتاج = نیکویی بەنیازمند. غیر = دیگری. ۶: که = زیرا. مگر روزی تو دلخسته باشی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مگر = باشد که. افتد که. ۸: خواهنده بر در دیگران نیی. بەشکرانه خواهنده [را] از در مران. بەشکرانه = از راه سپاس. ۹: بر پدر مرده را سر = بر سر پدر مرده. سایه فگن = او را بنواز. غبار از چهره فشاندن و خار از پا درآوردن نشان نوازش است. ۱۰: میدانی او را چەبود. ش = او را. یتیم را. سخت فرو مانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بی بیخ درخت هرگز تازه بود: با آهنگ سؤال = درخت بی‌ریشه هرگز شاداب نیست. ۱۱: چو یتیمی [را] سر [به] پیش افگنده بینی بر روی فرزند خویش بوسه مده. سر به پیش افگنده: صفت مرکّب است = اندوهگین. ۱۲: بارش [را] که برد: با آهنگ سؤال = کس نیست که ناز او را بپذیرد + کس نیست که خشم او را تحمّل کند. ۱۳: الا. تا = آگاه باش. که = زیرا. چون بگرید عرش عظیم بلرزد. عرش عظیم = سریر بزرگ پروردگار. چون = درآن هنگام که.

۱ به رحمت بکُن آبش ازدیده پاک — به‌شَفْقَت بیفشانش از چهره خاک.
۲ اگر باب را سایه رفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش.

سرگذشت

۳ من آن گَه سر تاجْوَر داشتم — که سر در کنارِ پدر داشتم.
۴ اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطرِ چند کس.
۵ کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم خبیر.
۶ مرا باشد از حالِ طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر.

مَثَل

۷ یکی خار پای یتیمی بکَند. — به‌خواب اندرش دید صدرِ خُجَند
۸ که‌می گفت‌ودر روضه‌ها می‌چمید — از آن خار بر من چه گلها دمید.

با بو بکر سعد

۹ مشو تا توانی ز رحمت بَری. — که‌رحمت‌برندَت‌چو رحمت‌بَری.
۱۰ چو اِنعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم، دیگران زیر دست.

---

۱: به‌رحمت آب‌ازدیده‌اش پاک کن. به‌رحمت = ازراه دلسوزی. به‌شفقت خاک‌ازچهره‌اش بیفشان. به‌شفقّت = ازراه مهربانی. ۲: باب را سایه ازسرش رفت = بی پدر شد. پرورش = اورا بپرور. ۳: من آن گه‌که سر در کنار پدر داشتم سر تاجور داشتم. سرتاجورداشتم = می‌پنداشتم که تاج بر سرم است. مانندشده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ۴: وجودم = پیکر من. نشستی = می‌نشست. ی + می: ادات تأکید است. خاطر = دل. درون. ۵: کنون اگردشمنان اسیر برندم از دوستانم کس خبیر نباشد. م = مرا. خبیر = آگاه. ۶: مرا که درطفلی پدر از سرم برفت ازحال طفلان خبر باشد. «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خبرباشد = با خبرم. ۷: یتیمی = یک‌پدر مرده. صدر خجند اندر خواب بدیدش. صدر خجند: دانشمند و عارف شهر خجند واقع برکنار رود سیحون بود. ش = او را. ۸: که = درحالی‌که. درروضه‌ها می‌چمید ومی‌گفت. روضه‌ها = باغها. چه‌گلها ازآن‌خار بر من‌دمید = عجب گلها ازآن خار نزد من رست. خار به‌معنی بوتهٔ خار دار نیز هست. ۹: زرحمت بری مشو = از دلسوزی و رِقّت قلب دور مشو. که = زیرا. رحمت برندت = بر تو دل بسوزند. چو = هنگامی که. ۱۰: هنگامی که نعمت‌دادی به‌خودپردازنده مشو. که = گویان. من‌سرورم[و] دیگران‌زیر دست. حذف «و» روا شمرده شده است: و = برابر. رویاروی.

۱ مگو تیر دورانْش انداخته‌ست . که‌شمشیر دَوْرانْ‌هنوز آخته‌ست .
۲ چو بینی دُعاگوی دولت هزار خداوند را شکرِ نعمت گزار
۳ که چشم از تودارند مردم بسی، نه تو چشم داری به دستِ کسی .
۴ کَرم‌خوانده‌ام‌سیرتِ‌سروَران. غلط گفتم . اخلاقِ پیغمبران .

مَثل

۵ شنیدم که یك هفته ابنُ‌السَّبیل نیامد به مهمانسرای خلیل .
۶ زفرخنده خویی نخوردی به گاه. مگر بینوایی درآید ز راه .
۷ برون‌رفت وهرجانبی بنگرید. بر اطرافِ وادی نظر کرد و دید
۸ به‌تنها یکی در بیابان چو بید سر و مویش از برفِ پیری سفید .
۹ به دلداریش مرحبایی بگفت . به رسمِ کریمان صلایی بگفت
۱۰ که ای چشمهای مرا مردُمك یکی مردُمی کن به نان و نمك .
۱۱ نعم گفت و بر جست و برداشت گام که دانست خُلقش . علیهِ‌السّلام .
۱۲ رقیبانِ مهمانسرای خلیل به عزّت نشاندند پیرِ ذلیل .
۱۳ بفرمود و ترتیب کردند خوان . نشستند بر هر طرف همگنان .

---

۱: مگو = با خود مگو. تیر دوران انداخته است‌اش = به‌سبب تیر روزگار از پا درآمده است. که = درحالی که. تیر دوران + شمشیر دوران: اضافهٔ تشبیه‌است. شمشیر دوران هنور کشیده‌است = ممکن که‌توهم به‌سبب گردش روزگارازپا درآیی. ۲: چو هزار دعاگوی‌دولت بینی شکر نعمت پروردگار گزار. چو = هنگامی که. ۳: که = در حالی که. بسی مردم از تو چشم دارند. [و] تو چشم به دست کسی نداری. حذف «و» روا شمرده شده است. بسی = بسیار. ۴: کرم [را] سیرت‌سروران‌خوانده‌ام. کرم = بخشش. سیرت = خوی. اخلاق پیغمبران [است]. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده‌شده‌است. ۵: که = آن که. ابن‌السّبیل = مسافر. خلیل = ابراهیم پیامبر. ۶: ز = به‌سبب. به گاه نخوردی = درهنگام نمی‌خورد. دیر غذا میخورد. مگر = باشدکه. ۷: وادی = فاصلهٔ میان‌دوتپّه یا دو کوه. بیابان. نظر کرد = با دقّت نگریست. ۸: چوبید = مانند بیدکه‌درخت‌خمیده است. ۹: برای دلداری اویك خوش‌آمد بگفت. صلایی = یك دعوت‌به‌مهمانی. ۱۰: که = آن که. چشمهای‌مرامردمك = سیاهی‌چشمهای‌من. یکی = یك‌بار. مردمی کن. انساندوستی‌بنما. نان‌ونمك: خوراك بینوایان بود. ۱۱: نعم = آری. که = زیرا. خلقش [را] دانست = خوی مهمان‌نوازی ابراهیم را میدانست. علیه‌السّلام = درود بر او. ۱۲ رقیبان = نگهبانان. پیر ذلیل [را] به‌عزّت نشاندند. ذلیل = خوار. به‌عزّت = با ارجمندی. ۱۳: خوان = سفره. همگنان = هم‌جنسان.

۱ چو بسم‌الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی به سمع.
۲ چُنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صِدْق وسوز.
۳ نه‌شرط است وقتی که روزی‌خوری — که نامِ خداوندِ روزی بَری.
۴ بگفتا نگیرم طریقی به دست — که نشنیدم از پیرِ آذر پرست.
۵ بدانست پیغمبرِ نیک فال — که گبر است پیر تبه بوده حال.
۶ به‌خواری براندش چو بیگانه دید — که مُنکَر بُوَد پیشِ پاکان پلید.
۷ سروش آمد از کردْگارِ جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل
۸ مَنَش داده صدسال روزی و جان — تو را نفرت آمد از او یك زمان.
۹ گر اومی بَرد سوی آتش سجود — تو واپس چرا می‌بَری دستِ جود.

با بوبکر سعد

۱۰ گره بر سر بندِ احسان مزن. — که «آن زرق و شید است و تزویر و فن»
۱۱ زیان می کند مردِ تفسیر دان — که علم و ادب می‌فروشد به نان.
۱۲ کجا عقلْ یا شرعْ فتوی[1] دهد — که اهلِ خرد دین به دنیا دهد.

---

۱: جمع چو. گروه هنگامی که. حدیثی ز پیر به‌سمعش نیامد = سخنی از پیر به‌گوش ابراهیم نیامد. ۲: چو پیران صدق وسوز نمی‌بینمت = راستی و سوز مانند سالخوردگان در تو نمی‌بینم. ت = تورا. ۳: وقتی که روزی خوری شرط نیست که نام خداوند روزی بری: جملهٔ سؤال است. ۴: طریقی [را] که ازپیر آذرپرست نشنیدم به‌دست نگیرم. طریقی که = آن راه که. پیر آذرپرست = پیشوای آیین زرتشت. نگیرم: فعل حال و آینده است. ۵: فال = شگون. تبه حال بوده: صفت مرکّب است. ۶: چو بیگانه دید به‌خواری براندش. چو = ازآنجا که. که = گویان. پلید پیش پاکان منکر بود. منکر = ناپسند. ۷: سروش = فرشتهٔ آورندهٔ پیام ازخداوند. جلیل = بزرگ. به‌هیبت = ازراه ترساندن. ملامت = سرزنش. که = گویان. خلیل = دوست. نام ابراهیم پیامبر. ۸: من صد سال جان و روزی‌اش‌داده: وجه وصفی است. اش = اورا. نفرت = بیزاری. یك زمان = در اندك مدّت. ۹: توچرا دست جود واپس میبری. دست جود: اضافهٔ تحصیه است. جود = بخشش. چرا واپس میبری: با آهنگ سؤال = واپس مبر. ۱۰: بر سر بند احسان گره مزن = نیکویی را کم مگردان. که = گویان. زرق‌وشیدوتزویروفن‌است = نیرنگ و ریاست. ۱۱:مرد تفسیردان که علم و ادب [را] به‌نان میفروشد زیان میکند. تفسیر دادن. کاشف معانی نهفتهٔ قرآن. علم و ادب = دانش وفرهنگ. به = به‌بهای. ۱۲: کجافتوی دهد: با آهنگ‌سؤال = حکم نمیدهد. اهل‌خرد: صفت‌مرکّب‌و اسم‌جمع‌است = خردمندان. اسم جمع با فعل‌مفردمی‌آید.

۱ ولیکن تو بستان. که صاحب خرد — زار زانفروشان به رغبت خرد .

مثل

۲ زباندانی آمد به صاحبدلی — که محکم فرو مانده‌ام در گِلی .
۳ یکی سِفله‌را ده درم بر من است — که دانگی از آن بر دلم صدمن است .
۴ همه شب پریشان از او حالِ من . — همه روز چون سایه دُنبالِ من .
۵ بکرد از سخنهای خاطر پریش — درونِ دلم چون درِ خانه ریش .
۶ خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد .
۷ ندانسته از دفترِ دین الف ، — نخوانده بجز بابِ لاینصرف .
۸ خور از کوه یك روز سر بر نزد — که آن غلتبان حلقه بر در نزد .
۹ در اندیشه‌ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد به سیم .
۱۰ شنید آن سخن پیرِ فرخ نهاد . — دُرُستی دو در آستینش نهاد .
۱۱ زر افتاد در دستِ افسانه گوی . — برون رفت زآنجا چو زر تازه روی .
۱۲ یکی گفت شیخ. این ندانی که کیست. — بر او گر بمیرد نباید گریست .

---

۱: ولیکن = امّا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بستان = دین را به دنیا بخر. صاحب خرد = خردمند. به‌رغبت خرد = بامیل خریداری میکند. ۲: زباندانی = یك توانای سخن گفتن. به صاحبدلی = نزدیك روشنفکر. که = گویان. ۳: ده‌درم یکی سفله که دانگی از آن بر دلم صدمن است بر من است. سفله = فرومایه. بر من است = وامدارم. دانگی = یك بهره. ۴: حذف «است» درپایان دو جمله روا شمرده شده‌است. چون = مانند. ۵: خاطرپریش = پریشان کنندهٔ دل. چون = مانند. ریش = خراشیده. زخم برداشته. ۶: مگر = مانا. ظاهراً. تا زمادربزاد خدا جز این ده درم چیزدیگر ندادش. تا = اززمانی که. جز = اِلّا. ش = اورا. ۷: ازدفتر دین الف ندانسته [و] جز باب لاینصرف نخوانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. الف ازدفتر دین ندانسته = هیچ دین نیاموخته. باب لاینصرف خوانده وبس. لاینصرف: درنیامدن جرّ و تنوین به‌آخر بعض کلمه‌ها. دراینجا اشاره است به انصراف ناپذیری وامخواه. ۸: هر روز که خورشید ازکوه سر برزد آن غلتبان حلقه بر در [خانهٔ من] زد. غلتبان = سنگ بزرگ استوانه‌ای که روی بام می‌غلتانند تا محکم شود. ۹: دراندیشه‌ام تا کدام کریم از آن سنگدل به سیم دستم گیرد. تا = که. کریم = بخشنده. به‌سیم = به‌وسیلهٔ پول. ۱۰: درستی دو = دو دینار درست که برابر ده درم بود. ۱۱: تازه‌روی = باروی درخشان. شادمان. چو = مانند. ۱۲: شیخ = ای سالخوردهٔ دانشمند. ندانی که این کی‌ست. جملهٔ خبری است. که = آن که. گر بمیرد نباید براو گریست = اگر از بینوایی به مرگ نزدیك شود نباید بر او دل سوخت.

۱ گدایی که بر شیر نر زین نهد. ابو زید را اسب و فرزین نهد.

۲ بر آشفت عابد که خاموش باش. تو مرد زبان نیستی. گوش باش.

۳ اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم

۴ وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا. تا. مپنداری افسوس کرد.

۵ که خود را نگه داشتم آبروی زدست چنآن گر بز یاوه گوی.

اندرز

۶ بد و نیك را بذل کن سیم و زر که این کسب خیر است و آن دفع شر.

۷ خنك آن که در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان.

۸ گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش به رغبت کنی پند سعدی به گوش

۹ که اغلب در این شیوه دارد مقال، نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال.

مثل

۱۰ یکی رفت و دینار از او صد هزار، خلف ماند صاحبدل هوشیار.

---

۱: حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ابوزید سروجی: گدای زبان‌باز بود دربصره وبازیگر بعض داستانهای مقامات حریری است. اسب وفرزین نهد: دربازی شطرنج مهره‌های قوی را نگاهداشته درموقع مناسب به حریف میتازد. ۲: عابد: شیخ صاحبدل است. که = گویان. ۳: آب رویش [را] ز خلق نگه داشتم. نگذاشتم که نزد مردم شرمنده شده خوی بر چهره‌اش بنشیند. ۴: شوخ چشمی و سالوس = گستاخی ومکر. الا = آگاه باش. مپنداری تا افسوس کرد = می مپندار که افسوس کرد. افسوس = ستم. ۵: که = زیرا. خودرا آب روی ز دست چنآن گر بز یاوه گوی نگه‌داشتم = به‌سبب او شرمنده نشدم وخوی بر چهره‌ام ننشست. گربز = حیله گر. ۶: بذل کن = ببخش. که = زیرا. این: اشاره است به‌شخص نیك. آن: اشاره است به‌شخص بد. کسب خیر = به‌دست آوردن نیکویی. دفع شر = دور کردن بدی. ۷: آن که درصحبت عاقلان اخلاق صاحبدلان [را] بیاموزد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. صحبت عاقلان = همدمی خردمندان. اخلاق صاحبدلان = خویهای روشنفکران. ۸: ت = تو را. عقل = خرد. رای = اندیشهٔ درست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. به‌رغبت = با میل. پند سعدی [را] به گوش کنی = اندرز سعدی را در گوش میکنی. ۹: که = درحالی که. اغلب = بیشتر. مقال = گفتار. [و] درچشم و زلف و بناگوش وخال نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بنا گوش = حصهٔ پیشین گردن. ۱۰: یکی رفت و از او صد هزار دینار [و] صاحبدل هوشیار خلف ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. یکی رفت = یك شخص در گذشت. خلف = فرزند خوب.

۱ نه‌چون مُمسکان دست برزر گرفت. چو آزادگان بند از او بر گرفت.
۲ ز درویش خالی نماندی بَرَش، مُسافِر بـه مهمانسَرای اندرش.
۳ دل خویش‌و بیگانه خُرسند کرد. نه همچون پدر سیم و زر بند کرد.
۴ ملامتگَری گفتش ای بادْ دست به یکرَه پریشان مکن آنچه هست.
۵ به سالی توان خِرمَن اندوختن. به یک دم نه مَردی بُوَد سوختن.
۶ در این روزها زاهدی با پسر شنیدم که می‌گفت جانِ پدر
۷ مُجَرَّد رَوْ وخانه‌پَرداز باش. جوانمَرد و دینارْ انداز باش.
۸ پسرْ پیش بین بود و کارْ آزمای. پدر را ثَنا گفت کای نیکرای.
۹ تو در تنگدَستی نداری شِکیب. نگهدار وقتِ فَراخی حسیب.
۱۰ به‌دختر چه‌خوش گفت بانوی ده که روز نوا برگِ سختی بِنِه.
۱۱ همه وقت پُردار مَشکُ وسبوی. که‌پیوسته در ده روان نیست جوی.
۱۲ به دنیا توان آخِرَت یافتن، به زر پنجهٔ دیو بر تافتن.
۱۳ اگر تنگدستی مرو پیش یار وگر سیم داری بیا و بیار.
۱۴ اگر روی بر خاک راهش نِهی جوابت نگوید به دستِ تهی.

۱: چون ممسکان دست بر زر نگرفت. مانند بخیلان زر را پنهان نکرد. چو = مانند. بنداز او برگرفت = سرکیسهٔ زر را بازکرد. مرجع ضمیر «او» زر است. ۲: برش ز درویش [و] اندر مهمانسرایش [ز] مسافر خالی بنماندی. حذف «و» عطف و «ز» به‌قرینه‌روا شمرده شده است. خالی = بی. نماندی = نمی‌ماند. «ی» ادات تأکید است. ۳: سیم و زر [را] بند نکرد همچون پدر. همچون = درست مانند. ۴: ملامتگری = یك سرزنش کننده. گفتش = او را گفت. آنچه [را] هست یك‌ره پریشان‌مکن. یکره = یکباره. پریشان = پراکنده. ۵: به‌سالی = در یك سال. به‌یك‌دم سوختن مردی نبود = دریك‌دم [آن را] سوختن جوانمردی نیست. پیش‌می‌آمد که کشاورز به‌سبب دلتنگی آتش در خرمن خودمیزد. ۶: زاهدی = یك پرهیزگار. با پسر = با فرزند خویش. ۷: مجرّد رو = بی‌پروا به‌مال. خانه‌پرداز = مرتب کنندهٔ خانهٔ خویش برای پذیرایی دوستان. دینار انداز = آن که سکّهٔ زر در دامن خواهنده اندازد. ۸: پسر کارآزمای وپیش بین بود. ثنا = ستایش. ۹: وقت‌فراخی حسیب‌نگهدار = هنگام‌فراوانی حساب‌نگهدار. حسیب: مال‌حساب است. ۱۰: روز نوا = روزی که خوراك فراهم است. برك سختی = توشهٔ روزهای سختی. ۱۱: مشگ وسبوی [را] همه وقت پردار. که = زیرا. جوی پیوسته در ده روان نیست. ۱۲: به دنیا آخرت یافتن [و] به زر پنجهٔ دیو برتافتن توان. به‌دنیا = به‌وسیلهٔ مال دنیا. آخرت یافتن = رستگاری آن جهان‌را به‌دست آوردن. ۱۴: اگربه‌دست تهی روی بر خاك راهش نهی جواب نگویدت. مرجع‌ضمیر «ش» یار است.

۱ خداوندِ زر بر کَنَد چشمِ دیو. بدام آوَرَد صخرِ جنّی به ریو.

۲ تُهیدست بر خوبرویان مپیچ که بی هیچ مَردُم نیرزَد به هیچ.

۳ به دستِ تُهی بر نیاید امید. به زر بر کَنی چشمِ دیوِ سپید.

۴ به یکبار بر دوستان زر مپاش. از آسیب دشمن در اندیشه باش.

۵ اگر هر چه یابی به کف بر نهی کفت وقتِ حاجت بمانَد تُهی.

۶ گدایان به سعی تو هرگز قوی نگردند. ترسم تو لاغر شوی.

۷ چو منّاع خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوانمرد را رَگ نخفت.

۸ پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی. بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

۹ مرا دستگاهی که پیرامن است پدر گفت میراثِ جدِّ من است

۱۰ که ایشان به خِسّت نگهداشتند. به حسرت بمُردَند و بُگذاشتند.

۱۱ به دستم نیفتاد مالِ پدر که بعد از من افتد به دستِ پسر.

۱۲ همان به که امروز مَردُم خورند که فردا پس از من به یغما بَرند.

۱۳ خوروپوش و بخشاو راحت رسان. نگه می چه داری ز بهر کسان.

۱۴ بَرند از جهان با خود اصحابِ رای. فرومایه مانَد به حسرت به جای.

---

۱: صخر جنّی: گویند دیوی است که از راه نیرنگ انگشتری سلیمان پیامبر را ربودوچند روز درجای سلیمان نشست. به‌ریو = از راه نیرنگ. ۲: تهیدست: دراینجا قید است. بر خوبرویان مپیچ = پیرامون خوبرویان‌مگرد. که = درحالی‌که. بی‌هیچ مردم به‌هیچ نیرزد. بی‌هیچ: صفت مرکّب است برای مردم. بی‌هیچ = بی‌چیز. بینوا. مردم اسم جمع است و با فعل مفرد «نیرزد» می‌آید. ۳: به‌زر = به‌وسیهٔ پول. دیو سپید: آن که رستم در خوان هفتم بااو روبه‌رووبراوچیره شد. ۴: از آسیب‌دشمن دراندیشه باش = بیندیش که‌با زرمیتوان آسیب دشمن‌را دورساخت. ۵: بر کف‌بنهی = بر کف‌دست نهاده به‌این‌وآن بدهی. ۶: قوی = نیرومند. ترسم [که] تو لاغر شوی. حذف «که» روا شمرده شده است. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. لاغر در اینجاناتوان. ۷: چو = هنگامی که. منّاع خیر = آن‌که دیگران را از احسان بازدارد. زغیرت = به سبب‌رشك. جوانمردرا رگ‌نخفت = رگ‌جوانمردآرام‌نگرفت. ۹: پدرگفت دستگاهی که مرا پیرامن است میراث جدّ من است. دستگاه = سامان وثروت. مرا پیرامن = گرد من. میراث جدّ = مرده‌ریگ پدر بزرگ. ۱۰: به‌خسّت = ازراه بخل. به‌حسرت‌بگذاشتندوبمردند. ۱۱: که = تا. ۱۲: به‌یغما = ازراه‌تاراج. آنچه درپیش بینوایان گذاشته میشد در اندك مدّت تاراج میکردند. ۱۳: همان‌که‌امروز مردم خورند به [است] که فردا پس ازمن به‌یغما برند. حذف‌است «است» روا شمرده‌شده است. ۱۴: اصحاب رای از جهان با خود برند. اصحاب رای = صاحبان اندیشه. فرومایه به حسرت به جای ماند.

۱ به دنیا توانی کـه عُقبی خَری. بخرجانِ من. ورنه حسرت بَری.
۲ زر و نعمت آید کَسی را به کار که دیوارِ عقبی کُنَد زر نِگار.
۳ چُنان‌خورْد وبخشید کاهلِ نظر ندیدند از آن عَین با او اثر.
۴ به آزاد مردی ستُودش کَسی که در راه حق سعی کردی بسی.
۵ همی گفت سر در گریبان، خَجَل چه کردم که در وَی توان بست‌دل.
۶ امیدی که دارم به‌فضلِ خداست. که‌برسعی‌خودتَکیه‌کردن‌خطاست.

حکمت

۷ طریقت همین است. اهلِ یقین نکوکار بودند و تقصیر بین.
۸ مَشایِخ‌همه شب‌دُعا خوانده‌اند. سَحر گاه سَجّاده افشانده‌اند.
۹ کسی گویِ دَولَت‌زمیدان‌ربود که در بندِ آسایشِ خَلق بود.

مَثَل سرگذشت

۱۰ مقاماتِ مَردان بـه مردی شنو. نه از سعدی، از سُهرَوَرْدی شنو.

---

۱: توانی که عقبی [را] به‌دنیا خری. به‌دنیا = به‌بهای مال دنیا. که = آن که. عقبی‌خری = رستگاری آنجهان را به‌دست آوری. ورنه حسرت بری = و اگر نخریدی برگذشته افسوس میخوری. بری: فعل حال وآینده از مصدر بردن است ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۲: کسی راکه دیوار عقبی زرنگارکند زر ونعمت به‌کارآید. نعمت = مال. دیوار عقبی: اضافهٔ استعاره است. عقبی = آخرت. ۳: اهل نظر از آن عین با او اثر ندیدند = صاحبان بینایی ازآن زر و سیم نشان‌با اوندیدند. ۴: کسی به‌سبب آزاد مردی اورا ستود. ش = اورا. کسی = یك شخص. که = گویان. حق = پروردگار. بسی سعی کردی = بسیار کوشیدی. ۵: خجل [و] سر درگریبان همی گفت = شرمنده وسرافگنده گفت. حذف«و»روا شمرده شده است. چه کردم: باآهنگ سؤال = کاری‌نکردم. در وی دل‌توان بست = به‌آن امیدوار توان‌بود. ۶: فضل = فزونی بخشش. که = زیرا. ۷: طریقت = روش. تقصیر بین: صفت مرکّب است = بینندهٔ تقصیر خویش. ۸: مشایخ = سالخوردگان‌دانشمند. سحرگاه = هنگام صبح. سجّاده افشانده‌اند = جانماز را درگوشه‌ای نهاده‌اند تا خود نمایی نشود. ۹: کسی که دربند آسایش خلق بودگوی دولت ز میدان ربود. گوی دولت: اضافهٔ استعاره است. گوی بردن = پیروزی در چوگانبازی. دولت = بخت. خلق = مردم. ۱۰: مقامات مردان به مردی = گفتار هـای مردان در انسانیت. مقامات: جمع مقامه = بیانات. از سهروردی شنو [و] ازسعدی نه. حذف «و» رواشمرده‌شده‌است. از = درباره. سهروردی: شیخ شهاب‌الدین سهروردی دانشمند و استاد سعدی بود. سهرورد: نزدیك زنجان است.

۱ مرا شیخ دانای مُرشِدِ شهاب — دو اندرز فرمود بر رویِ آب
۲ یکی آن که در نفس خودبین مباش — دگر آن که درجمع بدبین مباش.
۳ شنیدم که بِگریستی شیخ زار — چو برخواندی آیاتِ اصحابِ نار.
۴ شبی دانم ازهولِ دوزخ نخفت. — به گوش آمدم صبحگاهان که گفت
۵ چه بودی که دوزخ زمن پُرشدی — مگر دیگران را رهایی بُدی.

مَثل

۶ بزارید وقتی زنی پیشِ شوی — که دیگر مخر نان زبقّالِ کوی.
۷ بـه بازارِ گندمفروشان گِرای — که این جو فروش است و گندم نمای.
۸ نه از مُشتری کاز دِحامِ مَگس — به یك هفته رویش ندیده است کس.
۹ به دلداری آن مردِ صاحب نیاز — به زن گفت ای روشنایی بساز.
۱۰ به امیدِ ما کُلبه اینجا گرفت. — نه مردی بُوَد نفع از او وا گرفت.
۱۱ رهِ نیکمردان آزاده گیر. — چو استاده‌ای دستِ افتاده گیر.
۱۲ ببخشای. کآنان که مردِ حقند — خریدارِ بازارِ بی رونقند.
۱۳ جوانمردا گر راست خواهی ولی‌ست. — کرم پیشهٔ شاهِ مردان علی‌ست.

---

۱: شیخ مرشد شهاب بر روی آب دو اندرز مرا فرمود. مرشد = پیشوا. رهبر. برروی آب = هنگام سفر دریا. ۲: درنفس = درباره خویشتن. درجمع = درمیان آشنایان. ۳: بگریستی = می‌بگریست. ب + می + ی: ادات تأکید است. چو = هنگامی که. آیات اصحاب نار = آیه‌های قرآن که دربارهٔ دوزخیان است. ۴: دانم [که] شبی ازهول دوزخ نخفت. حذف «که» روا شمرده شده است. شبی = یك شب. هول‌دوزخ = ترس ازجهنم. به‌گوش‌آمدم = درگوشم آمد. ۵: چه بودی = کاش. دوزخ = جهنم. شدی = میشد. مگر دیگران‌را رهایی بدی = باشدکه برای دیگران رهایی میبود. ۶: وقتی = یك زمان. بقّال کوی = خوار بار فروش‌سرمحلّه که‌نان هم‌داشت. ۷: گرای = روی‌کن. که = زیرا. گندم نمای‌وجو فروش است = به‌خریدار گندم می‌نماید وجو میفروشد. بهای نان‌گندم دریافت میکند ونان جو به‌خریدار میدهد. جو ارزانتر ازگندم بود ونان جو را برای بینوایان می‌پختند. ۸: ازمشتری نه‌که اُزدحام مگس = ازهجوم خریدار نه بل ازهجوم مگس. بـه = در. ۹: به دلداری = ازراه نوازش. صاحب نیاز = نیازمند. ۱۰: «ما» دراینجا آهنگ تأکید دارد = تو و من و دیگر باشندگان‌کوی. نفع از او و اگر فت[ن] مردی نبود. مردی = انسانیت. گرفت: مصدر بریده‌است. ۱۱: چو = هنگامی که. ۱۲: مردحق = مردخدا. رونق = رواج. ۱۳: اگرراست خواهی جوانمرد ولی‌است. ولی = به‌پروردگار نزدیك شده. کرم = بخشش.

مَثَل

۱ شنیدم کـه پیری بـه راهِ حجاز — بـه هر خُطوَه کردی دو رَکعت نماز
۲ چُنان گرم رَو در طریقِ خدای — کـه خـارِ مُغیلان نکَندی ز پـای
۳ بـه آخِر ز وَسواسِ خاطرِ پَریش — پسند آمدش در نظر کـارِ خـویش.
۴ بـه تَلبیسِ ابلیس در چاه رفت — کـه نتوان از این خوبتر راه رفت.
۵ خَیالاتِ نادانِ خَلوَت نشین — بـه هم بر زند عاقبت کفر و دین.
۶ صفا هست در آب و آیینه نیز. — و لیکـن صفـا را بـبـایـد تمیز.
۷ گرش رحمتِ حق نـه دریافتی — غُرورش سر از جـاده بـرتـافتی.
۸ یکی هاتِف از غَیبَش آواز داد — کـه ای نیکبختِ مُبارک نـهاد
۹ مپندار گـر طاعتی کـرده‌ای — که نُزْلی بدین حضرت آورده‌ای.
۱۰ به احسانی آسوده کردن دلی — بِـه از اَلفْ رَکعت بـه هر منزلی.

مَثَل

۱۱ به سرهنگِ سلطان چُنین گفت زن — کـه خیز ای مبارک، درِ رِزْق زن.

---

۱: پیری = یك سالخورده. خطوه = گام. کردی = میکرد. ۲: گرم‌رو = روندهٔ با شوق. طریق خدای = راهی که به‌خانهٔ خدا می‌پیوست. مغیلان: بوتهٔ خاردار است که در بیابان میروید. زپای نکندی = اگر درپای‌او می‌خلید درنمی‌آورد. ۳: به‌آخر = درپایان. وسواس = اندیشه‌های شیطانی. خاطر پریش: صفت مرکّب است برای وسواس = پریشان کنندهٔ دل. کار خویش درنظرش پسند آمد. درنظرش = درچشم او. ۴: به‌سبب نیرنك شیطان در چاه افتاد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. که = گویان. راه ازاین‌خوبتر رفت[ن] نتوان. ۵: خیالات خلوت نشین نادان عاقبت کفر و دین[را] به‌هم برزند. خلوت نشین = درتنهایی عبادت‌کننده. عاقبت = درپایان. کفر ودین به‌هم برزند = دین‌وکفر را بیامیزد. دین = آیین. کفر = ناگرویدن. ۶: درآب وآیینه‌صفا هست. صفا = پاکیزگی وروشنی. ولیکن صفا را تمیز باید = امّا برای پاکیزگی دریافتن‌باید. ۷: گر رحمت حق درنیافتی‌اش‌غرور سرش [را] ازجاده‌برتافتی. رحمت‌حق = بخشایش‌پروردگار. درنیافتی‌اش = او رادرنمی‌یافت. بدو نمیرسید. غرور = فریب. برتافتی = می گرداند. ۸: هاتف = فرشته‌ای که آواز دهد و باشندگان زمین بشنوند. ازغیب آواز دادش. ازپنهان‌درگوش اوگفت. ش = اورا. مبارك = خجسته. ۹: طاعتی = اندك عبادت. که = آن که. نزلی = یك پیشکش. بدین حضرت = به‌درگاه پروردگار. ۱۰: به‌احسانی = به‌وسیلهٔ یك بخشش. دلی = یك‌دل. الف رکعت به هرمنزلی = هزار رکعت‌نماز درهریك منزل. ۱۱: در رزق زن = روزی به دست‌آور.

۱ بِرو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت نظر بر رهند.
۲ بگفتا بُوَد مَطبخِ امروز سَرد. / که سلطان به شب نیّتِ روزه کرد.
۳ زن ازنا امیدی سر انداخت پیش. / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
۴ که سلطان ازاین روزه‌داری چه‌خواست / که افطارِ او عیدِ طفلانِ ماست.

حکمت

۵ خورنده که خَیرَش بر آید زدست / بِهْ از صایمُ‌الدَّهرِ دنیا پَرَست.
۶ مُسلَّم کَسی را بوَد روزه‌داشت / که در مانده‌ای را دهد نانِ چاشت.
۷ و گرنه چه‌حاجت که زحمت بری / زخود باز گیری وَ هم‌خود خوری.

مَثَل

۸ یکی را کَرَم بود و قُوَّت نبود. / کَفافَش به قَدرِ مُرُوَّت نبود.
۹ که سِفله خداوندِ هستی مباد، / جوانمَرد را تنگدستی مباد.
۱۰ کسی را که هِمَّت بلند او فتد / مرادش کم اندر کمند او فتد.
۱۱ چوسیلابِ ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

---

۱: زخوان نصیبی دهندت = بهره‌ای ازآنچه برای خوان سلطان فراهم شده است دهندت. دهند: فعل‌مجهول است. ت = تو را. ۲:مطبخ = آشپزخانه. که = زیرا. به‌شب = درشب گذشته. نیّت = آهنگ. ۳:ازفاقه دلریش:صفت مرکّب‌است = به‌سبب بینوایی‌دل‌آزرده. ۴:که = گویان. دومین «که» = در حالی که. افطار = روزه گشودن. عید طفلان = جشن کودکان. ۵:خورنده که خیر زدستش برآید = روزه‌خوارکه‌نیکی‌از دستش‌برآید. صائم‌الدّهر = آن که‌ازدیگرمردم جهان‌بیشرروزه‌بدارد. دنیاپرست = به‌مال‌دنیاپردازنده. بخیل. ۶:روزه داشت[ن] کسی‌رامسلّم بودکه‌نان‌چاشت‌درمانده‌ای‌را دهد. مسلّم = ثابت‌شده. نان چاشت = غذای ظهر. ۷:وگرنه = واگرچنان‌نبود. چه‌حاجت[است]: باآهنك‌سؤال = نیازنیست. حذف «است»روا شمرده‌شده است. زحمت = رنج. ۸: یك شخص بخشش داشت و توانایی [آن] نداشت. کفافش به‌قدر مروّت نبود = درآمد او به اندازهٔ جوانمردی او نبود. به اندازهٔ جوانمردی نمیتوانست که ببخشد. ۹:که ادات دعاست. سفله = فرومایه. [و] جوانمرد را تنگدستی مباد. حذف واو عطف روا شمرده شده است. جوانمرد را = برای بلند همّت. مباد: فعل امر دور و نزدیك‌است ازمصدر بودن: مبوَد. مبواد. [+ الف تأکید] مبادا. ۱۰: کسی‌را همّت که بلند اوفتد = هنگامی که ارادهٔ استوار نصیب کسی‌شود. مرادش کم‌اندر کمند اوفتد = کمتر پیش می‌آید که آنچه را میخواهد و میجوید نیابد. ۱۱: چو = مانند.

۱ نه در خوردِ سرمایه کردی کرم. تُنُك مایه بودی از آن لاجَرَم.
۲ بَرَش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوبفَرْجامِ نیکو سرشت
۳ یکی دست گیرم بـه چندی دِرَم. که دیری‌ست تا من به زِندان درم.
۴ به چشم‌اندرش قدرِ چیزی نبود. ولیکن بـه دستش پشیزی نبود.
۵ بـه خصمانِ بندی فرستاد مَرْد که ای نیکنامانِ آزاد مَرد
۶ بدارید چندی کف از دامنش. اگر می گُریزد ضَمان برمنش.
۷ از آنجا به زندانی آمد که خیز و ز این شهر تا پای داری گریز.
۸ چو مرغی که در باز بیند قفس قرارش نماند اندرآن یك نفس.
۹ چو بادصبا ز آن میان سَیْر کرد. نه‌سَیْری که‌بازش رسیدی به گرد.
۱۰ گرفتند حالی جوانمَرد را که حاضر کند سیم یا مَرد را.
۱۱ به بیچارگی راهِ زِندان گرفت که مرغ‌از قفس رفته نتوان گرفت.
۱۲ شنیدم که در حَبْس چندی بماند. نه شَکْوَه‌نوشت و نه‌فریاد خواند.
۱۳ زمانها نیاسود و شبها نخفت. بر او پارسایی گذر کرد و گفت

---

۱: درخورد سرمایه‌کرم نکردی = بیش ازسرمایه می‌بخشید. لاجرم = ناچار. ۲: تنگدستی برش دو حرفی نوشت = یك تنگدست چندکلمه بدو نوشت. ۳: یکی به درمی چند دستم گیر = یك‌بار به‌وسیلهٔ چند درم به‌من کمك‌کن. که = زیرا. تا = که. ۴: به‌اندرچشمش‌قدر چیزی نبود = درچشم او هیچ چیز ارزش نداشت. ولیکن پشیزی به‌دستش نبود = امّایك سکهٔ‌کم ارزش در دست او نبود. هیچ پول نداشت. ۵: مرد به‌خصمان بندی فرستاد = نزد دشمنان مرد زندانی‌کس فرستاد. نزد طلبگاران او پیغام فرستاد. ۶: چندی کف از دامنش بدارید = چندی اورا رهاکنید. اگر بگریزد ضمانش بر من [است]. «می» ادات تأکید است. ضمان = کفالت. ۷: به‌زندانی = نزد تنگدست بازداشت شده. که = گویان. تا پای‌داری = تا زمانی‌که پایداری توانی‌کرد. پایداری: فعل حال وآینده است و در اینجا آینده را می‌نماید. ۸: چومرغی‌که قفس [را]درباز‌بیند یك نفس اندرآن قرار نماندش. چو = مانند. درباز: صفت مرکّب است برای‌قفس. ش = اورا. آن اشاره‌به‌قفس وزندان است. نفس = دم. یك نفس قرار نماندش = هیچ قرار نتوانست گرفت. ۹:چوباد صبا = مانند بادخاوری. سیرکرد = گذشت. سیری که باز به‌گردش نرسیدی. باز: مرغ‌تند پرواز است. گرد: هنگام راندن یا رفتن‌گرد برمیخاست ودر اندك مدّت فرو می‌نشست. به‌گردش نرسیدی = مدّتی پس از فرو نشستن‌گرد پای اسب سوار یا پیاده پا بدآنجا میرسید. رسیدی = میرسید. ۱۰: حالی = درحال. که = تا. ۱۱: به‌بیچارگی = ازراه‌درماندگی. که = گویان. مرغ[را]ازقفس رفته‌گرفت[ن] نتوان. از قفس رفته: صفت مرکّب است برای مرغ. ۱۲: حبس = زندان.

۱ نپندارمت مالِ مَردُم خوری. چه پیش آمدت تا به زندان دری.
۲ بگفت ای جَلیسِ مُبارَک نَفَس نخوردم به حیلتگری مالِ کَس.
۳ یکی بندیم شکوَه آورد پیش. خلاصش ندیدم به‌جز بندِ خویش.
۴ نیامد به نزدیکِ رایم پسند من آسوده و دیگری پایْ بند.
۵ بمُرد آخر و نیکنامی ببُرد. زِهی زندگانی که نامش نَمُرد.

حکمت

۶ تنِ زِنده دل خفته در زیرِ گِل بهْ از عالمی زندهٔ مُرده دل.
۷ دلِ زِنده هرگِز نگردد هلاك. تنِ زنده دل گر بمیرد چه باك.

مَثل

۸ یکی در بیابان سگی تشنه یافت. برون از رَمَق در حَیاتش نیافت.
۹ کُلَه‌دَلو کرد آن پسندیده کیش. چو حَبْل اندر آن بست دَستار خویش.
۱۰ به‌خدمت میانْ بست و بازو گُشاد. سگِ ناتوان را دمی آب داد.
۱۱ خبر داد پیغمبر از حالِ مَرد که داوَر گناهانِ او عَفوْ کرد.

---

۱: مال مردم خوری نپندارمت = تورا یك مال مردم خور نپندارم. نپندارم: فعل حال و آینده است از مصدر پنداشتن. در گفتار «نمی‌پندارم» است. مال مردم خور: صفت‌مرکّب است = ضبط‌کنندهٔ دارایی دیگران. ت = تورا. ی = یك. ۲: جلیس مبارك نفس = هم‌نشین خجسته‌دم. به‌حیلتگری = ازراه‌نیرنگ. فریب‌کارانه. ۳: یکی بندی شکوه‌ای پیشم آورد. خلاصش را جز به‌بند خویش ندیدم = رهایی‌اورا دربند خویش دیدم وبس. جز = اِلّا. ۴: من آسوده و دیگری پای بند به‌نزدیك رایم پسند نیامد. رایم = اندیشهٔ من. و = در آن حال. «بوده» پس از «دیگری پای بند ومن آسوده» مقدّر است. ۵: زهی = خوش است. که = در حالی‌که. ۶: تن زنده دل‌در زیرگل خفته از عالمی زندهٔ مرده دل به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زنده دل = دارای احساس انساندوستی. گل = خاك. عالمی = یك جهان. مرده دل = بی‌احساس. ۷: هلاك نگردد = نیست نشود. چه باك: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۸: سگی = یك سگ. درحیاتش بیرون از رمق نیافت. در زنده بودن او بیش از نیم جان به‌نظر نرسید. ۹: پسندیده کیش = نیکو آیین. دستار خویش [را] چو حبل اندر آن بست. چو حبل = مانند ریسمان. ۱۰: میان [را] به خدمت بست = کمرخویش را برای خدمت بست. آمادهٔ خدمت شد. بازو گشاد = دست خویش را دراز کرد. دمی = درمدّت‌یك‌نفس‌زدن. دراندك‌زمان. ۱۱: داور = پروردگار. عفو کرد = بخشید.

اندرز

۱ الا گر جفا گاری اندیشه کن. وفا پیش گیر و کَرَم پیشه کُن.
۲ که حق باسگی نیکویی گُم‌نکرد کجا گُم کُنَد خَیْر با نیکمرد.
۳ کَرَم کن چنانِ کت بر آید ز دست جهانبان درِ خَیْر بر کَس نبست.
۴ به قِنطار زر بخش کردن ز گَنج نباشد چو قیراطی از دسترنج.
۵ بَرَد هر کَسی بارْ درخوردِ زور. گران است پای ملخ پیشِ مور.
۶ تو با خَلق سهلی کُن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.
۷ گر از پا در آید نمانَد اسیر که افتادگان را بُوَد دستگیر.
۸ به آزارْ فرمان مده بر رهی. که باشد که افتد به فرماندهی.
۹ چو تَمکین وجاهت بَوَد بر دَوام مکن زور بر مَردِ درویشِ عام.
۱۰ که افتد که با جاه و تمکین شَوَد. چو بَیْدَق که ناگاه فرزین شود.
۱۱ نصیحت شنو مَردُمِ دوربین نپاشند در هیچ دل تُخمِ کین.
۱۲ خداوندِ خرمَن زیان می کُنَد که باخوشه چین سر گِران می کند.
۱۳ نترسد که نِعمت به مسکین دهند وز آن بارِ غم بر دل این نِهند.

۱: الا = آگاه باش. کرم = بخشش. ۲: حق که نیکویی باسگی [را] گم نکرد = درحالی که پروردگار نیکویی کردن با یك سگ را از نظر دور نداشت. خیر با نیك مرد [را] کجا گم کند. خیر = نیکی. کجاگم کند: با آهنگ سؤال = از نظر دور ندارد. ۳: چنان که از دست برآید کرم کن. جهانبان = پروردگار. بر کس درخیر [را] نبست = از نیکی بر کس دریغ نکرد. ۴: به قنطار = به اندازهٔ گنجایش یك پوست گاو. چو قیراطی از دسترنج نباشد = به اندازهٔ دو دهم گرم از دستمزد نیست. ۵: هر کسی بار درخورد زور برد. درخوردزور = به اندازهٔ نیروی خود. ۶: با خلق سهلی = بامردم نرمی. که = تا. ۷: [آن] که افتادگان را دستگیر بود کر از پا درآید اسیر نماند. که = آن که. ۸: رهی = غلام. کهٔ = زیرا. به فرماندهی افتد = به فرماندهی رسد. باشد = پیش آید. ۹: چو تمکین وجاهت بر دوام بود = بدآن سبب که قدرت و دستگاه تو پایدار است. درویش عام = بینوای درس ناخوانده. ۱۰: که افتد = زیرا پیش آید. با جاه و تمکین = دارای پایه و دستگاه. چو بیدق = مانند پیادهٔ شطرنج. فرزین = وزیر شطرنج. ۱۱: مردم‌دوربین نصیحت شنو درهیچ‌دل تخم کین نپاشند. تخم کین در دل هیچ کس نپاشند = هیچ کس را دشمن خود نمی‌سازند. ۱۲: خداوند خرمن که با خوشه چین سر گران میکند زیان می کند. خوشه چین = بینوایی که خوشه‌های گندم وجو را دراطراف خرمن برای خود گرد می آورد. ۱۳: نعمت به‌مسکین دهند = مال به‌بینوا داده شود. دهند: فعل مجهول است. «آن» اشاره به نعمت و «این» اشاره به خداوند خرمن است.

۱ بسا زورمندی که افتاد سخت. بس افتاده را یاوری کرد بخت.
۲ دل زیر دستان نباید شکست. مبادا که روزی شوی زیر دست.

مثل

۳ بنالید درویشی از ضعف حال بر تند خویی خداوند مال.
۴ نه دیناردادش سیه‌دل، نه‌دانگ. بر او زد به‌سرباری از طیره بانگ.
۵ دل سائل از جور اوخون گرفت. سر از غم برآورد و گفت ای‌شگفت.
۶ توانگر ترشروی باری چراست. مگر می نترسد ز تلخی خواست.
۷ بفرمود کوته نظر تا غلام براندش به خواری و زجر تمام.
۸ به ناکردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت از او روزگار.
۹ بزرگیش سر در تباهی نهاد. عطارد قلم در سیاهی نهاد.
۱۰ شقاوت برهنه نشاندش چو سیر. نه بارش رها کرد و نه بارگیر.
۱۱ فشاندش قضا برسر ازفاقه خاک مشعبد صفت کیسه و دست پاک.
۱۲ سراپای حالش دگرگونه گشت. بر آن ماجرا روزگاری گذشت.

---

۱: بساکه زورمندی سخت افتاد = بسیار است که یك زورمند سخت بر زمین خورد. آن که یك‌زورمند سخت بر زمین‌خورد بسیار است. بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن که. بخت بس افتاده‌را یاوری کرد. ۲: مبادا: فعل امر دور ونزدیك‌است از مصدر بودن. مبود[+ الف‌تأکید] مبواد. مبادا. روزی = یك روز. ۳:درویشی = یك بینوا. ضعف = ناتوانی. خداوند مال = دارای زر. توانگر.۴:سیه دل نه دینار ونه دانگ دادش. مرجع ضمیر «ش» درویش است. دینار = سکهٔ طلا. دانگ = یك ششم دینار. باری‌از طیره‌به سراو بانگ زد. باری = یك بار. طیره = سبك‌کردن. ۵: سائل = خواهنده. جور = ستم. ۶: باری توانگر چرا ترشروی است. تروشروی = روی درهم کشیده.باری = به هر حال. مگر = مانا. ظاهراً. ز تلخی خواست نمیترسد. خواست = نیازمند شدن. ۷: کوته نظر بفرمود = خداوند مال دستور داد. غلام = خدمتگزارش. به‌خواری و زجر تمام براندش. زجر = دورکردن. مرجع ضمیر «ش» درویش است. ۸: به = به‌سبب. ۹: سر در تباهی نهاد = به‌سوی نیستی رفت. عطارد قلم‌درسیاهی نهاد = دبیر فلك سرنوشت اورا تیره رقم کرد. ۱۰: بدبختی اورا برهنه نشاند مانند سیر. نه بار و نه بارگیر رها کردش = نه کالا برای اوگذاشت ونه چهارپای بارکش. ۱۱: قضا ازفاقه خاك بر سرش افشاند.قضا = حکم پروردگار. فاقه = تنگدستی. مشعبدصفت دست‌وکیسه پاك: وجه وصفی است.مشعبدصفت = مانندشعبده‌باز. پاك:دراینجا = خالی. ۱۲:ماجرا = آنچه گذشت. روزگاری = یك‌مدت

۱ غُلامش به دستِ کریمی فُتاد — توانگرْ دل ودست و روشن نِهاد.
۲ به‌دیدارِ درویشِ آشُفته حال — چُنان شاد بودی که مِسکین بـه‌مال.
۳ شبانگه‌یکی بردرش لُقمه‌جُست — ز سختی کَشیدن قَدَمهاشْ سُست.
۴ بفرمود صاحبنظر بـنـده را — کـه خشنود کن مردِ دَرمَنده را.
۵ چو نزدیك بُردش زخوان بهره‌ای — بـر آوَرْد بیخـویشتن نعـره‌ای.
۶ شکسته دل آمد بر خواجه باز — عِیان کـرده اشکش به دیباچه راز.
۷ بپرسید سالارِ فرخنده خوی — که اشکت ز جَورِ که آمد به‌روی.
۸ بگفت اندرونم بشوریدْ سخت — بـر احوالِ آن پیرِ شوریده بخت.
۹ که مَملوکِ وَی‌بودم‌اندرقدیم، — خـداوندِ اسباب و امـلاك و سیم.
۱۰ چو کوتاه شد دستش از عزّوناز — کُنَد دستِ خواهش به درها دراز.
۱۱ بخندیدوگفت ای‌پسر جَور نیست. — ستم بر کَس‌از گردشِ دَوْر نیست.
۱۲ همآن تند خوی است بازارْگان — کـه بُردی سر از کِبرْ بر آسمان.
۱۳ من آنم که آن روز از در براند. — بـه روزِ منش دوْرِ گیتی نِشاند.

---

۱: غلامش به‌دست کریمی توانگر دل‌ودست وروشن‌نهاد فتاد. دل‌و دست توانگر + روشن نهاد: دو صفت مرکّب است برای «کریمی». کریمی = یك بخشنده. ۲: به‌دیدار درویش آشفته حال چنان‌شاد بودی‌که مسکین به‌مال [بود]. به‌دیدار = ازدیدن. بودی = می‌بود. مسکین به‌مال = بینواهنگام‌به‌دست آوردن‌دارایی. ۳: شبانگه یکی ز سختی کشیدن‌قدمهاش سست بر درش‌لقمه‌جست. یکی = یکی‌شخص. زسختی کشیدن‌قدمهاش سست: صفت‌مرکّب است برای «یکی». لقمه جست = پارهٔ نان‌طلب کرد. قدمهاش. پاگذاشتن وپیش رفتن او. ۴: صاحبنظر بنده را بفرمود = روشن فکرخدمتگزار راگفت. درمنده: ممال درمانده است. ۵: چو بهره‌ای زخوان نزدیکش‌برد. چو = هنگامی‌که. بیخویشتن نعره‌ای‌برآورد = ازخود بیخبر یك بانگ زد. ۶: شکسته دل بر خواجه بـاز آمد. مرجع ضمیر مستتر سوم شخص درفعل «آمد» غلام است. اشك به‌دیباچه‌اش راز [را] عیان[ کرده: وجه وصفی است. عیان = آشکار. دیباچه‌اش = چهرهٔ او. راز = شکسته دلی او. ۷: ز جورکه اشك بـه رویت آمد: جملهٔ سؤال است. جور = ستم. ۸: بگفت بـر احوال آن پیر شوریـده بخت [و] خداوند اسباب و املاك و سیم کـه اندر قدیم مملوك وی بودم اندرونم سخت بشورید. ۹: مملوك = زرخرید. خداوند اسباب واملاك = دارندهٔ دستگـاه و زمین. ۱۰: چـو = از آنجا کـه. عزّ = ارجمندی. دست خـواهش به درهـا دراز کند. خواهش = خواستن. گـدایی. ۱۱: جـور = ستم. دور = روزگـار. ۱۲: همـآن تند خـوی بـازرگان است که ازکبرسر بر آسمان بردی. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سر برآسمان بردی = گردن می‌افراشت. ی + می: ادات تأکید است. ۱۳: دورگیتی به‌روز من نشاندش.ش = او را.

۱ نگه کرد باز آسمان سویِ من. فرو شُست گَردِ غم از رویِ من.
۲ خدا گر ز حکمت ببندد دری گُشاید به رحمت درِ دیگری.
۳ بسا مُفلس بینوا سیر شد. بسا کارِ مُنعِم ز بر زیر شد.

مَثل

۴ یکی سیرتِ نیکمردان شنو اگر نیك بختی و مردانه رو
۵ که شبلی ز حانوتِ گندمفروش به ده بُرد انبانِ گندم به دوش.
۶ نِگه کرد و موری در آن غَلّه دید که سر گشته هر گوشه‌ای میدَوید.
۷ ز رحمت بر او شب نیارَست خُفت. به مَأوایِ خود بازش آوَرْد و گفت
۸ مُرُوَّت نباشد که این مورِ ریش پراکنده گردانم از جایِ خویش.

اندرز

۹ دَرونِ پراکندگان جمع دار که جمعیّت باشد از روزگار.
۱۰ چه خوش گفت فردوسیِ پاکزاد که رحمت بر آن تُربتِ پاك باد.
۱۱ میازار موری که دانه‌کَش است که جان دارد و جانِ شیرین خَوش است.
۱۲ مَزن بر سرِ ناتوان دستِ زور. که روزی به پایش نیفتی چو مور.

---

۱: آسمان باز سوی من نگه کرد. باز: قید زمان است = بار دیگر. آسمان سوی من نکه کرد = رحمت پروردگار به‌سوی من آمد. ۲: حکمت = دانش. دری [را] ببندد = یك در را ببندد. ز رحمت = ازراه بخشندگی. در دیگری [را] گشاید = یك در دیگر را می‌کشاید. ۳: بسا [که] مفلس بینوا سیر شد. حذف «که» روا شمرده‌شده است. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن که. مفلس = زر ازدست داده. سیر = بی‌نیاز. منعم = دارای نعمت ومال. زبر زیر شد = ازبالا به‌پائین رفت. ۴: اگر نیك بخت ومردانه روی یکی سیرت نیك مردان [را] شنو. یکی = یك بار. سیرت = روش. «ی» چسبیده به «نیك بخت» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. ۵: که = آن که. شبلی: ابوبکر دلف شبلی عارت بود ۲۳۴ - ۲۴۷ ه. انبان گندم [را] ز حانوت گندمفروش به‌ده برد. حانوت = دکان. ۷: رحمت = بخشایش. شب خفتة [ن] نیارست. خفت: مصدر بریده است. باز آوردش = اورا بازگرداند. ۸: مروّت نباشد = جوانمردی نیست. که = آن که. ریش = زخم برداشته. ۹: جمع = گرد آمده. که از روزگار جمعیّت باشدت = تا تو را خاطر از روزگار جمع باشد. ت = تو را. ۱۰: چه‌خوش = عجب نیکو. که: ادات دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. آن تربت پاك = خاك گور فردوسی. ۱۱: دومین «که» = زیرا. ۱۲: که‌روزی به‌پایش نیفتی چو مور = تا یك روز زیرپای او نیفتی‌مانند مور

۱ دَرونِ فرو ماندگان شاد کن: ز روزِ فروماندگی یاد کن.
۲ نبخشود بر حالِ پروانه شمع. نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع.
۳ گرفتم ز تو ناتوانتر کَسی‌ست. تواناتر از تو هم آخِر کَسی‌ست.
۴ ببخش ای پسر. کآدمیزاده صَید به اِحسان تَوان کرد و وَحشی به قید.
۵ عدُو را به اَلطاف گردن ببند. که نتوان بریدن به تیغ آن کمند.
۶ چو دشمن کَرَم بیند و لطف و جود نیاید دگر خُبث از او در وُجود.
۷ مکن بَد. که بَد بینی از یار نیک. نروید ز تُخمِ بَدی بارِ نیک.
۸ چو با دوست دُشوار گیری و تَنگ نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ.
۹ و گر خواجه با دشمنان نیک‌خوست بسی بر نیاید که گردند دوست.

مَثَل

۱۰ به ره بر یکی پیشم آمد جوان به تک در پی‌اش گوسفندی دوان.
۱۱ بدو گفتم آن ریسمان است و بند که می‌آورد از پی‌ات گوسفند.
۱۲ سَبُک طوق و زنجیر از او باز کرد، چپ و راست پوییدن آغاز کرد.

---

۲: شمع بر حال پروانه نبخشود. درپیش جمع چون سوخت = پیش چشم مجلسیان چگونه سوخت و به‌پایان رسید. پروانه روشنی شمع را دیده به سوی آن میرود و بالش در شعلهٔ شمع میسوزد. ۳: گرفتم [که] = فرض کردم آن‌که. حذف «که» روا شمرده شده است. آخر کسی هم ز تو ناتوانتر است. کسی = یك شخص. ۴: ای‌پسر = ای فرزند. که = زیرا. آدمیزاده [را] به احسان و وحشی [را] به‌قید صید توان کرد. صید توان کرد = شکار کردن توان. کرد: مصدر بریده است و فعل مجهول «توان» جمله را کامل میکند. به احسان = به وسیلهٔ نیکویی. دهش. وحشی = جانور غیر اهلی. به قید = به وسیلهٔ تله. ۵: عدو را گردن به‌الطاف ببند = گردن دشمن را به‌وسیلهٔ نیکویی‌ها به‌بند درآور. که = زیرا. آن کمند [را] به تیغ بریدن نتوان = ریسمان الطاف را با شمشیر نتوان برید. ۶: چو = هنگامی که. کرم + لطف + جود = بخشش + نیکویی + دهش. دگر از او خبث در وجود نیاید = از آن پس پلیدی از او پیدا نمیشود. ۷: که = زیرا. بدی = بد کردن. ۸: چو = هنگامی که. تنگ: دراینجا = سخت. تو را نقش و رنگ = آرایش جامه برای‌تو. ۹: بسی برنهاید = دیری نگذرد. ۱۰: یکی جوان گوسفندی به‌تك درپی‌اش دوان‌بره پیشم بیامد. به‌تك = درتاخت. گوسفندی درپی‌اش به‌تك‌دوان: وجه‌وصفی است. گوسفندی = یك گوسفند. ۱۱: آن ریسمان و بند است که گوسفند [را] ازپی‌ات‌می‌آورد. ۱۲: سبك: قید است = زود. طوق = گردن‌بند. حذف «و» میان دو جمله روا شمرده شده است. پوییدن = رفتار تند.

۱ بِه‌ره دربِی‌اش همچُنآن می‌دوید. که‌ جو ْخورده‌بود از کف ِ مرد و خوید.
۲ چو باز آمد از عَیش و بازی به‌جای مـرا دید و گفت ای خداوند رای
۳ نـه آن ریسمان می‌بَرد با منش . که ‌ِاحسان کَمندی‌ست در گردنش.
۴ به لُطفی که دیده است پیل ِ دَمان نیارَد همی حَمله بر پیلبان.

اندرز

۵ بَدان‌را نوازش کن‌ای نیك َمرْد. که‌سگ پاس‌دارد چونان ِ تو خَورد.
۶ بر آن‌مرد کُنُد است دندان ِ یوز کـه مالد زبان بـر پنیرش دو روز.

مَثل

۷ یکی‌رو َبهی دید بی دست و پای. فرو ماند در لُطف و صُنُع ِ خدای
۸ که چون زندگانی به‌سر می‌بَرد. بدین دست‌وپای از کجا می‌خورد.
۹ در این‌بود درویش شوریده‌رنگ که شیری بیامد شُغالی بـه چَنگ.
۱۰ شُغال ِ نگون‌بخت راشیر خورد. بمانْد آنچه‌روباه از آن سیر خورد.
۱۱ د ِگَر روز بـاز اتّفاق اوفتاد که روزی‌رسان قوت ِ روزش بداد.
۱۲ یقین دیده را مَرد ِ بیننده کـرد. شد و تَکیَه بر آفریننده کـرد
۱۳ که‌زین‌پس به کُنجی نشینم‌چومور. که روزی نخوردند پیلان بـه زور.

---

۱: که = زیرا. از کف مرد جو و خوید خورده بود. خوید = قصیل. سبزه. علف. ۲: چو = هنگامی‌که. عیش = خوشی. به‌جای بازآمد = به‌جای خویش بازگشت. ۳: آن‌ریسمان با من نمی‌بردش. ش = اورا. که = بل. «احسان» دراینجا آهنگ تأکید دارد = نیکویی. کمندی = یك ریسمان. مرجع ضمیر «ش» گوسفند است. ۴: پیل دمان به‌لطفی کـه دیده است بر پیلبان همی حمله نیارد. به = به‌سبب. لطف = مهربانی. حمله = یورش. ۵: که = زیرا. سگ‌چونان‌تو[را]خورد پاس‌دارد. پاس‌دارد = نگاهبانی‌میکند. چو = هنگامی‌که. ۶: دندان یوز برآن مردکه دو روز زبان بر پنیرش مـالد کند است. یوز = تولهٔ شکاری. ۷: فروماند = نتوانست که‌دریابد. لطف = نیکویی. صنع = آفرینش. ۸: که = گویان. چون = چگونه. ۹:دراین بود = این می گفت. درویش شوریده رنگ = بینوای حال دگرگون شده. شوریده رنگ: صفت مرکّب‌مفعولی است. که = هنگامی. شیری = یك شیر. شغالی به چنگ: صفت مرکّب است. ۱۰: سیر: قید است. ۱۱: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است. اتفاق اوفتاد = پیش‌آمد. که = آن که. قوت = خوراك. ۱۲:دیده را = آنچه را دیده بود. شد = رفت. ۱۳: که = گویان. کنجی = یك گوشه. چو = مانند. دومین «که» = زیرا.

۱ زنخدان فروبرد چندی به جَیب که بخشنده روزی فرستد ز غَیب.
۲ نه بیگانه تیمار کردش، نه‌دوست. چو چنگش رگ‌و استخوان‌ماندوپوست.
۳ چو صبرش نماندازضعیفی و هوش ز دیوار آوازش آمد به گوش
۴ برو، شیرِ دَرَّنده باش ای دَغل. مَینداز خود را چو روباهِ شل.
۵ چنان‌سعی کن کزتو ماند چوشیر. چه باشی چو روبه به‌وامانده سیر.

اندرز

۶ چوشیر آن که را گردنِ فَربه‌است گر افتد چو روبه‌سگ ازوی به‌است.
۷ به چنگ آروبا دیگران نوش کن. نه بر فَضلهٔ دیگران گوش کن.
۸ بخور تا توانی به بازویِ خویش که‌سَعیت‌بوَد درترازویِ خویش.
۹ چومَردان‌ببَررنج وراحت رسان. مُخَنَّث خورَد دسترنجِ کَسان.
۱۰ بگیر ای‌جوان‌دستِ درویشِ پیر. نه خود را بیفگن که دستم بگیر.
۱۱ خدا را بر آن بنده‌بخشایش‌است که‌خَلق‌ازُ وجودش درآسایش‌است.
۱۲ کَرَم‌ورزد آن‌سر که مغزی‌دراوست که دون همّتانند بی مغز و پوست.

---

۱: چندی‌زنخدان به‌جیب‌فرو برد = یك‌زمان چانهٔ خویش‌را به گریبان برد. یك‌چندسربه‌زیر انداخت. که = تا. غیب = پنهان. ۲: نه بیگانه تیمارش کرد [و] نه دوست. حذف «و» روا شمرده شده است. تیمارش‌کرد = اورا پرستاری‌کرد. دراندیشهٔ اوبود. رگ‌واستخوان ماندش چو چنگ. چنگ: ساز است که استخوان بندی وچند تار دارد. ش = اورا. چو = مانند. ۳: هنگامی‌که ازناتوانی‌اورا شکیب‌وهوش‌نماند ز دیوار آواز به‌گوشش آمد. ۴: دغل = نادرست. چو = مانند. ۵: «ماند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. چه باشی: با آهنگ سؤال = مباش. ۶: آن راکه‌گردن فربه است چو شیر = آن‌که‌گردن‌فربه دارد مانند شیر. چو روبه = مانند آن‌روباه بی‌دست و پای. ۷: نوش‌کن = با لذّت بخور. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. نوش = انگبین. بر فضلهٔ دیگران‌گوش مکن = منتظر آنچه از دیگران بازمانده مباش. ۸: تا توانی به وسیلهٔ بازوی خویش بخورتاسعیت در ترازوی خویش بود. سعیت در ترازوی خویش بود = آنچه فراهم کرده‌ای دراختیار تو باشد. ۹: چومردان = مانند صاحبان‌همّت. مخنّث = مردی که صفات‌زنان‌دارد. دراینجا باید با آهنگ‌تأکیدادا‌شود. ۱۰: خودرا نبیفگن. گویان. ۱۱: خدارا برآن‌بنده‌که خلق‌ازوجودش در آسایش است بخشایش‌است. خدارا بخشایش‌است = پروردگار می‌بخشد. خلق = مردم. وجودش = هستی او. ۱۲: آن‌سر که مغزی‌دراوست کرم ورزد. کرم‌ورزد = بخشایش‌میکند. که دون همّتان بی‌پوست و مغزند. که = درحالی که. دون‌همّت = پست همّت. بی‌اراده.

۱ کَسی نیك بینَد به هر دو سرای — کـه نیکی رَسانَد به خَلقِ خدای.

مَثَل سرگذشت

۲ شنیدم که مردی‌ست پاکیزه بوم، — شناسا وَ رهرو در اَقصای روم.
۳ من و چند سالوكِ صحرا نَوَرد — برفتیم قاصدِ به دیدارِ مَرد.
۴ سروچشم هریك ببوسید ودست. — به تَمکین و عزّت نشاند و نشست.
۵ زرش دیدم وزرع وشاگردورخت — ولی بیمُرُوّت چو بی بر دِرخت.
۶ به خُلق ولطف گرم‌رو مردبود. — ولی دیگدانش عجب سرد بود.
۷ همه شب نبودش قرار و هُجوع — ز تسبیح و تَهلیل وما را ز جوع.
۸ سحرگه میان بست و در باز کرد. — همان لطفِ دو شینه آغاز کرد.
۹ جوانی که شیرین وخوش طبع بود — وَ با ما مُسافِر در آن رَبع بود
۱۰ مرا بوسه گفتا به تَصحیف دِه. — که درویش را توشه از بوسه به.
۱۱ به خِدمت مَنه دست بر کَفشِ من — مرا نان ده و کَفش بر سَر بِزن.

---

۱: کسی که نیکی به‌خلق خدای رساند به هر دو سرای نیك بیند. بیند: فعل حال و آینده است از مصدر دیدن. به‌هر دو سرای = در دو جهان. خلق = آفریدگان. ۲: شنیدم که مردی پاکیزه بوم [و] شناساور هرودر اقصای روم است. که = آن که. مردی = یك مرد. پاکیزه بوم: صفت مرکّب است = باشندهٔ سرزمین‌پسندیده. شناسا ور هرو = عارف‌وسالك طریقت. اقصای روم = یك نقطهٔ دور آسیای صغیر. ۳: سالوك صحرا نورد = رهروبیابان گرد. به دیدار مرد قاصد برفتیم. به‌دیدار مرد قاصد: صفت‌مرکّب است = آهنگ دیدارآن مردکرده. ۴: دست وسر وچشم هر یك [را] ببوسید. به‌تمکین وعزّت = با احترام وکرامی داشتن. ۵: زر و زرع و شاگرد ورخت ولی‌بی مروّت چوبی بر درخت دیدمش. زرع = کشت. شاگرد = خدمتگزار. رخت = لوازم خانه. ولی = امّا. بیمّروت = بی کرم. چو = مانند. بی بردرخت: اضافهٔ مقلوب است = درختی که میوه نمیدهد. ۶: خلق‌ولطف = خوی‌خوش‌ومهربانی. گرمرو = باشتاب‌رونده. ولی = امّا. دیگدانش = آشپزخانهٔ‌او. عجب سرد بود. چنان مینمودکه‌درآشپزخانهٔ اوغذا فراهم نمیشود. ۷: همه شب زتسبیح‌وتهلیل قرار وهجوع‌نبودش‌وما را ز جوع [نبود]. قرار وهجوع‌نبودش = اورا آرام‌وخواب‌نبود. آرام نمیگرفت و خواب نمیکرد. ز = به‌سبب. تسبیح و تهلیل = گفتن سبحان‌الله و لااله الاالله. ۸: سحرگه = بامدادان. میان‌بست = آماده شد. لطف = مهربانی. ۹: خوش طبع = نیکوسرشت. ربع = سرای. ۱۰: گفتامرابوسه‌به‌تصحیف‌ده. گفتا: گفت + الف‌شگفت. تصحیف = تغییر دادن نقطه‌های واژه. که = زیرا. درویش را توشه از بوسه به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. درویش را = برای بینوا. ۱۱: به‌خدمت = از راه‌کرنش.

حکمت

۱ به ایثارْ مَردانْ سَبَق بُرده‌اند. نه شب زنده‌داران ِ دل مُرده‌اند.
۲ هم این دیدم از پاسبان ِ تتار دل ِ مُرده و چشم ِ شب زنده‌دار.
۳ کَرامت جوانمَردی و ناندهی‌ست. مقالات بیهوده طبل ِ تُهی ست.
۴ قِیامت کَسی بینی اندر بهشت که‌معنی طلب کرد ودعوی بهشت.
۵ به‌معنی توان کرد دعوی دُرست. دم ِ بیقَدَمْ تکیه گاهی‌ست سُست.

مَثَل

۶ شنیدم در ایام ِ حاتم که بود به خَیل اندرش باد پایی چو دود
۷ صَباسُرعتی رَعدْبانگ ْادهمی. که بر برق پیشی گرفتی همی
۸ یکی سَیل رفتار ِ هامون نَوَرْد که باد ازپی‌اش بازماندی چو گَرْد.
۹ به‌تک ژاله میریخت بر کوه‌ودشت. تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت.
۱۰ ز اوصاف حاتِم به‌هر مرز وبوم بگفتند برخی به سلطان ِ روم

---

۱: مردان به‌ایثار سبق برده‌اند. به‌ایثار = ازراه مقدّم داشتن سود دیگران بر نفع خویش. مردان = دارندگان صفات پسندیده. سبق برده‌اند = پیشی گرفته‌اند. شب زنده داران دل مرده نی‌اند. «اند» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. دل‌مرده: صفت مرکّب است = بی‌احساس. بی‌مهر. ۲: این دل مرده وچشم شب زنده‌دار [را] ازپاسبان تتار هم دیدم. پاسبان تتار = سرباز نگهبان مغول. ۳: کرامت = بزرگواری. ناندهی = دیگران‌را خوراندن. مقالات = گفتارها. طبل تهی: مانند شده درجای مانند است. ۴: قیامت: قیدزمان است = روز رستخیز. کسی [را] که دعوی [را] بهشت ومعنی طلب کرد اندر بهشت بینی. معنی = آنچه ازگفتار وکردار خواسته شده است. آرش. طلب کرد = خواست. دعوی[را] بهشت = ادّعا را رها کرد. ۵: دعوی [را] به‌معنی درست توان کرد. به‌معنی = به‌وسیلهٔ آرش. دعوی = ادّعا. دم = نفس زدن. گفتار. قدم = پیش رفتن. ۶: شنیدم که در ایّام حاتم بادپایی چو دود اندر خیلش ببود. ایّام = روزگار. حاتم ازقبیلهٔ طی به‌جوانمردی و بخشندگی شناخته شده است. خیل = گروه اسبان. بادپایی چو دود = یك اسب تندروسیاه رنگ. ۷: صبا سرعت: صفت مرکّب است = تندرو مانند بادخاوری. رعد بانگ = دارای آواز تندر. ادهم = سیاه. گرفتی = میگرفت. ۸: سیل = آب بسیار که ازبرف وباران روان شود. هامون نورد = دشت پیما. بازماندی = بازمی‌ماند. چو = مانند. ۹: درتاختن بر کوه و دشت سنگ ریزه میریخت. مگر = باشد که. ظاهراً. از ابر نیسان که ماه دوم بهار است گاه تگرگ میریزد. ۱۰: اوصاف جمع وصف است. هرمرز و بوم = همهٔ کشورها. برخی = اندك.

۱ که همتای او در کرم مرد نیست. چو اسبش به جولان ناورد نیست
۲ بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نپرّد عقاب.
۳ به دستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بی گواه.
۴ من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم. گر او مکرمت کرد و داد
۵ بدانم که در وی شکوه مهی ست. و گر رد کند بانگ طبل تهی ست.
۶ رسولی هنرمند عالم به طی روان کرد و ده مرد همراه وی.
۷ به منزلگه حاتم آمد فرود. برآسود چون تشنه بر زنده رود.
۸ سماطی بیفگند و اسبی بکشت. به دامن شکر دادشان، زر به مشت.
۹ شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر.
۱۰ همی گفت حاتم پریشان چو مست. به دندان ز حسرت همی کند دست
۱۱ که ای بهره‌ور موبد نیکنام چرا پیش از اینم نگفتی پیام.
۱۲ من آن باد رفتار دلدل شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب
۱۳ که دانستم از هول باران و سیل نشاید شدن در چراگاه خیل.
۱۴ به نوع دگر روی و راهم نبود. جز او بر در بارگاهم نبود.
۱۵ مروت ندیدم در آیین خویش که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش.

---

۱: کرم = بخشندگی. چو = مانند. جولان ناورد = گردیدن درمیدان جنگ. ۲: چو = مانند. بالای سیرش = برتر از رفتار او. ۳: دستور = وزیر. شاه: دراینجا سلطان روم است. دعوی بی گواه خجالت بود = بی گواه ادّعا کردن شرمندگی است. ۴: تازی = عرب. مکرمت = جوانمردی. ۵: شکوه مهی = فرّ بزرگواری. ردکند = نپذیرد. بانگ طبل تهی: مانند شده درجای مانند است. ۶: رسولی = یك فرستاده. عالم به طی: صفت مرکّب است = ازسرزمین طی آگاه. ۷: چون = مانند. زنده رود: از اصفهان میگذرد. ۸: سماطی = یك سفره. شکر به دامن [و] زر به مشت دادشان = با دامن شیرینی وبا مشت زر به آنان داد. ۹: صاحب خبر آنچه دانست بگفت = دستور پیام سلطان را رساند. ۱۰: پریشان = آشفته. چو = مانند. ز حسرت همی دست به دندان کند = به سبب اندوه بر آنچه گذشته بود پشت دست به دندان همی گزید. ۱۱: که = گویان. موبد = دانشمند. م = مرا. چرا پیش این پیام [را] نگفتی ام = کاش درآغاز دیدار پیام را به من میگفتی. م = مرا. ۱۲: باد رفتار دلدل شتاب: دو صفت مرکّب است. دلدل: قاطر اهدا شده به پیامبرا کرم بود و به حضرت امیر بر آن می نشست. ۱۳: که = زیرا. هول = ترس. سیل = آب بسیار که از باران و برف روان شود. خیل = گروه اسبان. ۱۴: به گونهٔ دیگر روی نداشتم وراهی در پیش نمیدیدم. ۱۵: مرّوت = جوانمردی. دل از فاقه ریش: صفت مرکّب است. فاقه = بینوایی. دراینجا: گرسنگی. ریش = زخم برداشته.

۱ مرا نام باید در اقلیم فاش . دگر مرکب نامور گومباش.
۲ کسان را درم دادو تشریف واسب. طبیعی ست اخلاق نیگو، نه کسب.
۳ خبر شد به روم از جوانمرد طی. هزار آفرین گفت بر طبع وی.

مثل

۴ ز حاتم بدین گفته راضی مشو. از آن خوبتر ماجرایی شنو.
۵ ندانم که گفت آن حکایت به من که بوده است فرماندهی در یمن.
۶ زنام آوران گوی دولت ربود. که در گنج بخشی نظیرش نبود.
۷ توان گفت او را سحاب کرم. که دستش چوباران فشاندی درم.
۸ کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از آن بر سرش.
۹ که چند از مقالات آن باد سنج که نه ملك دارد، نه فرمان، نه گنج.
۱۰ شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت. چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
۱۱ در ذکر حاتم کسی باز کرد. دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد.
۱۲ حسد مرد را بر سر کینه داشت. یکی را به خون خوردنش بر گماشت

---

۱: مرا نام درجهان فاش باید. دگر = از آن پس. ۲: درم = پول. تشریف = خلعت. جامهٔ گرانبها. اخلاق نیکو طبیعی ست [و] کسب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. طبیعی = ذاتی. کسب = به دست آوردن. آموخته. ۳: از جوانمرد طی خبر به روم شد. شد = رفت. جوانمرد طی = حاتم. فاعل «گفت» سلطان روم است. طبع وی = سرشت حاتم. ۴: ماجرایی = یك ماجرا. آنچه روی داده است. ۵: فرماندهی = یك فرمانده. ۶: گوی دولت ربود = دربخت کامیاب شد. در چوگانبازی گوی را از پیش حریف میربایندو از دروازه میگذرانند. که = زیرا. نظیرش = مانند او. ۷: سحاب کرم: اضافهٔ تشبیه است = ابر بخشندگی. که = زیرا. دستش درم فشاندی چو باران. درم = پول. فشاندی = می پاشید. چو = مانند. ۸: کسی نام حاتم راکه برش میبرد از آن سودا بر سرش میرفت. که = هنگامی که. سودا = ماخولیا. در اینجا: خشم. نبردی + نرفتی = نمیبرد + نمیرفت. ۹: که = گویان. ازمقالات آن باد سنج چند: با آهنگ سؤال = گفتار دربارهٔ آن یاوه کار بس است. نه ملك [و] نه فرمان [و] نه گنج دارد. حذف «و» روا شمرده شده است. ملك = پادشاهی. ۱۰: جشنی ملوکانه = یك جشن شاهانه. اندر آن بزم خلقی [را] نواخت چو چنگ. خلقی = یك گروه مردم. چو چنگ = مانند ساز خمیده که با دست نواخته میشود. ۱۱: ذکر = یاد کردن. کسی = یك شخص. ثنا = ستایش. ۱۲: حسد = رشك. کینه = دشمنی. خون خوردنش = خون او را ریختن و خون بها نپرداختن. در اینجا: بی گناه او را گشتن.

۱ که تا هست حاتِم در ایّامِ من به نیکی نخواهد شدن نام من.
۲ بلاجوی راه بَنی طَی گرفت. به کُشتن جوانمرد را پی گرفت.
۳ جوانی به ره پیشباز آمدش کِز او بوی اُنسی فراز آمدش
۴ نکو روی و دانا و شیرین زبان. بر خویش بُردآن شبَش میهمان.
۵ کَرم کردوغم خوردوپوزش نمود. بَد اندیش را دل به نیکی رُبود.
۶ نهادش سحر بوسه بردست وپای که نزدیکِ ما چند روزی بپای.
۷ بگفتا نیارم شد اینجا مقیم که در پیش دارم مُهمّی عظیم.
۸ بگفت ار نهی با من اندر میان چو یارانِ یکدِل بکوشم به‌جان.
۹ به‌من‌دار گفت‌ای‌جوانمرد گوش که دانم جوانمرد را پرده پوش.
۱۰ در این بوم حاتِم شناسی مگر که فرخنده رای است ونیکو سِیَر.
۱۱ سرش پادشاهِ یمن خواسته‌است. ندانم چه کین درِ میان خاسته است.
۱۲ گرم ره نمایی بدآنجا که اوست هم‌آن چشم دارم زلطفِ تو دوست.

۱: که = گویان. ایّام: جمع یوم = روزها. روزگار. ۲: بلاجوی = جوینده رنج بر دیگران. دراینجا: خونخوار یاد شده. به = برای. جوانمرد را پی گرفت = از پی جوانمرد رفت. ۳: درراه یک برنا پیشبازش آمد. ش = اورا. بوی‌انسی ازاو فرازش آمد = ازسوی جوانمرد بوی اندک الفت پیش‌اوآمد. نشان خوگر شدن درچهره او دید. ۴: آن شب بر خویش میهمان بردش. ش = اورا. ۵: کرم = بخشندگی. به‌نیکی بداندیش را دل ربود = به‌وسیله نیکی دل بلای‌جوی را به‌دست آورد. ۶: بامداد بوسه‌بر دست‌وپایش نهادگویان. چند روزی‌نزدیک‌ما بپای = یک‌چندروز نزد من وخانواده‌ام بمان. بپای فعل امر دوم‌شخص مفرد از مصدر پایستن است و «ب» ادات تأکید است. ۷: اینجا مقیم شد[ن] نیارم. نیارم: فعل حال وآینده ازمصدر یا رستن‌است = نتوانم. شد: مصدر بریده‌است. که = زیرا. مهمّی عظیم = یک کار دشوار وبزرگ. ۸: چو یاران یکدل = مانند دوستان هم آهنگ. بکوشم: فعل حال وآینده ازمصدر کوشیدن است ودراینجا زمان‌آینده را میرساند. به‌جان = تا پای جان. ۹: که = زیرا. جوانمرد را پرده پوش دانم = صاحب مروّت را رازدار میدانم. ۱۰: مگر در این بوم حاتم که فرخنده رای و نیکو سیر است شناسی. بوم = سرزمین. مگر = باشدکه. ظاهراً. فرخنده رای ونیکو سیر: دوصفت مرکّب است = خجسته اندیشه ونیکوروش. سیر: جمع سیره است = روش‌ها. ۱۱: پادشاه‌یمن سرش [را] خواسته است. حذف «را» روا شمرده است. ندانم [که] چه‌کین درمیان خاسته است. حذف «که» روا شمرده شده است. [آن]که درمیان‌چه کین خاست‌ندانم. پایان‌بخش جمله فعل ندانم است. کین = دشمنی. خاسته است = برپا شده است. ۱۲: گر بدآنجاکه‌اوست ره نمایی‌ام ازلطف تو دوست همآن[را]چشم‌دارم. لطف = مهربانی. گر ره نمایی‌ام = اگر مرا راهنمایی کنی.

۱ بخندید بُرنا که حاتِم منم . سر اینك جُدا کن به تیغ از تنم.
۲ نباید که چون صبح گردد سپید گزندت رسد یا شُوی نا امید.
۳ چو حاتِم به آزادگی سر نِهاد جوان را بر آمد خروش از نِهاد.
۴ به‌خاك اندر افتاد وبرپای جَست گهش دیده بوسید و گه پای ودست.
۵ بینداخت شمشیر و تَرکش نِهاد. چو بیچارگان دست بر کَش نِهاد
۶ که گرمن گُلی برو ُجودت زنم نه مَردُم که در کیشِ مَردان زنم.
۷ دو چَشمش ببوسیدودربر گرفت. و ز آنجا طریقِ یمن بر گرفت.
۸ مَلِك در میانِ دو ابروی مَرْد بدانست حالی که کاری نکرد.
۹ بگفتا بیا. تا چه داری خبر. چرا سر نبستی به فِتراك بر.
۱۰ مگر بر تو نامْ‌آوری حمله کرد، نیاوردی از ضَعفْ تابِ نبرد.
۱۱ جَوانمردِ شاطِر زمین بوسه‌داد. مَلِك را ثَنا گفت و تَمکین نِهاد
۱۲ که دریافتم حاتِمِ نامجوی هنرمند و خوش منظر و خوبروی.
۱۳ جوانمردوصاحِبِ خَردد یدمش. به مَردانگی فَوقِ خَود دیدمش.

---

۱: برنا = جوان. که = گویان. سر اینك جداکن به‌تیغ از تنم = این سرم [است] که با شمشیراز تن من‌جداکن. حذف «است» روا شمرده است. ۲: [آن] که چون صبح سپید گردد گزند رسدت یا نا امید شوی نباید. که = آن که. چون = هنگامی که. صبح سپید گردد = بامداد روشن شود. ت = تو را. ۳: چو = هنگامی‌که. خروش ازجوان را نهاد برآمد = بانگ از درون‌جوان‌برخاست. ۴: اندر خاك بیفتاد وبر پای جست. گه دیده وگه پای و دستش [را] بوسید. ش = او را. ۵: ترکش نهاد = تیردان را بر زمین گذاشت. چو = مانند. کش = پهلو. بغل. ۶: که = گویان. گر من گلی بر وجودت زنم = اگر من درجای شمشیر یك گل بر هستی‌تو زنم. «گلی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نه مردم که = مردنی‌ام بل. در کیش مردان = درآیین دلاوران. ۷: طریق بمن بر گرفت = راه کشور خویش را پیش گرفت ۸: سلطان روم میان دو ابروی بلاجوی را دید وحالی دانست که کاری نکرد = حالی = درحال. کاری نکرد = یك کار نکرد. هیچ کار نکرد. ۹: تا چه خبر داری = ندانم که چه خبرداری. چرا سر برفتراك نبستی = چرا سرحاتم را به‌تسمهٔ پشت‌زین نبستی. ۱۰: مگر = مانا. باشدکه. نام آوری = یك پهلوان نامی. [و] ازضعف تاب نبرد نیاوردی = و به‌سبب ناتوانی تاب‌جنگیدن نیاوردی. ۱۱: شاطر = چالاك. ملك = سلطان. ثنا = ستایش. تمکین نهاد = تعظیم کرد. ۱۲: که = گویان. حاتم‌نامجوی [را] هنرمند وخوش منظر و خوبروی دریافتم. خوش منظر: صفت مرکّب است = دارای ظاهر آراسته. ۱۳: ش = او را. به مردانگی فوق خود دیدمش = در دلیری او را برتر از خویشتن یافتم.

۱ مرا بارِ لطفش دو تا کرد پُشت. / به شمشیرِ احسان و فضلم بکُشت.
۲ بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آلِ طَی.
۳ فرستاده را داد مُهری دِرم. / که مُهر است بر نام حاتِم کَرَم.
۴ مر او را سِزد گر گواهی دهند / که معنیّ و آوازه‌اش همرهند.

مَثَل

۵ شنیدم که طَی در زمانِ رسول / نکردند مَنشورِ ایمان قبول.
۶ فرستاد لشکر بَشیرِ نَذیر. / گرفتند از ایشان گروهی اسیر.
۷ بفرمود کُشتن به شمشیرِ کین. / که ناپاك بودند و ناپاكدین.
۸ زنی گفت من دخترِ حاتِمم. / بخواهید از آن نامور حاکمم
۹ کَرَم کن به جایِ من ای محترم. / که مَولایِ من بود ز اهلِ کرم.
۱۰ به فرمانِ پیغمبر نیکرای / گُشادند زنجیرش ازدست وپای.
۱۱ در آن قَوْم باغی نهادند تیغ / که رانند سَیلابِ خون بیدریغ.
۱۲ به زاری به شمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گَردَن بزن.
۱۳ مُروّت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کَمند.

---

۱: بار لطفش پشت مرا دوتاکرد. بار لطف: اضافهٔ استعاره است. لطف = مهربانی. دوتا = خم. به‌شمشیر احسان وفضل بکشتم = به‌وسیلهٔ شمشیر نیکویی وفزونی بخشندگی‌مرا بکشت. ۲: آنچه ازکرمهای وی دید بگفت. کرمها = بخشندگیها. ثنا = ستایش. آل = دودمان. ۳: مهری درم = یك کیسهٔ سر بر مهر سکّهٔ نقره. که = گویان. ۴: گرگواهی دهندکه‌معنی وآوازه‌اش همرهند مر اورا سزد = اگرگواهی داده شودکه شهرت او ازمعنی خالی نیست سزاوار اوست. «سزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: طی = دودمانی که‌حاتم ازآن برخاست. زمان رسول = پس ازبعثت‌پیامبر اکرم. منشور ایمان [را] قبول نکردند = فرمان آیین اسلام را نپذیرفتند. ۶: بشیر نذیر = مژده دهنده به‌نیکوکاران و ترساننده ازعذاب‌آخرت. پیامبر اکرم. گروهی اسیر = یك گروه‌بندی. ۷: به شمشیر کین کشتن بفرمود زیرا ناپاك وناپاکدین‌بودند. ۸: زنی = یك‌زن. دختر حاتم = از فرزندان‌حاتم. از آن‌نامور حاکم بخواهیدم. ای سربازان ازآن‌فرماندهٔ نامور [پیامبر اکرم] ازجانب من‌خواهش کنید. حاکم = فرمانده. م = مرا. برای من. ۹: ای گرامی. درحقّ من بخشش‌کن. که = زیرا. مولا = سرور. دراینجا: نیا. ۱۱: به‌سوی‌آن قبیلهٔ نافرمان‌شمشیر کشیدند. که = تا. ۱۲: مرا گردن نیز با جمله بزن = سر مرا نیز با همه ازتن جداکن. ۱۳: رهایی زبند [را] تنها و یارانم اندرکمند مروّت نبینم. مروّت = جوانمردی. یارانم اندرکمند: وجه وصفی‌است.

۱ همی بود گریان بر احوالِ طی. به‌گوشِ رسول آمد آوازِ وی.
۲ ببخشود آن قوم را از عطا. که هرگز نکرد اصل گوهر خطا.

مَثَل

۳ ز بُنگاهِ حاتم یکی پیر مرد طلب ده درم سنگ فانید کرد.
۴ ز راوی چنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر.
۵ زن ازخیمه گفت آن چه‌تدبیر بود. همان ده درم حاجت پیر بود.
۶ شنید آن سخن نامبردارِ طی. بخندید و گفت ای دلآرام حی
۷ گراودرخورِ حاجتِ خویش‌خواست جوانمردی آلِ حاتم کجاست.

ستایش

۸ چو حاتم به آزاد مردی دگر ز دورانِ گیتی نیامد مگر
۹ ابوبکرِ سعد آن که دستِ نوال نهد همتش بر دهانِ سؤال.
۱۰ رعیّت پناها. دلت شاد باد. به سعیت مسلمانی آباد باد.
۱۱ سر افرازد این خاک فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
۱۲ چو حاتم که گر نیستی نام وی نبردی کس اندر جهان نامِ طی.

۱: احوال: جمع حال است. طی = قبیلهٔ طی. رسول = پیامبر اسلام. ۲: قوم = گروه مردم. عطا = بخشایش. که = گویان. هرگز اصل گوهر خطا نکرد = هرگز ریشهٔ نژاد نادرست ننمود. حاتم که صفات مؤمن داشت از این خاندان بود. ۳: یکی پیرمرد ده درم سنگ فانید ز بنگاه حاتم طلب‌کرد. ده درم سنگ = وزن ده سکهٔ نقره. فانید = شکر. طلب کرد = خواهش نمود. ۴: راوی = نقل‌کنندهٔ خبر یاسخن کسی. تنگی = یک لنگه. ۵: تدبیر = به‌پایان‌کاری‌نگریستن وبدآن اندیشیدن. حاجت = نیاز. ۶: نامبردار طی = حاتم. حی = قبیله. ۷: درخورحاجت = به‌اندازهٔ نیاز. آل = دودمان. کجاست: با آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۸: دگر به‌آزاد مردی‌ز دوران‌گیتی‌نیامد مگر ابوبکر سعد. چو = مانند. زدوران گیتی = به‌وسیلهٔ‌گردش جهان. دگر = پس‌ازحاتم. ۹: همتش دست نوال بر دهان سؤال نهد = ارادهٔ نیرومند او پاسخگوی دریوزه است. دست نوال: اضافهٔ استعاره است. نوال = بخشش. دهان سؤال: اضافهٔ استعاره است. سؤال = دریوزه. ۱۰: رعیت = مردم. رعیت پناه: صفت مرکب‌ودراینجا مناد است. به‌سعیت = به‌وسیلهٔ‌کوشش تو. مسلمانی = جهان اسلام. ۱۱: این خاک فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم سر افرازد. عدلت = دادگری‌تو. اقلیم = کشور. ۱۲: چو = مانند. نیستی = نمی‌بود. نبردی = نمی‌برد.

۱ ثنا مانَد از آن ناموَر در کتاب. تو را هم ثنا مانَد و هم ثواب.
۲ که حاتِم از آن نام و آوازه خواست. تورا سعی وجهد از برای خداست.
۳ تَکَلُّف بر ِ مَردِ درویش نیست. وصیّت همین یك سخن بیش نیست
۴ که چند آن که جَهدت بَود خیر کن. ز تو خَیر مانَد، زسعدی سخُن.

مَثل

۵ یکی را خری در گِل افتاده بود. ز َسوْداش ْ خون در دل افتاده بود
۶ بیابان و باران و سرما و سَیل فرو ِهشته ظُلمَت بر آفاق ْ ذَیل.
۶ همه شب در آن غُصّه تا بامداد سَقَط گفت ونَفرین و دَشنام داد.
۷ نه دشمن ِبرَست از زبانش، نه دوست. نه سلطان که آن بوم وبرزِ آن اوست.
۸ قضا را خداوند ِ آن پَهن ْ دشت در آن حال ِ مُنکَر براو بر گَذشت.
۹ َشنید آن سخنهای دور از صواب نه صبر ِ شنیدش، نه روی جواب.
۱۰ به َچشم ِ سیاست در او بنگریست که سودای این برمن از بهر چیست.
۱۱ یکی گفت شاها به تیغش بزن. ز روی ِ زمین بیخ ِ عُمرش بکن.
۱۲ نگه کرد سلطان ِ عالی محل، خودش دربلا دید وخردر َوحَل.

۱: ثنا = ستایش. ثواب = پاداش. ۲: که = زیرا. تورا سعی و جهد = کوشش و جهدتو. ۳: تکلّف = بر خویشتن رنج نهادن. مرد درویش: به‌خود اشاره کرده است. درویش = بینوا. سعدی مال نیندوخت وبا بینوایان آمیزش داشت. وصیّت = اندرز. ۴: که آن چند که جهد بودت خیر کن = آن که هراندازه که کوشیدن توانی نیکی کن. زتو خیر [و] زسعدی سخن ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: یکی را خری = یك الاغ یك شخص. ز سودا خون در دلش افتاده بود = به‌سبب خشم دل او خون شده بود. ۶: ظلمت بر آفاق ذیل فرو هشته: وجه وصفی است = تاریکی بر جهان دامن افگنده. ۷: غصّه = اندوه. سقط و نفرین گفت و دشنام داد. سقط = ناسزا. ۷: از زبانش نه دشمن [و] نه‌دوست [و] نه سلطان که آن بوم وبر زآن اوست برست. حذف «و» روا شمرده شده است. بوم و بر = سرزمین. زآنِ اوست = او راست. ۸: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. منکر = زشت. ۹: دور ازصواب = نادرست. نه‌صبر شنید[نو] نه‌روی‌جوابش: وجه وصفی است. شنید: مصدر بریده‌است. ش = اورا. ۱۰: سیاست = حکم‌راندن برزیر دستان. که = گویان. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۱: به تیغ بزنش = باشمشیر او را ازپای درآور. بیخ عمرش [را] زروی‌زمین بکن = به‌زندگی‌اوپایان‌بده. بیخ = ریشه. ۱۲: عالی محل = والامقام. خود [را] دربلا و خرش [را] در وحل دید. بلا = رنج. وحل = گِل.

۱ ببخشود بر حالِ مسکین مرد. فروخورد خشمِ سخنهای سرد.
۲ زرش داد و اسب و قبا پوستین. چه نیکوبود مهر در وقتِ کین.
۳ یکی گفتش ای پیرِ بی‌عقل وهوش عجب رَستی ازقتل. گفتا خموش.
۴ اگر من بنالیدم از دردِ خویش وَی انعام فرمود درخوردِ خویش.
۵ بدی را بدی سهل باشد جزا. اگر مردی اَحسِن اِلی مَن اسا.

مَثَل

۶ شنیدم که مغروری از کِبر مست در خانه بر روی سائل ببست.
۷ به کُنجی فرو مانده بنشست مرد جگر گرم و آه از تفِ سینه سرد.
۸ شنیدش یکی مردِ پوشیده چشم. بپرسیدش از موجبِ کین و خشم.
۹ فرو گفت وبگریست بر خاك کوی جفایی کز آن شخصش آمد به‌روی.
۱۰ بگفت ای فلان ترکِ آزار کن. یكِ امشب به نزدِ منِ اِفطار کن.
۱۱ به خُلق و فریبش گریبان کشید. به خانه در آوردش وخوان کشید.
۱۲ بر آسود درویشِ روشن نهاد. بگفت ایزدت روشنایی دهاد.
۱۳ شب ازنر گسش قطره چندی چکید. سحر دیده بر کرد و دنیا بدید.

۱: بر حال مسکین مرد ببخشود = به‌سبب حال فروماندهٔ آن مرد ازگناه او درگذشت. خشم سخنهای سرد [را] فرو خورد = خشمی راکه از شنیدن سخنهای ناروا بر او دست داده بود ظاهر نساخت. ۲: زر و اسب و قبا وپوستین دادش. ش = اورا. چه‌نیکو بود = عجب خوب است. ۳: گفتش = او راگفت. قتل: دراینجا مصدر فعل لازم است = کشته شدن. ۴: انعام فرمود = زر داد. درخورد خویش = سزاوار خویشتن. ۵: بدی‌را جزا بدی سهل باشد = سزای بدکردن را بدی نمودی آسان است. ۶: که = آن که. مغروری = یك فریب خورده. ازکبر مست: صفت مرکّب است. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سائل = گدا. ۷: کنجی = یك گوشه. جگرگرم و آه ازتف سینه سرد: وجه وصفی است. تف: مخفّف تافت است که بریدهٔ مصدر تافتن باشد = گرمی. ۸: یکی مرد پوشیده چشم شنیدش. شنیدش = آوازاورا شنید. پوشیده‌چشم = نابینا. ازموجبِ کین‌وخشمش پرسید = سبب دشمنی ودلتنگی اورا بپرسید. ۹: جفایی کزآن شخص به‌رویش آمد فرو گفت وبرخاك کوی بگریست. جفا = ستم. ۱۰: ترك آزار کن = آزاری راکه‌دیدی ازیاد ببر. افطار کن = روزه بگشا. پس‌ازگرسنگی غذا بخور. ۱۱: به‌خلق و فریب گریبانش [را] کشید. خلق = خوی خوش. خوان کشید = به‌دست خدمتگزاران سفره گسترد. ۱۲: درویش = بینوا. ۱۳: نرگس = چشم. مانندشده درجای‌مانندا‌ست. قطره = چکّهٔ آب. سحر = بامداد. برکرد = بازکرد.

۱ حکایت به‌شهر اندر افتاد و جوش ... که بی‌دیده‌ای دیده بر کَرد دوش.
۲ شنید این سخن خواجهٔ سنگدل ... که بر گشت درویش ازاو تنگدل.
۳ بگفتا حکایت کن ای نیك بخت ... که چون سهل شد بر تو آن کارِ سخت.
۴ که بر کردت این شمع گیتی فروز. ... بگفت ای ستمگارِ آشفته روز
۵ تو کوته نظر بودی و سُست رای ... که مشغول گشتی به‌جُغد از هُمای.
۶ به‌روی من این در کسی کرد باز ... که کردی تو بر روی وِی در فَراز.
۷ اگر بوسه بر خاكِ مردان زنی ... به‌مردی که پیش آیدَت رَوشنی.
۸ کسانی که پوشیده چشمِ دلند ... همآنا کِز این توتیا غافلند.
۹ چو بر گشته دَولت ملامت شنید ... سرانگشتِ حسرت به‌دندان گزید
۱۰ که شهبازِ من صیدِ دام تو شد. ... مرا بود دَولت، به نامِ تو شد.

اندرز

۱۱ کسی چون به‌دست آورد جُرّه‌باز ... فرو برده چون موش دندانِ آز.
۱۲ الا گر طلبگارِ اهلِ دلی ... ز خدمت مکن یك زمان غافلی.

---

۱: جوش اندر شهر بیفتاد وحکایت [آن] که دوش بی دیده‌ای دیده برکرد. بی‌دیده‌ای = یك نابینا. دیده برکرد = چشم بازکرد. دوش = دیشب. ۲: خواجهٔ سنگدل که درویش از او تنگدل برگشت این سخن شنید. ۳: حکایت کن = بازگو. سهل = آسان. ۴: این شمع گیتی فروزت[را] که برکرد. چشم‌راکه جهان‌تاریك‌را بر تو فروزان‌ساخت کدام‌شخص روشن کرد. ۵: ازهمای به‌جغد مشغول گشتی. از = دور از. مشغول = سرگرم. جغد = پرندهٔ شوم وهما پرندهٔ خجسته شناخته شده است. ۶: کسی که تو برروی وی درفراز کردی این در [را] به‌روی من بازکرد. فرازکردن = بستن. ۷: اگر بر خاك مردان بوسه زنی = اگر خاکی را که مردان راه خدا برآن قدم گذاشتند ببوسی. به‌مردی که: سوگند است. ت = تورا. ۸: همآنا که کسانی که چشم‌دل پوشیده‌اند ازاین توتیا غافلند. چشم دل پوشیده: صفت مرکّب است = کور دل. توتیا: سرمه که در چشم کشند و خاصیّت دارویی دارد. غافلند = بی‌خبرند. ۹: بخت برگشته هنگامی که سرزنش شنید. حسرت = اندوه‌برگذشته. هنگام تأسّف‌نوك انگشت را میان دندانها میگذاشتند. ۱۰: که = گویان. صید = شکار. دولت مرا بود [و] به‌نام تو شد. حذف واو روا شمرده شده است. دولت = بخت. ۱۱: کسی چون موش دندان‌آز فرو برده جرّه‌بازچون‌به‌دست آورد. دومین «چون» = مانند. جرّه باز = بازنر. چون به دست آورد: با آهنگ‌سؤال = به‌دست نیاورد. ۱۲: طلبگار اهل دل = خواستار مردم با احساس. یك زمان غافلی مکن = هیچ زمان غامل‌مشو. غافل = بیخبر.

۱ خورش ده به گنجشک و کبک و حمام — که یک روزت افتد همایی به دام.
۲ چو هر گوشه تیر نیاز افگنی — امید است ناگه که صیدی زنی.
۳ ز صد چو به آید یکی بر هدف. — دُری هم برآید ز چند آن‌صدف.

مَثل

۴ یکی را پسر گُم شد از راحله. — شبانگه بگردید در قافله.
۵ ز هر خیمه پرسید و هرسو شتافت. — به تاریکی آن رَوشنایی بیافت.
۶ چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که می گفت با ساروان
۷ بدانی که چون راه بُردم به‌دوست. — هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست.
۸ از آن اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی به‌مردی رسند.
۹ برند از برای دلی بارها. — خورند از برای گُلی خارها.

مَثل

۱۰ ز تاج مَلِک زاده‌ای در مُناخ — شبی لَعلی افتاد در سنگلاخ.
۱۱ پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه‌دانی که گوهر کدام است وسنگ.

---

۱: که یک روز همایی به‌دامت افتد = تا روزی یک هما که مرغ خجسته است در دام تو آید. ۲: چو = هنگامی که. تیر نیاز: اضافهٔ استعاره است. که ناگه صیدی زنی = آن که ناگاه یک شکار به دست آوری. ۳: ز صد چوبه یکی بر هدف آید. چوبه = تیر خدنگ. هدف = نشانه. «آید» دراینجا آهنگ تأکید دارد. زآن‌چند صدف دری هم برآید = یک‌مروارید هم ازآن‌چندصدف برآید. ۴: یکی را پسر = فرزند یکی. راحله = کاروان. گروهی که با هم سفر میکردند. ۵: آن روشنایی [را] به تاریکی بیافت. آن روشنایی = فرزند. مانند شده درجای مانند. ۶: شنیدم که چو برمردم کاروان آمد باساروان می گفت. چو = هنگامی که. می گفت = بگفت. ۷:[آن] که چون به‌دوست‌راه‌بردم بدانی. که = آن که. چون = چگونه. بدانی = می‌بدان. «ی» ادات‌تأکید است. دوست = آن که دوست دارم. پیش آمدم = پیشم آمد. ۸: اهل دل ازآن‌که باشدکه‌روزی‌به‌مردی‌رسند درپی هر کسند. اهل دل = دارندگان احساس. روزی = یک‌روز. مردی = یک مرد راه خدا. ۹: ازبرای دلی بارها برند. دلی = یک دل. یک ضمیر روشن. بارها برند = بسیار رنج‌تحمّل کنند. ازبرای گلی خارها خورند. گلی = یک گل. خارها خورند = بسیار خار بر دست آنان فرو میرود. ۱۰: ملک زاده‌ای = یک شاهزاده. مناخ = جای فراخ. شبی + لعلی = یک شب + یک سنگ گرانبها. ۱۱: گفتش = او راگفت. شب تیره رنگ = شبی که ماه درآسمان‌دیده نمیشد و ابر بود. [آن] که گوهر و سنگ کدام است چه دانی. که = آن که. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی.

۱ همه سنگها پاس دار ای پسر. که لعل از میانش نباشد بَدَر.

حکمت

۲ در اَو و باشِ پاکانِ شوریده رنگ همآن جایِ تاریك ولعلند وسنگ.
۳ چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان بر آمیخته ستند با جاهلان
۴ به رَغبت بکَش بارِ هر جاهلی که افتی به سرِ وقتِ صاحبدلی.
۵ کَسی را که با دوستی سرخوش است ببینی که چون بارِ مَردُم کَش است.
۶ ندَرّد چو گُل جامه از دستِ خار که خون در دل افتاده خندد چو نار.
۷ غمِ جُمله خور درهوایِ یکی. مُراعاتِ صد کن برای یکی.
۸ کَسی را که نزدیك ظَنّت بداوست چه دانی که صاحب ولایت خوداوست.
۹ در معرفت بر کَسانی ست باز که درهاست برروی ایشان فراز:
۱۰ بسا تنگ عَیشانِ تلخیِ چشان که آیند در خُلْد دامن کَشان.

۱: همه: دراینجا آهنگ تأکید دارد. پاس‌دار = بنگر. که = زیرا. ۲: پاکان شوریده‌رنگ در او باش همآن لعلند و جای تاریك و سنگ. او باش: جمع وبش = ولگردان. شوریده = درهم ریخته. ۳: چو = ازآنجاکه. صاحبدلان = دارندگان‌احساس. جاهلان = نادانان. ۴: به‌رغبت = با میل. بار هر جاهلی [را] بکش‌که به سروقت صاحبدلی افتی = رنج همه نادانها را تحمّل‌کن تا به‌سروقت نیکوی یك صاحبدل‌قرار گیری. ۵: کسی را سر با دوستی که خوش است. هنگامی‌که سر یك شخص با یك دوست خوش است. ببینی = می‌بینی. که = هنگامی‌که. چون = چگونه. بار مردم‌کش. صفت مرکّب است = تحمّل‌کنندهٔ رنج از مردم. ۶: [آن]که خون در دل افتاده خندد چو نار از دست خار جامه ندرّد چو گل. «خندد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو گل = مانند گل که گلبرگ را دریده باز میشود. جامه ندرّد = سخت دلتنگ نشود. که = آن که. خون در دل‌افتاده: صفت مرکّب است = اندوهگین. چو نار = مانند انارکه پس از رسیدن می‌شکافد. ۷: جمله = همه. هوای یکی = آرزوی یك‌کس. مراعات = ملاحظه. ۸: کسی را که او نزدیك ظنّت بد است چه دانی که خود او صاحب ولایت است. ظنّت = گمان تو. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. صاحب ولایت = به خداوند نزدیك شونده. خود اوست = اوست و بس. ۹: در معرفت برکسانی باز است که درها بر روی ایشان فراز است. در معرفت: اضافهٔ تشبیه است. درمعرفت برکسانی‌باز است = آمادگی شناختن پروردگار را دارند. معرفت = خداشناسی. درهابر روی‌ایشان فراز است = از آسایش زندگی بهره ندارند. فراز = بسته. ۱۰: بساکه‌تنگ عیشان تلخی چشان دامن‌کشان‌در خلد آیند. بسا که = بسیار پیش می‌آید که. عیش = زندگی. خلد = بهشت. دامن‌کشان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = با ناز.

۱ ببوسی گرت عقل و تدبیر هست ملك زاده را در نواخانه دست.
۲ که‌روزی فرج یابد ازحبس و بند، بلند یت بخشد چو گردد بلند.
۳ مسوزان درخت گل اندرخریف که در نوبهارت نماید ظریف.

مثل

۴ یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت. زرش بودویارای خوردن نداشت.
۵ نخوردی که خاطر برآسایدش. ندادی که فردا به کار آیدش.
۶ شب و روز در بند زر بود وسیم، زر و سیم در بند مرد لئیم.
۷ بدانست روزی پسر در کمین که ممسك کجاکرد زردر زمین.
۸ زخاکش برآورد و بر باد داد. شنیدم که سنگی در آنجا نهاد.
۹ جوان مرد را زر بقایی نکرد. به‌یك‌دستش آمد، به‌دیگر بخورد.
۱۰ کز آن کمزنی بود ناپاکرو، کلاهش به بازار و میزر گرو.

---

۱: گر عقل وتدبیر هستت ملك‌زاده را دست‌در نواخانه ببوسی. ببوسی = می ببوس. «ی» ادات تأکید است. عقل و تدبیر = خرد وبه‌پایان‌کار اندیشیدن. ملك‌زاده را دست = دست پادشاهزاده. نواخانه = بازداشتگاه. ت = تورا. ۲: که = زیرا. روزی = یك روز. فرج = رهایی. حبس = زندان. [و] چو بلندگردد بلندی بخشدت. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. بلندی بخشدت = پایهٔ تورا بلند میکند. بخشد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است از مصدر بخشیدن ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۳: خریف = پاییز. که = تا. ظریف نمایدت = تو را زیبا نماید. ۴: زهره = جرأت. یارای خوردن = توان هزینه‌کردن. یارا: اسم مصدری است از «یارستن». ۵: نمیخورد تاخاطرش برآساید. خاطر = دل. خوردن = خرج‌کردن. نمیداد تا فردا به کارش آید = نمی‌بخشید تا روز قیامت او را سودمند آید. ۶: شب وروز در بند زر و سیم [و] زر و سیم دربند مرد لئیم بود. حذف واو عطف روا شمرده شده است. در بند زر و سیم بود = پای بستهٔ زر و سیم بود. زر و سیم دربند مرد لئیم بود = زر و سیم در کیسهٔ مرد بخیل دربند بود. سیم = نقره. ۷: روزی پسر در کمین بدانست که‌ممسك کجا زر در زمین کرد. روزی = یك‌روز. درکمین: قید است = پنهان‌شده. که = آن‌که. ممسك = بخیل. زفت. ۸: زخاك برآورد و بر باد دادش. ش = آن را. ۹: زر برای مرد جوان بقایی نکرد. بقایی نکرد = اندك پایدار نماند. هیچ پایدار نماند. جوان‌مرد: اضافهٔ مقلوب است. به‌یك دست آمد [و] به‌دیگر بخوردش. حذف «و» روا شمرده شده ومرجع ضمیر «ش» زر است. بخورد = خرج کرد. ۱۰: کزآن. زآن‌که = زیرا. کمزنی ناپاك‌رو بود = یك بی اقبال نادرست بود. [و] کلاه و میزرش به‌بازار گرو بود = وکلاه و شلوار او دربازار درگرو بدهی او بود. حذف«و» روا شمرده شده است.

۱ نهاده پدر چنگ درنایِ خویش — پسر چنگی و نایی آورد پیش.
۲ پدرْ زارو گریان همه‌شب نخفت. — پسر بامدادان بخندید و گفت
۳ زر از بهرِ خوردن بوَد ای پدر — برای نهادنْ چه سنگ و چه زر.

حکمت

۴ زر از سنگِ خارا بُرون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند.
۵ زر اندر کفِ مردِ دُنیاپرست — هنوز ای برادر به‌سنگ اندراست.
۶ چو در زندگانی بَدی با عیال — گرت مرگْ خواهند ازایشان منال.
۷ چو َچشم آرو آن‌گه خورند ازتو سیر — که از بامِ پنجه گزْ افتی به زیر.
۸ بخیلِ توانگر به دینار و سیم — طلسمی‌ست بالایِ گنجی مُقیم.
۹ از آن سالها می‌بماند زرش — که ماری چنان باشد اندر سرش.
۱۰ به‌سنگِ اجل ناگهش بشکنند، — به آسودگی گنج قسمت کنند.
۱۱ پس‌ازبُردن و گِردْ کردن چومور — بخور پیش‌ازآن کت‌خورَد کرمِ گور.
۱۲ سخنهایِ سعدی مثال است و پند. — به‌کار آیدت گر شوی کار بند.
۱۳ دریغ است از آن‌رویْ بر تافتن. — کز این روی دَولت توان یافتن.

۱: پسرچنگی ونایی‌پیش‌آورد. چنگی + نایی = چنگ‌زن + نی‌زن. پدر چنگ‌درنای‌خویش نهاده: وجه وصفی است. چنگ در نای نهاده = گلوی خویش را می‌فشرد. ۲: خوردن = خرج کردن. چه سنگ وچه زر. سنگ چه وزر چه = سنگ و زر یکسان است. ۴: سنگ خارا = سنگ سخت. آورند + خورند: فعل مجهول است. که = تا. «خورند» در اینجا آهنگ تأکید دارد = خرج بشود. ۶: چو = هنگامی که. یا عیال‌بدی = زن وفرزند داشتی. گرمرگت [را] خواهند = اگر زن و فرزند مرگ تو را آرزو کنند. ۷: آن‌گه‌که چو چشم آرو ازبام پنجه‌گز به‌زیر افتی از تو سیر خورند. قید «سیر» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. چشم‌آرو = نظر قربان‌که بر بام‌خانه نصب میکردندو به‌شکل انسان بود. پنداشته میشدکه چشم بد بدآن‌میخورد و ازاهل خانه دور میشود. پنجه = پنجاه. ۸: به‌دینارو سیم توانگر: صفت مرکّب است. دینار: سکّهٔ طلا بود. طلسم: صورتی‌ترسناك‌که بر فلز کنده بر سر گنجها می‌نهادند. طلسمی + گنجی = یك طلسم + یك گنج. مقیم = ثابت. ۹: زرش ازآن‌که چنان ماری اندر سرش باشد سالها بماند. ازآن = بدان سبب. ۱۰: ناگهان به سنگ اجل بشکنندش. سنگ اجل: اضافهٔ‌استعاره ومرجع ضمیر «ش» بخیل‌است. بشکنند + کنند: فعل مجهول است = شکسته وکرده شود. ۱۱: چو = مانند. پیش‌ازآن‌که کرم گور خوردت بخور. ت = تورا. ۱۲: گرکاربند شوی‌به‌کار آیدت. کاربند شوی = به کاربندی. ۱۳: آن: اشاره به‌سخنهای‌سعدی است. کز این روی = زیرا بدین وسیله. دولت = بخت.

مَثَل

۱ جوانی به دانگی کرم کرده بود. تَـمنّای پیری بـر آورده بـود.
۲ بهجُرمی گرفت آسمان ناگهش. فـرستاد سلطان بـه کُشتن گهش.
۳ چو دیداندر آشوبْ درویشِ پیر جوان را بـه دستِ خَلایـق اسیر،
۴ تکاپویِ تُرکان و غوْغایِ عام تماشاکنان بر در و کوی و بام
۵ دلش برِجوانمردِ مسکین بخَست که باری دل آورده بودش به دست.
۶ بر آورد زاری که سلطان بِمُرد. جهان ماندْ و خویِ پسندیده بـرد.
۷ به هم برهمی سود دستِ دِریغ. شنیدنـد تُرکانِ آهِختـه تیغ.
۸ به فریاد از ایشان بر آمد خروش تپانچـه زَنان بر سر و روی‌و گوش.
۹ پیاده بـه سر تـا درِ بـارگاه دَویـدنـد و بر تختْ دیدند شاه.
۱۰ جوان ازمیان جِست وبردند پیر بـه گردن بـرِ تختِ سلطان اسیر.
۱۱ به هَولش بپرسید و هیبتْ نمود که مرگِ منتْ خواستن ازچه بود.
۱۲ چو نیکی‌ست خویِ منِ وراستی بدِ مردم آخِرِ چرا خواستی.
۱۳ بـرآورد پیرِ دلاوَرْ زبـان که ای حلقه‌در گوشِ حُکمت جهان
۱۴ به قَولِ دُروغی که سلطان بُمرد نَمردی وَ بیچاره‌ای جانْ بِبُرد.

---

۱: جوانی = یك برنا. به‌دانگی = به‌وسیلهٔ یك چهارم درم. کرم = بخشش. کرم کرده + برآورده: صفت فاعلی است وبود: فعل ماضی ازمصدر بودن. ۲: ناگه آسمان به‌جرمی گرفتش = ناگاه آسمان به‌سبب یك‌بزه اورا گرفتارکرد. سلطان به کشتنگه فرستادش. سلطان = پادشاه. ش = اورا. ۳: چو درویش پیر اندر آشوب جوان را به‌دست خلایق اسیر[و] تکاپوی ترکان وغوغای عام [را] بر در و کوی وبام تماشاکنان دید. چو = هنگامی که. خلایق: جمع خلق = مردم. غوغای عام = صدای در هم همگان. ۵: دلش بر جوانمرد مسکن که باری دلش [را] به‌دست آورده بود بسوخت. مسکین = فرو مانده. باری = یك بار. ۶: ماند = گذاشت. ۷: ترکان تیغ آهخته شنیدند. تیغ آهخته: صفت مرکّب است = شمشیر کشیده. ۷: تپانچه = سیلی. ۸: به‌سر = باشتاب‌واشتیاق بسیار. دیدند: در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: پیر [را] به‌گردن اسیر بر تخت سلطان‌بردند. ۱۰: هیبت نمود و به‌هول بپرسیدش. هول = ترس. هیبت = مخافت. تشر. که = گویان. مرگ من خواستنت از چه بود. ۱۱: چو خوی من نیکی و راستی‌ست. چو = ازآنجاکه. ۱۲: پیر دلاور زبان‌برآورد که‌ای جهان حلقه درگوش حکمت. حلقه در گوش: صفت‌مرکّب است = بندهٔ فرمانبردار. حکم = فرمان. ۱۳: به‌قول‌دروغی که‌سلطان‌بمرد = به‌سبب آن گفتارنادرست که سلطان‌بمرد.

۱ مَلِك آن حکایت چنآن بر شکفت / که جُرمش ببخشید و چیزی نگفت.
۲ وز آن جانبَ افتان وخیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دَوان.
۳ یکی گفتش ازچار سوی قِصاص / چه کردی که آمد به‌جانت خَلاص.
۴ به گوشش فرو گفت کای هوشمند / به‌دانگی کَرم و ارَهیدم ز بند.

حکمت

۵ یکی تخمْ در خاكْ از آن می نِهد / کـه روز فرو ماند گی بر دهد.
۶ جُوی باز دارد بلایـی دُرُشت. / عصایی شنیدی که‌عوجی بکُشت.
۷ حدیث درست آخر از مصطفی ْست / که‌بخشایش وخَیـْر دفعِ بلاست.

ستایش

۸ عَدوْ را نبینی در این بقعه پای / که‌بوبکرِ سعداست کشورْ خدای.
۹ بگیر ای جهانی به روی تو شاد / جهانی، که شادی به‌رویِ تو باد.
۱۰ کَس از کَس به‌دورِ تو باری نَبرد، / گُلی در چمن جَوْرِ خاری‌نبرد.
۱۱ تویی سایهٔ لُطفِ حق بر زمین ، / پیَمبر صفت رحمة‌العالمین.
۱۲ تو را قدرْ اگر کَس نداند چه‌غم. / شبِ قَدر را می ندانند هم.

---

۱: ملك = پادشاه. برشکفت = دلتنگی او برطرف شد. جرم = بزه. ۲: جانب = سو. ۳: گفتش = اورا گفت. چه کردی که‌ازچارسوی قصاص خلاص به‌جانت آمد. چهارسو: میدانی که به‌چهارخیابان می‌پیوست. قصاص = سزای گناه. که = تا. خلاص = رهایی. ۴: به‌دانگی = به‌وسیلهٔ یك چهارم درم: کرم = بخشش. ۵: ازآن = بدآن سبب. که = تا. ۶: جوی بلایی درشت [را] باز دارد. جوی + بلایی = یك جو + یك ناگواری سخت. شنیدی که عصایی عوجی [را] بکشت. عصایی = یك چوبدستی. عصای حضرت موسی + که بر ساق عوج‌بن‌عناق یکی ازکافران زد واورا از پای درآورد. ۷: حدیث = سخن. خیر = نیکی. دفع = دور کردن. ۸: عدو را پای دراین بقعه کـه بوبکر سعدکشور خدای است نبینی. عدو را پای = پای دشمن. بقعه = سرزمین. کشور خدا: اضافهٔ مقلوب است = پادشاه. ۹: جهانی به‌روی‌توشاد: صفت‌مرکّب‌ودراینجا مناد است. جهانی = یك‌جهان. که‌شادی‌به روی تو باد: دعاست. ۱۰: باری نبرد = اندك رنج تحمّل نکرد. هیچ رنج تحمّل نکرد. ۱۱: حقّ = پروردگار. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. رحمة‌العالمین = رحمت از برای جهانیان. ۱۲: اگر تو را قدر ندانند چـه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قدر = شرف. منزلت. شب‌قدر را هم نمیدانند = شب قدر نیز شناخته نشده است

**مَثَل**

۱ کَسی دید صحرای ِ مَحشر به خواب، مِس ِ تفته روی ِ زمین ز آفتاب.
۲ همی بر فلك شد ز مَردُم خروش. دماغ ْ از تَپِش می‌بر آمد به جوش،
۳ یکی شخص ز آن جمله در سایه‌ای به گَردَن بر از خُلد پیرایه‌ای.
۴ بپرسید کای مَجلِس آرای ْ مَرد که بود ْ اندر این منزلت پایمرد.
۵ رَزی داشتم بر در خانه گفت. به سایه درش نیکمردی بخفت.
۶ در این وقت ِ نومیدی آن مرد راست ز درگاه ِ دادار ِ داور بخواست
۷ که یارب بر این بنده بخشایشی کِز او دیده‌ام وقتی آسایشی.

**ستایش**

۸ چو گفتم به حل کردم آن راز را. بشارت خداوند ِ شیراز را
۹ که جُمهور در سایهٔ هِمَّتَش مُقیمند و بر سفرهٔ نِعمَتَش.
۱۰ درختی ست صاحب ْ کَرَم بار ْ دار وز او بُگذَری هیزُم کوهسار.

۱: کسی به‌خواب صحرای محشر[و] روی زمین [را] ز آفتاب مس تفته دید. به‌خواب = هنگامی که در خواب بود. حذف «و» روا شمرده شده است. مس تفته = مس ّگداخته. تفته: مخفّف تافته است و تـافته: صفت مفعولی از مصدر تافتن = درآتش داغ شده. ۲: بر فلك همی شد = بر آسمان همی‌رفت. تپش: اسم مصدری تپیدن است = گرم بودن. [و] ز آن جمله یکی شخص پیرایه‌ای ازخلد به‌گردن بر درسایه‌ای. حذف «و» روا شمرده شده‌است. زآن جمله = درمیان آن مردم که بر فلك خروش برمی‌آوردند. جمله = همه. «یکی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. خلد = بهشت. پیرایـه‌ای = یك زیور. پیرایه‌ای ازخلد به‌گردن بر: وجه وصفی است. ۴: که = آن که. مجلس آرای: صفت مرکّب است = زینت بخش انجمن. نیکو بیان. اندر این منزل پایمردت که بود = شفیع تو دراین پایگاه کدام شخص بود. ۵: گفت رزی بر در خانه داشتم = پاسخ داد که یك درخت انگور بر درخانهٔ من بود. ۶: دراین وقت نومیدی = دراین هنگام رستخیز که همگان ازبخشایش نومیدند. دادار داور = خداوند انصاف کننده. ۷: که = آن که. یا رب = ای پروردگار. براین بنده کز او وقتی آسایشی دیده‌ام بخشایشی. بخشایشی = اندك بخشایش. وقتی = یك زمـان. آسایشی = اندك آسایش. ۸: چو = هنگامی که. این‌راز را حل بکردم = این راز راگشودم. خداوند شیراز راکه جمهور درسایهٔ همتّش و بر سفرهٔ نعمتش مقیمند بشارت [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده امت. را = برای. بشارت = مژده. خداوند شیراز: فرمانروای فارس در آن زمان بوبکر سعد بود. ۹: جمهور = جماعت مردم. مقیم = پا برجا. ۱۰: صاحب کرم درختی باردار است = بخشنده یك درخت باردار است. مانند شده در جای مانند. بـار = میوه. وز او بگذری هیزم کـوهسار است. وز او بگذری = پس از او. بگذری: فعل مجهول است.

۱ حَطَب را اگر تیشه بر پَی زنند	درختِ بَرومند را کَی زنند.
۲ بسی پایْ دارْای درختِ هُنر	که هم میوه داری و هَم سایه‌ور.

اندرز

۳ بگفتیم در بابِ اِحسان بسی.	ولیکن نه شرط است با هر کَسی.
۴ بخور مردمْ آزار را خون و مال.	که از مرغ بَدْ کنده بِهْ پر و بال.
۵ کَسی را که با خواجهٔ توست جنگ	به‌دستش چرا میدهی چوب و سنگ.
۶ بر انداز بیخی که خار آوَرَد.	درختی بپَروَرْ که بار آوَرَد.
۷ کَسی را بده پایهٔ مِهتران	که با کِهتران سر ندارَد گِران.
۸ مَبخشای بر هر کجا ظالم است.	که رحمت بر او جَوْر بر عالَم است.
۹ جهانسوز را کُشته بهتر چِراغ.	یکی بِهْ در آتش که خلقی به‌داغ.
۱۰ هر آن کَس که بر دزدْ رَحمت کُنَد	به بازویِ خود کاروان میزند.
۱۱ جفا پیشگان را بده سر به باد.	سِتم بر سِتم پیشه عدل است و داد.

۱: حطب را پی = ساق درخت خشك. زنند: فعل مجهول است = زده میشود. درخت برومند را کی زنند: با آهنگ سؤال = بر ساق درخت بارور تیشه زده نمیشود. ۲: ای درخت هنر که هم میوه‌دار وهم سایه‌وری بسی پای دار. بسی پای‌دار = بسیار بزی. ۳: در باب احسان بسی بگفتیم ولیکن باهر کسی شرط نیست. احسان = نیکویی وبخشش. ولیکن = امّا. هر کسی = همه کس. شرط = پیمان. ۴: خون ومال مردم آزار را بخور = مردم‌آزار را ازپای درآورد درحالی که خونبهای او بر عهدهٔ تو نیست ومال اورا که ازراه ستم گرد آورد ضبط کن. خون خوردن = خون کسی را ریختن و خونبها نپرداختن. مال کسی را خوردن = دارایی کسی را برای خودضبط کردن. که = زیرا. پر وبال‌زمرغ بدکنده به[است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. پروبال: بال‌مرغ ازپر پوشیده است وبه‌مددآن برمیخیزد و پرواز میکند. ۵: که = هنگامی که. کسی را با خواجهٔ تو که جنگ است = هنگامی که کسی با خواجهٔ تو ستیز میکند. چرا میدهی: با آهنگ سؤال = مده. ۶: آن ریشه را که خار آورد برانداز. درختی که بار آورد بپرور. بار آورد = میوه دهد. ۷: کسی را که با کهتران سر گران ندارد پایهٔ مهتران بده. سر گران ندارد = فروتنی کند. ۸: مبخشای بر ظالم هر کجاست. ظالم = ستمگار. که = زیرا. رحمت = بخشایش. جور بر عالم است = ستم بر جهانیان میشود. ۹: جهانسوزرا چراغ کشته بهتر [است]. حذف «است» رواشمرده شده است. چراغ جهانسوز کشته = چراغ ستمگر خاموش شده = کسی که مردم جهان را می‌آزارد ازمیان برداشته. یکی در آتش به [است] که خلقی به داغ. حذف «است» روا شمرده شده است. خلقی = یك گروه مردم. به‌داغ = داغدیده. ازمرگ فرزندان‌دل آزرده. ۱۱: جفا پیشگان را سر به باد بده. ستم پیشه: صفت مرکّب است. عدل = انصاف.

مَثَل

۱ شنیدم که مَردی غمِ خانه خورد — که زنبور بر سقفِ ما لانه کرد.

۲ زنش گفت از آنان چه خواهی. مکن. — که مِسکین پریشان شوند از وطن.

۳ بشُد مَردِ دانا پِیِ کار خویش. — گرفتند یك روز زن را به نیش.

۴ زنِ بیخرد بر دَر و بام و کوی — همی کرد فریاد و می گفت شوی

۵ مکن روی بر مَردُم ای زنِ تُرش. — تو گفتی که زنبورِ مسکین مکُش.

با بوبکر سعد

۶ کسی با بَدان نیکویی چون کُنَد. — بَدان را تحمُّل بَدْ افزون کند.

۷ چو اندر سری بینی آزارِ خَلق — بِه شمشیرِ تیزش بیازار حَلق.

۸ سگ آخِر که باشد که خوانش نهند. — بفرمایْ تا اُستخوانش دهند.

۹ چه نیکوزده است این مَثل پیرِ ده — سُتورِ لگد زن گِرانبار بِهْ.

۱۰ چو گُربَه نوازی کبوتر بَرَد. — چو فَربِه کُنی گُرگْ یوسف دَرَد.

۱۱ اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد به شب خفتن از دزدْ کس.

۱۲ نیِ نیزه در حلقهٔ کارزار — به قیمت تر از نیِ شکر صدهزار.

---

۱: نخستین «که» = آن که. دومین «که» = گویان. ۲: زن گفتش. ش = اورا. چه خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ مخواه. که = زیرا. مسکین = بیچاره. از وطن پریشان شوند = از لانهٔ خویش پراکنده شوند. ۵: ترش بر مردم روی مکن. ترش: در اینجا قید است = دلتنگ. ۶: چون کند: با آهنگ سؤال = نباید کرد. تحمّل بدان را بد افزون کند = بردباری کارهای ناپسندیدهٔ مردم بد را افزون میکند. ۷: چو = هنگامی که. اندر سری آزار خلق بینی = دریك سر آهنگ آزار مردم را دریابی. به شمشیر تیز حلقش[را] بیازار. حلق = گلو. ۸: آخر سگ که باشد که خوان نهندش. که باشد: با آهنگ سؤال = کس نیست. که = تا. خوان نهندش = سفره برای او گسترده شود. نهند: فعل مجهول است. استخوان دهندش اورا استخوان دهند. ۹: چه نیکو = عجب خوب. ستور = چهارپایی که باربرد. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: گربه[را] چو نوازی کبوتر برد = هنگامی که گربه را بنوازی کبوتر می رباید. ۱۱: اگر عسس نیکمردی کند کس به شب از دزد خفتن نیارد. عسس نیکمردی کند. داروغه ازراه نیك خواهی دزد راکیفر ندهد. نیارد = نتواند. ۱۲: درحلقهٔ کارزار نی نیزه بقیمت تر ازصد هزار نی شکر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. حلقهٔ کارزار = جایی که دو یا چند تن نبرد کنند. حلقه = چنبر. بقیمت = باارزش.

۱ نه هر کس سزاوار باشد به‌مال. یکی مال خواهد، یکی گوشمال.
۲ بنایی که محکم ندارد اساس بلندش مکن ور کنی ز و هراس.

مَثل

۳ چه خوش گفت بهرام صحرانشین چو بیکران توسن زدش بر زمین
۴ دگر اسبی از گلّه باید گرفت که گر سر کشد باز شاید گرفت.

با بوبکر سعد

۵ ببندای پسر دجله در آب کاست. که سودی ندارد چو سیلاب خاست.
۶ چو گرگ خبیث آمدت در کمند بکش. ورنه بر کن دل از گوسفند.
۷ ز ابلیس هرگز نیاید سجود، نه از بد گهر نیکی اندر وجود.
۸ بداندیش را جاه و فرصت مده، عدو درچه و دیو در شیشه به.
۹ مگو شاید این مار کشتن به‌چوب. چو سر زیر سنگ تو آرد بکوب.
۱۰ قلمزن که بد کرد با زیر دست قلم بهتر او را به شمشیر دست.

---

۱: هرکس به‌مال سزاوار نباشد. = همه کس سزاوار دریافتن پول نیست. یکی مال [و]یکی گوشمال خواهد. حذف «و» روا شمرده شده اشت. خواهد = اورا بایسته است. گوشمال = آگاهانیدن. ۲: بنایی که محکم اساس ندارد = ساختمانی که پایهٔ استوار ندارد. محکم اساس: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. ۳:چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. بهرام گور در بادیه پرورش یافت و بدآن سبب صحرانشین خوانده شد. چو = هنگامی که. یکران توسن: اضافهٔ مقلوب است = اسب سرکش به‌رنگ میان زرد و سرخ. ش = اورا. ۴:دگر = از این پس. اسبی که گر سرکشد باز شاید گرفت باید از گلّه گرفت. ۵: ای فرزند. دجله [را] در آب کاست ببند. آب کاست: اضافهٔ مقلوب و کاست مصدر بریده است. کاستن مصدر فعل لازم و متعدّی است. کـه = زیرا. چو = هنگامی که. ۶: هنگامی که گرگ در کمندت آمد بکش. از گوسفند دل بر کن = از گلّهٔ خویش چشم بپوش. ۷: ابلیس = شیطان. سجود = سر برزمین نهادن برای پرستش. [و] نیکی از بدگهر اندر وجود نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اندر وجود نیـاید = ظاهر نشود. ۸: جاه و فرصت = پایگاهٔ و مجـال. عدو = دشمن. چه: مخفّف چاه است = زیر زمین که بزهگاران را درآن بـازداشت می کردند. دیو در شیشه: بنا برافسانه‌ها دیو را به‌وسیلهٔ افسون درون ظرف شیشه‌ای میکردند. ۹:شاید = شایسته است. چو = هنگـامی که. ۱۰: قلمزن = دبیر. اورا دست به‌شمشیر قلم بهتر [است]. «کرده» پس از قلم مقدّر و حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. قلم کرده = مانند قلم بریده.

۱ مُدبّـِر که قانونِ بَدْ می‌نِهَد — تو را می‌برد تا به آتش دهد.

۲ مگو مُلک را این مُدبّر بس است. — مدبّر مخوانش که مُدبِرْ کس است.

۳ سعید آوَرَد قَولِ سعدی به‌جای — که تَوْفیر مُلک است و تدبیر و رای.

---

۱: مدبّر = سیاستمدار. اداره کنندهٔ کشور یا استان. مرجع ضمیر «تو» بوبکر سعد است. ۲: ملک را = برای کشور. که = در حالی که. مدبّر کس: اضافهٔ مقلوب است. مدبر = بدبخت. ۳: قول سعدی[را] که توفیر ملک وتدبیرو رای است سعید به جا آورد. «سعید» در اینجا آهنگ تأکید دارد و به‌معنی خوش‌بخت است. قول = گفتار. سخن. به‌جای آورد = بشناسد. توفیر ملک = کمال بخشندهٔ کشور. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. رای = اندیشه.

۱ # باب سوم

۲ ## در عشق و مستی و شور

۳ خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش — اگر زخم بین‌اند و گر مرهمش

۴ گدایان از پادشاهی نفور — به امیدش اندر گدایی صبور.

۵ دمادم شرابِ الم در کشند. — اگر تلخ بینند دم در کشند.

۶ بلای خمار است درعیشِ مُل. — سلحدارْ خار است با شاخِ گُل.

۷ نه‌تلخ است صبری که‌بر یادِ اوست. — که‌تلخی شکر باشد از دستِ دوست.

۸ اسیرش نخواهد رهایی ز بند. — شکارش نجوید خلاص از کمند.

۹ ملامت کشانند مستانِ یار. — سبکتر برد اشترِ مستْ بار.

۱۰ سلاطینِ عزلت، گدایانِ حیّ، — منازلِ شناسانِ گُم کرده پی،

---

۱: سومین در. ۲: عشق = شیفتهٔ آفرینش بودن. مستی = بیخبری. شور = هیجان. ۳: وقت شوریدگان غمش اگر زخم بین وگر مرهمش [بین] اند خوشا. «بین» پس از مرهمش مقدّر و الف «خوشا» ادات اسناد است. وقت = روزگار. شوریدگان غمش = آنان‌که از اندوه دور بودن از او درهیجان به‌سرمیبرند. زخم بین: صفت مرکّب‌است = زخم برداشته. مرهم بین: صفت مرکّب است = داروی بهبود بر زخم آنان نهاده. مرجع ضمیر «ش» پروردگار است. ۴: نفور = رمنده. صبور = شکیبا. ۵: دمادم = نفس بر نفس شراب الم: اضافهٔ استعاره است = آشامیدنی درد. دم در کشند = سخن نگویند. ۶: درعیش مل بلای خمار است = در شادی می درد سر است. سلحدار خار: اضافهٔ مقلوب است = خار شمشیر بسته. بر ساقهٔ گل سرخ خار میروید. ۷: صبری که بریاد اوست تلخ نیست. که = زیرا. تلخی شکر باشد = تلخی شیرین‌است. مانندشده درجای مانند به‌کار رفته است. ۸: خلاص = رهایی. کمند: ریسمانی بودکه چنبرکرده به‌سوی شکار می‌افگندند واورا میگرفتند. ۹: آنان‌که به‌یادیار ازخود بیخبرندسرزنش‌تحمّل می‌کنند. اشترمست بار[را] سبکتربرد. سبکتر برد = آسانتر میبرد. ۱۰: سلاطین عزلت = پادشاهان گوشه نشین. گدایان حیّ = دریوزه گران درگاه پروردگار زندهٔ جاوید. منازل شناسان = راهنمایان کاروان. منازل: جمع منزل = جای فرود آمدن مسافر. پی گم کرده: صفت مرکّب است = سرگردان.

۱ به‌سر وقتشان خلق کی ره بَرند | که‌چون آب حیوان به‌ظلمت‌درند
۲ چو بیت‌المقدس درون پُرقباب، | رها کرده دیوار بیرون خراب.
۳ چو پروانه آتش به‌خود در زنند | نه‌چون کِرم پیله به‌خود در تنند.
۴ دلارام در بَر، دلارام جوی، | لب از تشنگی خشك بر طرف جوی.
۵ نگویم که بر آب قادر نی‌اند. | که بر شاطی نیل مُستسقی‌اند.
۶ تورا عشق همچون خودی زآب و گل | رُباید همی صبر و آرام دل
۷ به بیداریش فتنه بر خد و خال، | به خواب اندرش پای بند خیال.
۸ به صدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان بی‌وجودش عدم.
۹ چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاك یکسان نماید بَرت.
۱۰ دگر با کَسَت بر نیاید نفس. | که با او نماند دگر جای کس.
۱۱ تو گویی به‌چشم اندرش منزل است | و گر دیده برهم نهم در دل است.
۱۲ نه اندیشه از کس که رُسواشوی. | نه قُوّت که یك دم شکیبا شوی.
۱۳ گرت جان بخواهد به کف بر نهی. | و گر تیغ بر سر نهد سر نهی.

---

۱: خلق به‌سر وقتشان کی ره برند. خلق = مردم. سروقت = روزگار خوش. کی ره برند: با آهنگ سؤال = نشناسند. که = زیرا. چون آب حیوان = مانند چشمهٔ زندگی که گفته میشد درتاریکی است وهر کس ازآن نوشید زندهٔ جاوید میشود. به‌ظلمت درند = در تاریکی‌اند. ۲: چو = مانند. بیت‌المقدس: مرکز حکومت فلسطین که‌در اورشلیم است. پرقباب درون [و] دیوار بیرون خراب رها کرده: وجه وصفی است قباب: جمع قبّه = گنبدها. پیله به‌خود درتنند چون کرم. چون = مانند. ۴: دلارام دربر + دلارام جوی + ازتشنگی خشك لب برطرف جوی: وجه وصفی است. ۵: قادر = توانا. که = بل. شاطی نیل = کنار رودخانهٔ نیل. مستسقی = آب خواه. ۶: عشق همچون خودی زآب وگل تورا صبر و آرام دل همی رباید. تورا صبر = شکیبایی‌تو. همچون خودی = یکی درست مانندخود. گِل = خاك. ۷: به‌بیداری برخد وخالش فتنه [و] به‌خواب اندر پای بند خیالش: وجه‌وصفی است. حذف «و» روا شمرده شده است. خد = چهره. فتنه = آشوب زده. پای بند خیالش = گرفتار پندار او. ۸: چنان به‌صدق سر بر قدمش نهی که جهان بی وجودش عدم بینی. به‌صدق = از راه راستی. قدم = پا. وجودش = هستی‌او. عدم = نیستی. ۹: چو = هنگامی که. شاهد = خوبرو. ۱۰: با دگر کس نفست بر نیاید = با دگری دم نتوانی زد. که = زیرا. با اوجای دگر کس نماند. ۱۱: تو گویی = تو بگوی. گفته شود. منزلش اندر چشم است. جای فرود آمدن اودرچشم است. ۱۲: که = آن که. حذف «و» روا شمرده شده است. یك دم = به‌اندازهٔ یك نفس زدن. ۱۳: گرجانت [را] بخواهد بر کف بنهی. سر نهی = تسلیم شوی

۱ چو عشقی که بُنیاد آن بر هواست | چُنین فتنه انگیز و فرمان‌رواست
۲ عجب داری از سالکانِ طریق | که باشند در بحرِ معنی[۱] غریق،
۳ به سودای جانان زجان مُشتغِل، | به ذکرِ حبیب از جهان مُشتغل،
۴ به یادِ حق از خَلق بگریخته، | چُنان مستِ ساقی که می‌ریخته.
۵ نشاید به دارو دوا کردشان. | که کس مُطّلِع نیست بر دردشان
۶ الست از ازل همچنانشان به گوش | به فریادِ قالوا بلی[۱] در خُروش.
۷ گروهی علم‌دار و عزلت‌نشین، | قدمهای خاکی و دَم آتشین
۸ به یک نعره کوهی ز جا برکنند. | به یک ناله شهری به‌هم برزنند.
۹ چو بادند پنهان و چالاک پوی. | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی.
۱۰ سحرها بگریند چندان که آب | فروشوید از دیده‌شان کُحلِ خواب.
۱۱ فَرَس کُشته از بس که شب رانده‌اند، | سحرگه خروشان چو وامانده‌اند.
۱۲ چُنان فتنه بر حسنِ صورتِ نگار | که با حُسنِ صورت ندارند کار.
۱۳ شب و روز در بحرِ سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز.

---

۱: چو = هنگامی که. هوا = آرزو. ۲: عجب داری: دراینجا آهنگ سؤال دارد و به معنی شگفت مدار است. سالکان طریق = روندگان راه خداشناسی. بحر معنی: اضافهٔ استعاره است = دریای آرش. ۳: در دلدادگی شدید به جانان از جان خویش بیخبر [و] به سبب یادکردن دوست ازجهان بیخبر: وجه‌وصفی‌است. مشتغل = سخت سرگرم چنان‌که ازپیرامون خویش بی‌خبر. ۴: حق = پروردگار. خلق = مردم. مست‌ساقی = از دیدن نوشاننده ازحال رفته. می‌ریخته: صفت مرکّب است = جام می از دست آنان بر زمین افتاده. ۵: به = به وسیلهٔ. که = زیرا. مطلّع = آگاه. ۶: از ازل الست همچنان به گوششان. الست: اشاره است به آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربّکم قالوابلی[۱]. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. ۷: علمدار = صاحب منصب. عزلت نشین = گوشه گیر. [و] خاکی قدمهای و آتشین دم. خاکی قدم + آتشین دم: دو صفت مرکّب است. ۸: نعره. فریاد = خروش. کوهی = یک کوه را. شهری = یک‌شهر را. ۹: چو = مانند. تسبیح گوی = خدا را به پاکی یادکننده. ۱۰: سحرها = بامدادها. آب: دراینجا آب چشم است = اشک. کحل خواب: اضافهٔ استعاره است = سرمهٔ خواب‌آور. ۱۱: از بس که شب رانده‌اند فرس [را] کشته [و] سحرگه خروشانند چو وامانده. فرس = اسب. کشته: خالی از غلوّ = بسیار رانده. از بس که = بدآن سبب که بسیار. سحرگه = هنگام بامداد. چو وامانده = مانند آن که از کاروان باز مانده باشد. ۱۲: فتنه = فریفته. حسن = زیبایی. صورت نگار = آفرینندهٔ رخسار. ۱۳: بحر سودا و سوز اضافهٔ استعاره است = دریای دلدادگی سخت و بی‌تابی.

۱ ندادند صاحبدلان دل به‌پوست. اگر ابلهی داد بیمغز اوست.
۲ می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی[1] فراموش کرد.

مثل

۳ شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای نظر داشت بر پادشا زاده‌ای.
۴ همه وقت می‌پخت سودای خام خیالش فرو برده دندان به‌کام.
۵ ز میدانش خالی نبودی چو میل. همی رفت پهلوی اسبش چون پیل.
۶ دلش خون شد و راز دردش بماند. ولی پایش از گریه در گل بماند.
۷ رقیبان خبر یافتندش ز درد. دگر باره گفتندش اینجا مگرد.
۸ دمی رفت و یاد آمدش روی دوست دگر خیمه زد بر سر کوی دوست.
۹ غلامی شکستش سر و دست و پای که باری بگفتیمت اینجا مپای.
۱۰ دگر رفت و صبر و قرارش نماند. شکیبایی از روی یارش نماند.
۱۱ مگس وار از پیش شکر به‌جور براندندی و باز گشتی به‌فور.
۱۲ کسی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنگ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ.

---

۱: صاحبدلان به‌پوست دل ندادند = روشن ضمیران فریفتهٔ زیبایی ظاهر نشدند. اگر ابلهی داد او بی مغز است. ابلهی = یك نادان. ۲: کسی که می صرف وحدت نوش کرد دنیا و عقبی[را] فراموش کرد. می صرف وحدت = می خالص خدا شناسی. دنیا و عقبی = این جهان و آخرت. ۳: که = آن که. وقتی = یك زمان. ۴: سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. خیال به‌کامش دندان فرو برده: وجه وصفی است. خیال = پندار. کام = آرزو. ۵: میل: نشان چوگانبازی بود. هنگام چوگانبازی در میدان می‌ایستاد و به‌شاهزاده می‌نگریست. چو = مانند. درعرصهٔ شطرنج پیل را پهلوی اسب می‌چینند. مرجع ضمیر «ش» شاهزاده است. ۶: ولی = امّا. از گریه پایش در گل بماند = بسیار گریست و رازش آشکار نشد. ۷: رقیبان ز دردش خبر یافتند = نگهبانان شاهزاده از درد او آگاه شدند. گفتندش دگرباره اینجا مگرد. دگربار: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. اینجا = پیرامون میدان چوگانبازی. ۸: دمی = یك لحظه. دگر بر سر کوی دوست خیمه زد = از آن پس نزدیك خانهٔ یار پای برجا شد. ۹: غلامی سر و دست و پایش [را] شکست. که = گویان. باری = یك بار. «بگفتیمت» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پیش از این به تو گفتیم. ۱۰: دگر = از آن پس. صبر و قرار نماندش = شکیب و آرام برای او نماند. ۱۱: به جور = باستم. براندندی: فعل مجهول است = می براندند. به‌فور بازگشتی = بیدرنگ باز می گشت. ۱۲: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوخ = گستاخ. دیوانه رنگ: صفت مرکّب و است در اینجا منادا. واقع‌شده

۱ بگفت این جفا بر من از دستِ اوست. نه شرط است نالیدن از دستِ دوست.
۲ من اینك دمِ دوستی میزنم گر او دوست دارد و گر دشمنم.
۳ زمن صبر بی او توقّع مدار. که بی اویَم امکان ندارد قرار.
۴ نه نیروی صبرم، نه جایِ ستیز، نه امکانِ بودن، نه پایِ گریز.
۵ مگو زین در بارگه سر بتاب و گر سر چو میخم نهد در طناب
۶ که پروانه جان‌داده درپایِ دوست به از زنده در کنج تاریك اوست.
۷ بگفت از خوری زخم چوگان اوی. بگفتا به پایش در افتم چو گوی.
۸ بگفتا سرت گر بِبُرّد به تیغ. بگفت آن قدر نبودازوی دریغ.
۹ مرا خود زسر نیست چندان خبر که تاج است بر تارکم یا تبر.
۱۰ مکن با منِ ناشکیبا عتیب که در عشق صورت نبندد شکیب.
۱۱ چو یعقوبم ار دیده گردد سپید نَبُرّم ز دیدارِ یوسفِ امید.
۱۲ یکی را که سرخوش بُود بایکی نیازارد ازوی به هر اندکی.
۱۳ رکابش ببوسید روزی جوان. برآشفت و برتافت ازوی عنان.

---

۱: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نالیدن ازدست دوست شرط نیست. شرط = پیمان. ۲: گر او دوست و گر دشمن داردم. م = مرا. دم دوستی میزنم = از دوست داشتن او سخن میگویم. ۳: توقّع = چشمداشت. که = زیرا. قرارم بی‌او امکان‌ندارد. قرار = آرام. ۴: نه نیروی صبر [و] نه جای ستیز [و] نه امکان‌بودن [و] نه پای گریزم [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۵: وگر سرم [را] در طناب نهد چو میخ مگو زین در بارگه سر بتات. زین دربارگه‌سر بتاب = از در خانهٔ او برو. وگر = هرچند. چو = مانند. میخ درطناب: ریسمان برگرد میخ بسته میشد و میخ را بر دیوار یا در زمین میکوفتند. ۶: که = زیرا. درپای دوست جان داده: صفت مرکّب است برای پروانه. از زنده‌در کنج تاریك او به است. «بودن» پس‌از «زنده» مقدّر است. کنج‌تاریك‌او = گوشهٔ تاریك‌خویش. ۷: چو = مانند. ۸: گر سرت [را] به‌تیغ ببرد = اگر نگهبانان او شمشیر بر گردن‌تو نهند. ۹: مرا خبر نیست = آگاهی ندارم. ۱۰: عتیب: ممال عتاب است = سرزنش. که شکیب درعشق صورت نبندد = زیرا شکیب در دلدادگی فراهم نمیشود. ۱۱: اردیده‌ام‌سپید گردد چو یعقوب امید ز دیدار یوسف نبرّم. چو یعقوب = مانند یعقوب پیامبر که به سبب دور بودن ازفرزند چندآن گریست که سیاهی چشمانش‌سفیدشد. امید نبرم = نومیدنمیشوم. ۱۲: یکی را سر با یکی خوش‌که بود به‌هر اندکی از وی‌نیازارد. یکی را سر = سر یکی. که = هنگامی که. نیازارد = آزرده نشود. به = به‌سبب. ۱۳: روزی جوان رکابش [را] ببوسید. یك‌روزگدا زاده رکاب شاهزاده را بوسید. عنان برتافت = لگام اسب خویش را بگرداند.

۱ بخندید و گفتا عِنان بر مپیچ — که سلطان عِنان بر نپیچد ز هیچ
۲ مرا با وجودِ تو هستی نمانْد. — به یادِ توام خود پرستی نماند.
۳ گرم جرم بینی مکن عیبِ من. — تویی سر بر آورده از جیبِ من.
۴ بد آن زهره دستت زدم در رِکاب. — که خودرا نیاوردم اندر حساب.
۵ کشیدم قلم بر سرِ نامِ خویش. — نهادم قَدَم بر سرِ کامِ خویش
۶ مرا خود کشد تیر آن چشم مست. — چه حاجت که آری به‌شمشیر دست.
۷ تو آتش به‌نی درزن و در گذر — که در بیشه نه خشك ماند، نه تر.

مَثَل

۸ شنیدم که در لحنِ خُنیاگری — به رقص اندر آمد پری پیکری.
۹ ز دلهای شوریده پیرامُنش — گرفت آتشِ شمعْ در دامنش.
۱۰ پراکنده خاطِر شد و خشمناك. — یکی گفتش از دوستداران چه باك.
۱۱ تو را آتش ای دوست دامنْ بسوخت. — مرا خود به‌یك بارْ خرمن بسوخت.

---

۱: گفتا: گفت + الف شگفت. که = زیرا. سلطان ز هیچ عنان بر نپیچد = پادشاه از دون پایه لگام نگرداند. «هیچ» با غلو وازراه فروتنی به‌کار رفته واشاره‌به‌خودگدازاده است. ۲: با وجود تو مرا هستی نماند = درجایی‌که توباشی من خود را نابوده می‌پندارم. وجود = بودن. مرا هستی نماند = زندگی ازکف‌من‌رفت. خود پرستی نماندم = به‌خود پرداختن برای من‌نماند. ۳: گرجرمم[را] بینی عیب من‌مکن. اگرگناه مرا بینی مرا سرزنش مکن. تو از جیب من سر برآورده‌یی. «یی» چسبیده به«تو» فعل حال وآینده است ازمصدراستن. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. جیب = گریبان. ۴: بدآن زهره دست در رکابت زدم. = با آن جرأت‌که در وجود من جلوه‌گری رکاب توراگرفته بوسیدم. ۵: قلم کشیدم = خط‌کشیدم. نادیده انگاشتم. برسرکام خویش‌قدم نهادم = آرزوی خویش رازیر پاگذاشتم. ۶: تیر آن چشم مست‌خود مراکشد. خود: مزید برای تأکید است. «کشد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چه‌حاجت: باآهنگ‌سؤال = نیاز نیست. ۷: که = تا. دربیشه‌نه‌خشك[و] نه‌تر ماند = سراسر بیشه‌تباه‌شود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ۸: لحن خنیاگری = آواز یك سراینده. پری پیکری اندر رقص بیامد = یك پری پیکر به‌پایکوبی‌برخاست. ۹: ز دلهای پیرامنش‌شوریده آتش شمع دردامنش گرفت. ز = به‌سبب. ۱۰: پراکنده‌خاطر = شوریده‌دل. یکی از دوستداران گفتش. ش = اورا. چه باك[است]. باك چیست. با آهنگ سؤال = باك نباید داشت. ۱۱: ای دوست. آتش توراادامن بسوخت. تورا دامن = دامن‌تو. مرا خرمن خود به‌یك‌بار بسوخت. به‌یك‌بار = دریك کرت. خرمن من بسوخت = زندگی من تباه شد.

اندرز

۱ اگر یاری از خویشتن دَم مزن — که شِرك است با یار و با خویشتن.
۲ کَسانی که آشفتهٔ دلبرند — بَری از غمِ خویش و از دیگرند.

مَثل

۳ چنان دارم از پیرِ داننده یاد — که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد.
۴ پدر در فِراقش نخورد و نخفت. — پسر را ملامت بکردند و گفت
۵ از آن گه که یارم کَسِ خویش خواند — دگر با کَسَم آشنایی نماند.
۶ به حقّش که تا حق جمالم نمود — دگر هر چه دیدم خیالم نمود.

حکمت

۷ نشد گُم که روی از خلایق بتافت. — که گُم کردهٔ خویش را باز یافت.
۸ پراکندگانند زیرِ فلك — که هم دَد توان خواندشان، هم مَلَك.
۹ زیادِ مَلِك چون مَلَك نارمند، — شب و روز چون دَد ز مَردُم رمند.
۱۰ قوی بازوانند و کوتاه دست، — خِردمندِ شیدا و هُشیارِ مست.

---

۱: اگر یاری = اگر دوست داری. که = زیرا. با یار و با خوشتن شرك است. «بودن» پس ازخویشتن مقدّر است. شرك = انباز برای پروردگار آوردن که روا نیست. دراینجا مانند شده درجای مانند به کار رفته است. ۲: ازغم دیگری و خویش بری‌اند = از اندوه دگر کس وخویشتن خالی‌اند. غم = اندیشهٔ ژرف. ۳: شوریده‌ای = یك به‌هیجان آمده. سربه صحرا نهاد = خانه و زندگی خود را رها کرد و از شهر بیرون رفت. ملامت = سرزنش. بکردند: فعل مجهول است. ۵: ازآن‌گه‌که یارکس خویشم خواند با دگرکس آشنایی‌ام نماند. کس = آشنا. م = مرا. ۶: به‌حقّش که: سوگند است = به سزاواری او. حق = پروردگار. جمال نمودم = روی زیبای خویش‌را به‌من نمود. خیال نمودم = درنظرم‌پندار آمد. ۷: [آن]که ازخلایق روی بتافت گم نشد. که = آن که. خلایق = مردم. بتافت = بگرداند. دومین «که» = بل. ۸: زیر فلك پراکندگانندکه هم ددتوان خواندشان [و] هم ملك. حذف «و» روا شمرده شده است. دد = جانور وحشی. ملك = فرشته. ۹: چون ملك زیاد ملك نارمند = مانند فرشته از یاد پادشاه خویش نیارمند. پادشاه فرشتگان: خداوند است. [و]شب وروز زمردم رمندچون دد. حذف «و» روا شمرده شده است. چون دد = مانند جانوران وحشی. ۱۰: قوی بازوان و کوتاه دست [و] خردمند شیدا و مست هشیارند. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = نیرومند. شیدا = آن که کارهایش نابخردانه نماید.

۱ گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز، گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
۲ نه سودای خودشان، نه پروای کس، نه در کنج توحیدشان جای کس
۳ پریشیده عقل و پراکنده هوش، زقول نصیحتگر آکنده گوش.
۴ به دریا نخواهد شدن بط غریق. سمندر چه داند عذاب حریق.
۵ تهیدست مردان پر حوصله بیابان نوردان بی قافله
۶ عزیزان پوشیده از چشم خلق، نه زنّار داران پوشیده دلق.
۷ ندارند چشم از خلایق پسند که ایشان پسندیدهٔ حق بسند.
۸ پر از میوه و سایه‌ور چون رزند. نه چون ما سیه کار و ازرق بزند،
۹ به خود سر فرو برده همچون صدف، نه مانند دریا برآورده کف.
۱۰ گرت بخت یار است ز آنان رهی که دیوند در جامهٔ آدمی.
۱۱ نه مردم همین استخوانند و پوست نه هر صورتی جان و معنی دراوست.
۱۲ نه سلطان خریدار هر بنده‌ای‌ست. نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای‌ست.

---

۱: گوشه‌ای = یك گوشه. خرقه دوز = به وصله کردن جامهٔ خویش مشغول. آشفته = شوریده. مجلسی = یك جا که گروهی نشسته‌اند. خرقه سوز = چندآن به هیجان آمده که از گرفتن آتش شمع در جامه بی‌خبر. خرقه = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته که بینوایان برتن میکردند. ۲: سودای خود = توجّه بسیار به خویشتن. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۳: [و] ز قول نصیحت گر گوش آکنده. قول = گفتار. نصیحتگر = اندرزگو. گوش آکنده: صفت مرکّب است. پنبه در گوش میگذاشتند تا نشنوند. ۴: بط به دریا غریق نخواهد شدن = اردك در رودخانه فرو نمیرود. سمندر: مرغ افسانه‌ای است که درآتش زیست میکند. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. عذاب حریق = رنج سوختن. ۵: تهیدست مردان: اضافهٔ مقلوب است. پرحوصله = بسیار بردبار. بی‌قافله = بی کاروان. بی‌راهنما. ۶: گرامیان ازچشم مردم پنهان [و] زنّارداران دلق پوشیده نه. زنّار: ریسمانی‌ست که زرتشتیان زیر جامه بر میان بندند. دلق = جامهٔ پوست‌دار. ۷: پسند ازخلایق چشم ندارند. خوش‌آمدن وپذیرفتن ازمردم انتظار ندارند. که = زیرا. ایشان بس پسندیدهٔ حق اند. حق = پروردگار. بس = بسیار. ۸: چون رز = مانند درخت انگور. سیه کار و ازرق بز چون مانیند. ازرق بز = کبود جامه. صوفیان جامهٔ کبود بر تن میکردند. ۹: همچون = درست مانند. [و] کف برآورده مانند دریا نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ازبسیار لاف زدن کف بردهان می‌آید. ۱۰: گر بخت یارت است ز آنان که دیو درجامهٔ آدمی‌اند رهی. رهی: فعل آینده وحال ازمصدر رستن است. ۱۱: مردم همین استخوان وپوست نیند. هرصورتی جان‌ومعنی در او نیست. ۱۲: سلطان خریدارهربنده‌ای نیست. در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای نیست.

۱ اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی — چو خرمُهره‌بازار از او پُر شدی.
۲ چو غازی به‌خود در نبندند پای. — که محکم رَوَد پایِ چوبین ز جای.
۳ حریفانِ خلوتسرای الست، — به یك جرعه تا نفخهٔ صور مست
۴ به‌تیغ ازغرض بر نگیرند چنگ. — که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ.

مَثل

۵ یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گویی به جای سمرقند داشت.
۶ جمالش گِرو بُرده‌از آفتاب، — ز شوخیش بُنیادِ تقوی خراب
۷ تعالی‌الله از حُسن تا غایتی — که پنداری از رحمتش آیتی.
۸ همی رفتی و دیده‌ها در پیَش. — ولی دوستان کرده جان برخی‌اش.
۹ نظر کرد بس دوست در وی نهفت. — نگه کرد باری به تندی و گفت
۱۰ که ای خیره‌سر چند پویی پیَم. — بدانی که من مُرغِ دامت نیم.

---

۱: قطره = چکه. چو = مانند. خرمهره = مهره‌های رنگین که بر گردن چهارپایان می‌آویختند. شدی = میشد. ۲: پای به‌خود درنبندند چو غازی. چو غازی = مانند ریسمان باز که با پای چوبین راه میرفت. که = زیرا. پای چوبین محکم زجای رود. محکم = سخت. زجای رود = بلغزد. ۳: حریفان = روبه‌رو شوندگان. خلوت‌سرای = خانهٔ تنهایی. الست: اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف. قال الست بربکم قالوا بلی. گفت آیا پروردگار شمانیستم. گفتند آری هستی. نفحهٔ صور = دمیدن اسرافیل درشیپور رستخیز. ۴: به‌تیغ = به‌وسیلهٔ شمشیر. غرض = آهنگ. چنگ بر نگیرند = دست برندارند. که = زیرا. عشق = دلدادگی. آبگینه وسنگ است: مانند شده درجای مانند به کار رفته است. سنگ به شیشه که نزدیك شد شیشه را می‌شکند. ۵: یکی = یك شخص. شاهدی = یك خوبرو. گویی: فعل امر مجهول است = گفته شود. به‌جای سمرقندداشت = افسانه‌ای که دربارهٔ یار خودمی گفت مانند قند شیرین بود. ۶: جمالش = روی زیبای او. شوخی = گستاخی. بنیاد تقوی = پایهٔ پرهیزگاری. ۷: تعالی‌الله = پروردگار از همه برتراست. حسن = زیبایی. غایت = نهایت. آیتی ازرحمت پنداریش = اورا یك نشان از رحمت بپندار. «ی» چسبیده به‌فعل امر پندار: ادات تأکید است. ۸: همی رفتی = میرفت. ولی = امّا. «جان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. دوستان = آنان که او را دوست میداشتند. برخی‌اش = فدای او. ۹: دوست نهفت در وی بس نظر کرد. نهفت: قید است = پوشیده. بس = بسیار. باری به‌تندی نگه کرد و گفت. باری = یك‌بار. ۱۰: چندپیم پویی: با آهنگ سؤال = ازاین بیش درپی‌ام مپوی. بدانی = می‌بدان. «دان» فعل امر دور و نزدیك است از مصدر دانستن و «ب» + «می» هر دو ادات تأکید است.

۱ گرت بار دیگر ببینم به تیغ — چو دشمن ببرّم سرت بید ریغ.
۲ کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — از این سهلتر مطلبی پیش گیر.
۳ نپندارم این کام حاصل کنی. — مبادا که جان بر سر دل کنی.
۴ چو مفتون صادق ملامت شنید — به درد از درون ناله‌ای بر کشید
۵ که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بغلتاندم لاشه در خون و خاک
۶ مگر پیش دشمن بگویند ودوست — که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست.
۷ نمی‌بینم از خاک کویش گریز — به بیداد گو آب رویم بریز.
۸ مرا تو به فرمایی ای خود پرست. — تورا توبه زین گفتن اولیتر است.
۹ ببخشای بر من. که هرچ او کند — و گر قصد خون است نیکو کند.
۱۰ بسوزاندم هر شبی آتشش. — سحر زنده گرم به بوی خوشش.
۱۱ اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست.
۱۲ مده تا توانی در این جنگ پشت. — که زنده است سعدی که عشقش بکشت.

مثل

۱۳ یکی تشنه می گفت وجان می سپرد — خنک نیک بختی که در آب مرد.

---

۱: گر بار دیگر ببینمت بیدریغ سرت [را] به تیغ ببرم چو دشمن. تیغ = شمشیر. چو = مانند. ۲: کسی = یك شخص. ضمیر «ش» راجع است به دوست دارنده. سر خویش گیر = سر خود را درمیان دو دست گرفته بیندیش. مطلبی از این سهل تر پیش گیر = یك منظور از این آسانتر درنظر بیاور. ۳: نپندارم [که] این کام [را] حاصل کنی. حذف که + را روا شمرده شده است. این کام حاصل کنی = این آرزو را به دست آوری. ۴: هنگامی که شیفتهٔ راستگو سرزنش شنید. ۵: بگذار تا زخم تیغ هلاك لاشه‌ام [را] درخاك وخون بغلتاند. تا = که. تیغ هلاك = شمشیر کشنده. ۶: مگر پیش دوست و دشمن بگویند = باشد که نزد دوست ودشمن گفته شود. ۷: ازخاك کویش گریز نمی بینم = ازخاك درخانهٔ او گریز نمی بینم. از در خانهٔ او دور شدن نمیتوانم. گو: فعل مجهول است = گفته شود. آب رویم [را] بریز = شرمساری من آشکار شود وخوی بر چهره‌ام نشیند. ۸: تو به فرمایی = به بازگشت از دلدادگی فرمان میدهی. تورا توبه = بازگشت تو. اولیتر = سزاوارتر. ۹: قصد خون = آهنگ کشتن. ۱۰: سحر = بامداد. درکوی دوست = نزدیك خانهٔ یار. قیامت = روز رستخیز. خیمه زنم: فعل آینده است = قرار میگیرم. ۱۲: درجنگ پشت دادن = ازمیدان گریختن. که = زیرا. که عشق بکشتش = درحالی که دلدادگی اورا ازپای درآورد. ۱۳: نیك بختی که درآب مرد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش.

۱ بدو گفت نابالِغی کای عجب چومُردی چه‌سیراب و چه‌خُشْك لب.
۲ بگفتا به آخر دهان تَر کُنم که‌تا جانِ شیرینْ در سَر کنم.

حکمت

۳ فُتَد تِشنه در آبْ دانِ عَمیق که داند که سیر آب میرَد غریق.
۴ اگر عاشقی دامَنِ او بگیر. وگر گویدت جان بده گو بگیر.
۵ بِهشتِ تن آسانی آن گَه بَری که بر دوزخِ نیستی بُگذری.
۶ دلِ تُخمکاران بَوَد رنج کَش. چو خَرمن بر آمد بخُسبند خَوش.
۷ دراین مَجلِس آن کس به‌کامی رَسید که در دورِ آخِر به جا می رَسید.

مَثل

۸ چُنین یاد دارم ز مردانِ راه فقیرانِ مُنعِم، گَدایان شاه
۹ که‌پیری به دَریوزه شد بامْداد. در مسجدی دید و آواز داد.
۱۰ کَسی گفت‌این‌خانهٔ خَلقْ نیست که‌چیزی دهندت. به‌شوخی مایست.
۱۱ بگفتا که این خانهٔ کیست پس که بخشایشش نیست بر حالِ کس.
۱۲ بگفتا خموش. آنچه لفظِ خَطاست. خداوندِ خانه خداوندِ ماست.

---

۱: نابالغی = یك جوان. ای عجب = شگفت است. چو = هنگامی که. چه سیرآب و چه خشك لب = سیرآب‌مانندخشك لب‌است. ۲: جان‌درسرکنم = جان بر لبم آید. ۳: تشنه‌در آبدان عمیق فتد = تشنگی کشیده چون به‌آبگیر ژرف میرسد خود را در آن می‌افگند. که = زیرا. غریق سیرآب میرد. سیرآب: دراینجا قید است. غریق = درآب فرو رفته. ۴: مرجع ضمیر «او» ونیز ضمیر پوشیدهٔ «د» درفعل گوید دلبر است. ۵: بهشت تن آسانی اضافهٔ تشبیه است = فردوس آسایش. بری = به‌دست آری. دوزخ نیستی: اضافهٔ تشبیه است = جهنّم ازخودگذشتن. ۶: تخمکاران = آنان‌که درپائیز تخم کاشتند. چو = هنگامی که. «برآمد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: مجلس = جای نشستن‌گروه. دراینجا: جهان. آن کس‌که در دور آخر به‌جامی رسیدبه‌کامی رسید. کامی + جامی = یك آرزو + یك‌پیالهٔ‌می. ۸: ز مردان راه = دربارهٔ روندگان راه خداشناسی. فقیران منعم = بینوایانی‌که خویش را دارای زر میدانستند. [و] گدایان شاه = وگدایانی‌که خویش را ازسلطان‌کمتر نمیدانستند. منعم + شاه: مانند شده درجای مانند است. ۹: به‌دریوزه شد = برای گدایی رفت. ۱۰: کسی = یك شخص. خلق = مردم. که = تا. به‌شوخی = گستاخانه. ۱۱: بگفتا پس این خانهٔ کیست که بخشابش بر حال‌کس نیستش. که = درحالی که. آن چه لفظ خطاست = آن‌واژهٔ‌نادرست چیست. خداوند خانه = صاحب خانه. خداوند ما = پروردگار تو و من.

۱ نگه کرد. قندیل و محراب دید. به سوزِ جگر ناله‌ای بر کشید.

۲ که حیف است زینجا فراتر شدن. دریغ است محروم از این در شدن.

۳ نرفتم به‌محرومی از هیچ کوی. چرا از درِ حق شوم زرد روی.

۴ هم اینجا کنم دست خواهش دراز که دانم نگردم تهیدست باز.

۵ شنیدم که سالی مجاور نشست. چو فریاد خوانان بر آورد دست.

۶ شبی پایِ عمرش فروشد به گِل. تپیدن گرفت از ضعیفیش دل.

۷ سحر بُرد شخصی چراغش به‌سر. رمق دید از او چون چراغِ سحر.

۸ همی گفت غلغل کنان از فرح و من دق باب الکریم انفتح.

اندرز

۹ طلبکار باید صبور و حمول. که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول.

۱۰ چه زرها به خاکِ سیه در کُند که باشد که روزی مِسی زر کند.

۱۱ زر از بهرِ چیزی خریدن نکوست چه‌خواهی خریدن به‌ازنازِ دوست.

۱۲ گر از دلبری دل به‌تنگ آیدت، دگر غمگساری به چنگ آیدت

۱۳ مبر تلخ عیشی و روی ترش. به آبی دگر آتشش باز کش.

---

۱: قندیل ومحراب = چراغ آویخته وطاق مسجد درسمت قبله. ناله‌ای = یك ناله. که = گویان. حیف = ستم. محروم: دراینجا قید است = نومید. شدن = رفتن. ۳: به محرومی = با نومیدی. شوم = روم. زرد روی = پشیمان. ۴: دست خواهش دراز کنم = گدایی کنم. دانم که تهیدست باز نگردم. که = آن که. ۵: که = آن که. سالی = یك سال. مجاور = درجای مقدّس مقیم. چو فریاد خوانان = مانند داد خواهان. ۶: شبی = یك شب. از ضعیفی دلش تپیدن گرفت. ضعیفی = ناتوانی. ۷: بامداد یك شخص یك چراغ به سرش برد. رمق = نیم جان. چون چراغ سحر = مانند چراغی که همه شب سوخت و بامداد به خاموش شدن نزدیك است. ۸: فرح = شادمانی. و من دقّ باب الکریم انفتح = کسی که در خانهٔ بزرگواری‌راکوفت در بر او گشوده میشود. ۹: جوینده شکیبا وبسیار بردبار باید. که = زیرا. کیمیاگر [را] ملول نشنیده‌ام = کسی که درپی یافتن کیمیاست دلتنگ نیست و خشنود است. ۱۰: که باشد که روزی مسی زرکند = تا باشد که‌یك‌روز اندك مس‌را زرکند. مرجع ضمیر مستتر «د» در فعل کند کیمیاگر است. ۱۱: چیزی = یك چیز. چه خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ‌چیز خواسته نمیشود ۱۲: گردلت ازدلبری به‌تنگ آید. [و] غمگساری دگر به چنگت آید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: تلخ‌عیشی وروی ترش مبر. = تلخ‌زیستن ودلتنگی تحمّل‌مکن. آتشش بازکش = آتش تلخ عیشی وتروشرویی‌را خاموش کن.

۱ ولی گر به خوبی ندارد نظیر — به اندك دلْ آزارْ ترکِش مگیر.
۲ توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن.

مَثَل

۳ شنیدم که پیری شبی زنده‌داشت. — سحر دست ِ حاجت به‌حق بر فراشت.
۴ یکی هاتف انداخت در گوش ِ پیر — که بی‌حاصلی. رو،سر ِ خویش گیر.
۵ بدین درْ دعای ِ تو مقبول نیست. — به خواری برو یا به زاری مایست.
۶ شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت. — مُریدی ز حالش خبر یافت. گفت
۷ چو دیدی کز آن روی بسته است در — به بی حاصلی سعیْ چندین مبر.
۸ به دیباچه بر اشك ِ یاقوت فام — به حسرت ببارید و گفت ای غلام
۹ به نومیدی آن گه بگردیدمی — از این در که دیگر دری دیدمی.
۱۰ مپندار گر وی عِنان بر شکست — که من باز دارم ز فِتراكْ دست.
۱۱ چو خواهنده محروم شد از دری — چه غم گر شناسد در ِ دیگری.

---

۱: امّا اگر درخوب بودن مانند ندارد به‌سبب اندك آزار دل او را رها مکن. دل آزار: اضافهٔ مقلوب است. ۲: از کسی دل پرداختن = کسی‌را از دل بیرون‌کردن. نخستین«که» = هنگامی که. دومین «که» = آن که. ۳: پیری شبی‌زنده داشت = یك سالخورده‌یك‌شب را به‌عبادت گذراند. سحر = بامداد. حاجت = نیاز. به‌حق = به‌سوی پروردگار. ۴:هاتف = فرشتهٔ آواز دهنده. که = آن که. بی‌حاصلی = چیزی به‌دست نیاوری. رو [و] سرخویش گیر = برو وسر را درمیان دو دست گرفته بیندیش. ۵: بدین در = به‌درگاه پروردگار. مقبول = پذیرفته. به زاری مایست = برای زاری توقّف‌مکن. ۶:از ذکر و طاعت = به سبب برزبان آوردن نام پروردگار وبندگی. مریدی = یك ارادتمند. یك دلبسته. ۷: چو = ازآنجا که. به بیحاصلی: قید است = بیفایده. چندین سعی مبر = این چند مکوش. ۸: دیباچه = رقعهٔ ابریشمین نقشدار. دراینجا چهره که دارای نقش است. مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. یاقوت فام = سرخ رنگ. ازبسیارگریستن چشم سرخ میشودواشك سرخ مینماید. به‌حسرت = از راه اندوه برگذشته. غلام = جوان. پسر. ۹: آن گه که‌دیگر دری دیدمی به‌نومیدی ازاین در بگردیدمی.دیگر دری: اضافهٔ‌مقلوب است = یك‌در دیگر. گردیدمی + دیدمی = میگردیدم + میدیدم. ۱۰: مپندار که گروی عنان بر شکست من ز فتراك دست باز دارم. عنان برشکست = لگام بگردانید. ز فتراك دست بدارم = ازشکاربند او دست بردارم. ۱۱: خواهنده چو ازدری محروم شدگر در دیگری شناسد چه‌غم[است]. حذف«است»رواشمرده‌شده است:چو = هنگامی که.چه‌غم است:باآهنگ‌سؤال = غم نیست.

۱ شنیدم که راهم در این کوی نیست. ولی هیچ راهِ دگر روی نیست.
۲ در این بود سر بر زمینِ فدا که دادند در گوشِ جانش ندا
۳ قبول است گرچه هنر نیستت. که جز ما پناهِ دگر نیستت.

مَثل

۴ یکی در نِشابور دانی چه گفت چوفرزندش ازفرضِ خُفتن بخفت.
۵ توقّع مدار ای پسر گر کَسی که‌بی‌سَعیْ هرگِز به جایی رَسی.
۶ چو شِملال بر می نگیرد قدَم وجودی‌ست‌بی منفعت‌چون عدم.
۷ طمعْ دارسود وبترس از زِیان که بی بهره باشند فارغْ زیان.

مَثل

۸ شکایت‌برد نو عروسی جوان به پیری ز دامادِ نامِهرُبان
۹ که مپسند چندین که‌بااین‌پسر به تلخی رَوَد روزْگارم به سر.
۱۰ کَسانی که چون ما به‌یك‌منزلند ندیدم که چون من پریشان دلند.
۱۱ زن و مَرْد با هم چُنان‌دوستند که گویی دو مغزند و یك پوستند.
۱۲ ندیدم دزاین مُدت ازشویِ من که باری نِهد روی بر رویِ من.
۱۳ شنید این سخن پیرِ فرخنده‌فال. سخندان بُوَد مَردِ دیرینه سال.
۱۴ یکی پاسخش دادشیرین‌وخوش که گر خوبروی است بارش بکَش.

---

۱: که = آن که. دراین کوی راه نیستم = دراین کوی راه ندارم. ولی = امّا. ۲: سر بر زمین فدا: صفت مرکّب است = سجده کنان ازراه تسلیم. ندا دادند: فعل مجهول است = آواز داده شد. ۳: قبول = پذیرفته. هنر = فضیلت. نیستت = تورا نیست. نداری. که = زیرا. ت = تورا. ۴: دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو فرزندش از فرض خفتن بخفت = هنگامی که فرزند او نماز خفتن نگزارد. بخفت = خاموش گردید. ۵: توقّع = چشمداشت. سعی = کوشش. ۶: هنگامی که شتر تندرو قدم بر ندارد وجودی بی‌منفعت چون عدم است. وجودی = یك هستی. منفعت = سود. چون = مانند. عدم = نیستی. ۷: طمع = آز. که = زیرا. فارغ زیان بی‌بهره باشند = آنان که آسوده میزیند بهره‌مند نمیشوند. ۸: نوعروسی جوان = یك تازه عروس جوان. ۹: که = گویان. ۱۰: کسانی که = آن اشخاص که. چون ما به‌یك منزل = مانند من وهمسرم دریك خانه. ۱۱: گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۲: که = آن که. باری = یك‌بار. ۱۳: فرخنده فال = خجسته شگون. دیرینه سال = سالخورده. ۱۴: ش = اورا. بارش [را] بکش = با او بردباوی کن.

۱ دریغ است رویْ از کسی تافتن — که دیگر نشاید چو او یافتن.
۲ رضاده به‌فرمانِ وی بنده وار — که چون او نبینی خداوندْگار.
۳ چراسر کشی زآن که گر سر کشد — به حرف وجودت قلم در کشد.

مَثَل

۴ یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت
۵ تو را بنده از من بهْ افتد بسی. — مرا چون تو خواجه نیفتد کسی.

مَثَل

۶ طبیبی پریچهره در مروْ بود — که در باغِ دل قامتش سروْ بود،
۷ نه از درد دلهای ریشش خبر، — نه از چشمِ بیمارِ خویشش خبر.
۸ حکایت کُنَد دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب.
۹ نمی‌خواستم تندرستیّ خویش — مبادا طبیبم نیاید به پیش.

حکمت

۱۰ بسا عقلِ زور آورِ چیرْدست — که سودایِ عشقش کُنَد زیردست.

---

۱: از کسی که چو او دیگر یافتن نشاید روی تافتن دریغ است. دریغ = افسوس. روی تافتن = روگرداندن. چو = مانند. ۲: رضاده = خشنودی نما. ۳: چرا سرکشی: با آهنگ سؤال = نافرمانی نباید کرد. حرف وجود: اضافهٔ استعاره است. وجود = هستی. زندگی. قلم درکشد = باطل کند. به‌حرف وجودت قلم درکشد = هستی تورا نابوده میسازد. ۴: یك روز دلم بر بنده‌ای که می‌گفت و فرمانده می‌فروختش بسوخت. ۵: تورا بسی افتد = برای تو بسیار پیش‌آید. «افتد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خواجه چون تو کسی نیفتد. نیفتد: فعل حال وآینده از مصدر افتادن است و در اینجا زمان آینده را میرساند = پیش نمی‌آید. چون مانند. ۶: طبیبی = یك پزشك. باغ دل: اضافهٔ استعاره است. قامتش سرو بود: مانند شده در جای مانند است. قامت = قد. بالا. ۷: حذف «و» عطف در آغاز دو جمله روا شمرده‌شده‌است. ش = اورا. دلهای ریش = دلهایی که‌برای او جراحت برداشته بود. چشم بیمار: چشمهای‌بر هم افتاده زیبا شناخته شده است. ۸: دردمندی غریب حکایت کند = یك بیمار دور از میهن گوید. ۹: مبادا [که] طبیب به‌پیشم نیاید. حذف «که» رواشمرده‌شده‌است. مبادا: مباد + الف تأکید. فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد. مبواد. مبادا. طبیب به پیشم نیاید = پزشك نزد من نیاید. ۱۰: بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. عقل‌زورآورچیر دست = خرد نیرومندز بردست. سودای عشق = ماخولیای‌دلدادگی.

۱ چو سودا خرد را بمالید گوش ... نیارد دگر سر بر آورد هوش.

مَثل

۲ یکی پنجهٔ آهنین راست کرد ... که با شیر زورآوری خواست کرد.

۳ چو شیرش به سر پنجه در خود کشید ... دگر زور در پنجهٔ خود ندید.

۴ یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن. ... به سر پنجهٔ آهنینش بزن.

۵ شنیدم که مسکین در آن زیر گفت ... نشاید بدین پنجه بر شیر کُفت.

حکمت

۶ چو بر عقل دانا شود عشق چیر ... همان پنجهٔ آهنین است و شیر.

۷ چو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی ... چه سودت کند پنجهٔ آهنی.

۸ چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی ... که در دست چوگان اسیر است گوی.

مَثل

۹ میان دو عمزاده وصلت فتاد ... دو خورشید سیمای مهتر نژاد.

۱۰ یکی را به غایت خوش افتاده بود. ... دگر نافر و سرکش افتاده بود.

---

۱: چو سوداخرد را گوش بمالید دگر هوش سر برآورد[ن] نیارد. گوش مالیدن = هشیار دادن. چو = هنگامی که. سودا = ماخولیا. نیارد = نتواند. ۲: یکی که با شیر زورآوری کرد [ن] خواست پنجهٔ آهنبن راست کرد. دومین «کرد» مصدر بریده است. پنجهٔ آهنین: مانند شده درجای مانند است. ۳: چو شیر درخود کشیدش = هنگامی که شیر او را به سوی خود کشید. دگر = ازآن پس. ۴: ش = اورا. چه خسبی: باآهنگ سؤال = مخسب. چوزن = مانند زنان که جنگ کردن نمیدانند. به سرپنجهٔ آهنین بزنش. بزنش = اورا بزن. ۵: که = آن که. مسکین = فرو مانده. بیچاره. بدین پنجه بر شیر کوفت[ن] نشاید. کفت: مخفّف کوفت ومصدر بریده است. ۶: چو عشق بر عقل دانا چیر شود = هنگامی که دلدادگی بر خرد دانشمندچیره شود. همآن = درست آن. پنجهٔ آهنین وشیر است. مانند پنجهٔ نیرومندی است که بر شیر نتوانست کوفت. ۷: چو = هنگامی که. مرد اوژن = مردافگن. مرد = جنگجو. دلیر. چه سود کندت: با آهنگ سؤال = تورا سود نکند. ۸: هنگامی که دلدادگی آمد دیگر از خرد مگوی. که = زیرا. گوی در دست چوگان اسیر است. چوگان که چوب سرکج است گوی چوبی کوچك را درمیدان بازی به سوی هدف میراند. ۹: وصلت میان دو عم زاده = پیوند میان پسر عم و دختر عم. ۱۰: یکی را = برای یکی از دو عم زاده. غایت = نهایت. نافر = رمنده. سرکش = نافرمان. افتاده = پیش آمده. واقع شده.

۱ یکی خُلقْ و لُطف پری وار داشت. دگر رویْ در رویِ دیوار داشت.
۲ یکی خویشتن را بیاراستی. دگر مرگ خویش از خدا خواستی.
۳ پسر را نشاندند پیران ده که مِهرت بدو نیست. مهرش [را] بده.
۴ بخندید و گفتا به صد گوسفند تغابُن نباشد رهایی ز بند.
۵ به ناخن پریچهره می کَنَدْ پوست که هرگز بد آن کی شکیبم ز دوست.
۶ نه صد گوسفندم که سیصد هزار نباید به نادیدن روی یار.
۷ مرا گرچه مشغول دارد ز دوست اگر راست خواهی دلآرامم اوست.

مَثَل

۸ یکی نزدِ شوریده حالی نبشت که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت.
۹ بگفتا مپرس از من هر ماجرا. پسندیدم آنچْ او پسندد مرا.

مَثَل

۱۰ به مجنون کسی گفت ای نیک پَیْ چه بودت که دیگر نیایی به حَیْ.
۱۱ مگر در سرت شور لیلی نماند. خیالت دگر گشت و میلی نماند.
۱۲ چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار.

۱: خلق و لطف = خوی و نرمی. ۲: بیاراستی = می آراست. خواستی = میخواست. ۳: که = گویان. مهر بدو نیستت = تورا بدو مهر نیست = بدو مهر نمیورزی. مهرش [را] بده = کابین اورا بپرداز. ۴: گفتا: گفت + الف شگفت. رهایی ز بند به صد گوسفند تغابن نباشد. به = به وسیلهٔ. تغابن نباشد = زیان زدگی نیست. رهایی ز بند: مانند شده درجای مانند است. ۵: که = گویان. کی شکیبم: باآهنگ سؤال = نشکیبم. زدوست = دوراز دوست. ۶: صد نه که سیصد هزار گوسفند به نادیدن روی یار نباید. م = مرا. ۷: گر چه مراز دوست مشغول دارد = هرچند صد گوسفند مرا دور از دوست سرگرم میدارد. باید که «دارد» دراینجا با آهنگ تأکید ادا شود. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» در فعل «دارد» گوسفند است. دلآرامم = آرام بخش دلم. «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۸: شوریده حالی = یك حال برگشته. یك دلداده. تمنّا کنی = آرزومیکنی. ۹: بگفتا = بگفت + الف شگفت. هر ماجرا [را] از من مپرس. ماجرا = آنچه روی نمود. ۱۰: چه بود که دیگر به حَیّ ات نیایی. که = آن که. حَیّ ات = قبیلهٔ خویش. ۱۱: مگر = مانا. ظاهراً. شور = هیجان. خیال دگر گشت و میلی نماندت. خیال = پندار. میلی = اندك خواهش. ت = تورا. ۱۲: چو بشنید = هنگامی که آن سخن را شنید. که = گویان. دست ز دامنم بدار = دامنم را رها کن. مرا آسوده بگذار.

۱ مراخود دلی دردمند است و ریش. تو نیزم نمک بر جراحت مپیش.
۲ نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود.
۳ بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی پیامی که داری به لیلی[1] بگوی.
۴ بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیف است ذکر من آنجا که اوست.

مثل

۵ یکی خرده بر شاه غزنی گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
۶ گلی را که نه رنگ باشد، نه بوی غریب است سودای بلبل بر اوی.
۷ به محمود برد این حکایت کسی. بپیچید ز آن گفته بر خود بسی
۸ که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر خد و بالای نیکوی اوست.

مثل

۹ شنیدم که در تنگنایی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در.
۱۰ به یغما ملک آستین برفشاند. وز آنجا به تعجیل مرکب براند.
۱۱ سواران پی در و مرجان شدند. ز سلطان به یغما پریشان شدند.

---

۱: خود: مزید برای تأکید است. دلی = یك دل. ریش = زخم برداشته. تو نیز نمك بر جراحتم مپاش. جراحتم = زخم من. الف «مپاش» اماله شده است. ۲: دوری دلیل صبوری نبود = ازلیلی دور بودن روشنگر شکیبا بودن مجنون نیست. که = بل. ضروری = بایسته. ۳: پیامی که به لیلی داری بگوی = آن پیام که برای لیلی داری بگوی تا برسانم. ۴: بگفتا نام من [را] پیش دوست مبر = پاسخ داد به بهانهٔ رساندن خبر دربارهٔ من نزد لیلی مرو. بگفتا = بگفت + الف شگفت. که = زیرا. حیف است = ستم است. ذکر من = بر زبان آوردن نام من. ۵: که = گویان. حسنی ندارد = اندك زیبایی ندارد. هیچ زیبایی ندارد. ۶: آن گل که نه رنگ و نه بوی دارد شیفتگی بلبل بر اوی شگفت است. غریب = دور از ذهن. سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. ۷: محمود: سلطان محمود غزنوی. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» درفعل بپیچید هم اوست. بسی = بسیار. ۸: که = گویان. بر خد و بالای نیکوی او نیست = بر چهره وقامت نیکوی او نیست. ۹: تنگنایی = یك دره. هنگام بازگشت سلطان محمود ازهند وآوردن زر وسنگ گرانبها ازسومنات اراده شده است. در = مروارید. ۱۰: ملك به یغما آستین برفشاند = سلطان به غلامان که پیرامون او بودند با دست اشاره کرد که مرواریدها را برای خود گرد آورند. به تعجیل مرکب براند. اسب خویش را راند و با شتاب رفت. ۱۱: پی در و مرجان شدند = دنبال مروارید و بیجاده‌های برزمین ریخته رفتند. به یغما زسلطان پریشان شدند = برای تاراج ازپیرامون سلطان پراکنده شدند.

۱ نمانْد از وُشاقانِ گردنفراز / کَسی در قفای مَلِك جُز ایاز.
۲ چو سلطان نظر کرد اورا بدید. / ز دیدارِ او همچو گُل بشکُفید.
۳ بدو گفت ای سُنبُلت پیچ‌پیچ / ز یغما چه آورده‌ای. گفت هیچ.
۴ من اَندَر قفایِ تو می‌تاختم. / ز خِدمت بِه نِعمت نپرداختم.

حکمت

۵ گَرَت قُربتی‌هست‌در بارْگاه / به نِعمت مَشُوْ غافل از پادشاه.
۶ خِلافِ طریقت بُوَد کاوْلیا / تَمنّا کنند از خدا جُز خدا.
۷ گر ازدوستَ چشمت بر احسان‌اوست / تودربندِ خویشی، نه در بندِ دوست.
۸ تو را تادهن باشد ازحِرصْ باز / نیاید به گوشِ دل از غَیب راز.
۹ حقیقت سرایی‌ست آراسته، / هویْ و هَوَس گرد برخاسته.
۱۰ ببینی که جایی که‌برخاست گَرد / نبیند نظر گر چه بیناست مَرْد.

مَثَل سرگذشت

۱۱ قضا را من و پیری از فارْیاب / رسیدیم در خاکِ مغرب به آب.
۱۲ مرا یك دِرَم بود. برداشتند / به کَشتی و دَرویش بگذاشتند.

---

۱: وشاقان = غلامان. خدمتگزاران جوان. گردنفراز = سربلند [به سبب نزدیك بودن به سلطان]. قفای ملك = پشت سر سلطان. ۲: چو = هنگامی که. همچو = درست مانند. ۳: سنبلت = گیسوی تو. مانند شده درجای مانند به کار رفته است. ۴: قفا = پشت سر. ز خدمت = به‌سبب چاکری. نعمت = مال. زر. ۵: گر دربارگاه قربتی هستت. ت = تورا. به‌نعمت = برای مال. غافل = بیخبر. ۶: خلاف طریقت = ضدّ روش. که = آن که. اولیا: جمع ولی = آنان که به‌خدا نزدیك شده‌اند. تمنّا = خواهش. جز = الاّ. ۷: احسان = بخشش. تو دربند خویشی [و] دربند دوست نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو را دهن = دهان تو. حرص = آز. غیب = نادیده. ناپدید. ۹: حقیقت سرایی آراسته [و] هوی وهوس گرد برخاسته است. حذف «و» روا شمرد« شده است. حقیقت = راستی. هوی = آرزو. ۱۰: ببینی = می‌بینی. که = آن که. گر چه‌مرد بیناست نظر نبیند = هرچندمردی که درمیان‌گرد به‌سرای آراسته‌مینگرد بیناست چشم [او] نمی‌بیند. ۱۱: قضا را = بنا بر حکم الهی. پیری = یك سالخوردهٔ دانشمند. فاریاب: شهری درخراسان قدیم است. خاك مغرب = سرزمین شمال افریقا. به آب رسیدیم = به رودخانه‌ای رسیدیم که بایست از آن گذرکرد. ۱۲: مرا یك درم بود = یك سکّهٔ نقره داشتم. به‌کشتی برداشتند. برکشتی سوار کردند. برداشتند: فعل‌مجهول است. درویش = بینوا. پیر فاریابی که سکّهٔ نقره‌هم نداشت.

۱ سیاهان براندند کشتی چودود. که آن ناخدا ناخدا ترس بود.
۲ مرا گریه آمد ز تیمار جُفت. بر آن گریه قه قه بخندید و گفت
۳ مخورغم برای من ای پُرخِرَد. مرا آن کس آرد که کشتی بَرَد.
۴ بگسترد سجّاده بر روی آب. خیال است پنداشتم یا به خواب.
۵ ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت نگه بامدادان به من کرد و گفت
۶ عجب ماندی ای یار فرخنده رای تو را کشتی آورد و ما را خدای.

حکمت

۷ چرا اهلِ دَعویٰ بدآن نگروَند که ابدالْ بر آب و آتش روَند.
۸ نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردَش مادرِ مهْرور.
۹ پس آنانکه در وَجْد مستغرقند شب و روز در عینِ حفظ حقند.
۱۰ نگهدارد از تابِ آتشْ خلیل چو تابوتِ موسیٰ ز غرقابِ نیل.
۱۱ چو کودك به دستِ شناور در است نترسد وگر دِجله پهناور است.
۱۲ تو بر رویِ دریا قدم چون زنی چو مردانْ که بر خشكْ تر دامنی.
۱۳ رهِ عقل جز پیچ بر پیچ نیست. برِ عارفان جُز خدا هیچ نیست.

---

۱: چو دود سیاهان = کارکنان سیاه پوست کشتی. که = زیرا. ناو خدا = فرمانده‌ٔ کشتی. ناخدا ترس. خدانا ترس [به سبب رحم نکردن بر پیرفاریابی]. ۲: زتیمار جفت = به‌سبب اندوه همراه. ۳: آن کس که کشتی برد مرا آرد. «آرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: سجّاده = جانماز. پنداشتم [که] خیال یا به خواب است. خیال = گمان. ۵: به‌سبب سراسیمگی آن شب دیده‌ام آرام نگرفت. ۶: تورا کشتی وما را خدای آورد. ۷: چرا اهل دعوا بدآن که ابدال درآب وآتش روند نگروند. اهل دعوا = آنان که ادّعای داشتن باطن روشن می کنند. ابدال: جمع بدل = مردان خدا. چرا نگروند: با آهنگ سؤال = شایسته است که بگروند. ۸: طفلی کز آتش خبرندارد مادر مهرورنگه ندارش: طفل = کودك. نگه‌ندارد‌ش: با آهنگ سؤال = اورا نگه میدارد. ۹: در وجد مستغرق = در ذوق وحال ویژه‌فرو رفته. درعین حفظ‌حق = درست درنگهداری‌پروردگار. ۱۰: خلیل = ابراهیم‌پیامبر خلیل‌الله که بر او آتش نمرودگلستان‌شد. چو = مانند. غرقاب نیل = گرداب‌رودخانه‌ٔ نیل. ۱۱: وگر دجله پهناور است کودك‌چو به‌دست‌شناوردراست نترسد. نترسد: فعل‌حال است. چو = هنگامی که. وگر = هرچند. ۱۲: چون‌قدم زنی: باآهنگ سؤال = پیش‌رفتن نتوانی. چو = مانند. که = درحالی که. تردامنی = گناهکاری. ۱۳: راه خردپیچ بر پیچ است. عارفان = خداشناسان.

۱ توان گفتن این با حقایق شناس . ولی خُرده گیرند اهلِ قِیاس
۲ که پس آسمان و زمین چیستند. بنی آدم و دام و دد کیستند .
۳ پسندیده پرسیدی ای هوشمند . بگویم گر آید جوابت پسند
۴ که هامون و دریا و کوه و فلك پری و آدمیزاد و دیو و ملك
۵ همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستی اش نامِ هستی برند .
۶ عظیم است پیشِ تو دریا بموج، بلند است خورشیدِ تابان به اوج .
۷ ولی اهلِ صورت کجا پی برند که اربابِ معنی به مُلکی درند
۸ که گر آفتاب است یك ذرّه نیست. و گر هفت دریاست یك قطره نیست .
۹ چو سلطانِ عزّت عَلَم بر کشد جهان سر به جیبِ عدم در کشد.

مَثَل

۱۰ رئیسِ دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلبِ شاهنشهی .
۱۱ پدر چاوُشان دید و تیغ و تبر، قبا های اطلس ، کمر های زر ،
۱۲ یلانِ کماندارِ نخچیر زن ، غلامانِ ترکش کشِ تیر زن
۱۳ یکی در برش پرنیانی قبا ، یکی بر سرش خسروانی کلا .
۱۴ پسر کآن همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید

۱: این[را] با حقایق شناس گفتن توان. ولی = امّا. اهل قیاس خرده گیرند. گیرند: فعل حال وآینده است ازمصدر گرفتن. اهل قیاس = منطقیان. قیاس = سنجش. ۲: که = گویان. دام = جانور اهلی. دَد = درندگان. ۳: گر جواب پسند آیدت بگویم. ت = تورا. بگویم = میگویم. ۴: هامون = دشت. ملك = فرشته. ۵: ازآن که با هستی اش نام هستی برند کمترند. پایان بخش جمله فعل «اند» ازمصدر استن است. با هستی اش = با علم بدآن که آفریدگار هست. نام هستی برند = بگویند هستیم. ۶: پیش تو بموج دریا عظیم است[و] خورشید به اوج تابان بلند است. حذف «و» روا شمرده شده است. عظیم = بزرگ. به اوج = برفراز. ۷: ولی = امّا. اهل صورت = آنان که ظاهر را می نگرند. کجا پی برند: با آهنگ سؤال = پی نبرند. که = آن که. ارباب معنی = آنان که به آرش می پردازند. به ملکی درند که = درآن سرزمینند که. ۸: آفتاب = خورشید. هفت دریا = آبهای روی زمین. قطره = چکّه. ۹: هنگامی که پروردگار پرچم برافرازد جهان سردر گریبان نیستی کشد. جیب عدم: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: دهی + رهی = یك روستا + یك جاده. بر قلب شاهنشهی گذشتند = هنگام عبور موکب شاهی را دیدند. ۱۱: چاوشان = نقیبان موکب. ۱۲: یلان = پهلوانان. نخچیر = شکار. ۱۳: پرنیانی قبا: اضافهٔ مقلوب است = قبای ابریشم نقشدار. ۱۴: که = هنگامی که. شوکت = توانایی. غایت = نهایت.

۱ که حالش بگردید و رنگش بریخت، ز هیبت به‌پیغوله‌ای در گریخت .
۲ پسر گفتش آخر رئیس دهی . به‌سرداری از سرْ بُزرگان مِهی .
۳ چه‌بودت که‌بُبُریدی ازجان امید، بلرزیدی از بادِ هَیبَت چو بید.
۴ بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عِزّتم هست تا در دهم .

حکمت

۵ بزرگان از آن دَهشت آلوده‌اند که در بارْگاهِ مَلِك بوده‌اند .
۶ تو ای بیخبر هم چُنآن در دِهی که برخویشتن منصبی می‌نِهی .
۷ نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مِثالی بر آن .

مَثل

۸ مگر دیده باشی که در باغ وراغ بتابد به شب کِرمَکی چون چراغ.
۹ کَسی گفتش‌ای کِرمَكِ شب‌فروز چه بودت که بیرون نیابی به روز .
۱۰ ببین کآتَشین کرمك خاکزاد جوابْ از سرِ روشنایی چه داد
۱۱ که‌من روز و شب جز به‌صحرا نِیَم ولی پیشِ خورشید پَیْدا نِیَم.

---

۱: که = درحالی که. هیبت = ترس. پیغوله‌ای = یك گوشه. ۳: ازجان که امید ببریدی چه بودت = هنگامی که از جان امید ببریدی تورا چه بود. از جان امید ببریدی = به مرگ نزدیك شدی. باد هیبت + اضافهٔ استعاره است. هیبت = ترس. چو بید = مانند درخت بید که شاخه‌های آن نازك است و ازنسیم تکان میخورد. ۴: ولی تا در دهم عزّت هستم = امّا زمانی که در دیه میزیم بزرگ میدارندم. ۵: بزرگان ازآن که دربارگاه ملك بوده‌اند دهشت آلوده‌اند. بزرگان: در اینجا = دیوانیان ودرباریان. از آن که = بدآن سبب که. دهشت آلوده = صفت مرکّب است = سراسیمه. ملك = سلطان. بوده: صفت فاعلی است مشتق ازمصدر بودن و«اند» چسبیده به‌آلوده وبوده فعل‌حال وآیندهٔ‌سوم‌شخص‌جمع است ازمصدر استن. ۶: ای بیخبر که منصبی بر خویشتن مینهی تو هم چنآن در دهی. چنآن = مانند آن رئیس دیه. منصبی = یك رتبه. ۷: زبان آوران‌حرفی که سعدی مثالی برآن نگوید نگفتند = هرحرف که زبان آوران گفتند سعدی‌مثالی برآن گوید. حرفی که = آن سخن که. زبان آوران = سخنوران. مثالی = یك مثل. ۸: مگر دیده باشی = ظاهراً دیده‌ای. راغ = مرغزار. چون = مانند. ۹: کسی گفتش = یك شخص کرمك شب فروز را گفت. چه بودت که به روز بیرون نیایی. ت = تو را. ۱۰: ببین: فعل مجهول است = دیده شود. از سر روشنایی = از راه روشن بینی. ۱۱: جز به صحرا نیم = در دشت‌ام و بس. ولی = امّا.

مثل

۱ ثنا گفت بر سعدِ زنگی کسی — که بر تُربتش باد رحمت بسی .
۲ زرش داد و تشریف و بنواختش . — به قدرِ هنر جایگه ساختش .
۳ چو الله و بس دید بر نقشِ زر — بشورید و برکَند خلعت ز بَر .
۴ زشورَش چنان شعله درجان گرفت — که برجَست و راهِ بیابان گرفت .
۵ یکی گفتش ازهم نشینانِ دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت .
۶ چو اَوِّل زمین بوسه دادی بجای — نبایستی آخر زدن پشتِ پای .
۷ بخندید کاوّل ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید .
۸ به آخر از تمکین الله و بس — نه چیزم به چشم اندر آمد ، نه کس .

مَثل

۹ به‌شهری دَرْ از شام غَوْغا فتاد. — گرفتند پیری مُبارَک نِهاد .
۱۰ هنوز آن حدیثم به گوش اندر است — چو قیدش نهادند بر پا و دست
۱۱ که گفت ار نه سلطان اِرادَت کند — که را زَهرُه باشد که غارت کند .

---

۱: ثنا = ستایش. سعد زنگی: پنجمین پادشاه دودمان اتابك بود که در فارس از ۵۹۹ تا ۶۲۸ حکم راند. کسی = یك کس ظاهراً یك دهقان. که: ادات دعاست. بر تربتش بسی رحمت باد = بسیار رحمت پروردگار بر خاك او باد. ۲: زر و تشریف دادش = اورا زر و خلعت داد. ضمیر مفعولی «ش» راجع به ستایشگر است. به قدر هنر = به اندازهٔ شایستگی او. ۳: چو = هنگامی که. «الله و بس» بر سکّه‌های سعد زنگی نقش شده بود. بشورید = حالش برهم شد. خلعت [را] زبر برکند = جامهٔ گرانبها راکه پادشاه بخشیده بود ازتن بیرون آورد. ۴: ز شور چنآن شعله درجانش گرفت = به‌سبب شوریدن چنآن آتش درجان اوشعله‌ورشد. ۵: یکی ازهمنشینان دشت گفتش = یکی از روستاییان که هم‌نشین او بود اوراگفت. حالت که دگرگونه گشت چه دیدی. که = هنگامی که. ۶: چو = از آنجاکه. بجای = درخور. ۷: که = گویان. لرزه برتن فتادم = لرزه بر تنم فتاد. چو بید = مانند درخت بید که شاخه‌های آن نازك است وازنسیم تکان میخورد. ۸: درپایان به‌سبب قدرالله وبس نه چیز اندرچشم بیامد [و] نه کس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: دریك شهر از شام غوغا بیفتاد. غوغا = صدای درم مردهم. دراینجا: فریاد وشورش مردم. گرفتند پیری مبارك نهاد = یك سالخوردهٔ خجسته درون‌را گرفتند. گرفتند = بازداشت کردند. ۱۰: آن حدیث به‌اندر گوشم است = آن سخن درگوش‌من است. چو قید بر دست وپاش نهادند = هنگامی که بند بر دست وپای اونهاده شد. نهادند: فعل مجهول است. ۱۱: ارنه سلطان اشارت کند = اگر پادشاه اشاره نکند. که رازهره باشد: با آهنگ سؤال = کس آن جرأت ندارد. غارت کند = یورش آورد.

۱ بباید چُنین دشمنی دوست داشت — که می دانمش دوست بر من گُماشت.

۲ اگر عِزّ و جاه است و گر ذُلِّ و قید — من از حق شناسم، نه از عَمْرو و زَیْد.

۳ ز عِلّت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم.

۴ بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب.

مَثل

۵ یکی را چو من دل بُه‌دستِ کَسی — گِرَوْ بود و می بُرد خواری بسی.

۶ پس از هوشمندی و فَرزانگی — چو دَفْ بر زدندش به دیوانگی.

۷ ز دشمن جفا بُردی از بهر دوست — که تِریاکِ اکبر بُوَد زهر دوست.

۸ قفا خوردی از دستِ یاران خویش — چو مِسمار پیشانی آورده پیش.

۹ خیالش چُنان در سر آشوب کرد — که بامِ دماغش لگدکوب کرد.

۱۰ نبودش ز تَشنیعِ یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر.

۱۱ که را پایِ خاطر بر آید به‌سنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ.

۱۲ شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وَی بتاخت.

۹ سَحَر گه مَجالِ نمازش نبود — ز یارانْ کَس آگه ز رازش نبود.

---

۱: چنین دشمنی [را] که میدانم دوست بر من گماشتش بباید دوست داشت. ش = اورا. ۲: عزّ = ارجمندی. ذلّ = خواری. قید = بند. حق = پروردگار. وازعمرو وزید نه = حذف «و» روا شمرده شده است. عمرو وزید = این و آن. ۳: ای خردمند چو حکیم داروی تلخ فرستدت ز علّت بیم‌مدار. علّت = بیماری. چو = هنگامی که. حکیم = پزشك. ۴: حبیب = دوست. بیمار داناتر ازطبیب نیست. طبیب = پزشك. ۵: یکی را دل به‌دست کسی گرو بود = دل یك شخص نزد یك کس گرو بود. چو = مانند. بسی = بسیار. ۶: به‌دیوانگی زدندش چو بردف = برای دیوانه بودن اورا زدند مانند تنبك. به‌دیوانگی = برای کارهای نابخردانه. ۷: جفا بردی = ستم می کشید. که = زیرا. تریاك اکبر = بزرگتریی پادزهر. ۸: قفا خوردی = سیلی پشت گردن میخورد. پیشانی پیش آورده چو مسمار: وجه وصفی است. چو مسمار = مانند میخ. ۹: خیال درسرش چنآن آشوب کرد. خیال = پندار. بام دماغ: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: از سرزنش دوستان خبر نداشت. که = زیرا. غرقه = درآب فرو رفته. ۱۱: [آن] که را پای خاطر به‌سنگ برآید ازشیشهٔ نام وننگ نیندیشد. که = آن که. پای خاطر: اضافهٔ استعاره است. پای به‌سنگ برآمدن = پای به‌سنگ خوردن وبالاآمدن. برزمین افتادن. شیشهٔ نام و ننگ: اضافهٔ تشبیه است. نام و ننگ = نیکنامی و بدنامی. ۱۲: شبی = یك شب. دیو = شیطان. ۱۳: بامدادان فرصت نماز اورا نبود. ش = اورا.

۱ به آبی فرو رفت نزدیكِ بام | بر او هشته سرما دَری از رُخام.
۲ نصیحتگری لُومْتَش آغاز کرد | که خودرا بکُشتی در آن آبِ سرد.
۳ زبُرنای مُنصِف برآمد خروش | که‌ای یارْ چند ازْ مَلامت. خموش.
۴ مرا پنج روز آن پری‌دل‌فریفت. | ز مهرش چنآنم که نتوان شکیفت.
۵ نپرسید باری به خُلقِ خَوشم. | ببین تا چو بارش به جان میکَشم:
۶ پس آن‌را که‌شخصم‌زخاكْ آفرید | به قُدرتْ در او جانِ پاك آفرید
۷ عجب داری ار بارِ امرش بَرَم | که دایم به اِحسان و فضلش درم.

**حکمت**

۸ اگرمردِ عشقی کَمِ خویش گیر. | وگرنه رهِ عافیت پیش گیر.
۹ مترس‌ازمَحَبَّت که‌خاکت کُنَد. | که باقی شوی گر هلاکت کند.
۱۰ نروید نبات از حُبوبِ درست | مگر حال بر وِی بگردد نُخُست.
۱۱ تو را با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد.
۱۲ که تا با خودی درخودت راه نیست. | از این نکته جز بیخود آگاه نیست.

---

۱: نزدیك بام به‌آبی سر مادری از رخام بر او بسته فرو رفت. بام = بامداد. سرمادری‌از رخام بر او بسته: وجه وصفی است برای آب. رخام = سنگ مرمر. دراینجا مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. ۲: یك اندرزگو سرزنش اورا آغازکرد. که = گویان. ۳: برنای منصف = جوان با انصاف. چند ازملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۴: آن پری مرا دل پنج روز فریفت. مرا دل = دل من. پری: آفریدهٔ خوبرویی‌ست که خود را ازانسانها پنهان میکند. دراینجا مانند شده در جای‌مانند است = خوبرو. ۵: باری‌به خلق خوش نپرسیدم = یك بار با خوی‌نیکو دربارهٔ من‌نپرسید. م = مرا.دربارهٔ من. تا = که. چو بارش [را] به‌جان‌میکشم = چگونه‌رنج‌دوری‌اورا تاپای‌جان تحمّل میکنم. ۶: به قدرت = به‌وسیلهٔ توانایی. مرجع ضمیر «او» شخص است ۷: عجب داری: با آهنگ سؤال = شگفت مدار. که = درحالی‌که. دایم = پیوسته. احسان و فضلش = نیکویی و فزونی دانش او. ۸: کم خویش گیر. خویشتن را بزرگ مپندار. ره عافیت: اضافهٔ استعاره است. عافیت = بی‌گزند بودن. ۹: خاکت کند که‌کنداز محبّت مترس. که = هنگامی‌که. محبّت = دوست داشتن. که گر هلاکت کند باقی شوی = زیرا اگر تورا نابوده‌کند پایدار میشوی. شوی: فعل آینده است‌ازمصدر شدن. ۱۰: نبات ازحبوب‌درست نروید مگر نخست حال بر وی بگردد. نبات = گیاه. حبوب: جمع حَبّ = دانه‌ها. مگر = اِلّا. ۱۱: آن‌که تورا از دست خویش رهایی دهد با حق آشنایی دهدت. حق = پروردگار. ت = تورا. ۱۲: که = زیرا. درخودراه نیستت = به‌خود پی‌نمیبری. جز بیخود = اِلّا آن‌که ازخود بیخبر است

۱ نه مطرب که آوازِ پایِ ستور — سماع است اگر عشق داری و شور.
۲ مگس پیشِ شوریده‌ای پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد.
۳ نه بم داند آشفته سامان، نه زیر. — به آوازِ مرغی بنالد فقیر.
۴ سراینده خود می‌نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت باز است گوش.
۵ چو شوریدگان می‌پرستی کنند — به آوازِ دولاب مستی کنند.
۶ به چرخ اندر آیند دولاب‌وار. — چو دولاب بر خود بگریند زار.
۷ به تسلیم سر در گریبان برند. — چو طاقت نماند گریبان درند.
۸ مکن عیبِ درویشِ مدهوشِ مست — که غرقه است. از آن میزند پا و دست.
۹ نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست.
۱۰ گر از برجِ معنی پرد طیرِ او — فرشته فرو ماند از سیرِ او.
۱۱ و گر مردِ لهو است و بازی و لاغ — قویتر شود دیوش اندر دماغ.
۱۲ چو مردِ سماع است شهوت‌پرست — به آوازِ خوش خفته خیزد، نه مست.

---

۱: اگر عشق و شور داری مطرب نه‌که آواز پای ستور سماع است. مطرب نه که = رامشگر نه بل. ستور = چارپا. اسب. سماع = سرود. ۲: مگس پیش شوریده‌ای که‌پرزد او دست بر سر زد چون مگس. شوریده = از دلدادگی‌پریشان شده. چون = مانند. ۳: آشفته سامان نه بم داند [و] نه‌زیر. حذف «و» روا شمرده شده است. فقیر به‌آواز مرغی بنالد = بینوا به‌شنیدن‌آوازیك‌مرغ زمزمه میکند. ۴:سراینده[بینوا]خود خموش نمیگردد. امّا هر وقت‌گوش [شنوندگان] باز نیست. هروقت = همه وقت. ۵: چو = هنگامی‌که.می پرستی = به‌می توجّه‌کردن. می نوشیدن. ۶: به چرخ اندر آیند = پس از شنیدن ساز و آواز برخاسته درجای خود چرخ میزنند. چو دولاب = مانند چرخ‌آب. زار: در اینجا قید است = با سوز. ۷: به‌تسلیم = ازراه رضا. چو طاقت نماند = هنگامی که‌توان نماند. ۸: درویش = بینوا. مدهوش = سراسیمه. که = زیرا. غرقه = درآب فرورفته. ۹: ای‌برادر. نگویم‌که سماع چیست. سماع = ساز و آواز. که = آن‌که. مگر بدانم که مستمع کیست = الاّ‌آن گه که‌بدانم شنونده‌کیست. ۱۰: گرطیر او ازبرج معنی پرد = اگرمرغ شنونده از برج معنی پروازکند. اگر شنونده معنای سماع را بشناسد. بسیارکبوتران در برج لانه دارند. فرشته ازسیر او فرو ماند = فرشته به تندی اوپرواز کردن نتواند. ۱۱: وگر مرد لهو وبازی‌ولاغ است دیو اندر دماغش قویتر شود. لهو ولاغ = سرگرمی. دیو = شیطان که مایهٔ گمراهی انسانها میشود. ۱۲: چو شهوت پرست مرد سماع است به‌آواز خوش خفته خیزد [و] مست نه. حذف«و» روا شمرده شده است.چو = هنگامی که. به‌آوازخوش خفته خیزد = آواز خوش او را به خواب میبرد. و مست نه = و او را مست نمیکند.

۱ پریشان شود گُل به بادِ سحر، نه هیزم که نشکافدش جز تبر .
۲ جهان پُر سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور .
۳ ببینی شتر بر نوای عرب که چونش به رقص آرد اندر طرب .
۴ شتر را که شور و طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است .

مَثَل

۵ شکرلبْ جوانی نیْ آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی .
۶ پدر بارها بانگ بر وی زدی به تندی و آتش در آن نی زدی .
۷ شبی بر نوای پسرْ گوش کرد. سماعش پریشان و مدهوش کرد.
۸ همی گفت بر چهره افگنده خوی که آتش به من در زد این بانگِ نی .

حکمت

۹ بدانی که شوریده حالان مست چرا بر فشانند در رقصْ دست .
۱۰ گشاید دری بر دلْ از وارِدات، فشاند سرِ دستْ بر کاینات .

---

۱: گل به باد سحر پریشان شود. «گل» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به باد سحر پریشان شود = به سبب وزش نسیم بامدادی ازهم باز میشود. [و] هیزم که جز تبر نشکافدش نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: سماع = ساز و آواز. ولیکن = امّا. کور در آیینه چه بیند: با آهنگ سؤال = کور در آیینه هیچ نمی‌بیند. ۳: ببینی که شتر بر نوای عرب چون طرب اندر رقص بیاوردش. ببینی = می‌بینی. نوا = آواز. چون = چگونه. طرب = شادمانی. رقص = پایکوبی. ۴: شور و طرب که درشتر را سراست = آن هیجان و نشاط که در سر شتر دیده میشود. اگر آدمی را نباشد = اگر در انسان دیده نشد. ۵: شکر لب جوانی که دلها[را] در آتش چو نی سوختی نی آموختی. شکر لب جوانی: اضافهٔ مقلوب است = یك برزنۍ شیرین لب. آموختی = می‌آموخت. سوختی: فعل متعدّی است = آتش میزد. چونی = مانند نی که میان خالی است و زود میسوزد. ۶: بانگ بر وی زدی = بانگ بر وی میزد. به سبب بردن دل شنوندگان. ۷: شبی = یك شب. سماع پریشان و مدهوش کردش = شنیدن ساز اورا آشفته و سراسیمه کرد. ۸: خوی بر چهره افکنده: وجه وصفی است = شرمنده از آن که بارها به پسر گفته بود نی منواز. خوی = آب روی. عرق چهره. ۹: بدانی = می بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن که. چرا شوریده حالان مست در رقص دست برفشانند. ۱۰: [دست افشاندن] دری از واردات بردل گشاید [و] بر کاینات سردست فشاند. واردات = آنچه از غیب به دل آید. سردست بر کاینات فشاند = نسبت به موجودات بی‌پروایی می‌نماید

۱ حَلالَش بُوَد رقص با یاد دوست. که هر آستینیش جانی در اوست.
۲ گرفتم که مردانه ای در شنا برهنه توانی زدن دست و پا.
۳ بِکَن خرقهٔ نام و ناموس و زرق. که عاجز بُوَد مرد با جامه غرق.
۴ تعلّق حجاب است و بیحاصلی. چو پیوندها بگسلی و اصلی.

مَثَل

۵ کسی گفت پروانه را کای حقیر برو، دوستی در خورِ خویش گیر.
۶ رَهی رُو که بینی طریق رَجا. تو و عشقِ شمع. از کجا تا کجا.
۷ سمندر نیی. گِردِ آتش مگرد. که مردانگی باید و آنگه نبرد.
۸ ز خورشید پنهان شود موش کور. که جهل است با آهنین پنجه زور.
۹ کسی را که دانی که خصمِ تو اوست نه از عقل باشد گرفتن به دوست.
۱۰ تو را کس نگوید نکو میکنی که جان در سر کارِ او میکنی.
۱۱ گدایی که از پادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده پخت.

---

۱: [آن] که هر آستینیش جانی در اوست رقص با یاد دوست حلالش بود. ش = اورا. که = آن که. جان درآستین داشتن = آمادهٔ جانفشانی بودن. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. برهنه دست وپا زدن توانی. «برهنه» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: خرقهٔ نام وناموس و زرق: اضافهٔ استعاره است. نام = شهرت دروغین. ناموس و زرق = فریب و نیرنگ. که = زیرا. مرد با جامه غرق عاجز بود = کسی که با جامه درآب فرو رفت ناتوان است. با جامه غرق: صفت مرکّب است. ۴: تعلّق = آویختن: دراینجا دلبستگی به دنیا. حجاب = پرده. بیحاصلی = بیهوده بودن. چو = هنگامی که. واصلی = پیوسته‌ای. به مقصود رسیده‌ای. ۵: کسی = یك شخص. حقیر = خرد. حذف «و» پس ازفعل امر «برو» روا شمرده شده است. دوستی = یك دوست. «خویش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: رهی [را] که طریق رجا بینی رو. طریق رجا = راه امید. ۷: سمندر: جانوری‌ست که می گفتند درآتش میزید. که = زیرا. ۸: خورشید: دراینجا شمع است وموش کور: پروانه. زور با آهنین پنجه جهل است = با آهنین پنجه زورآزمایی نادانی است. آهنین پنجه = آن زورمند که پنجهٔ نیرومند دارد. دراینجا شمع است که دریك دم بال پروانه را میسوزد واورا به‌زمین می‌افکند. ۹: خصم = دشمن که دراینجا شمع است. به‌دوست گرفتن نه ازعقل باشد = دوست بگرفتن ازخرد نیست. ۱۰: جان که در سرکار او میکنی کس تورا نگوید نکو میکنی. که = هنگامی که. در سرکار اوجان میکنی = برای او جان میدهی. ۱۱: سودای بیهوده پخت وقفا خورد = ماخولیای بیحاصل در دماغ خویش پرورد و ازدست خدمتگزاران پادشاه سیلی پس گردن خورد

۱ کجادرِ حساب آورَد چون تو دوست — که روی ِ ملوك و سلاطین در اوست.
۲ مپندار کاو در چنان مجلسی — مُدارا کُند با چو تو مُفلِسی.
۳ وگر با همه خلق نرمی کُند — چو بیچاره‌ای با تو گرمی کُند.
۴ نگه کن که پروانهٔ سوزناك — چه گفت ای عجب. گر بسوزم چه باك.
۵ نه دل دامنِ دلستان می کشد. — که مهرش گریبانِ جان می کشد.
۶ نه خودرا به آتش بخود می‌زنم. — که زنجیرِ شوق است در گردنم.
۷ مرا همچنان دور بودم که سوخت، — نه آن دم که آتش به من در فروخت.
۸ نه آن می کُند یار در شاهدی — که با وی توان گفت از زاهدی.
۹ که عیبم کند بر تولّای دوست — که من راضیم کُشته بر پای ِ دوست.
۱۰ مرا بر تلف حرص دانی چراست. — چو او هست اگر من نباشم رواست:
۱۱ بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کُند سوزِ دوست.
۱۲ مرا چند گویی که در خوردِ خویش — حریفی به دست آر همدردِ خویش.

---

۱: روی ملوك وسلاطین که در اوست چون تو دوست [را] کجا درحساب آورد. چون = مانند. که = هنگامی که. ملوك: جمع ملك و سلاطین: جمع سلطان است. کجا در حساب آورد: با آهنگ سؤال = به‌شمار نمی‌آورد. ۲: چنآن مجلسی = مجلسی که در آن ملوك به‌شمع می نگرند. مجلس = جای نشستن چند کس. مدارا کند = نرمی نماید. در اینجا: نسوزاند. مفلسی چو تو = یك بی پول مانند تو. ۳: هرچند با همهٔ مردمی که پای شمع می‌نشینند لطف می کند. نرمی کند = روشنی بدآنها میرساند. خلق = آفریدگان. چو = از آنجا که. با تو گرمی کند = تو را میسوزد. ۴: سوزناك = سوزنده. عجب = شگفت. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = ترس نیست. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۵: دلستان دامن دل [را] نمی کشد. دامن دل: اضافهٔ استعاره است. که = بل. گریبان جان: اضافهٔ استعاره است. ۶: خود را بخود به‌آتش نمیزنم. بخود: قید است = از خویشتن با خبر. که = بل. زنجیر شوق در گردنم است = آرزو مرا میکشاند. ۷: همچنآن دور بودم که مرا سوخت [و] آن دم که آتش درمن بفروخت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. همچنآن = درست آنسان که بود. ۸: یار درشاهدی آن میکند که از زاهدی با وی نتوان گفت. شاهدی = خوبرویی. زاهدی = پرهیزگاری. ۹: که عیب کندم: با آهنگ سؤال = کس نقص مرا نگوید. تولّا = دوست داشتن. که = هنگامی که. درصورتی که. بر پای دوست کشته: صفت مرکّب است. ۱۰: مرا حرص بر تلف = آزمن بر تباه شدن. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو = هنگامی که. ۱۱: اوکه یار پسندیده است بسوزم که سوز دوست دروی سرایت کند. که = درحالی که. دومین «که» = تا. ۱۲: چند گویی: با آهنگ سؤال = از این بیش مگو. حریفی همدردخویش به‌دست آر = یك رویاروی شونده که همدرد توست بیاب.

۱ بدآن‌مانَد اَندرزِ شوریده‌حال — که گویی به کژدُم گَزیده مَنال.
۲ کسی رانصیحت‌مگوای شگِفت — که دانی که در وَی نخواهد گرفت.
۳ ز کَف° رفته بیچاره‌ای رالِگام — نگویند کاهِسته ران ای غُلام.
۴ چه نغز آمد آن نکته در سَند°باد — که‌عشق° آتش است ای پسر، پندباد.
۵ به باد° آتشِ تیز برتر شود. — پَلَنگ از زدن کینه‌ورتر شود.
۶ چو نیکت بدیدم بَدی می کُنی — که‌رویم فرا چون خَودی میکنی.
۷ زخودبهتری‌جوی‌وفرصت‌شمار. — که‌باچون‌خودی گُم کُنی روز°گار.
۸ پَی‌چون خودی‌خودپرستان‌روند. — به کویِ خطرناك مستان روند.
۹ من اَوَّل که این کار سرداشتم — دل° از جان بِه یکبار برداشتم.
۱۰ سر انداز°درعاشقی‌صادِق‌است. — که‌بَدزهره بر خویشتن عاشق است.
۱۱ اجل ناگهان در کمینم کُشد. — همان بِه°که آن نازنینم کُشد.

---

۱: اندرز [گفتن] شوریده حال بدآن ماند که به‌کژدم گزیده گویی منال. شوریده حال = آن‌که به‌سبب دلدادگی حالش گردیده است. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۲: ای شگفت. کسی را که دانی که در وی نخواهدگرفت نصیحت مگوی. نصیحت = اندرز. نخستین «که» = هنگامی‌که و دومین = آن‌که. نخواهدگرفت = بایسته نیست که شعله‌ور شود. ۳: بیچاره‌ای لگام زکف رفته را نگویند ای غلام آهسته ران. لگام زکف رفته: صفت مرکّب است. ۴: آن نکته‌که ای پسر عشق آتش [و] پند باد است در سندباد چه نغز آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. چه نغز = عجب دلپذیر. ۵: آتش تیز به باد برتر شود. زدن پلنگ: دراینجا = تیر زدن به‌پلنگ. ۶: چو نیك بدیدمت بدی می‌کنی‌که رویم [را] فرا چون خودی میکنی. چو = از آنجا که. بدی = اندك بد. که = هنگامی‌که. رویم [را] فرا چون خودی میکنی = میگویی دوستی در خور خویش‌گیر. چون خودی = یکی مانند خود. ۷: فرصت شمار وز خود بهتری جوی. ز خود بهتری = یکی بهتر از خود. که = زیرا. چون خودی = یکی مانند خود. روزگارگم کنی = عمر تلف سازی. ۸: خود پرستان پی چون خودی روند. «خود پرستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مستان به کوی خطرناك روند. «مستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹:من این کار[را] سر که‌داشتم اوّل یکبار دل ازجان‌بربداشتم. حذف «را» روا شمرده‌شده‌است. اوّل: دراینجا قید است. این کار را سر = آهنگ این کار. آهنگ‌دل باختن به‌شمع. ازجان‌دل برداشتم = آماده‌ٔمرگ شدم. ۱۰:سر انداز = سرباز. درعاشقی صادق = در دل باختن راستگو. که = درحالی‌که. بدزهره = ترسو. ۱۱: ناگهان اجل در کمین کشدم. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. درکمین: صفت مرکّب ودراینجاقید است = پنهان. هم آن‌که آن نازنین کشدم به[است].

۱ چو بیشك نوشته است بر سر هـَلاك ... بـه دست ِ دلآرام خوشتر هـَلاك .
۲ چو روزی به بیچار گی جان دهم ... هم آن به که در پـای ِ جـانـان دهـم .

مَثَل

۳ شبی یاد دارم که چـَشمم نخـُفـت. ... شـَنیدم که پـَروانه بـا شمع گفت
۴ که من عاشقم گر بسوزم رواست. ... تورا گـِریه و سوزْ باری چراست .
۵ بگفت ای هـوادار ِ مسکین ِ مـن ... بـرفت انگـَبین یـار ِ شیریـن ِ مـن .
۶ چو شیرینی از من بدر می‌رَوَد ... چو فرهادم آتـَش به سر مـی‌رود .
۷ همی گفت و هر لحظه سَیلاب ِ درد ... فـرو مـی‌دَویـد ش بـه رُخسار ِ زرد
۸ که ای مـُدّعی عِشقْ کار ِ تو نیست ... که نه صبر داری ، نه یـارای ِ ایست .
۹ تو بـُگـْریزی از پیش ِ یك شـُعله خامْ ... مـن ِ ایستـاده‌ام تـا بسوزم تمـام .
۱۰ تورا آتـَش ِ عشق اگـو َپر بسوخت ... مرا بین که از پـایْ تـا سر بسوخت .
۱۱ نرفتی ز شب همچـُنان بهره‌ای ... کـه نـاگه بکـُشتش پـریچهـره‌ای .
۱۲ همی گفت و میرفت دودش به سر ... همین است پـایان ِ عشق ای پسر .
۱۳ ره این است اگر خواهی آموختن. ... بـه کـُشتن فـرَح یـابـی و سوختن .

---

۱: چو = از آنجا که. هلاك بر سر نوشته است = مرگ سرنوشت انسانهاست. هلاك به دست دلآرام خوشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۲: چو = از آنجا که. روزی = یك روز. دهم: فعل آینده است. هم آن که به پای جانان دهم به [است]. ۳: یاد دارم که شبی چشمم نخفت. شبی = یك شب. که = آن که. باری تورا چرا گریه و سوز است. باری = به هر حال. ۵: مسکین = فرومانده. انگبین یار شیرین من برفت. برفت = از من دور شد. انگبین = عسل که از موم جدا میشود و از موم شمع میسازند. ۶: چو = هنگامی که. شیرینی = یك وجود شیرین. میرود = برود. «می» ادات تأکید است. آتش به سرم میرود چو فرهاد = آتش مرا فرامیگیرد مانند فرهاد که شیفتهٔ شیرین بود. ۷: هر لحظه = هر دم. سیلاب درد = اشك بسیار به سبب درد. مانندشده درجای مانند به کار رفته است. ش = اورا. ۸: که = گویان. مدّعی: آن که ادّعا دارد و بس. که نه صبر [و] نه یارای ایست داری. حذف «و» روا شمرده شده است. که = در حالی که. صبر = شکیب. ایست: مصدر بریده است. ۹: شعله = زبانهٔ آتش شمع. خام: در اینجا قید است = نارس. بی‌تجربه. ۱۰: اگر آتش عشق تورا پر بسوخت. تو را پر = بالهای تو. ۱۱: نرفتی = نمیرفت. همچنان = درست آنسان که بود. هنوز. ۱۲: میرفت دودش به سر = دود به سرش میرفت. ۱۳: اگر آموختن خواهی ره این است. به کشتن و سوختن فرح یابی. یابی فعل آینده است. به = به وسیلهٔ. کشتن = کشته شدن. فرح = شادمانی

۱ مکن گریه بر گورِ مقتولِ دوست — قُل الحمدلله که مقتولِ اوست.
۲ اگر عاشقی سر مپوش از مَرَض. — چو سعدی فرو شوی دستْ از غَرَض.
۳ فِدایی ندارد ز مقصودْ چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ.
۴ به دریا مَروْ گفتمت زینهار. — وگر میرَوی تن به طوفان سپار.

---

۱: مقتول دوست = آن که پیش چشم یار به‌دست نگهبانان کشته شد. قل‌الحمدلله = بگو خدا را شکر. که = آن که. «اوست» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: از مرض سرمپوش = هنگام بروز بیماری که امر طبیعی است آن را انکار مکن. چو = مانند. ازغرض دست فرو شوی = از خودخواهی چشم بپوش. ۳: فدایی وگر تیر و سنگ بر سرش بارند ز مقصود چنگ ندارد. فدایی = آن که برای مقصود خویش را به مرگ نزدیک میکند. مقصود = مطلوب. خواست. چنگ ندارد = دست برنمیدارد. ۴: دریا = رودخانه. زینهار = آگاه باش

## باب چهارم

### در تواضع

۱ زخاك آفریدت خداوند پاك . پس ای بنده افتادگی کن چو خاك.
۲ حریص وجهانسوز وسرکش مباش. ز خاك آفریدت . چو آتش مباش .
۳ چو گردن کشید آتش هولناك به بیچارگی تن بینداخت خاك .
۴ چو آن سرفرازی نمود، این کمی از آن دیو کردند، از این آدمی .

مثل

۵ یکی قطره باران ز ابری چکید . خجل شد چو پهنای دریا بدید
۶ که جایی که دریاست من چیستم. گر او هست حقا که من نیستم .
۷ چو خودرا به چشم حقارت بدید صدف در کنارش به جان پرورید.
۸ سپهرش به جایی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار .
۹ بلندی از آن یافت کاو پست شد. در نیستی کوفت تا هست شد .
۱۰ تواضع کند هوشمند گزین . نهد شاخ پر میوه سر بر زمین .

---

۱: ت = تورا. چو = مانند. ۲: حریص = آزمند. زخاك آفریدت = پروردگار تورااز خاك آفرید. چو آتش مباش = مانند آتش سر کش مباش. ۳:چو آتش هولناك گردن کشید خاك به بیچارگی تن[را] بینداخت.چو = درحالی که. گردن کشید = خودرا بزرگ پنداشت.هولناك = ترسناك به‌سبب سوزندگی. تن را بینداخت = فروتنی کرد. ۴: چو = ازآنجا که. آن سرفرازی [و] این کمی نمود. ازآن دیو[و] ازاین آدمی کردند. حذف «و» روا شمرده شده است. آن: اشاره به‌آتش و«این» اشاره به‌خاك است.کردند: فعل مجهول است = به‌وجود آمد. ۵: قطره = چکه. ابری = یك ابر. خجل = شرمنده. چو = هنگامی که. ۶: که = گویان. حقا = راست آن است که. نیستم = هستی نایافته‌ام. ۷: چو = از آنجا که. حقارت = کوچکی. صدف با جان درکنار پروریدش. ش = اورا. ۸: سپهر کارش [را] به‌جایی رسانید که نامور لؤلؤ شاهوار شد. سپهر = آسمان. لؤلؤ = مروارید. ۹: او از آن که پست شد بلندی یافت. ۱۲: هوشمند گزین تواضع کند. شاخ پر میوه سر بر زمین نهد.

مثل

| | |
|---|---|
| ۱ جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد به دربند روم. |
| ۲ در او فضل دیدند و عقل و تمیز. | نهادند رختش به جای عزیز. |
| ۳ سر عابدان گفت روزی به مرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد. |
| ۴ همان کاین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش کس آنجا ندید. |
| ۵ بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر. |
| ۶ دگر روز خادم گرفتش به راه | که ناخوب کردی به رای تباه. |
| ۷ ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان به خدمت به جایی رسند. |
| ۸ گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان پرور دلفروز |
| ۹ نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاک. | من آلوده بودم در آن جای پاک. |
| ۱۰ گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس. |

اندرز

| | |
|---|---|
| ۱۱ طریقت جز آن نیست درویش را | که افگنده دارد تن خویش را. |
| ۱۲ بلندیت باید تواضع گزین. | که آن بام را نیست سلّم جز این. |

۱: جوانی = یک جوان. دربند = مرز. ۲: فضل وعقل وتمیز دراو دیدند = فزونی دانش و خرد وفراست در او دیده شد. دیدند: فعل مجهول است. رختش[را] به‌جای‌عزیز نهادند. بنهٔ اورا درمسجد گذاشتند. اورا درمسجد جای دادند. ۳: روزی سرعابدان به‌مرد گفت = یک روز پیش نماز اورا گفت. خاشاک وگرد مسجد [را] بیفشان = خاشاک وگردی که در مسجد است دور کن. ۴: بازکس ندیدش. ش = اورا. ۵: یاران وپیر برآن حمل کردند که فقیر پروای خدمت ندارد. پیر = سر عابدان. حمل کردند = پنداشتند. خدمت = چاکری. فقیر = نادار. اشاره به‌جوان‌تازه وارداست. ۶: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روزدیگر. خادم = خدمتگزار مسجد. ش = اورا. که = گویان. به‌رای‌تباه = به‌سبب اندیشهٔ نادرست. ۷: به‌خدمت = به‌وسیلهٔ چاکری. جایی = یک جا. ۸: صدق‌وسوز = راستگوییِ‌واحساس. که = گویان. ۹: اندر آن بقعه نه گرد دیدم [و] نه‌خاک. حذف «و» روا شمرده‌شده‌است. بقعه = ساختمان. «من» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. ۱۰: لاجرم باز قدم پس گرفتم = ناچار باز گشتم. که = زیرا. مسجد ازخاک وخس پاکیزه‌به[است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۱۱: درویش‌را طریقت جزآن که تن‌خویش‌را افگنده دارد نیست. درویش‌راطریقت = روش بینوا. ۱۲: [اگر] بلندی بایدت تواضع گزین. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ت = تو را. تواضع = فروتنی. که = زیرا. آن‌بام‌را سلّم جز این نیست. نردبان آن بام‌این‌است وبس.

مَثَل

۱ شنیدم کـه وقتی سحرگـاهِ عید ز گـرمـابه آمـد برون بـا یـَزید .
۲ یکی طَشتِ خـاکسترش بیخبر فـرو ریختند از سَرایـی بـه سر .
۳ همی گفت ژولیده دستار و موی کف ِ دست شُکرانـه مالان به روی
۴ که‌ای نَفْس ْمن‌درخورِ آتَشم . ز خـاکِستری روی درهـم کَشم .

حکمت

۵ بزرگان نکردند در خود نِگاه . خدا بینی ازخـویشتن بین مخـواه .
۶ بزرگی به‌ناموس و گفتار نیست . بلندی بـه‌دعوی[1] و َ پِندار نیست .
۷ تواضُع سرِ رِفعَت افرازدت . تَکَبُّر به‌خـاك ْ انـدَر اَنـدازدت .
۸ به‌ گَردَن ُفتَد سر َکش ِ تندخوی . بلندْیت بـایـد بلندی مجـوی .
۹ ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجـوی . خدا بینی از خـویشتن بین مجوی .
۱۰ گـَرت جاه ْبایدمکُن چون خـَسان بـه‌چَشمِ حَقارَت نِگه در کَسان .
۱۱ گُمان کَی ْبَرد مَردُمِ هوشمند که در سر گِرانی‌ست قَدرِ بلند .
۱۲ از آن ناموَرتَر مَحلّی مجوی که خوانند خَلقَت پسندیده خوی .

---

۱: که = آن که. وقتی = یك زمان. سحرگاه = صبح هنگام. بایزیدبسطامی: صوفی بزرگ بود وبه‌سال ۲۶۹ هجری‌قمری درگذشت. ۲: یکی طشت خاکستر ازسرایی بیخبر به‌سرش فرو ریختند. سرایی = یك‌خانه. ریختند: فعل مجهول است = ریخته شد. ۳:دستار وموی ژولیده [و]کف دست شکرانه به‌روی مالان: وجه‌وصفی است. دستار = عمّامه. موی = ریش و سبیل. ۴:درخور آتش = سزاوارسوختن‌درآتش‌دوزخ. خاکستری = اندك‌خاکستر. روی درهم‌کشم: دراینجا آهنگ سؤال دارد = سزاوار است‌که دلتنگ نشوم. ۶: ناموس = شهرت.دعوی = ادّعا. ۷:فروتنی سر منزلت‌تورا بالا برد.تکبّر = خویشتن را بزرگ پنداشتن. ت = تورا. ۸: سرکش تندخوی به‌گردن فتد. سرکش = کسی که به سبب تکبّر گردن خودرا بکشد. به‌گردن فتد = چنان‌آن‌به‌زمین بیفتدکه‌گردنش آسیب‌بیند. [اگر]بلندی بایدت بلندی مجوی. حذف«اگر» روا شمرده شده است. بایدت = تو را بایسته است. ۹: مغرور دنیا = فریب دارایی جهان را خورده. ۱۰:گر جاه بایدت = اگر تورا جاه بایسته است.چون‌خسان = مانندفرومایگان. چون = مانند.حقارت = خوارشمردن. ۱۱:کی برد: با آهنگ‌سؤال = نبرد.که = آن‌که. سرگرانی = سررابلندنکردن وتواضع ننمودن. قدر = پایه. ۱۲:محل = مقام. خلق پسندیده خوی‌خوانندت = مردم توراپسندیده خوی‌خوانند.

۱ اگر چون تویی بر تو کِبر آوَرَد بزرگش نبینی به چشمِ خِرَد.
۲ تو نیز ار تَکَبُّر کُنی همچنان نَمایی که پیشت تَکَبُّر کنان.
۳ چو استاده‌ای در مَقامِ بلند بر افتاده گر هوشمندی مخند.
۴ بَسا ایستاده درآمد ز پای که افتادگانش گرفتند جای.
۵ گرفتم که خودهستی از عَیب پاك تَعَنُّت مکُن بر مَنِ عَیبناك.
۶ یکی حَلقهٔ کَعبه دارد به دست، یکی در خَرابات افتاده مست.
۷ گر آن را بخواند که بُگذاردش. ور این را بِراند که باز آرَدش.
۸ نه مُستَظهَر است آن به اعمالِ خویش نه این را درِ تَوبَه بسته است پیش.

مَثَل

۹ شَنیده ستم از راوِیانِ کَلام که در عَهدِ عیسیٰ علیه‌السّلام
۱۰ یکی زندگانی تلف کرده بود، به جَهل و ضَلالَت بر آورده بود
۱۱ دلیری سیَه نامهٔ سخت‌دل به ناپاکی ابلیس از وَی خَجِل
۱۲ به سر بُرده اَیّام بی حاصلی نیاسوده تا بوده از وِی دِلی

۱: چون تویی = یکی مانند تو. کبر آورد = خود را بزرگ شمرد. ۲: تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. ۳: چو = هنگامی که. مقام = جای ایستادن. ۴: بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که افتادگان‌جایش [را] گرفتند = درحالی که افتادگان جای اورا گرفتند. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. ازعیب پاك: صفت مرکّب است = بی‌نقص. تعنّت = سرزنش. ۶: یکی حلقهٔ کعبه [را] را در دست دارد [و] یکی درخرابات‌مست افتاده[است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خرابات = ویرانه‌های پیرامون شهر که درآنجا می فراهم وفروخته میشد. ۷: آن: اشاره به‌زیارت کنندهٔ کعبه واین: اشاره به مست در خرابات افتاده است. مرجع ضمیر پیوسته وپوشیدهٔ «د» درفعل بخواند + براند پروردگار است. که بگذارش + که بازآردش: با آهنگ سؤال = کس او را نگاهداشتن نمیتواند + کس اورا بازآوردن نمیتواند. ۸: آن به‌اعمال خویش مستظهر نیست. این را پیش‌درتوبه بسته نیست. مستظهر = پشت گرم. اعمال: جمع عمل = انجام دادن دستورات حجّ. این را پیش = پیش روی‌مست درخرابات افتاده. در توبه بسته نیست = میتواند که ازگناهان بازگردد. در توبه: اضافهٔ استعاره است. ۹: راویان کلام = نقل کنندگان سخن. عهد = زمان. ۱۰. تلف کرده = بیهوده‌ازدست داده. [و] به‌جهل وضلالت برآورده = وبه‌نادانی‌و گمراهی به‌سرآورده. ۱۱: ابلیس = شیطان. ۱۲: ایّام: جمع‌یوم = روزگار. بی‌حاصلی = بی‌اندك نتیجه. دلی از وی نیاسوده = یك دل ازاو نیاسوده. هیچ دل از او آسایش نیافته.

۱ سرش خالی از عَقل و پُر زا حتِشام — شِکَم فَربِه از لُقمه‌هایِ حَرام
۲ بِه ناراستیْ دامَن آلوده‌ای — بِه دودِ گُنَه دوده انّدوده‌ای
۳ نه پایی چو پویندگان راست رَوْ — نه گوشی چو مَرد نصیحت شَنو
۴ چو سال بَد از وُی خَلایق نَفور — نَمایان به هم چون مَه نَوْ ز دور
۵ هوی ' وهوس خرمَنش سوخته — جُوی نیکنامی نینَدوخته
۶ گنهگار و خودرای وَشهوت پَرست — به‌غَفلت شب‌وروز مَخمور و مَست.
۷ سیه نامه چندآن تَنَعُّم براند — که در نامه جایِ نوشتن نماند.
۸ شنیدم که عیسی 'درآمد زدشت، — بِه مقصورهٔ عابدی بر گذشت.
۹ به‌زیر آمد از غُرفَه خَلوت‌نشین — به پایش در افتاد سر بر زمین.
۱۰ گُنَهگارِ بر گشته اَختَر زدور — چو پروانه حَیران در اثنایِ نور
۱۱ به‌حَیرتْ تَأمُّل کُنان شرمسار — چو درویش در پیش سرمایه دار.
۱۲ خَجِل زیرِ لب عذرخواهان به‌سوز — ز شبهای در غَفلت آورده روز
۱۳ سِرِشكِ غَم از دیده باران چو میغ — که عمرم به‌غَفلت گذشت ای دِریغ.
۱۴ بر انداختم نَقدِ عُمرِ عزیز — به دست از نکویی نیاورده چیز.

---

۱: احتشام = بزرگی. لقمه‌های حرام = نواله‌های ناروا. ۲: به دود گنه دوده اندوده = به‌سبب بسیاری گناهان تبار خویش را بدنام کرده. ۳: چو = مانند. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۴: چو = مانند. خلایق از وی نفور = مردم از او گریزان. چون مه نو = مانند ماه نو. هلال شوّال را با دقت مینگرند وهرکس آن را دید به‌دیگران می‌نماید وخبر میدهد. ۵: هوی[1] وهوس = آرزو. خرمنش [را] سوخته = زندگی او را تباه‌کرده. جوی = به‌اندازهٔ یك جو. جوی نیکنامی نیندوخته = به‌اندازهٔ یك جو نیکنامی نیندوخته. هیچ نیکنامی نیندوخته. ۶: به غفلت = به‌سبب بیخبری. مخمور = می زده. ۷: سیه‌نامه: صفت مرکّب‌است = گنهگار. چندآن تنعّم براند که در نامه جای نوشتن نماند = آن‌چندخوش گذراند که جای نوشتن در این کتاب نیست. ۸: [و] به مقصورهٔ عابدی برگذشت = و از پیش دیر یك پارسا گذر کرد. ۹: غرفه = اتاق: خلوت نشین = عابد که در تنهایی پرستش میکرد. ۱۰: اختر برگشته = بخت برگشته. اختر = ستاره که می‌پنداشتند سرنوشت انسان را تعیین میکند. چو = مانند. در اثنای نور حیران: صفت مرکّب است = درمیان روشنی سرگردان. ۱۱: حیرت = سرگشتگی. تأمل کنان = در اندیشه. چو درویش = مانند بینوا. ۱۲: خجل = شرمنده. عذر = پوزش. غفلت = بیخبری. ۱۳: چو میغ = مانند ابر. که = گویان. غفلت = بیخبری. دریغ = افسوس. ۱۴: از نکویی چیز به‌دست نیاورده نقد عمر عزیز[را] برانداختم. نقد: دراینجا = سرمایه. ازنکویی چیز به‌دست نیاورده: وجه‌وصفی‌است

۱ چو من زِنده هرگِز مبادا کَسی / که مَرگَش بِه از زِندگانی بسی.
۲ بِرَسْت آن که در عهدِ طفلی بمُرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد.
۳ گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس‌القرین
۴ نگون مانده از شرمساری سرش، / روان آبِ حسرت به روی و برش
۵ در این گوشه نالان گُنَهکارِ پیر / که فریادْ حالَم رَسْ ای دستگیر.
۶ وز آن‌سویْ عابدسرش پرغرور / تُرُش کرد بر فاسِقْ ابرو ز دور
۷ که این مُدبر اندر پَیِ ما چراست. / نگونبختِ جاهِل چه درخوردِ ماست
۸ به گردن در آتش در افتاده‌ای / به بادِ هَویْ عمر در داده‌ای.
۹ چه خَیر آمد از نَفْسِ تردامنش / که صُحبَت بُوَد با مسیح و منش.
۱۰ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش، / به دوزخ برفتی پِیِ کارِ خویش.
۱۱ همی رنجم از طلعتِ ناخوشش. / مبادا که در من فُتَد آتشش.
۱۲ به مَحشَر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشرِ من.
۱۳ در آن وقتْ وَحیْ از جلیلُ الصّفات / بیامد به عیسیٰ علیه‌الصّلوٰة
۱۴ که گر عالِم است این و گر آن جهول / مرا دعوتِ هر دو آمد قبول.

---

۱: کسی که مرگش اززندگانی بسی به [است] چو من هرگز زنده مبادا. حذف «است» روا شمرده شده است. مبادا: فعل امر ازمصدر بودن است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد.
۲: عهد طفلی = دوران کودکی. پیرانه سر = هنگام سالخوردگی. ۳: که گر با من آید فبئس القرین = زیرا اگر نزد من آید پس این دمساز بد است. گناهکار هنگام گفتن عبارت آیهٔ ۳۸ سورهٔ زخرف به‌خویشتن اشاره کرد. ۴: سرش ازشرمساری‌نگون مانده [و] آب‌حسرت به‌روی و برش روان: وجه وصفی است. آب: دراینجا اشك است. ۵: که = گویان. ۶: بر فاسق ابرو ترش‌کرده = به گناهکارخشم نموده. ۷: که = گویان. مدبر = بخت‌برگشته. جاهل = نادان. چه‌درخورد ماست: باآهنگ‌سؤال = شایستهٔ‌ما نیست. ۸: عمر به‌باد هوی در داده: صفت مرکّب‌است = روزگار تلف‌کرده. ای = یك. ۹: ازنفس تر دامنش چه خیر آمد: با آهنگ سؤال = ازوجود آلودهٔ اوهیچ نیکی نیامد. که‌با مسیح‌ومن‌صحبت بودش = تا او را با عیسی ومن همدمی باشد. ۱۰: چه بودی که = کاش. ببردی + برفتی = میبرد + میرفت. ۱۱: طلعت = چهره. ۱۲: خدایا تو به‌محشر که انجمن حاضرشوند حشر من با او مکن. محشر = روز رستخیز. انجمن: در اینجا = همگان. حشر من با او مکن = رستخیز مرا در صحبت او مکن. ۱۳: جلیل‌الصّفات = پروردگار که دارای صفات بزرگی است.
۱۴: عالم = دانا. جهول = سخت نادان. دعوت = خواستن. مرا قبول آمد = پذیرفتم.

۱ تبه کرده ایام بر گشته روز بنالید بر من به زاری و سوز.
۲ به بیچارگی هر که آید برم نیندازمش ز آستان کرم.
۳ اگر عار دارد عبادت پرست که در خلد با وی شود هم نشست
۴ بگو ننگ از اودر قیامت مدار. که آن را به جنت برند، این به نار.
۵ از اودر گذارم عملهای زشت. به انعام خویش آرمش در بهشت.
۶ که آن را جگر خون شد از سوز و درد گر این تکیه بر طاعت خویش کرد.
۷ ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به ز کبر و منی.
۸ که را جامه پاک است و سیرت پلید در دوزخش را نشاید کلید.
۹ بر این آستان عجز و مسکینی ات به از طاعت و خویشتن بینی ات.
۱۰ چو خود را از نیکان شمردی بدی. نمی گنجد اندر خدایی خودی.

اندرز

۱۱ اگر مردی از مردی خود مگوی. نه هر شهسواری بدر برد گوی.
۱۲ پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی در اوست.

---

۲: هر که برم آید = هر که به سوی من آید. آستان کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشایش. ۳: اگر عبادت پرست عار دارد که در خلد با وی هم نشست شود. عبادت پرست = به پرستش پردازنده. خلد = بهشت. ۴: آن را به جنت [و] این را به نار برند. حذف «و» روا شمرده شده است. جنت + نار = بهشت + دوزخ. برند: فعل مجهول است. ۵: عملهای زشت = کارهای ناروا. گناهان. ۶: که = زیرا. آن را جگر = جگر گناهگار. طاعت = بندگی. ۷: ندانست که در بارگاه غنی بیچارگی ز کبر و منی بـه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. غنی = پروردگار بی نیاز. کبر = خویشتن را بزرگ پنداشتن. منی = خودستایی. ۸: [آن] که را جامه پاک وسیرت پلید است در دوزخش را کلید نشاید. که = آن که. سیرت = خوی. در دوزخش را کلید نشاید = در جهنم بر روی او باز است. ۹: عجز ومسکینی ات بر این آستان از طاعت وخویشتن بینی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بر این آستان = بر درگاه پروردگار. عجز ومسکینی = ناتوانی وفروماندگی. طاعت = عبادت. ۱۰: چو = هنگامی که. «ی» در «بدی» ای و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. خودی: اسم مصدری است = خویشتن را به حساب آوردن. ۱۱: مرد + مردی = جنگاور + جنگجویی. «ی» در نخستین «مردی» فعل حال است از مصدر استن. هر شهسواری گوی بدر نبرد = همهٔ شهسواران در میدان چوگانبازی گوی را به سود خود نربودند. ۱۲: آن بی هنر که پنداشت چون پسته مغزی در اوست جمله پوست پیاز آمد. آمد = شد. جمله = همه. چون = مانند

۱ از این نوع طاعت نیاید به کار. برو، عذر تقصیر خدمت بیار.
۲ چه رندِ پریشانِ شوریده بخت، چه زاهد که برخود کند کار سخت.
۳ به زهد و ورع کوش و صدق و صفا. ولیکن میفزای بر مصطفا.
۴ زانداز بیرونِ سفیدی مخواه. که مکروه باشد به روی سیاه.
۵ نخورد از عبادت بر آن بیخرد که با حق نکو بود و با خلق بد.
۶ سخن ماند از عاقلان یادگار. ز سعدی هم این یک سخن یاد دار
۷ گنهکارِ اندیشناک از خدای به از پارسای عبادت نمای.

مَثَل

۸ فقیهی کهن جامهٔ تنگدست در ایوانِ قاضی به صف بر نشست.
۹ نگه کرد قاضی در او تیز تیز. معرّف گرفت آستینش که خیز.
۱۰ بدانی که برتر مقامِ تو نیست. فروتر نشین یا برو یا بایست.
۱۱ نه هر کس سزاوار باشد به صدر. کرامت به فضل است و رتبت به قدر.
۱۲ دگر ره چه حاجت که بیند کست: همین شرمساری عقوبت بست.
۱۳ به عزّت هر آن کاو فروتر نشست به خواری نیفتد ز بالا به پست.

---

۱: تقصیر = کوتاهی. ۲: رند پریشان شوریده بخت [و] زاهد که بر خود کار سخت کند یکسانند. حذف «و» روا شمرده است. چه‌و چه = یکسان است. ۳: به‌پرهیزگاری‌وپارسایی وراستگویی وپاکی‌کوش. اما خود را افزون بر پیامبر اکرم‌مپندار. ۴: که مکرو« باشد = زیرا ناپسند است. ۵: آن بیخرد که با حق نکو وبا خلق بد بود از عبادت برنخورد. حق = پروردگار. برنخورد = میوه نچید. بهره نبرد. ۶: از عاقلان سخن یادگار ماند. «سخن» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: گنهکار ازخدای اندیشناک ازپارسای عبادت نمای به [است]. حذف«است»رواشمرده‌شده است. عبادت = پرستش. ۸: فقیهی = یك عالم‌احکام شرع. ایوان قاضی = محکمهٔ دادستان شرع. ۹: معرّف آستینش [را] گرفت که خیز. معرّف = معیّن کنندهٔ جا درمجلس. مأمور تشریفات. که = گویان. ۱۰: بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. مقام = جا. ۱۱: هر کس سزاوار به‌صدر نباشد. کرامت به‌فضل‌و رتبت به قدر است. کرامت: دراینجا = بزرگواری. فضل = فزونی دانش. رتبت = پایه. قدر = منزلت. ۱۲: چه‌حاجت [است] که دگر ره‌کس بیندت. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر ره = باردیگر. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. عقوبتت همین‌شرمساری‌بس. حذف «است»رواشمرده‌شده است. عقوبت = کیفر. ت = تورا. ۱۳: هرآن‌کاوبه‌عزّت فروترنشست به‌خواری زبالا به پست نیفتد. به عزّت = با ارجمندی

۱ به جایِ بزرگان دلیری مکُن. چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن.
۲ چو دید آن خردمندِ درویش رنگ که بنشست و برخاست بختش به جنگ
۳ چو آتش بر آورد بیچاره دود. فروتر نشست از مقامی که بود.
۴ فقیهان طریقِ جدل ساختند. لِم و لا اُسلّم در انداختند.
۵ گُشادند بر هم درِ فتنه باز به لا و نعم کرده گردن دراز.
۶ بگفتی خروسانِ شاطر به جنگ فتادند درهم به منقار و چنگ.
۷ یکی بیخود از خشمناکی چو مست، یکی بر زمین می‌بزد هر دو دست.
۸ فتادند در عُقده‌ای پیچ پیچ که در حلّ آن ره نبردند هیچ.
۹ کُهن جامه اندر صفِ آخرین به غُرّش درآمد چو شیر عرین
۱۰ بگفت ای صنا دیدِ شرعِ رسول به ابلاغِ تنزیل و فقه و اُصول
۱۱ دلایل قوی باید و معنوی، نه رگهای گردن به حجّت قوی.
۱۲ مرا نیز چوگانِ عقل است و گوی. بگفتند اگر نیك دانی بگوی.
۱۳ به زانوای تقریر و حجّت نشست. زبان بر گشاد و دهانها ببست.

---

۱: چو سر پنجه نیستت = هنگامی که پنجهٔ نیرومند نداری. پنجه انداختن یك فن نبرد بود. شیری مکن = مانند شیرخودرا نیرومندمدان. ۲: چوآن خردمنددرویش رنگ دید که بنشست وبخت به جنگش برخاست بیچاره چو آتش دود برآورد. چو = هنگامی که. درویش رنگ = دارای ظاهر بینوا. که = آن که. بخت به جنگش برخاست = بخت با او دشمنی کرد. ۳: دود برآورد چوآتش = از درون آه برآورد مانند آتش که هوای گرم از آن برمیخیزد. ۴: عالمان دین راه استدلال پیش گرفتند. لم = چرا. لااسلّم = نمی‌پذیرم. ۵: فتنه: در اینجا = ناسازگاری. به لاونعم گردن دراز کرده: وجه وصفی است = برای گفتن نه وآری گردن خویش را کشیده. ۶: «به» ادات تأکید و «گفتی» فعل مجهول است = گفته میشد. به جنگ شاطر: صفت مرکّب است برای خروسان. شاطر = چالاك. منقار = نوك. ۷: یکی ازخشمناکی بیخود چو مست: وجه وصفی است. چو = مانند. ۸: درعقده‌ای پیچ پیچ که در حلّ آن هیچ راه نبردندافتادند. عقده‌ای که = آن گره که. حلّ = گشودن. ره نبردند = ندانستند. ۹: چو شیر عرین = مانند شیر در بیشه. ۱۰: ای صنادید شرع رسول = ای جوانمردان آیین پیامبر. به ابلاغ تنزیل و فقه واُصول = به‌وسیلهٔ رساندن قرآن و فقه و اصول. صنادید: جمع صندید است. ۱۱: دلایل قوی ومعنوی باید [و] رگهای گردن به حجّت قوی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. دلایل معنوی = آوندها منسوب به معنی. حجّت = دلیل. آوند. ۱۲: زانوی تقریر وحجّت: اضافهٔ استعاره است. تقریر و حجّت = بیان و دلیل.

۱ به کِلکِ فَصاحت بیانی که داشت — به دلها چو نقشِ نگین بر نگاشت؛
۲ سر از کوی صورت به معنی[۱] کشید. — قلم بر سرِ حرف دعوی[۱] کشید.
۳ بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین.
۴ سمندِ سخن تا به جایی براند — که قاضی چو خر در وَحل بازماند.
۵ برون آمد از طاق و دستارِ خویش — به اکرام و لطفش فرستاد پیش.
۶ که هیهات، قدرِ تو نشناختم. — به شکرِ قدومت نپرداختم.
۷ دریغ آیدم با چنین مایه‌ای — که بینم تو را در چنین پایه‌ای.
۸ مُعَرِّف به دلداری آمد برش — که دستارِ قاضی نهد بر سرش.
۹ به دست و زبان منع کردش که دور. — منه بر سرم پای بندِ غرور.
۱۰ که فردا شود بر کُهن میزران — به دستارِ پنجه گزم سرگران؛
۱۱ چو مولام خوانند و صدرِ کبیر — نمایند مردم به چشمم حقیر.
۱۲ تفاوت کند هرگز آبِ زلال — گرش کوزه زرّین بوَد یا سفال.
۱۳ خرد باید اندر سرِ مرد و مغز. — نباید مرا چون تو دستارِ نغز.

---

۱: بیانی [را] که داشت به کلک فصاحت بر دلها بنگاشت چو نقش نگین. به کلک فصاحت = به‌وسیلهٔ خامهٔ رسایی سخن. چو = مانند. ۲: صورت = ظاهر. معنی = آرش. بر سر حرف دعوا قلم کشید = ادّعا را باطل کرد. ۳: از هر کنار آفرین بگفتندش. ش = اورا. عقل و طبعت = خرد و سرشت تو. ۴: سمند سخن: اضافهٔ تشبیه است. سمند = اسب مایل به زرد. چو = مانند. وحل = گِل. ۵: طاق = سقف کمانی بالای ایوان. شاه‌نشین. دستار = عمّامه. به اکرام و لطف پیشش فرستاد. به اکرام و لطف = از راه بزرگداشت و مهربانی. ۶: که = گویان. هیهات = دریغ. دور است. شکر قدومت = سپاس آمدن تو بدین جا. ۷: تو را با چنین مایه‌ای در چنین پایه‌ای که بینم دریغ آیدم. مایه: اندازهٔ دانش اراده شده است. ۸: معرّف = مأمور تشریفات و تعیین کنندهٔ جای مهمانان. که = تا. دستار = عمّامه. ۹: منع کردش = اورا بازداشت. که = گویان. پای بند غرور: صفت است = کسی که از فریفتگی پایش بسته است. ۱۰: که فردا به دستار پنجه گز سرم بر کهن میزران گران شود. که = زیرا. به دستار پنجه گز = به‌سبب عمّامهٔ پنجاه گز. کهن میزران = کهنه دستاران. ۱۱: چو مولا و صدر کبیر خوانندم مردم به چشمم حقیر نمایند = هنگامی که آقا و پیشوای بزرگ خوانده شوم مردم درچشمم خوار می نمایند. خوانند: فعل مجهول است. م = مرا. ۱۲: آب زلال گر کوزه‌اش زرّین یا سفال بود هرگز تفاوت کند: هرگز تفاوت کند = دگرگون نمیشود. ۱۳: اندر سر مرد خرد و مغز باید. مرا دستار نغز چون تو نباید. دستار نغز = عمّامهٔ دلپذیر.

۱ کَس از سر بزرگی نباشد بچیز. کدو سر بُزُرگ است و بی‌مغز نیز.
۲ مَیفْراز گَردَن به دِستار وریش. که دَستار پنبه است و سِبلَت حشیش.
۳ به‌صورَت کَسانی که مَردُم وَشند چو صورت همان به که دَم در کَشند.
۴ به‌قدرِ هنر جُست باید مَحَل. بلندی و نَحسی مکُن چون زُحَل.
۵ نَیِ بوریا را بُلندی نِکوست که خاصیّتِ نَیشکر خود در اوست.
۶ بدین عقل وَهمَّت نخوانم کَست وگر می‌بَری صد غُلام از پست.
۷ چه خوش گفت خَرمُهره‌ای در گِلی چو برداشتش پُر طمع جاهلی
۸ مرا کَس نخواهد خریدن به‌هیچ. به دیوانگی در حریرم مپیچ.
۹ گِیا را همان قَدْر باشد که هست وگر در میانِ شَقایِق نشست.
۱۰ نه مُنعِم به‌مال از کَسی بهتر است. خَر ار جُلِّ اطلس بپوشد خر است.
۱۱ بدان شیوه مردِ سخنگوی چُست به آبِ سخن کینه از دل بُشست.
۱۲ دل آزرده را سخت باشد سُخَن. چو خَصمت بیفتاد سُستی مکن.

۱: بچیز: صفت مرکّب است = دارای ارزش. کدو سر بزرگ و نیز بی‌مغز است. ۲: گردن میفراز = خودرا بزرگ مپندار. به = به‌سبب. که دستار پنبه و سبلت حشیش است. که = درحالی که. سبلت = سبیل. حشیش است = مانند گیاه خشك است. ۳: هم آن به [است] که کسانی که به‌صورت مردم وشند چوصورت دم درکشند. حذف «است» روا شمرده شده است و «صورت» دراینجا آهنگ تأکید دارد. به‌صورت‌مردم‌وشند = به‌سبب چهره مانندانسانهایند. چو = مانند. که = آن که. دم درکشند = سخن نگویند. ۴: محل [را] به‌قدر هنر بایدجست. قدر = اندازه. محل = جا. پایگاه. نحسی = شومی. چون زحل = مانندکیوان که برآسمان هفتم است و ستاره شناسان آن را نحس خواندند. ۵: بلندی برای نی بوریا نکوست. که = درحالی که. خاصیّت نیشکر: شیرینی است. ۶: بدین عقل وهمّت کس نخوانمت = تورا با خرد وخواهش بزرگ که داری کس نمی‌خوانم. وگر = هر چند. غلام = جوان خدمتگزار. ۷: چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. خرمهره‌ای = یك مهرهٔ بزرگ بی ارزش. درگلی = در میان یك مقدار گل. چو = هنگامی که. ش = اورا. پرطمع جاهلی = یك نادان پر آز. ۸: به‌هیچ = به‌ارزش هیچ‌سیم. به دیوانگی = به سبب ندانستن. م = مرا. حریر = پارچهٔ ابریشم. ۹: گیارا وگر در میان شقایق نشست همان قدرکه هست باشد. باشد: فعل حال و آینده است از مصدر باشیدن. هست: است + ه تأکید است. وگر = هر چند. شقایق = یك نوع لاله است. ۱۰: منعم به مال ازکسی بهتر نیست. منعم = صاحب مال. به‌مال = به‌سبب دارایی. جلّ = پوشش ستور. اطلس: پارچهٔ ابریشمین است. ۱۱: چست = چالاك. به = به‌وسیله. آب سخن: اضافهٔ استعاره است. ۲۲: دل آزرده را سخن سخت باشد. چو خصمت بیفتاد = هنگامی که دشمن تو از پا درآمد.

۱ چو دستت رَسد مغزِ دشمن برآر. که فُرصت فروشوید از دلْ غُبار.
۲ چُنان مانْد قاضی به جَورش اسیر که گفت اِنّ هذا الیومُ عَسیر
۳ به دندان گَزید از تَغابُن یَدَینْ. بماندش در او دیده چون فَرقَدَینْ.
۴ از آنجا جوان روی ِ هِمّت بتافت. برون رفت و بازش نِشان کَس نیافت.
۵ غریو از بزرگان ِ مجلس بخاست که گویی چُنان شوخ چَشم از کجاست.
۶ نَقیب از پِی اش رفت و هر سو دَوید که مردی بدین نَعت و صورت که دید.
۷ یکی گفت از این نوع شیرین نَفَس در این شهر سعدی شناسیم و بس.
۸ بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت. حق ِ تلخ بین تا چه شیرین بگفت.

مَثَل

۹ یکی پادشه زاده در گَنجه بود که دور از تو ناپاك و سرپَنجه بود.
۱۰ به مَسجِد در آمد سُرایان و مست، مَیْ اندر سَر و ساتگینی به دست.
۱۱ به مقصوره بُد پارسایی مُقیم زبانش دلاویز و قلبش سلیم
۱۲ تنی چند بر گفت ِ او مُجتَمِع. چو عالِم نباشی کم از مُستَمِع.
۱۳ چو بیعِزّتی پیشه کرد آن حَرون شدند آن عزیزانْ خراب اندرون.

---

۱: چو = هنگامی که. که = زیرا. غبار از دل فرو شوید = دلتنگی را دور کند. ۲: جورش = ستم او. انّ هذالیوم عسیر = به درستی که این روزی است سخت. ۳: تغابن = پشیمانی. یدین = دو دست. دیده اش چون فرقدین دراو بماند. چون فرقدین = مانند دو ستارهٔ درخشان درقطب شمال. ۴: ش = اورا. ۵: غریو که گویی آن شوخ چشم از کجاست از بزرگان مجلس بخاست. غریو = فریاد. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. شوخ چشم = گستاخ. ۶: نقیب = سرپرست. که = گویان. بدین نعت وصورت = دارای این صفت و چهره. که دید: باآهنگ سؤال = می جویم. ۷: شیرین نفس = گویندهٔ سخن دلاویز دلپذیر. ۸: صد هزارآفرین بر آن که این بگفت. ببین تا حق تلخ را چه شیرین بگفت. حق تلخ = سخن راست ودرست که درمذاق پاره ای تلخ می آید. تا = که. آن که. ۹: ناپاك و سرپنجه = بدکار و زورمند. ۱۰: سرایان = آواز خوانان. ساتگینی = یك جام شراب. سرایان و مست [و] می اندر سرو ساتگینی به دست: وجه وصفی است. ۱۱: پارسایی زبانش دلاویز و قلبش سلیم به مقصوره مقیم بُد. به مقصوره = دراتاق مسجد. پارسایی = یك پرهیزگار. مقیم = اقامت گزیده. قلبش سلیم = دل او بی آزار. ۱۲: گفت: مصدر بریده است = سخنرانی. مجتمع = گردآمده. چو = هنگامی که. عالم = دانشمند. کم از = دست کم. مستمع = شنونده. ۱۳: چو = از آنجا که. حرون = سرکش. عزیزان = گرامیان. خراب اندرون = دلتنگ.

۱ چو مُنکَر بُوَد پادشه‌را قَدَم — که یارَد زدْ از امرِ معروفْ دَم.

۲ تَحکُّم کُند سیر بر بوی گُل. — فرو ماند آوازِ چَنگ از دُهُل.

۳ گرت نَهْیِ مُنکَر بر آید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست.

۴ و گر دستِ قُدرت نداری بگوی — که پاکیزه گردد به اَندرزْ خوی.

۵ چو دست و زبان را نباشد مَجال — به‌هِمَّت نمایندْ مَردی رِجال.

۶ یکی پیشِ دانایِ خَلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

۷ که یک بار آخِر براین رِندِ مست — دُعا کن. که ما بی زبانیم و دست.

۸ دمی سوزناک از دلِ با خَبَر — قَوی‌تَر که هفتاد تیغ و تَبر.

۹ بر آوردْ مَردِ جهاندیده دست. — بگفت ای خداوند بالا و پست.

۱۰ خوش است این پسر وقتش از روزگار. — خدایا همه وقتِ او خوش بدار.

۱۱ یکی گفتش ای قُدوهٔ راستی — بدین بَد چرا نیکویی خواستی.

۱۲ چو بَد عهد را نیک خواهی زِ بَهر — بَدی خواستی بر همه اهل شهر.

۱۳ چُنین گفت بینندهٔ تیزْ هوش — چو سِرِّ سُخن در نیابی مَجوش.

---

۱: چو منکر بود = هنگامی که ناشایسته است. قدم = رفتار. امر معروف = رساندن دستور شرع. که دم زدن یارد: با آهنگ سؤال = کس سخن گفتن نتواند. یارد: فعل حال و آینده ازمصدر یا رستن است. ۲: تحکّم کند = زور گوید. ۳: گر نهی منکر ز دستت برآیدچوبی دست وپایان نشستة [ن] نشاید = اگر بازداشتن از کارهای ناشایسته ازدست تو برآیدنشسته [ن] چوبی دست و پایان نشاید. نشاید = سزاوار نیست. نشست: مصدر بریده است. ۴: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است = دست توانایی. که = تا. خوی به‌اندرز پاکیزه گردد. خوی = سرشت. به = به‌وسیلهٔ. ۵: رجال چو دست وزبان را مجال نباشد به‌همّت مردی نمایند. چو = هنگامی که. مجال = جای جولان. فرصت. به‌همّت = به‌وسیلهٔ عزم قوی. مردی = دلاوری. ۶: دانای خلوت نشین: همان پارسای در مقصوره مقیم است. سر بر زمین: صفت مرکّب و در اینجا قید است. ۷: دومین «که» = در حالی که. ما بی‌زبان و بی دستیم. «ما» در اینجا آهنگ تأکید دارد و تکرار ضمیر برای تمیز است. ۸: دمی سوزناک = یک سخن که از دل سوخته برآید. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: این پسر از روزگار وقتش خوش است. وقتش خوش است = خوش وقت است. شادمان است. ۱۱: یکی گفتش = یک شخص اوراگفت. قدوه = پیشوا. چرا بدین بد نیکویی خواستی = شایسته نبود که دعای نیک در حق این بد کار بکنی. ۱۲: چو = هنگامی که. بد عهد را ز بهر = برای بد پیمان. بد پیمان دراینجا: بدکار. اهل شهر = مردمی که درشهر می‌زیند. ۱۳: بینندهٔ تیز بین: دراینجاهمان پارسامراداست. چو. سرّسخن [را] درنیابی مجوش = از آنجا که راز سخن مرا نتوانی دریافت به هیجان میا.

۱ به طاماتْ مَجلِس نیاراستم . ز دادْ آفرین توبه‌اش خواستم .
۲ که‌هر گه که‌باز آمد از خویِ زشت به‌عَیشی رَسَد جاوْدان در بهشت.
۳ همین پنج‌روز است‌عَیشِ مُدام، به تَرکْ اندرش عَیشهای مدام .
۴ حدیثی که مَردِ سخن ساز گفت کَسی ز آن میان با مَلِك باز گفت.
۵ ز وَجدْ آبْ در چشمش آمدچومیغ ببارید بر چهره سَیلِ دریغ .
۶ به‌نیران‌شوق اندرونش بسوخت. حَیا دیده بر پُشتِ پایش بدوخت.
۷ بَرِ نیك محضر فرستاد کَس درِ توبه کوبان که فریادرس .
۸ قَدَم رنجه فرمای تا سر نِهَم . سرِ جهل و ناراستی بر نهم.
۹ دو رویه سِتادند بر درْ سپاه . سخن پَروَر آمد به ایوانِ شاه .
۱۰ شکَر دید و عُنّاب و شمع و شراب، در از نِعمت آباد و مَردُم خراب
۱۱ یکی غایبْ از خود، یکی نیمْ مست، یکی شِعرخوانان صُراحی به دست.
۱۲ ز یك سو بر آورده مُطرب خروش، ز دیگرْ سو آوازِ ساقی که نوش .
۱۳ حَریفان خراب از مِیِ لَعلْ رنگ سرِ چَنگی از خواب در بَر چو چنگ.

---

۱: به‌طامات = از راه‌لاف. مجلس = جای گرد آمدن چند کس. نیاراستم: فعل ماضی‌ازمصدر آراستن است. توبه‌اش [را] ز داد آفرین خواستم = بازگشت اورا ازگناهان از پروردگار خواستم. ۲: که = تا. هرگه که ازخوی زشت بازآمد به‌عیشی جاودان در بهشت رسد. عیشی جاودان = یك شادمانی همیشگی. ۳: عیش مدام همین پنج روز [و] به‌اندر ترکش عیشهای مدام است. حذف«و»روا شمرده شده است. عیش مدام = شادمانی پی‌درپی شراب نوشیدن. ترکش = رها کردن آن. مدام = پیوسته. ۴: حدیث = سخن. ملك: همآن پادشه زادهٔ درگنجه است. ۵:زوجد = به‌سبب شادمانی بسیار. چو میغ = مانند ابر. سیل‌دریغ: اضافهٔ استعاره است = باران بسیار افسوس. ۶: نیران شوق: اضافهٔ تشبیه است = آتش آرزو. نیران: جمع نار است. حیا دیده‌اش [را] برپشت پای بدوخت = به‌سبب شرم سربه زیر افگند. ۷:نیك محضر = دارای اندیشه و گفتار نیك. دراینجا: پارسای درمقصوره‌مقیم است. درتوبه‌کوبان = خواستار بازگشت ازگناه. که = گویان. ۸: زحمت کشیده بیا تا اطاعت کنم. جهل = نادانی. ۹: سپاه دو رویه بر در ستادند. سخن پرور = سخنگو. در اینجا همآن پارساست. ۱۰:شکّر وعنّات‌وشمع وشراب[و] در[را]ازنعمت‌آباد ومردم[را] خراب‌دید. در = درگاه. نعمت = بهرهٔ‌خوشی. ۱۱:ازخود غایب = ازخود بیخبر. صراحی = کوزهٔ می. ۱۲: مطرب = رامشگر. [و] ز دیگر سو ساقی آواز [برآورده] که نوش. ساقی = نوشانند. ۱۳:حریفان = رویا روشوندگان. آنان‌که درمجلس نشسته بودند. لعل: سنگ بهادار سرخ‌رنگ است.چنگی = نوازندهٔ چنگ.چو = مانند. چنگ: سازخمیده‌است.

۱ نبود از نَدیمانِ گَردنفَراز — بجُز نَرگِس آنجا کَسی دیده‌باز

۲ دَف و چَنگ با یکدگر ساز گار — برآورده زیر از میانِ نالهٔ زار .

۳ بفرمود و درهم شکستند خُرد . — مبدّل شد آن عیشِ صافی به‌دُرد.

۴ شکستند چنگ و شکستند رود . — بدر کرد گوینده از سر سُرود .

۵ به‌میخانه‌در سنگ بردَن زدند . — کَدو را نشاندند و گَردَن زدند

۶ مَیِ لاله‌گون از بَطِ سرنِگون — روان همچُنان کِز بَطِ کُشته‌خون.

۷ خُم آبستنِ خَمرِ نُهْ ماهه بود. — در آن فِتنه دُختر بینداخت زود .

۸ شِکَم تا به نافش دریدند مَشك — قَدَح را ابراو دیده پُر خون و اشك .

۹ بفرمود تا سنگِ صَحنِ سَرای — بکندند و کردند نُوْ باز جای .

۱۰ که گُلگونهٔ خمرِ یاقوت فام — به شُستن نمی‌شد ز رویِ رُخام .

۱۱ عجب نیست بالوعه گر شد خراب. — که‌خورد اندر آن روز چند آن شراب.

۱۲ دگر هر که بَربَط گرفتی به کَف — قَفا خوردی ازدستِ مردم چو دف.

۱۳ و گر فاسِقی چَنگ بُردی به‌دوش — بمالیدی او را چو طُنبور گوش .

---

۱: آنجا کسی ازندیمان گردنفراز بجز نرگس دیده باز نبود. ندیمان گردنفراز = هم‌نشینان سر بلند. دیده‌باز: صفت مرکّب است = بیدار. هشیار. جز = الّا. گل نرگس به‌چشم مانند شده است. ۲:زیر = تار باریك ساز. ۴: خرد: دراینجا قید چگونگی است = ریزه. آن‌عیش صافی به [عیش] درد مبدّل شد. عیش صافی = شادمامی از می بیغش. دُرد = ته‌نشین شراب. لرد. ۵: در میخانه سنگ بردن بزدند = در اتاقی که شراب‌نگهداری میشد خم‌را با سنگ شکستند. دن = خم شراب. کدو = ظرف‌شراب که کدوی بزرگ خالی وخشك‌شده بود. شکستند + زدند: فعل‌مجهول است. ۶:بط = شیشه. دومین «بط» = مرغابی. همچنان = درست‌مانندآن. ۷:خم آبستن خمر نه ماهه بود = شراب نه ماه کهنه درون خم بود. خمر = شراب. فتنه = آشوب. زود دختر بینداخت = ماه نهم به‌پایان نرسیده فرزند دختر از او زاد. دختر رز: شراب است. ۸: مشك شکمش [را] تا ناف بدریدند. قدح را دیده پر خون و اشك‌براو:وجه وصفی است. قدح را دیده = چشم کاسه. ۹: صحن = حیاط. فضای میان خانه. ۱۰:که: زیرا. گلگونه = سرخی. خمر یاقوت فام = می سرخ رنگ. نمی‌شد = نمیرفت. زدوده نمیشد. رخام = سنگ سفید. ۱۱: گر بالوعه که اندر آن روز آن چند شراب [را] خورد خراب شد عجب نیست = اگر راه آب به سبب ریختن آن همه شراب درآن اندر آن روز خراب شد شگفت نیست. ۱۲:ازآن پس هر کس عود در دست میگرفت از دست مردم سیلی‌پس گردن میخورد آنسان که دایره سیلی میخورَد. ۱۳: واگر یك گناهکار چنگ‌بر دوش میبرد مردم گوش او را می‌مالیدند مانند طنبور. طنبور: ساز گردن باریك‌است. بالای آن چند مهره است که می‌پیچانند وآواز آن‌را مرتّب میکنند.

۱ جوانِ سر از کِبْر و پندار مست — چو پیران به کُنجِ عِبادت نشست.
۲ پدر بارها گفته بودش به هَول — که شایسته رَو باش و پاکیزه قَول.
۳ جَفای پدر بُرد و زندان و بند، — چنان سودمندش نیامد که پند.
۴ گرش سخت گفتی سخنگویِ سَهل — که بیرون کن از سر جوانی و جَهل
۵ خَیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی.

حکمت

۶ سِپَر نفکَنَد شیر غُرّان به جنگ. — نیندیشد از تیغ بُرّان پلنگ.
۷ به نرمی ز دشمن توان کَنْد پوست. — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست.
۸ چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسکِ تأدیب بر سر نخورد.
۹ به گفتن درشتی مکُن با امیر. — چو بینی که سختی کند سُست گیر.
۱۰ به اخلاق با هر که بینی بساز. — اگر زیر دست است و گر سرفراز
۱۱ که این گردن از نازکی بر کشد — به گفتار خوش و آن سر اندر کشد.
۱۲ به شیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی بَرَد تُند خوی.

---

۱: کبر = خودرا بزرگ پنداشتن. سرمست = ازخود بیخبر. چو = مانند. عبادت = بندگی پروردگار. ۲: به‌هول = با ترساندن. که = آن که. قول = گفتار. ۳: جفا و زندان وبند پدر برد [و] چنآن سودمند نیامدش که پند. جفا = ستم. ش = اورا. ۴: گر سهل‌سخنگوی سخت گفتی‌اش که جوانی وجهل ازسر بیرون‌کن خیال وغرور برآن داشتی‌اش که درویش را زنده نگذاشتی. سخن‌گوی سهل. سهل سخن‌گوی: صفت مرکّب ودراینجا همآن پارسای به‌مقصوره مقیم است. ۵: خیال = پندار. غرور = فریب خوردگی. درویش = بینوا. در اینجا همآن سهل سخنگوی. ۶: شیر غرّان به‌وسیله نبرد تسلیم نشود. پلنگ از تیغ برّان نیندیشد. ۷: به‌نرمی ز دشمن پوست کند [ن] توان. توان: فعل مجهول حال و آینده از مصدر توانستن است. چو با دوست سختی کنی‌اودشمن است. چو = هنگامی که. کنی: فعل مجهول است. ۸: کسی سخت رویی چو سندان نکرد که خایسك تأدیب بر سر نخورد = هر کس مانند سندان سخت رویی کرد چکّش تأدیب بر سر خورد. خایسك تـأدیب: اضافهٔ تشبیه‌است. تأدیب = ادب کردن. ۹: به‌گفتن با امیر درشتی مکن. به‌گفتن = هنگام سخن گفتن. امیر = فرمانده. چو = هنگامی که. ۱۰: اخلاق: جمع خلق = خویها. ۱۱: تااین از نازکی گردن بر کشد وآن به‌گفتار خوش‌سر اندر کشد. این: اشاره‌به‌زیر دست‌وآن: اشاره به‌سرفراز است. نازکی = نرمی. گردن بر کشد = سرافرازد. سراندر کشد = سر به‌زیراندازد. ۱۲: گـوی توان‌برد = کامیاب توان شد. اشاره است به چوگانبازی. که = در حالی که.

۱ تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر . ترُشروی را گو به تلخی بمیر .

مَثَل

۲ شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت که دلها ز شیرینیِ وی بسوخت

۳ نباتی میان بسته چون نیشکر بر او مشتری از مگس بیشتر .

۴ گر او زهر برداشتی فی‌المثل بخوردندی از دستِ او چون عسل .

۵ گرانی نظر کرد در کارِ او . حسد برد بر روزِ بازارِ او .

۶ دگر روز شد گردِ هر کوروان عسل بر سر و سر که بر ابروان .

۷ بسی گشت فریادخوان پیش و پس که ننشست بر انگبینش مگس .

۸ شبانگه چو نقدش نیامد به‌دست به دلتنگ رویی به کنجی نشست

۹ چو عاصی ترش کرده‌روی از وعید چو ابروی زندانیان روزِ عید .

۱۰ زنش گفت بازی کنان شوی را عسل تلخ باشد ترشروی را .

حکمت

۱۱ به‌دوزخ برد مرد را خوی زشت. که اخلاقِ نیک آمده‌ست از بهشت.

---

۱: گو = گفته شود. به‌تلخی = به‌سبب تندخوی بودن. ۲: شکر خنده‌ای که دلهاز شیرینی وی بسوخت انگبین میفروخت. شکر خنده‌ای = یك کس که خندهٔ شیرین داشت. ز شیرینی وی = به سبب دلپذیر بودن سخن او. دلها بسوخت = مردم حسرت میخوردند. ۳: نباتی = یك شاخهٔ قند مکرّر. مانند شده درجای مانند. چون = مانند. بر او = نزدیك‌او. مشتری = خریدار. ۴: برداشتی = درطبق میگذاشت ومیگردید. بخوردندی: فعل‌مجهول است = خورده میشد. چون = مانند. ۵: گرانی = یك زشت روی تند خوی. حسد برد = رشك ورزید. روز بازار: اضافهٔ مقلوب است = فروش هرروز. ۶: سر که بر ابروان: صفت مرکّب ودراینجا قید است = روی درهم کشیده. ۷: بسی گشت = بسیار بگردید. که = درحالی‌که. ۸: چو نقد به‌دستش نیامد به‌دلتنگ‌رویی شبانگه به‌کنجی نشست. چو = ازآنجا که. نقد = پول. ش = او را. به دلتنگ رویی = به شیوهٔ دلتنگ. به‌کنجی = در یك‌گوشه. ۹: چو عاصی از وعید روی ترش‌کرده [و]چو ابروی زندانیان روز عید: وجه وصفی است. چو = مانند. عاصی = نافرمان. سرکش. وعید = تهدید. ترساندن. زندانیان چون‌آزادی‌و شادمانی دیگران در روز عید به خاطر می‌آورند روی درهم می‌کشند. ۱۰: زنش بازی‌کنان شوی را گفت ترشروی‌را عسل تلخ باشد. انگبینی که در دست ترشروی باشد تلخ است. ۱۱: خوی زشت مرد را به‌دوزخ برد. دوزخ = جهنّم. که = درحالی‌که.

۱ برو، آبِ گرمْ ازلبِ جویِ خور، نه جُلّابِ تلخ تُرُشروی خور.
۲ حَرامت بُوَدنانِ آن کس چشید که چون سُفره ابْروْ بههم درکشید.
۳ مکن خواجه برخویشتن کارْسخت. که بدخوی باشد نگونسارْ بخت.
۴ گرفتم کهسیم وزرت چیز نیست. چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست.

مَثَل

۵ شنیدم که فرزانهای حق پرست گریبان گرفتش یکی رِندِ مست.
۶ از آن تیره دل مردِ صافی دَرون قفا خورد و سر بر نکرد از سُکون.
۷ یکی گفتش آخر نهمَردی تو نیز. تَحَمُّل دِریغ است از این بی‌تمیز.
۸ شنید آن سخن مَرد پاکیزه خوی. بدو گفت از این نوع با من مگوی.
۹ دَرَد مستِ نادان گَریبانِ مَردْ که با شیرِ جنگی سِگالد نَبَرد.
۱۰ ز هُشیارِ عاقِل نزیبد که دست زَنَد در گَریبانِ نادانِ مست.
۱۱ هُنروَر چُنین زندگانی کند. جفا بیند و مِهرْبانی کند.

---

۱: حذف «و» پس از «برو» ودرمیان دوجمله روا شمرده شده است. و جلّاب تلخ ترشروی [را] مخور. جلّاب = شربت گلاب که بیشتر در تابستان نوشیده میشد و برف هم در آن می‌انداختند. ۲: نان آن کس که ابرو درهم بکشید چون سفره چشید [ن] حرام بودت. حرامت بود = تورا نارواست. چشید: مصدر بریده است. چون = مانند. ۳: خواجه = ای آقا. کار [را] بر خویشتن سخت مکن. زیرا بدخوی نگونسار بخت باشد. نگونسار بخت: صفت مرکّب است = بخت برگشته. ۴: گرفتم که سیم و زر چیز نیستت = فرض کردم که سیم و زر را چیز نمیدانی. پول را ارزش نمی‌نهی. که = آن که. ت = تورا. زبان خوش چو سعدی نیز نیستت. چو = مانند. نیستت = نداری. ۵: که = آن که. حق = پروردگار. یکی رند مست گریبانش [را] گرفت. رند = بی‌پروا به اصول اخلاق. ۶: مرد صافی درون ازآن تیره دل قفا خورد و از سکون سر بر نکرد. تیره دل: صفت مرکّب است برای رند. مرد صافی درون = مرد پاکدل: در اینجا همآن فرزانهٔ حق پرست است. صافی = بیغش. قفا = پس گردنی. ازسکون سر برنکرد = به‌سبب آرام‌بودن سرخویش‌را برنداشت. ۷: یکی گفتش = یك کس اوراگفت. تونیزمرد نیی: با آهنگ سؤال = تو نیز مرد هستی. تحمّل = بردباری. بی‌تمیز: صفت مرکّب است = کسی که بد را ازخوب باز نمی‌شناسد. در اینجا همآن رند مست است. ۸: این نوع = این گونه. ۹: مست نادان گریبان مرد [را] که با شیر جنگی نبردسگالد درد. سگالد = اندیشد. ۱۰: [آن] که دست در گریبان نادان مست زند ز هشیار عاقل نزیبد. که = آن که. ۱۱: چنین = مانند این فرزانهٔ حق پرست.

مَثَل

۱ سگی پای صحرانشینی گَزید / بهخِشمی کهزَهرش زدندان چِکید.
۲ شب از دردْ بیچاره خوابش نبُرد. / به خَیل اندرش دختری بود خُرد.
۳ پدر را جفا کرد و تُندی نمود / که آخر تو را نیز دندان ببود.
۴ پس از گِریه مَردِ پراکنده روز / بخندید کای مامَکِ دلفُروز
۵ مرا گرچه هم سَلطَنَت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندانِ خویش.
۶ مُحال است گر تیغ بر سر خورم / که دندان به پای سگ اندر بَرَم.
۷ توان کرد با ناکَسان بدرگی. / ولیکن نیاید ز مَردُم سگی.

مَثَل

۸ بزرگی هنرمندِ آفاق بود، / غلامش نکوهیده اخلاق بود
۹ از آن خَفرقی مویْ کالیده ای / بَدی سر که بر روی مالیده ای.
۱۰ چو ثُعبانَش آلوده دندان به زهر / گِرو بُردی از زشت رویانِ شهر.
۱۱ مُدامش به روی آبِ چشم سَبل / دویدی ز بوی پیازِ بَغَل.

---

۱: سگی پای صحرانشینی [را] بهخشمی که زهر ز دندانش چکید گزید. سگی = یك سگ. صحرا نشینی = یك زیست کننده در دشت. ۲: بیچاره شب از درد خواب نبردش. از درد خواب نبردش = بهسبب درد خواب اورا نربود. بهخواب نرفت. خیل = خاندان. دختری خرد = یك دختر کوچك. ۳: جفاکرد = آزرد. که = گویان. تورا نیز دندان ببود = تو نیز دندان بداشتی. ۴: که = گویان. ای مامك = ای مادر خرد. دلفروز = روشن کنندهٔ دل. ۵: گرچه مرا هم سلطنت و نیش بود = هرچند من نیز چیرگی و دندان تیز داشتم. ۶: گر تیغ بر سر خورم محال است که دندان اندر پای سگ ببرم. محال = ناممکن. که = آن که. ۷: با ناکسان بدرگی کردن توان. ولیکن ازمردم سگی نیاید. بدرگی = بدخویی. ولیکن = امّا. ز مردم سگی نیاید = آدمی کار سگ نمی کند. ۸: بزرگی = یك بزرگوار. آفاق: جمع افق = کرانهها. جهان. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. ۹: خفرقی = یك سست رگ. موی کالیده = ژولیده مو. بدی = میبود. سرکه بر روی مالیده = ترشروی. ۱۰: دندانش بهزهر آلوده چو ثعبان. از زشت رویان شهر گرو بردی. دندانش به زهر آلوده: وجه وصفی است. گرو بردی = پیشی می جست. چو ثعبان = مانند مار. ۱۱: مدام آب چشم سبل ز بوی پیاز بغل بهرویش دویدی = پیوسته بوی بد بغلش بهچشم بیمار او میرسید وآب ازچشم او بهچهرهاش سرازیر بود. زبوی پیاز بغل = بهسبب بوی تندی که از بغل او برمیخاست. سبل: بیماری چشم است.

۱ گِرِه وقتِ پُختن بر اَبرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی.
۲ دَمادَم به نان خوردنش هم نشست — و گر مُردی آبش ندادی به دست.
۳ نه گفت اندر او کار کردی، نه چوب — شب و روز از او خانه در کَنَد و کوب.
۴ گَهی خار و خس در ره انداختی. — گهی ماکیان در چَهْ انداختی.
۵ ز سیماش وَحشت فراز آمدی. — نه رفتی به کاری که باز آمدی.
۶ کَسی گفت از این بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال.
۷ نَیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندیّ و بارش کَشی.
۸ مَنَت بندهٔ خوبِ نیکو سِیَر — به دست آرم. این را به نَخّاس بَر.
۹ و گر یك پشیز آورد سر مپیچ. — گِران است اگر راست خواهی به هیچ.
۱۰ شنید این سخن مرد نیکو نَهاد. — بخندید کای یارِ فَرُّخ نژاد.
۱۱ بَداست این پسر طبع و خویش ولیك — مرا زو طبیعت شود خوی نیك.
۱۲ چو زو کرده باشم تحمّل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی.

---

۱: وقت پختن گره بر ابرو زدی. گره بر ابرو میزد = روی خویش‌را ترش میکرد. چوپختند = هنگامی که پخته میشد. پختند: فعل مجهول است. با خواجه زانو زدی = پهلوی آقا بر سر سفره می‌نشست. ۲: دمادم به‌نان خوردن هم نشستش: وجه وصفی است = پی‌درپی برای خوراك هم نشست او. وگر مردی آب به‌دستش ندادی = درحالی که اگر از تشنگی به‌مرگ نزدیك میشد آب به‌دست او نمیداد. «مردی» با غلّو به‌کار رفته است. ۳: نه گفته [ن و] نه چوب اندراو کار کردی. حذف «و»روا شمرده شده است. گفت: مصدربریده است. کارکردی = کارگر میشد. ۴: گهی = یك زمان. انداختی = می‌انداخت. ماکیان = مرغ خانگی. ۵: ازچهره‌اش ترس بر می‌آمد. به‌کاری که رفتی بازنیامدی = هنگامی‌برای یك کار میرفت باز نمی‌آمد. که = هنگامی که. نیآمدی = نمی‌آمد. ۶: کسی = یك‌شخص. خصال: جمع خصلت = خویها. جمال = زیبایی. ۷: وجودی بدین ناخوشی نیرزد که جورش [را] پسندی وبارش [را] کشی. وجودی = یك هستی. یك آفریده. که = آن‌که. جورش = ستم او. ۸:من بندهٔ خوب نیکو سیر به‌دست آرمت. ت = تورا. برای تو. نیکو سیر: صفت مرکّب است. سیر: جمع سیره است = خویها. به‌نخّاس بر = نزد برده فروش ببر. ۹: وگر یك پشیز آورد سر مپیچ. واگر خواستندکه اورا دربرابر یك سکّهٔ کم‌ارزش بخرند روی مگردان. اگر راست خواهی به هیچ گران است. به = به‌ارزش. ۱۰: که = گویان. فرّخ = خجسته. ۱۱: این پسر طبع و خویش بد است. طبع = سرشت. ولیك = امّا. مرا طبیعت = سرشت من. زوخوی نیك شود = به‌سبب‌اوخوی نیکومیشود. ۱۲: چو = هنگامی که. بسی تحمّل = بسیار بردباری. جفا بردن از هرکسی = ستم از همه کس.

۱ تحمّل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست

مثل

۲ کسی راه معروف کرخی بجست که بنهاد معروفی از سر نخست .
۳ شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا به مرگ اندکی
۴ سرش موی و رویش صفا ریخته به موییش جان در تن آویخته .
۵ شبش جا بیفگند و بالش نهاد . روان دست در بانگ و نالش نهاد .
۶ نه خوابش گرفتی شبان یك نفس ، نه از دست فریاد او خواب کس .
۷ نهاد پریشان و خوی درشت نمی مرد و خلقی به حجت بکشت .
۸ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند ازاو خلق راه گریز .
۹ ز دیار مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماندو معروف و بس .
۱۰ شنیدم که شبها ز خدمت نخفت . چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت .
۱۱ شبی بر سرش لشکر آورد خواب . که چند آورد مرد ناخفته تاب .

---

۱: نخست بردباری تورا زهر نماید. امّا هنگامی که در سرشت رویید شهد گردد. زهرنماید = کشنده به نظر می آید. ۲: کسی که نخست معروفی [را] ازسر بنهاد راه معروف کرخی[را] بجست. معروف کرخی: عارف بود ونزدیك به ۲۰۰ هجری در گذشت. کرخ نزدیك بغداداست. راه معروف کرخی‌را بجست = به‌شیوهٔ اوزیست. معروفی‌از سر بنهاد = درپی شهرت نبود. فروتن شد. ۳: که = آن که. مرجع نخستین‌ضمیر «ش» معروف کرخی است. ۴: موی‌ریخته: صفت مرکّب است برای سرش. صفا ریخته: صفت مرکّب است برای رویش. صفا = پاکیزگی. جان در تنش به‌موبی‌آویخته: وجه‌وصفی‌است = به مرگ نزدیك. مویی = یك مو. ۵: شب جا بیفگند و بالش نهادش. ش = اورا. برای او. جا = رخت خواب. روان = رونده. دراینجا: به‌مرگ نزدیك شونده. دست نهاد = آغازکرد. ۶: شبان نه یك‌نفس خوابش گرفتی [و] نه‌ازدست فریاد اوکس [را] خواب. حذف و + را روا شمرده شده‌است. خوابش نگرفتی = خواب‌اورا نمیربود. یك‌نفس = به‌اندازهٔ‌یك‌دم زدن. ازدست = به‌سبب. «گرفتی» درپایان جمله مقدّر است. ۷: درشت = خشن. خلقی = یك‌گروه مردم. به‌حجّت = به سبب برهان خود. ۸: خلق = مردم. ۹: دیّار مردم = مردم ساکن. آن بقعه = صومعهٔ معروف کرخی. ساختمانی که معروف در آن میزیست. ۱۰: که = آن که. ز خدمت نخفت = به سبب پرستاری او مجال خفتن نمی‌یافت. چو مردان = مانند دلاوران. ۱۱: شبی = یك شب. خواب بر سرش لشکر آورد = خواب بر او چیره شد. که = زیرا. مرد ناخفته چند تاب آورد: با آهنگ سؤال = شخص خواب نکرده از آن بیش‌تاب‌نمی‌آورد.

۱ به‌یك‌دم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت
۲ که لعنت بر این نسل ناپاك باد — که نامند و ناموس وزرقند و باد،
۳ پلید ۱ اعتقادانِ پاکیزه پوش، — فریبنده و پارسایی فروش.
۴ چه داند لتْ انبانی از خوابْ مست — که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست.
۵ سخنهای منکر به معروف گفت — که‌یك‌دم چرا غافل از وی بخفت.
۶ فرو خورد شیخ آن تمام از کرم. — شنیدند پوشیدگان حرم.
۷ یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویشِ نالان چه گفت.
۸ برو، زین سپس گو سر خویش گیر، — تعنّت ببر، جای دیگر بمیر.
۹ نکویی و رحمت به‌جای خود است. — ولی با بدان نیکمردی بد است.
۱۰ سرِ سفله را گردْ بالش منه. — سرِ مردمْ آزار بر سنگ به.
۱۱ مکن با بدان نیکی ای نیكْ بخت. — که در شوره نادانْ نشاند درخت.
۱۲ نگویم مراعاتِ مردم مکن. — کرم پیشِ نامردمان گم مکن.

۱: یك دم که چشمانش خفتن بگرفت. یك دم = به‌اندازهٔ یك‌دم زدن. مسافر: همان مهمان به‌مرگ نزدیك است. ۲: براین نسل ناپاك که نام و ناموسند و زرق و بادند [و] پلید اعتقادان پاکیزه پوش [و]فریبنده وپارسایی فروش لعنت باد. حذف واو عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرداز مصدربودن است. بو‌د. بواد. باد. نسل = دودمان. نام وناموس و زرق و باد = مکر و قریب و ریا و خودبینی. ۴: لت انبانی از خواب مست چه داند که بیچاره‌ای دیده برهم نبست. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. لت انبانی = یك پرخوار. که = آن که. بیچاره‌ای = یك بینوا. دیده بر هم نبست = نخفت. ۵: منکر = زشت. غافل = بیخبر. ۶: شیخ ازکرم آن تمام [را] فرو خورد = معروف کرخی همهٔ آن سخنها را شنید واز سر بخشندگی هیچ نگفت. شیخ = سالخوردهٔ دانشمند. دراینجا همان معروف کرخی است. پوشیدگان حرم شنیدند = زنان که در اندرون سرای بودند شنیدند. ۸: گو برو [و] زین سپس سر خویش گیر. حذف «و» روا شمرده شده است. سر خویش گیر = سر را میان دو دست گرفته بیندیش. تعنّت ببر. سرزنش بس کن. ۹: رحمت = دلسوزی. ولی = امّا. نیکمردی با بدان بد است. نیك بودن با آنان که بدند نیکو نیست. ۱۰: سفله = فرومایه. را = برای. گردبالش: اضافهٔ مقلوب است. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۱: که = زیرا. نادان در شوره درخت نشاند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۲: مراعات = مهربانی. کرم گم مکن = بخشایش را به‌هدر مده. نامردمان = آنان که صفات انسانی ندارند.

۱ به‌اخلاقْ نرمی مکن با دُرُشت. که‌سگ‌ْ را نمالندْ چون گُربه‌پُشت.
۲ گر انصاف‌خواهی سگِ حقشناس به‌سیرتْ بهْ از مَردُمِ ناسپاس.
۳ به‌برفابِ رحمت‌مکن با خَسیس. چو کردی مُکافات بر یخ نویس.
۴ ندیدم چُنین پیچ در پیچ کَس. مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس.
۵ چو بانوی قصر آن ملامت بکرد برآمد خروش از دلِ نیکمرد
۶ که بر گرد و آسوده‌خاطر بخفت. پریشان‌مشو ز آن پریشان که گفت.
۷ گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش.
۸ جفای چُنین کَس بباید شنود که نتواند از بیقراری غُنود.

اندرز

۹ چو خود را قوی‌حال بینی و خَوش به شُکرانه بارِ ضعیفان بکَش.
۱۰ اگر خود همین صورتی چون طلسم بمیری و اسمت نمانَد چو جِسم.
۱۱ و گر پَروَرانی دِرختِ کَرَم بَرِ نیکنامی خُوری لاجَرَم.

---

۱: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خوی نیکو. درشت = شخص خشن. تندخوی. که = زیرا. سگ را پشت چون گربه نمالند = بر پشت سگ مانند گربه دست نمی‌مالند. کس سگ را نوازش نمیکند. نمالند: فعل مجهول است. ۲: انصاف = میانه روی. خواهی: فعل مجهول است = خواسته شد. به‌سیرت از مردم ناسپاس به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. به‌سیرت = در روش. ۳: به برفاب = به وسیلهٔ نوشاندن آب خنك. رحمت = دلسوزی. خسیس = بخیل. زفت. چو = هنگامی که. مکافات = پاداش. بر یخ نویس: مانند شده در جای مانند به کار رفته است. آنچه بر یخ نوشته شود در حال محو میگردد. ۴: کس [را] چنین پیچ در پیچ ندیدم. چنین. چون این = مانند این. این: اشارهٔ بنزدیك است و به‌مسافر به‌مرگ نزدیك. بر این هیچ کس رحمت مکن. رحمت = دلسوزی. هیچ کس = ناکس. نااهل. ۵: قصر = کاخ. سرا. ملامت = سرزنش. ۶: که = گویان. آسوده خاطر = آسوده دل. بخفت: فعل امر از مصدر خفتیدن است. ۷: ناخوشی = دلتنگی. ناخوش از وی مرا به گوش خوش آمد. مرا گوش = گوش من. ۸: جفای چنین کس که از بیقراری غنود [ن] نتواند بباید شنود. جفا = ستم. غنود: مصدر بریده است = آرام گرفتن. ۹: هنگامی که خود را نیرومند و خوش بینی از راه سپاس بار ناتوانان را بکش. ۱۰: چون طلسم = مانند صفحه‌ای که جادوگران از چهره‌های گوناگون می کشیدند و می گفتند گزند را دور میکند. اسمت چو جسم نماند. نام و تن تو هردو نابوده میشود. چو = مانند. ۱۱: درخت کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشش. بر نیکنامی: اضافهٔ استعاره است. بر = میوه. لاجرم = ناچار.

۱ به دَولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبُّر بینداختند .
۲ تکبُّر کند مردِ حِشمت پرست، | نداند که حِشمت به عِلم اندر است.
۳ ببینی که در کرخ تُربت بسی ست، | بجز گورِ «معروف» معروف نیست .

مَثَل

۴ طمع بُرد شوخی به صاحبدلی. | نبود آن زمان در میان حاصلی .
۵ کمربند و دستش تُهی بود و پاك | که زَر بر فشاندی به رویش چو خاك.
۶ برون تاخت خواهندهٔ خیره روی، | نکوهیدن آغاز کردش به کوی
۷ که زِنهار ازاین کژدُمان خموش، | پلنگانِ درّندهٔ صوف پوش
۸ که چون گُربه زانو به دل بر نهند. | و گر صیدی افتد چو سگ بر جهند
۹ سوی مسجد آورده دُکّان شید. | که در خانه کمتر توان یافت صید .
۱۰ رهِ کاروان شیر مردان زنند . | ولی جامهٔ مردم اینان کنند

۱: کسانی که تاج تکبّر بینداختند به‌دولت سر افراختند. به‌دولت سرافراختند = به سبب بخت سربلند شدند. تاج تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. ۲: مرد حشمت پرست تکبّر کند. حشمت پرست = به بزرگی پردازنده. [آن] که حشمت به‌اندر علم است نداند = نمیداند که بزرگی در دانش میباشد. که = آن که. ۳: ببینی = می بینی. ب + می: ادات تأکید است و با هرسه دسته فعل امر وماضی و مضارع می آید. که = آن که. کرخ = نزدیك بغداداست. تربت بسی ست = گور بسیار است. [و] معروف نیست بجز گور معروف. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. جز = الّا. معروف نیست = شناخته نیست. ۴: طمع برد = آز نمود. شوخی = یك گستاخ. صاحبدلی = یك روشنفکر. حاصلی نبود = اندك نتیجه نبود. نتیجه نداشت. هیچ نتیجه به‌دست نیامد. ۵: کمربند تهی و دستش پاك بود = شال صاحبدل تهی و دستش خالی بود. پول را لای شال میگذاشتند. که = تا. چو = مانند. ۶: خواهندهٔ خیره روی برون تاخت [و] نکوهیدنش [را] به کوی آغاز کرد. مرجع ضمیر «ش» صاحبدل است. خواهنده = گدا. خیره = گستاخ. به کوی = درمحلّه. ۷: که ازاین کژدمان خموش [و] پلنگان درّندهٔ صوف پوش زنهار [است]. حذف و + است روا شمرده شده است. صوف پوش: صفت مرکّب است. صوف = پشم. عارفان و صوفیان جامهٔ پشمین بر تن میکردند که خشن بود. ۸: چون = مانند. زانو بردل بنهند. زانو در بغل می گیرند. پس زانو می نشینند. و گر صیدی افتد = و اگر یك شکار پیش آید. چو = مانند. ۹: دکّان شید سوی مسجد آورده: وجه وصفی است = مسجد را جای نمودن نیرنگ ساخته. دکّان شید: اضافهٔ استعاره است: شید = نیرنگ. که = زیرا. صید شکار. نخچیر. ۱۰: شیر مردان = دلاوران بیباك. مانند شده در جای مانند. ولی = امّا. جامهٔ مردم [را] کنند = حقّ مردم را میربایند.

۱ سپید و سیته پاره بر دوخته، بِضاعت نِهاده، زَر اندوخته.
۲ زهی جَو فروشانِ گندم نمای، جهانگردِ شب کوکِ خرمن گدای.
۳ مبین در عبادت که پیر ند و سست چو در رقص و حالت جوانند و چست.
۴ چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص بر می‌توانند جست.
۵ عصای کلیم‌اند بسیار خوار، به‌ظاهر چنین زرد روی و نزار.
۶ نه پرهیزگار و نه دانشورند. همان بس که دنیا به دین می‌خرند.
۷ عبایی بلالانه در بر کنند، به دخل حبش جامهٔ زن کنند.
۸ ز سنّت نبینی در ایشان اثر مگر خوابِ پیشین و نانِ سحر
۹ شکم تاسر آکنده از لقمه تنگ چو زنبیلِ دریوزه هفتاد رنگ.
۱۰ نخواهم در آن وصف از این بیش گفت که شنعت بُوَد سیرتِ خویش گفت
۱۱ فرو گفت از این شیوه نادیده گوی. نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی.
۱۲ یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی.

۱: بضاعت نهاده: صفت مرکّب است = کالا گرد آورده. حذف «و» روا شمرده‌شده‌است. ۲: زهی = نیکو. در اینجا با آهنگ ویژه = نکوهیده. شب کوك = گدای شب. خرمن گدای: اضافهٔ مقلوب است. ۳: درعبادت که پیر و سست‌اند مبین. که = آن که. چو = زیرا. ۴: چرا باید کرد: با آهنگ سؤال = نباید کرد. چو = هنگامی که. ۵: عصای کلیم بسیارخوار [و] به‌ظاهر چنین زرد روی و نزارند. عصای کلیم = چوبدستی موسی. مانند شده درجای مانند. عصای موسی اژدهایان را فروخورد. کلیم = هم سخن. لقب موسی پیامبر است. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: بلالانه عبایی در بر کنند = به‌شیوهٔ بلال غلام حبشی و مؤذّن پیامبر اکرم یك عبا دربرمیکنند. [و] جامهٔ زن [را] به‌دخل حبش کنند. حذف «و» + «را» روا شمرده شده‌است. به‌دخل حبش = به‌ارزش درآمد کشور اتیوپی. ۸: سنّت = شریعت. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. مگر = اِلّا. پیشین = ظهر. سحر = بامداد. ۹: شکم [را] از هفتاد رنگ لقمه تا سر تنك آکنده چو زنبیل دریوزه: وجه وصفی است. لقمه = نواله. تنك آکنده: دوصفت است = به‌هم فشرده. چو = مانند. زنبیل دریوزه = سبد گدایی. ۱۰: که سیرت خویش [را] گفت[ن] شنعت بود. که = درحالی که. شنعت = زشتی. سیرت = روش. خویش: گدای گستاخ خود را ازجملهٔ صوفیان شمرد. گفت: مصدر بریده است. ۱۱: نادیده گوی: صفت مرکّب است برای گدای گستاخ که عیب صاحبدلان را نادیده میگفت. دیدهٔ عیب جوی هنر [را] نبیند = چشم عیب جوی نقص مردم را می‌بیند و بس. ۱۲: یکی بسی بی‌آبرویی کرده ازآب روی کسی چه غم دارد. بی‌آبرویی کرده: صفت مرکّب است. بی‌آبرویی = بی شرمی. بسی = بسیار. از آبروی کسی = برای شرمنده شدن یك شخص. چه‌غم دارد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد. پروا نمیکند.

۱ مُریدی به‌شیخ آن‌سخن نقل کرد. اگر راست خواهی نه ازعقل کرد.
۲ بَدی درقفا عیب من کرد و خُفت. بتر زو قرینی کـه آوَرد و گفت.
۳ یکی تیری افگند و درره فتاد. وجودم نیازُرد و رنجم نداد.
۴ تو برداشتی و آمدی سوی من. همی در سپوزی بـه پهلوی من.
۵ بخندید صاحبدلِ نیک خوی که سهل است. از آن صعبتر گو بگوی.
۶ هنوز آنچه گفت از بدم اندکی‌ست. از آنها که من دانم از صد یکی‌ست.
۷ زروی گمان بر من آنها که بست من ازخود یقین می‌شناسم که هست.
۸ وی امسال پیوست بامن وصال. کجا داندم عیب هفتاد سال.
۹ به از من کس اندرجهان عیبِ من ندانـد بجز عالِم‌الغیبِ من.
۱۰ ندیدم چنان نیك پندار کس که پنداشت عیبِ من این است و بس.
۱۱ به محشر گواهِ گناهم گر اوست ز دوزخ نترسم. که کارم نکوست.
۱۲ گرم عیب جوید بد اندیش من بیا گو، بِبَر نسخه از پیشِ من.

## حکمت

۱۳ کسان مردِ راهِ خدا بوده‌اند که بُرجاسِ تیرِ بلا بوده‌اند.

---

۱: یك دلبسته آن سخن‌را به‌صاحبدل بازگفت. از عقل نکرد = بازگفتن او بخردانه‌نبود. ۲: قفا = پشت سر. خفت = آرام گرفت. خاموش شد. قرینی که‌آورد و گفت زوبتر[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قرینی که = آن همدم که. ۳: یکی تیری افگند = یك شخص یك تیر انداخت. وجودم [را] نیازرد و رنجم‌نداد. نیازرد + نداد: راجع است به‌تیر. م = مرا. ۴: سپوزی = فرو میبری. ۵: که = گویان. سهل = آسان. گو از آن صعبتر بگوی. صعب = دشوار. گو: فعل امردوم شخص‌مفرداز مصدر گفتن ودراینجا مجهول‌است. ۶: آنچه ازبدم گفت هنوز اندکی‌ست. «من» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: وصال = پیوند. عیب هفتاد سالم [را] کجا داند: با آهنگ سؤال = نقص‌هفتاد سال‌مرا نمیداند. ۹: اندر جهان کس عیب من [را] جز عالم‌الغیب من بنداند. عالم‌الغیب = خداوند. ۱۰: کس[را] چون آن نیك‌پندار که پنداشت عیب من این است وبس ندیدم. که پنداشت = هنگامی که گمان‌کرد. ۱۱: گر به‌محشر او گواه گناهم است ز دوزخ نترسم. به محشر = روز رستخیز. که = زیرا. ۱۲: گر بد اندیش من عیبم [را] جوید گو بیا [و] نسخه ازپیش من ببر. حذف را + و: روا شمرده شده است. گو: فعل مجهول‌است = گفته شود. نسخه = نوشته‌ای که پزشك به‌بیمار دهدودرواقع راهنمای درمان‌اوست. ۱۳: کسان که برجاس تیر بلا بوده‌اند مردراه خدابوده‌اند. مرد راه‌خدا = پویندهٔ جادهٔ پروردگار. برجاس = نشانه. تیر بلا: اضافهٔ‌تشبیه‌است.

۱ کُلاهِ تَکَبُّر بنهند اختند . به تاجِ مَعانی سرْ افراختند .
۲ زَبون باش تا پوستینت دَرَند . که صاحبدلان بارِ شوخان بَرَند .
۳ گر از خاکِ مَردانْ سَبویی کُنند به سَنگَش ملامَت کُنان بشکنند .

مَثَل

۴ مَلِكِ صالِح از پادْشاهانِ شام برون آمدی هر سَحَر با غُلام .
۵ بِگَشتی در اطرافِ بازار و کوی به رَسمِ عَرب نیم بَر بسته روی .
۶ که صاحِب نظر بود و درویشْ دوست. هر آن کاین دو دارد دَ مَلِكِ صالِح اوست.
۷ دو دَرویشْ در مسجدی خفته یافت. پریشانْ دل و خاطِرِ آشفته یافت .
۸ شبِ سردشان دیده نابرده خواب، چو حِربا تأمُّل کُنان آفتاب .
۹ یکی ز آن دو می گفت با دیگری که هم روزِ مَحشر بُوَد داوری .
۱۰ گر آن پادشاهانِ گردنفراز که در لَهو و عَیش اند و با کام و ناز
۱۱ در آیند با عاجزان در بهشت من از گور سر بر نگیرم چو خشت .
۱۲ بهشت برین مُلك و مَأوای ماست. که بندِ غم اِمروز بر پایِ ماست .

---

۱: کلاه تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. به = وسیله. تاج معانی: اضافهٔ استعاره است. معانی: جمع معنی است = آرشها. آنچه از واژه‌ها خواسته میشود. ۲: زبون = ناتوان. در اینجا: فروتن. باش + درند: فعل مجهول است. که صاحبدلان بارشوخان[را] برند = زیرا روشنفکران تحمّل گستاخان را می کنند. «برند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: گر مردان سبویی از خاك کنند ملامت کنان به‌سنگ بشکنندش = اگرمردان خدا یك سبو ازخاك بسازند سرزنش کنندگان آن را با سنگ میشکنند. بزرگ‌مردان درهمه حال ملامت شنیدند و خواری دیدند. ۴: هر سحر با غلام بیرون آمدی = هر بامداد با خدمتگزار بیرون می‌آمد. ۵: بگشتی = می بگشت. به رسم عرب = بنا بر شیوهٔ عربان. روی نیم بسته: صفت مرکّب ودراینجا قید حالت است. ۶: که = زیرا. صاحب نظر = دیده ور. درویش = بینوا. ۷: دریك مسجد دو بینوا را خفته یافت. پریشان دل + خاطر آشفته: دوصفت مرکّب است. خاطر = درون. ۸: [به] شب سرد دیده‌شان ناخفته [و] آفتاب تأمل کنان چو حربا: وجه وصفی است وحذف «به» + «و» روا شمرده شده. چوحربا = مانند چلپاسه که گویند آفتاب‌پرست است. تأمّل = نیك نگریستن. ۹: روزمحشرداوری هم بوَد. محشر = رستخیز. ۱۰: لهو و عیش = سرگرمی وشادی. باکام = به‌آرزورسیده. با ناز = فخر کننده. ۱۱: عاجزان = ناتوانان. چوخشت = مانند خشت که ازجای‌خود تکان نمیخورد. ۱۲: برین = زبرین. ملك‌و مأوا = مال‌وپناهگاه. «ما» دراینجا آهنگ تأکیددارد. که = زیرا. بندغم: اضافهٔ تشبیه است = ریسمان‌اندوه. بند = ریسمانی که برپای‌جانوران‌می بستند

۱ همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی    که در آخرت نیز زحمت کشی.

۲ اگر صالح آنجا به دیوارِ باغ    برآید به کفشش بِدَرَّم دِماغ.

۳ چو مرد این سخن گفت و صالح شنید    دگر بودن آنجا مصالح ندید.

۴ دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب    ز چشمِ خلایق فرو شست خواب.

۵ دوان هر دو کس را فرستاد و خواند    به هَیبت نشست و به حُرمت نشاند.

۶ بر ایشان ببارید بارانِ جود.    فرو شستشان گردِ ذُلّ از وُجود.

۷ پس از رنجِ سرما و بارانِ سَیل    نشستند با نامداران خَیل

۸ گدایانِ بی‌جامه شب کرده روز    مُعَطّر کنان جامه بر عود سوز.

۹ یکی گفت از آنان مَلِك را نهان    که ای حلقه‌در گوشِ حِکمت جهان.

۱۰ پسندیدگان در بزرگی رَسند.    ز ما بندگانت چه آمد پسند.

۱۱ شهنشه ز شادی چو گُل برشکفت.    بخندید در روی درویش و گفت

۱۲ مِن آن کس نی‌ام کز غرورِ حَشَم    ز بیچارگان روی درهم کَشم.

---

۱: چه خوشی دیدی: با آهنگ سؤال = خوشی ندیدی. که در آخرت = تا در آن جهان. زحمت کشی = رنج همدمی آنان را تحمّل کنی. ۲: آنجا به‌دیوار باغ = نزد دیوار بهشت. به کفش دماغش [را] بدرّم. به کفش = با پاپوش خود. بدرّم: فعل متعدی آیندهٔ اول شخص مفرد است از مصدر دریدن. ۳: چو = هنگامی که. دگر = از آن‌پس. مصالح: جمع مصلحت = خیراندیشی. ۴: دمی = یك دم. یك زمان. چشمهٔ آفتاب: اضافهٔ تشبیه است. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. ۵: دوان فرستاد وهر دوکس را خواند. به‌هیبت + به حرمت = با شکوه + با احترام. ۶: باران جود: اضافهٔ استعاره است. جود = بخشش. گرد ذلّ از وجودشان فرو شست. گرد ذلّ: اضافهٔ استعاره است. ذلّ = خواری. وجودشان = هستی آنان. ۷: سیل = آب بسیار که از باران یا برف جاری شود. باران سیل = باران تند و بسیار. با نامداران خیل نشستند = با گروه برگزیدگان دربار نشستند. ۸: بی جامه + شب روز کرده: صفت مرکّب است. بر عود سوز جامه معطر کنان: وجه وصفی است. عود: چوب خوشبوست که آتش زده بدآن اتاق را خوشبو میساختند. عود سوز = جای سوختن عود. ۹: نهان دراینجا قید است وبه‌معنای آهسته. جهان حلقه در گوش حکمت: صفت مرکّب ودر اینجا مناداست = جهانیان مطیع فرمان تو. در روزگار گذشته بردگان فرمانبر حلقه‌درگوش میکردند. ۱۰: «پسندیگان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز ما بندگان چه پسندت آمد: با آهنگ‌سؤال = چیزی که تورا پسندآید درما بندگان نبود. ت = تورا. ۱۱: چو = مانند. درویش = بینوا. ۱۲: آن کس که از غرور و حشم‌زبیچارگان روی درهم کشم من نی‌ام. غرور = فریب. حشم = دستگاه وبخت. روی درهم کشم = دلتنگ شوم.

۱ تو هم با من از سر بنه‌خوی زشت
که تا سازگاری کنی در بهشت.

۲ من امروز کردم درِ صلح باز
تو فردا مکن در به‌رویم فراز.

اندرز

۳ چنین راه اگر مُقبلی پیش گیر،
شرف بایدت دستِ درویش گیر.

۴ بر از شاخ طوبی[1] کسی برنداشت
که امروز تخمِ ارادت نکاشت.

۵ ارادت نداری سعادت مجوی.
به‌چوگانِ خدمت توان برد گوی.

۶ تو را کی بوَد چون چراغ التهاب
که‌از خود پُری همچو قندیل ز آب.

۷ وجودی دهد روشنایی به جمع
که‌سوزیش در سینه باشد چو شمع.

مَثل

۸ یکی در نُجوم اندکی دست داشت
ولی از تَکَبُّر سری مست داشت.

۹ برِ گوشیار آمد از راهِ دور
دلش پُر اِرادت، سرش پُر غُرور.

۱۰ خِرَدمَند از او دیده بردوختی.
یکش حرف حِرفَت نیاموختی.

---

۱: در صلح: اضافهٔ استعاره است. صلح = آشتی. فراز = بسته. ۲: اگر نیک بختی چنین راه پیش گیر. حذف «و» عطف درمیان دوجمله روا شمرده شده است. دست درویش گیر = به‌بینوا مدد برسان. ۴: کسی که امروز تخم ارادت نکاشت ازشاخ طوبی بر بر نداشت. طوبی: درختی است در بهشت. امروز = در زندگی. تخم ارادت: اضافهٔ استعاره است. ارادت = دلبستگی. ۵: سعادت = نیك بختی. به = به‌وسیله. چوگان خدمت: اضافهٔ استعاره است. خدمت = چاکری. در اینجا: دلبستگی به بینوایان. گوی توان برد = کامیاب توان‌شد. اشاره به‌چوگانبازی و ربودن گوی درمیدان است. ۶: ازخود که پری همچو قندیل ز آب کی تو را التهاب بود چون چراغ. چون = مانند. تو را کی بود: با آهنگ سؤال = به دست نیاوری. التهاب = فروزش. ۷: وجودی که‌سوزی درسینه‌اش باشد چو شمع‌روشنایی به‌جمع دهد. وجودی که = آن هستی که. جمع = گروه. سوزی = اندك فروزش. چو = مانند. ۸: درنجوم اندکی دست داشت = اندك ستاره میشناخت. ولی = امّا. تکبّر = خودرا بزرگ‌پنداشتن. ۹: گوشیار: ابوالحسن گوشیار بن لبان باشهری گیلانی ریاضی دان قرن چهارم و پنجم بود. دلش پر ارادت [و] سرش پر غرور: وجه وصفی است. حذف «و» روا شمرده شده است. ارادت = دلبستگی. غرور = نخوت. ۱۰: خردمند از او دیده بردوختی [و] یك حرف حرفت نیاموختی‌اش. خردمند: دراینجا گوشیار است. بدو نمی‌نگریست. [و] یك حرف نیاموختی‌اش = وازحرفهٔ خویش که ستاره شناسی بود یك حرف بدو نیاموخت.

۱ چو بی بهره عزمِ سفر کرد باز — بدو گفت دانای گردَن‌فَراز
۲ توخودرا گُمان بُرده‌ای پُرخِرَد. — انایی که پُر شُد دگر چون بَرَد.
۳ ز دعوی پُری زآن تُهی میروی. — تُهی آی تا پُر معانی شوی.

اندرز

۴ ز هستی در آفاق سعدی صِفَت — تُهی گَرد و بازآی پُر مَعرفَت.

مَثَل

۵ به خشم از مَلِك بنده‌ای سر بتافت. — بفرمود جُستن. کَسَش درنیافت.
۶ چو باز آمد از راهِ خِشم و ستیز — به شمشیر زن گفت خونش بریز.
۷ به خون تِشنه جلّادِ نامهربان — برون کَرد دِشنه چو تِشنه زبان.
۸ شنیدم که گفت از دلِ تنگ و ریش — خدایا بِحَل کَردَمش خونِ خویش.
۹ که پیوسته در نِعمت و ناز و نام — در اِقبالِ او بوده‌ام دوستکام.
۱۰ مبادا که فردا به خونِ منش — بگیرند و خُرّم شَوَد دشمنش.

---

۱: هنگامی که بی‌بهره باز ارادهٔ سفر کرد دانای گردنفراز بدو گفت. دانای گردنفراز: گوشیار است که به‌سبب دانش گردن خویش را افراشته میداشت. سرافگنده نبود. ۲: تو خود را پر خرد گمان برده‌ای. ظرفی که پر شد دگر گنجایش ندارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. دگر چون برد: با آهنگ سؤال = ازآن پس نپذیرد. میبرد ونمیبرد: درگفتار امروز هم هست. ۳: دعوی = ادّعا. پر معانی: صفت مرکّب است. معانی = آرشها. آنچه از گفتار ونوشتار خواسته میشود. ۴: سعدی صفت = به‌شیوهٔ سعدی. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. چهان. پر معرفت = از دانش پر. ۵: یك بنده به‌سبب خشم ازپادشاه رو گرداند. جستن بفرمود. کس درنیافتش. ش = اورا. ۶: چو = هنگامی که. ازراه خشم‌وستیز به‌جلاّد گفت خونش را بریز. ۷: به‌خون تشنه جلاّد: اضافهٔ مقلوب وبه خون تشنه: صفت مرکّب است = بسیار آمادهٔ ربختن خون. جلاّد = دژخیم. میرغضب. دشنه = خنجر. چو = مانند. تشنه‌زبان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = آن که. ریش = زخم برداشته. بحل کردمش = او را حلال کردم. ۹: که = زیرا. نعمت = بهرهٔ خوشی. در اقبال او بوده‌ام = به‌من روآورده است. دوستکام: در اینجا قید است = چنآن که دوستان آرزو داشتند. ۱۰: [آن] که فردا به‌خون من بگیرندش و دشمنش خرّم شود مبادا. مباد: فعل امر سوم‌شخص است ازمصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. فردا = روز رستخیز. به خون‌من = به‌سبب ریختن خون‌من. بگیرندش = اورا گرفتار کنند. بگیرند: فعل‌مجهول‌است

۱ مَلِک راچو گفتِ وی آمد به گوش — دگر دیگِ خشمش نیاورد جوش.
۲ بسی بر سرش داد و بر دیده بوس. — خداوندِ رایت شد و طبل و کوس.
۳ به رفق از چنان سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بدان پایگاه.

اندرز

۴ غرض زین حدیث آن که گفتارِ نرم — چو آب است بر آتشِ مردِ گرم.
۵ تواضع کن ای دوست با خصمِ تند. — که نرمی کند تیغِ برنده کند.
۶ ببینی که در معرضِ تیغ و تیر — بپوشند خفتانِ صد تو حریر.

مثل

۷ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش — یکی را نباحِ سگ آمد به گوش.
۸ به دل گفت بانگ سگ اینجا چراست. — درآمد که درویش صالح کجاست.
۹ نشانِ سگ از پیش و از پس ندید. — بجز عارف آنجا دگر کس ندید.
۱۰ خجل باز گردیدن آغاز کرد. — که شرم آمدش بحث از آن راز کرد.

---

۱: چو گفت وی به ملک را گوش آمد = هنگامی که گفته[ن] او به گوش سلطان آمد. دگر = از آن پس. دیگ خشم: اضافهٔ استعاره است. ۲: بسی بوسه بر سر و بر دیده‌اش داد. بسی = بسیار. متصدّی پرچم و طبل و کوس شد. ۳: به‌رفق = به‌سبب نرمی. دهر از چنان سهمگین جایگاه بدان پایگاه رساندش. سهمگین جایگاه = جای کشته شدن. بدان پایگاه = تصدّی رایت و طبل و کوس. ۴: مقصود از این سخن آن است که. حذف «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. مرد گرم = شخص برافروخته. مرد به‌خشم آمده. ۵: تواضع = فروتنی. خصم تند = دشمن خشمناك. که = زیرا. نرمی تیغ برنده [را] کند کند. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. معرض تیغ و تیر = جایی که شمشیر و تیر ظاهر می‌شود. بپوشند: فعل مجهول است = بر تن کرده می‌شود. خفتان صد تو حریر = جامهٔ چندلا ابریشم. صدلا: با غلّو به کار رفته است و غلّو در هنر رواست. ۷: نباح سگ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش به یکی را گوش آمد. ویرانهٔ عارفی = ویرانه‌ای که یك خداشناس در آن میزیست. ژنده = کهنه و پاره. یکی را به گوش = در گوش یك شخص. نباح = ناله. ۸: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. درآمد که درویش صالح کجاست = به‌درون خانهٔ ویران رفت در دل گویان عارف ژنده پوش کجاست. کجاست: با آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۹: آنجا جز عارف دگر کس ندید = آنجا خداشناس را دید و بس. ۱۰: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. که = زیرا. از آن راز بحث کرد[ن] شرم آمد ش. کرد: مصدر بریده است. بحث = بیان.

۱ شنید از درونْ عارفْ آواز پای، هلا گفت بر در چه پایی. درآی.
۲ مپندار ای دیدهٔ روشنم که ایدون سگ آواز کرد. آن منم.
۳ چو دیدم که بیچارگی می‌خرد نهادم زسرْ کِبر و رای و خِرَد.
۴ چو سگ بردرش بانگ کردم بسی که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی.

حکمت

۵ چو خواهی که در قدرِ والا رَسی، ز شیبِ تواضع به بالا رَسی.
۶ در آن حضرت آنان گرفتند صدرْ که خود را فروتر نهادند قدر.
۷ چو سَیل اندر آمد به هَولْ و نَهیب فُتاد از بلندی به سرْ در نشیب.
۸ چو شبنم بیفتاد مسکین و خُرد به مِهرْ آسمانش به عَیّوق بُرد.

مَثَل

۹ گروهی برآنند ز اهل سُخن که حاتِم اَصَم بود. باور مکن.
۱۰ برآمد طنینِ مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فُتاد.

---

۱: عارف از درون آواز پای شنید. گفت هلا بر در چه پایی. درآی. هلا = هان. بردرچه پایی: با آهنگ سؤال = نزدیک درمایست. پایی: فعل حال ازمصدر پاییدن است = درنگ کردن. ۲: ای دیدهٔ روشنم. مپندار که ایدون سگ آواز کرد. که = آن که. ایدون = اکنون. ۳: چو = ازآنجا که. که = آن که. میخرد = پروردگار می‌پذیرد. کبر و رای و خرد[را] ز سر نهادم. رای = اندیشه. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. رای = اندیشه. خرد = عقل. ۴: چو = مانند. مرجع ضمیر«ش» پروردگار است. بسی = بسیار. که = زیرا. مسکین = فرومانده. ۵: چو = هنگامی که. قدر والا = پایگاه بلند. شیب: مخفّف نشیب است = سرازیری: تواضع = فروتنی. ۶: آنان که خود را قدر فروتر نهادند در آن حضرت صدر گرفتند. آن‌حضرت = درگاه‌پروردگار. صدر گرفتند = بالای مجلس را به‌دست آوردند. خود را قدر فروتر نهادند = پایگاه خویش را پایین پنداشتند. ۷: سیل چو به‌هول ونهیب‌اندر آمد از بلندی به سردر نشیب افتاد. چو = ازآنجاکه. هول و نهیب = بیم و تشر. به سر = با سر. ۸: شبنم چو مسکین‌وخرد بیفتاد آسمان به‌مهر به عیّوق بردش. چو = ازآنجا که. بیفتاد = افتادگی کرد. فروتنی نمود. به‌مهر = از راه محبّت. ش = او را. عیّوق: ستاره‌ای است پهلوی کهکشان. ۹: گروهی ز اهل سخن برآنند = یك دسته از سخنوران می‌پندارند. که = آن که. حاتم اصم بود. حاتم: ابوعبداله حاتم‌معروف به‌اصم ازمردم بلخ وعارف بود. به‌سال ۲۳۷ هجری درگذشت. اصم = کر. ۱۰: بامداد طنین مگس که در چنبر عنکبوتی فتاد برآمد. طنین = آواز. چنبر عنکبوتی = حلقه‌ای که‌یك عنکبوت تنیده بود.

۱ همه‌ضعف‌وخاموشی‌اش کید بود. مگس قند پنداشتش . قید بود .
۲ نگه کرد شیخ از سرِ اعتبار که ای پای بندِ طمع پای‌دار .
۳ نه‌هرجا شکر باشدوشهدوقند. که در گوشه‌ها دام باز است و بند.
۴ یکی گفت ازآن حلقهٔ اهلِ رای عجب دارم ای مرد راه خدای .
۵ مگس‌راتوچون‌فهم کردی خروش که ما را به دشواری آمد به گوش .
۶ تو کآگاه گردی به‌بانگِ مگس نشاید اَصَم خواندنت زین سپس .
۷ تبسّم کنان گفتش‌ای تیزهوش اَصَم به که گفتارِ باطِل نیوش .
۸ کسانی که با من به‌خلوت‌درند مرا عیب‌پوش و ثنا گسترند .
۹ چو پوشیده دارندم اخلاقِ دون کُنَد هستی‌ام زیر و عُجبم زبون.
۱۰ فرا می‌نمایم که می‌نشنوم مگر کز تکلّف مبرّا شوم .
۱۱ چو کالیوه دانندم اهلِ نشست بگویند نیك و بدم هر چه هست .
۱۲ اگر بد شنیدن نیاید خوشم ز کردارِ بد دامن اندر کشم .

۱: ضعف = ناتوانی. مرجع‌ضمیر «ش» عنکبوت‌است. کید = بد اندیشی. مگس قند پنداشتش = مگس گمان کرد که آن یك مادّهٔ شیرین است. مرجع دومین ضمیر «ش» چنبر عنکبوت است. قید = بند. دامی که عنکبوت فراهم کرده بود. ۲: شیخ از سر پندگرفتن نگه‌کرد. که = گویان. ای پای‌بند طمع = ای‌گرفتار آز. پای‌دار = در دام بمان. ۳: هرجا شکر و شهد وقند نباشد = همه‌جا شکر وشهد وقند نیست. که = بل. ۴: ازآن‌حلقهٔ اهل رای‌یکی گفت = ازمیان‌گروه مریدان حاتم یکی گفت. عجب = شگفت. ای مرد راه خدای = ای آن‌که در راه خدا قدم برمیداری. ۵: مگس را خروش‌که به‌دشواری به‌ما راگوش آمد تو چون‌فهم کردی. مگس‌را خروش = بانگ مگس. چون = چگونه. به‌ماراگوش = درگوش‌ما. ۶: به = به‌وسیله. زین سپس اصم‌خواندنت نشاید. اصم = کر. نشاید: فعل‌حال وآینده‌است ازمصدر شایستن. ت = تورا. ۷: مرجع ضمیر «ش» یکی‌ازحلقهٔ اهل رای است. اصَم = ناشنوا. حذف«است» پس‌از «به»روا شمرده‌شده است. گفتار باطل‌نیوش: صفت مرکب‌است = شنوندهٔ گفتار بیهوده. ۸: خلوت = تنهایی. مرا عیب‌پوش و ثناگستر = عیب پوش و ستایشگر من. اند: فعل حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص‌جمع است‌ازمصدراستن. ۹: هنگامی که‌خویهای پستم راپنهان‌میدارندهستی زیر و خویشتن‌بینی زبونم‌میکند. ۱۰: وا می‌نمایم که نمی‌شنوم باشدکه از تهمت برخودگرفتن پاك‌شوم. که = آن‌که. مگر = باشدکه. ۱۱: اهل نشست چو کالیوه دانندم‌نیك‌وبدم [را] هرچه هست بگویند. «بگویند» دراینجاآهنگ تأکید دارد. کالیوه = نافهم. اهل نشست = اهل‌مجلس. همدمان. ۱۲: اگر بد شنیدن‌خوشم نیاید ز کردار بد دامن اندر کشم. خوشم نیاید = مرا خوش نیاید. دامن اندر کشم = دوری میکنم.

اندرز

۱ به‌حبلِ ستایش فرو چه مشو. چو حاتمِ اَصم باش و عیبت شنو.
۲ سعادت نجست و سلامت نیافت که گردن ز گفتارِ سعدی بتافت.

مَثَل

۳ عزیزی در اَقصای تبریز بود که همواره بیدار و شب‌خیز بود.
۴ شبی دید جایی که دزدی کمند بپیچید و برطرفِ بامی فگند.
۵ کسان را خبر داد و آشوب خاست. ز هر جانبی مرد با چوب خاست.
۶ چو نامردم آوازِ مردم شنید میانِ خطر جای بودن ندید.
۷ نهیبی کز آن گیرودار آمدش گریز بوقتِ اختیار آمدش.
۸ ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزدِ بیچاره محروم شد.
۹ به تاریکی از پی فراز آمدش. به راهی دگر پیش باز آمدش.
۱۰ که یارا مرو. کآشنای توام. به مردانگی خاکِ پای توام.
۱۱ ندیدم به‌مردانگی چون تو کس. که جنگاوری بر دو نوع است و بس
۱۲ یکی پیشِ خصم آمدن مردوار دوم جان به‌در بردن از کارزار؛

۱: به‌حبل ستایش فرو چه مشو = به‌سبب ستایش درچاه میفت. فریب‌ستایش‌را مخور. حبل ستایش: اضافهٔ استعاره است = حبل = طناب. چو = مانند. اصم باش = ناشنوا شو. عیبت [را] شنو = نقص خویش را بشنو. ۲: [آن] که گردن ز گفتار سعدی بتافت سعادت نجست وسلامت نیافت. سعادت = نیک‌بختی. سلامت = تندرستی. که = آن که. سر بتافت = رو گرداند. ۳: عزیزی = یك شخص گرامی. اقصای تبریز = دورترین نقطهٔ تبریز. شب‌خیز وهمواره بیدار بود = شبها نمی‌خفت وعبادت میکرد. ۴: شبی دید که جایی دزدی کمند بپیچید و برطرف بامی فگند. شبی = یك‌شب. که = آن که. جایی = یك جا. دزدی = یك‌دزد. کمند = ریسمان = طناب. طرف بامی = کنار یك بام. ۵: زهرجانبی = از همه سو. ۶: چو = هنگامی که. نامردم: دراینجا = دزد. ۷: نهیبی که = آن تشر که. گیرودار: دو فعل امراست = بگیر و ببند. ش = او را. اختیار = گزین. ۸: رحمت = دلسوزی. دل پارسا موم شد = دل عبادتگزار مانند موم نرم شد. که = گویان. شب دزد: اضافهٔ مقلوب‌است. محروم = نومید. ۹: درتاریکی از پی‌اش فراز آمد. ش = اورا. به‌راهی دگر پیش بازش آمد = دریك راه دیگر پیشش بازآمد. ۱۰: که = گویان. یارا = ای یار. به = به‌سبب. خاك‌پای توام = خاکی‌ام که برآن‌پا میگذاری. مانند شده درجای مانند وغلو است. ۱۱: کس [را] به مردانگی چون‌تو ندیدم. چون = مانند. که = زیرا. نوع = گونه. ۱۲: خصم = دشمن.

۱ بدآن هردوخصلت غلامِ توام ... چه نامی که مولایِ نامِ توام.

۲ گرت رای باشد به حکمِ کرم ... به جایی که میدانمت ره برم.

۳ سرایی‌ست کوتاه و در بسته سخت ... نپندارم آنجا خداوندِ رخت.

۴ کلوخی دو بالایِ هم بر نهیم ... یکی پای بر دوشِ دیگر نهیم.

۵ به چندآن که در دستت افتد بساز ... از آن به که گردی تهیدست باز.

۶ به دلداری و چاپلوسی و فن ... کشیدش سویِ خانهٔ خویشتن.

۷ جوان‌مرد شب رو فرا داشت دوش ... به کتفش برآمد خداوندِ هوش.

۸ بغلطاق و دستار و رختی که داشت ... ز بالا به دامان او در گذاشت.

۹ وز آنجا برآورد غوغا که دزد ... ثواب ای جوانان و یاری و مزد.

۱۰ بدر جست از آشوب دزدِ دغل ... دوان جامهٔ پارسا در بغل.

۱۱ دل آسوده شد مردِ نیک اعتقاد ... که سرگشته‌ای را برآمد مراد.

۱۲ خبیثی که بر کس ترحّم نکرد ... ببخشود بر وی دلِ نیک مرد.

حکمت

۱۳ عجب نبود از سیرت بخردان ... که نیکی کنند از کرم با بدان.

---

۱: بدآن هردوخصلت = به‌سبب هر دو آن خوی که درتوست. غلام = خدمتگزار جوان. چه نامی = نام توچیست. که = در حالی‌که. مولا = بندهٔ آزاد شده. ۲: گر به‌حکم کرم رای باشدت به‌جایی‌که میدانم ره برمت. رای = اندیشه. به‌حکم کرم = بنا بر بخشندگی. ره برمت = تورا راهنمایی میکنم. ۳: سرایی = یك خانه. سخت دربسته: صفت مرکّب است برای سرا. خداوند رخت [را] آنجا نپندارم. خداوند رخت = صاحب اثاثه. ۴: کلوخ = پارهٔ خشت. نهیم: فعل حال‌وآینده‌ازمصدر نهادن است. ۵: بساز = خرسندباش. ازآن‌که تهی دست بازگردی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: به = به‌وسیله. فن = هنر. ۷: دوش فرا داشت = شانه‌پیش‌آورد. خداوند هوش: دراینجاپارسای تبریزی است. ۸: بغلطاق = کلاه. ۹: غوغا = بانگ پی‌درپی. که = گویان. ای جوانان ثواب ویاری و مزد. ثواب = کارنیك که پاداش‌دارد. ۱۰: دغل = نادرست. جامهٔ پارسا در بغل دوان: وجه‌وصفی‌است. ۱۱: که = زیرا. سرگشته‌ای را مراد برآمد = مقصود یك سرگشته برآمد. ۱۲: خبیث = پلید. ترحّم = دلسوزی. دل نیك‌مرد بر وی ببخشود. نیك‌مرد: همآن عزیزکه دراقصای تبریزبود. ۱۳: از سیرت بخردان که ازکرم بابدان نیکی کنندعجب نبود. سیرت بخردان = روش خردمندان. که = هنگامی‌که. از کرم = به‌سبب بخشندگی.

۱ در اِقبالِ نیکانْ بَدان می‌زیَنَد. اگر چه بَدان اهلِ نیکی نَبِنَند.

مَثَل

۲ یکی را چو سعدی دلِ ساده بود که با ساده رویی در افتاده بود.
۳ جَفا بردی از دُشمنِ سختگوی. زِ چوْگانِ سختش بَخستی چو گوی.
۴ زِ کَس چین بر ابرو نینداختی. زِ یاری به تُندی نپرداختی.
۵ یکی گفتش آخر تورا ننگ نیست، خبر ز آن همه سیلی و سنگ نیست.
۶ تنِ خویشتن سُغبه دونان کنند. ز دُشمن تَحَمُّل زبونان کُنند.
۷ نشایَد ز دشمن خطا در گذاشت. که گویند یارا و مَردی نداشت.
۸ بدو گفت شَیدایِ شوریده سر جوابی که شایَد نوشتن به زر
۹ دلم خانهٔ مهرِ یار است و بس. از آن می نگُنجد در او کینِ کس.

۱: بدان در اقبال نیکان میزیند = بدکاران از بخت نیکان بهره‌مند شده میزیند. اگرچه بدان اهل نیکی نیند = هرچند مردم بد شایستهٔ نیکی دیدن نیستند: نیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است از مصدر استن. ۲: یکی را که با ساده‌رویی درافتاده بودچو سعدی‌دل‌ساده بود. یکی را بود = یك شخص داشت. دل ساده = دل بی‌آلایش. با ساده رویی درافتاده بود = با یك خوبرو دمساز بود. ۳: از دشمن سختگوی جفا بردی = هرگاه میکوشید که به‌دوست نزدیك شود و او را بستاید ازنگهبان یار دشنام می‌شنید وستم میدید. چوگان: نگهبان او را با چوب سرکج میزد ودور میکرد چنآن که چوگانباز گوی را درکف میدان به‌سوی هدف میزند. بخستی = آزرده میشد. بخستی: فعل گذشتهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر خستن است با اضافهٔ ب وی تأکید. چو = مانند. ۴: چین بر ابرو نینداختی = روی درهم نمی‌کشید. زیاری به‌تندی نپرداختی = به‌سبب دوست داشتن واکنش خشن نمی‌نمود. ۵: یکی گفتش = یك شخص اوراگفت. تورا ننگ نیست = شرم نداری. ازآن همه سیلی وسنگ [تورا] خبر نیست. ۶: دونان تن خویشتن [را] سغبه کنند. زبونان ز دشمن تحمّل کنند. «دونان» + «زبونان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. سغبه کنند = بازیچه سازند. دونان = مردم پست. دشمن: دراینجا نگهبان است که نمیگذاشت دلداده به یار نزدیك شود. تحمّل = بردباری. ۷: خطا زدشمن در گذاشت[ن] نشاید. خطا = کارناروا. که = زیرا. گویند: فعل حال وآینده از مصدر گفتن و در اینجا مجهول است = گفته میشود. یارا = توان. ۸: شیدای شوریده سر جوابی که به‌زر نوشتن شاید بدو گفت. شیدا = فریفته. شوریده‌سر: صفت مرکّب است = کسی که اندیشه‌های پریشان در سر دارد. جوابی که = آن جواب راکه. به‌زر نوشتن شاید = شایسته است که با زر بر کاغذ نوشته ونکهداری شود. ۹: از آن کین کس در او نمی‌گنجد = بدآن سبب دشمنی هیچ کس دراو جا نمیگیرد. مرجع ضمیر «او» دل است.

مثل

۱ چه‌خوش گفت بهلولِ فرخنده‌خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
۲ گر این مدّعی دوست بشناختی / به پیکارِ دشمن نپرداختی .
۳ گر از هستیِ حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی .

مثل

۴ شنیدم که لقمان سیه‌فام بود . / نه تن‌پرور و نازك اندام بود .
۵ یکی بندهٔ خویش پنداشتش . / زبون دید و در کارِ گِل داشتش .
۶ جفادیدو باجور و قهرش بساخت . / به سالی سرایی ز بهرش بساخت .
۷ چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز .
۸ به پایش در افتاد و پوزش نمود . / بخندید لقمان که پوزش چه سود .
۹ به‌سالی ز جورت جگر خون کنم / به‌یك ساعت از دل برون چون کنم .
۱۰ ولی هم ببخشایم ای نیك مرد . / که سودِ تو ما را زیانی نکرد .
۱۱ تو آباد کردی شبستانِ خویش . / مرا حکمت و معرفت گشت بیش .
۱۲ غلامی ست در خیلم ای نیك بخت / که فرمایمش وقتها کارِ سخت .

---

۱: بهلول فرخنده خوی چو بر عارفی جنگجوی بگذشت چه‌خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. بهلول: ابو وهب بن عمرو صیرفی کوفی معاصر هارون‌الرّشید بودو درکوفه وعظ میکرد. چو = هنگامی که. عارفی = یك خداشناس. ۲: مدّعی = ادّعا کننده. دراینجا مدّعی خداشناسی است و دوست دراینجا پروردگار است. بشناختی = می‌شناخت. نپرداختی = نمیپرداخت. ۳: حق = پروردگار. داشتی + پنداشتی = میداشت + می‌پنداشت. همه‌خلق را نیست پنداشتی = درمیان خلق دشمن نمیدید. ۴: که = آن‌که. لقمان: حکیم عرب بود و نامش درقرآن آمده است. نازك اندام بود و تن پرورنه. ۵: یکی = یك شخص. ش = او را. زبون دیدش ودر کار گل داشت = اورا فروتن دید و به‌بنّایی واداشت. ۶: جفا = ستم. جور و قهر = ستم وچیرگی. مرجع ضمیر «ش» کارفرماست. به‌سالی سرایی ز بهرش = دریك‌سال‌یك‌سرا. ۷: چوبندهٔ‌رفته پیشش بازآمد نهیبی ز لقمان فرازش‌آمد = هنگامی که غلام گریخته نزد او بازگشت لقمان یك تشر بدو زد. ۸: که = گویان. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود نیست. ۹: به‌سالی = دریك سال. به‌یك ساعت = دریك‌لحظه. چون کنم: با آهنگ‌سؤال = نتوانم کرد. ۱۰: ولی = امّا. هم = فقط. که = زیرا. زیانی‌نکرد = اندك زیان‌نکرد. هیچ‌زیان‌نرساند. ۱۱: شبستان = جای آرامیدن درشب. حکمت و معرفت = دانش و شناسایی. ۱۲: غلامی = یك خدمتگزار جوان. خیل = دودمان. ش = اورا.

۱ دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کارِ گل.

حکمت

۲ هر آن کس که جَور بزرگان نبُرد — نسوزد دلش بر ضعیفانِ خُرد.
۳ گر از حاکمان سختت آید سخُن — تو با زیر دستان درُشتی مکُن.
۴ نِکو گفت بَهرام شه با وزیر — که دشوار بر زیر دستان مگیر.

مثل

۵ شنیدم که در دشت صنعا جُنَید — سگی دید بر کنده دندان ز صید
۶ ز نیرویِ سرپنجهٔ شیرْ گیر — فرو مانده عاجز چو روباهِ پیر.
۷ پس از غُرم و آهو گرفتن بهِ پی — لگد خوردی از گوسفندانِ حَی.
۸ چو مِسکین و بیطاقتش دید وریش — بدو داد یك نیم از زادِ خویش.
۹ شنیدم که می گفت و خوش می گریست — که داند که بهتر زما هر دو کیست.
۱۰ به ظاهر من امروز از او بهترم — دگر تا چه رانَد قضا بر سرم،
۱۱ گرم پایِ ایمان نلغزد ز جای — به سر بر نِهَم تاجِ عفوِ خدای.

---

۱: چو سختی کار گل [به] یادم آید دگر ره سخت دل نیازارمش. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. سخت‌دل: صفت مرکّب برای لقمان ودر اینجا قید است. چو = از آنجا که. ۲: جور نبرد = ستم تحمّل نکرد. ضعیفان = ناتوانان. ۳: حاکمان = فرماندهان. ت = تورا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: بهرام شه: بهرام گور پادشاه ساسانی بود. ۵: صنعا: پایتخت یمن شمالی است. جنید: ابوالقاسم جنید بغدادی صوفی بود ودرسال ۲۹۷ هجری قمری درگذشت. سگی = یك سگ. دندان زصید برکنده: صفت مرکّب است = رفتن برای شکار را رها کرده. ۶: شیرگیر: صفت مرکّب است = شکار شیر کننده. عاجز = ناتوان. چو = مانند. ۷: غرم = میش کوهی. به‌پی = به وسیلهٔ پای. خوردی = میخورد. حی = قبیله. ۸: چو = از آنجا که. مسکین = فرومانده. بیطاقت = ناتوان. ریش = زخم برداشته. دراینجا: دردمند. ۹: [آن را] که ز ما هر دوکه بهتر است که داند. که داند: با آهنگ سؤال = کس نمیداند. که = آن راکه. ما هر دو = من واین سگ. ۱۰: دگر = از این پس. تا = ندانم که. قضا بر سرم چه راند = حکم پروردگار چه بر سرم آورد. ۱۱: گر پای ایمانم ز جای نلغزد تاج عفو خدای بر سر نهم: پای ایمان + تاج عفو: اضافهٔ استعاره است. ایمان = گرویدن. تاج عفو خدای: اضافهٔ تشبیه است. تاج عفو خدای [را] بر سر نهم = بخشایش پروردگار نصیبم میشود. نهم: فعل حال وآینده ازمصدر نهادن است.

۱ وگر کِسوتِ مَعرفت در بَرم — نماند بـه بسیار از این کمترم.
۲ که سگ باهمه زشت‌نامی چو مُرد — مر او را بـه دوزخ نخواهند برد.

حکمت

۳ ره آن‌است سعدی که مَردان راه — به عـزّت نکردند در خود نگاه.
۴ از آن بر ملایِك شَرَف داشتند — که خود را بِه از سگ نپنداشتند.

مَثَل

۵ یکی بربَطی در بَغل داشت مَست. — به شب بر سرِ پارسایی شکست.
۶ چو روز آمد آن نیك مردِ سلیم — بـرِ سنگدل بُرد یك مُشت سیم
۷ که دوشینه مَعذور بودی و مَست. — تو را و مَرا بربَط و سر شکست.
۸ مرا به شد آن زخم و برخاست بیم. — تو را بِه نخواهد شد الّا بـه سیم.

حکمت

۹ از آن دوستانِ خدا بـر سرند — کـه از خلق بسیار بر سر خورند.

---

۱: وگر کسوت معرفت در برم نبماند از این [سگ] بسیار کمترم. کسوت معرفت: اضافهٔ استعاره‌است. کسوت معرفت در برم‌نبماند = ازخداشناسی بیگانه شوم. کسوت = جامه. ۲: که = زیرا. چو = هنگامی که. دوزخ = جهنّم. نخواهند برد: فعل مجهول است = بایسته نیست که ببرند. ۳: سعدی. راه آن‌است که مردان‌راه درخود به‌عزّت‌نگاه‌نکردند. مردان‌راه = مردانی که‌در راه خدا قدم برداشتند. پرهیزگاران. ۴: ازآن که‌خودرا به‌ازسگ‌نپنداشتند برملایك‌شرف‌داشتند. برملایك‌شرف‌داشتند = بزرگواری‌آنان‌بیش‌ازفرشتگان بود. ۵: یکی مست بربطی دربغل‌داشت. بربطی = یك ساز عود. به‌شب = هنگام شب. پارسایی = یك مرد پرهیزگار. ۶: چو = هنگامی که. نیك‌مرد: اضافهٔ مقلوب‌است. سلیم = ساده‌دل. یك‌مشت سیم بر سنگدل‌برد = یك مشت‌پول نزد آن که بر سرش‌زده‌بود برد. سنگدل: صفت‌مرکّب ومانند شده درجای‌مانند‌است. ۷: که = گویان. دوشینه = دیشب. مست‌ومعذور بودی = به‌سبب مستی عذر تو پذیرفته بود. تو را بربط و مرا سر شکست = ساز عود تو شکست‌و سر من زخم برداشت. ۸: مرا آن زخم به شد وبیم برخاست. تورا [بربط] به نخواهدشد الا به‌سیم. به‌نخواهد شد الاّ به‌سیم = بایسته است‌که جز به وسیلهٔ‌پول درست نشود. ۹: دوستان خدا ازآن که ازخلق‌بسیار برسر خورند برسرند. ازآن‌که = بدان‌سبب‌که. ازخلق بسیار بر سر خورند = بسیار اتفّاق می‌افتد کـه مردم بـر سر آنان میزنند. بـر سرند = ارجمندند. برسر: صفت‌مرکّب است و «َند» فعل‌حال‌وآیندهٔ سوم شخص‌جمع‌ازمصدر استن.

مَثَل

۱ شَنیدم که‌درخاکِ وَخشْ از مِهان — یکی بود در کُنجِ خلوَت نِهان
۲ مُجَرَّد به‌معنی، نه‌عارف به‌دَلَق — که‌بیرون کند دستِ حاجت به‌خَلق
۳ سَعادت گُشاده دری سویِ او، — در دیگران بسته بر رویِ او.
۴ زبان آوَری بیخِرَد سعی کرد — ز شوخی به بد گفتنِ نیک مَرد
۵ که زِنهار ازاین مکرودستان وریو، — به‌جایِ سلیمان نشستن چو دیو.
۶ دَمادَم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صَیدِ موشان کوی
۷ رِیاضت کَش‌ازبهرِ نام‌وغُرور. — که طبلِ تُهی را رَوَد بانگْ دور.
۸ همی گفت خلقی بر او انجمن، — بر ایشان تفرّج کنان مرد و زن.
۹ شَنیدم که‌بگریست‌دانایِ وَخش — که‌یارب‌مراین‌بنده‌راتَوْبَهْ بَخش.
۱۰ اگر راست گفت ای‌خداوندِ پاک — مرا تَوْبَه دِه تا نگردم هلاك.

---

۱: شنیدم که یکی از مهان درخاك وخش در کنج خلوت نهان بود. وخش: شهری کنار رود جیحون است. مهان = بزرگان. کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. ۲: به‌معنی مجرّد + به دلق عارف: صفت مرکّب است. مجرّد = از امور دنیایی بری. وارسته. به‌معنی = بنا بر آرش. [و] عارف به دلق نه. حذف [و] روا شمرده شده است. به دلق عارف = کسی که بر پوست دلق بنشیند وبگوید خدا شناسم. که دست حاجت به‌خلق بیرون کند = آن که دست به‌سوی مردم درازکند وبگوید نیازمندم. ۳: سعادت دری سوی اوگشاده [و] در دیگران بر روی او بسته: وجه وصفی‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴:زبان آوری = یك‌زبان آور. یك‌سخنور. سعی کرد = کوشید. ز شوخی = ازراه‌گستاخی. ۵: که = گویان. زنهار = پناه میخواهم. مکر و فریب و دستان و ریو = فریب و نیرنگ. چو = مانند.[و] دیو به‌جای سلیمان: گویند دیو انگشتری سلیمان‌را دزدید وچند روز برجای او نشست. ۶: دمادم = نفس بر نفس. پی‌درپی. چون = مانند. درصید موشان‌کوی طمع کرده = برای شکارکردن موشهای‌محلّه آز نموده. ۷:ریاضت کش = تحمّل‌کنندهٔ رنج. نزد اهل‌تصوّف ریاضت برای تزکیهٔ نفس‌کم خوردن و کم خفتن و ذکر است. نام = آوازه. غرور = خود را بزرگ پنداشتن. که = زیرا. طبل تهی را بانگ = آواز کوس که درون آن هیچ نیست. ۸: خلقی بر او انجمن [و] مرد و زن برایشان تفرّج کنان: وجه وصفی است و حذف «و» روا شمرده شده. خلقی = یك گروه مردم. انجمن = گرد آمده. مرجع ضمیر ایشان دانای وخش‌و دیگر پارسایان است. تفرّج = دور کردن اندوه‌ازدل. شادی. ۹: که = آن که. دومین «که» = گویان. یا رب = ای پروردگار. توبه = بازگشت از گناه. ۱۰: «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هلاك نگردم = به سختی جان ندهم.

۱ پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خوی بدم.

حکمت

۲ گر آنی که دشمنت گوید مرنج. — وگر نیستی گو برو. باد سنج.
۳ اگر ابلهی مشك را گنده گفت — تو مجموع باش. او پراکنده گفت.
۴ وگر میرود در پیاز آن سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن.
۵ نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگامه گیر.
۶ نه آیین عقل است و رای و خرد — که دانا فریب مشعبد خورد.
۷ پس کار خویش آن که آگه نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست.
۸ تو نیکو روش باش تا بدسگال — به عیب تو گفتن نیابد مجال.
۹ چو دشوارت آید زدشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت. آن مکن.
۱۰ جز آن کس نباشد نکو گوی من — که روشن کند بر من آهوی من.

مثل

۱۱ کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی.
۱۲ امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت از سر علم و رای.

۱: از عیب‌جوی خود که خوی بدم [را] معلوم من کرد پسندم آمد. پسندم آمد = مرا پسند آمد. که = هنگامی‌که. ۲: باد سنج برو = ای یاوه‌گو دور شو. ۳: ابلهی = یك نادان. مشك: نافهٔ آهوی ختن و بسیار خوشبوست. تو مجموع باش = تو پریشان مشو. پراکنده = پریشان. ۴: وگر آن سخن در پیاز میرود گنده مغزی مکن. گو چنین است = و اگر آن سخن[ گنده] دربارهٔ پیاز گفته شود کج‌خلقی مکن. بگو چنین است. میرود = برود. ۵: خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن [را]از هنگامه گیر نگیرد. روشن ضمیر = آگاه‌دل. زبان بند دشمن = افسون بستن زبان دشمن. هنگامه گیر = معرکه گیر. ۶: [آن]که دانا فریب مشعبد خورد آیین‌عقل و رای وخرد نیست. عقل و رای = خرد و اندیشه. که = آن که. مشعبد = شعبده‌باز. ۷: آن که آگه پس کار خویش نشست زبان بد اندیش [را] برخود ببست. ۸: بدسگال = بداندیش. مجال: جای‌دواندن‌اسب‌درمیدان. مجازاً = فرصت. ۹: چو = از آنجا که. ت = تورا. ۱۰: نکو گوی من جز آن کس که آهوی من[را] بر من‌روشن کند نباشد = نکو گوی‌من آن کس‌است که آهوی مرا بر من روشن‌نماید. نباشد: فعل‌حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر باشیدن = نیست. آهو = عیب. ۱۱: کسی = یك‌شخص. مشکلی = یك مشکل. یك‌موضوع دشوار. مگر = باشد که. منجلی = روشن. ۱۲: امیر = فرمانده. عدوبند: صفت مرکب است = دشمن‌اسیر کن. علم‌و رای = دانش و اندیشه.

۱ شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا باالحسن.
۲ نرنجید از او حیدرِ نامجوی. — بگفت ار تو دانی از آن بِه بگوی.
۳ بگفت آنچه دانست و شایسته گفت — به گِل چشمهٔ خور نشاید نهفت.
۴ پسندید از او شاهِ مردان جواب. — که من بر خطا بودم، او بر صواب.
۵ بِه از من سخن گفت. دانایکی ست — که بالاتر از علم او علم نیست.
۶ گر امروز بودی خداوندِ جاه — نکردی خود از کِبر در وی نگاه.
۷ بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی به ناواجبش
۸ که مِن بعد بی آبرویی مکن. — ادب نیست پیشِ بزرگان سخن.

حکمت

۹ کسی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود.
۱۰ ز علمش ملال آید، از وعظ ننگ. — شقایق به باران نروید ز سنگ.
۱۱ گرت دُر دریای فضل است خیز، — به تذکیر در پای درویش ریز.
۱۲ ببینی که از خاکِ افتاده خوار — بروید گُل و بشکفد نوبهار.

---

۱: که = آن‌که. آن انجمن = جایی که حضرت امیر و دیگران نشسته بودند. ۳: چشمهٔ خور را به گل نهفتن نشاید. چشمهٔ خور: اضافهٔ تشبیه است = آفتاب. نهفت: مصدر بریده است. ۴: که = گویان. من بر خطا بودم [و] او بر صواب [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خطا + صواب = نادرست + درست. ۵: دانایکی‌ست که بالاتر از علم او علم نیست. که = درحالی‌که. ۶: بودی = می‌بود. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. ۷: حاجب از بارگه بدر کردی‌اش = دربان اورا از بارگاه بیرون میکرد. به‌ناواجب فرو کوفتندی‌اش = به‌سبب سخن بیجا اورا فرو می کوفتند. ۸: که = گویان. من بعد = ازاین پس. بی‌آبرویی = بی‌شرمی. پیش بزرگان سخن‌ادب نیست = نزد بزرگان سخن گفتن‌رفتار پسندیده نیست. ۹: مپندار که کسی‌را درسر پندار که‌بود هرگز حق بشنود. پندار درسر بود = مغرور است. دومین «که» = آن‌که. حق = راست و درست. ۱۰: زعلم ملال وازوعظ ننگ آیدش. ملال = دلتنگی. وعظ = پند دادن. ش = اورا. به‌باران شقایق ز سنگ‌نروید. شقایق یك نوع لاله است. به‌باران = به‌مدد باران. به‌سبب ریختن باران بر سنگ. ۱۱: گر در دریای فضل استت خیز [و] به تذکیر در پای درویش ریز. فضل = فزونی دانش. به‌تذکیر = ازراه اندرز گفتن. درویش = بینوا. ۱۲: ببینی که [به] نوبهار ز خوار افتاده خاك گل بروید و بشکفد. حذف «به» روا شمرده شده است. ببینی = می‌بینی. ب + ی: ادات تأکید است. که = آن‌که. خوار افتاده: صفت مرکّب است برای خاك. افتاده = واقع شده.

۱ مریز ای حکیم آستین‌های دُر  چو می‌بینی ازخویشتن خواجه پُر.
۲ به چشمِ کسان درنیاید کسی  که از خود بزرگی نماید بسی.
۳ بگو تا بگویند شکرت هزار.  چو خود گفتی از کس توقّع بدار.

مَثَل

۴ گدایی شنیدم که در تنگْ جای  نهادش عمر پایْ بر پشتِ پای.
۵ ندانست درویشِ بیچاره کاوست.  که رنجیده دشمن نداند ز دوست.
۶ بر آشفت بر وی که کوری مگر.  بدو گفت سالارِ عادل عمر
۷ نه کورم. ولیکن خطا رفت کار.  ندانستم. از من گنه در گذار.

حکمت

۸ چه منصف بزرگان دین بوده‌اند  که با زیر دستان چنین بوده‌اند.
۹ فروتن بود هوشمندْ گزین  نهد شاخِ پُر میوه سر بر زمین.
۱۰ بنازند فردا تواضع کنان  نگون از خجالت سرِ گردنان.
۱۱ اگر می بترسی ز روزِ شمار  از آن کز تو ترسد خطا در گذار.

---

۱: ای‌حکیم چو خواجه[را] ازخویشتن‌پر می‌بینی‌آستین‌های در مریز. حکیم = دانشمند. مریز = نثار مکن. مبخش. آستین‌های‌در = واژه‌های‌پر معنی. زر و گوهر را برای‌بخشیدن در دو آستین‌می گذاشتند. چو = هنگامی که. می‌بینی = ببینی. از خویشتن پر: صفت‌مرکب است = خویشتن بین. مغرور. ۲: کسی که بسی ازخود بزرگی نماید به‌چشم کسان‌درنیاید. بسی = بسیار. ۳: شکر بگو تا هزار بکویندت. بگویند: فعل‌مجهول است. شکر = سپاس. ت = تورا. چو = هنگامی که. ۴: شنیدم که گدایی درتنگ جای عمر پای بر پشت‌پایش‌نهاد. گدایی = یك خواهنده. که = آن که. تنگ‌جای: اضافهٔ مقلوب‌است = جای پرجمعیت. ۵: درویش بیچاره ندانست که اوست. درویش = بینوا. آن که پشت پایش آزرده شد. که = آن که. دومین «که» = زیرا. رنجیده دشمن [را] ز دوست نداند. آزار دیده دوست را از دشمن نمی‌شناسد. ۶: که = گویان. مگرکوری = ظاهراً نابینایی. عادل = دادگر. ۷: کور نی‌ام. ولیکن کار خطا رفت. ولیکن = امّا. خطا = نادرست. ندانستم = به جا نیاوردم. ۸: بزرگان دین چه منصف بوده‌اند = چه منصف = عجب میانه‌رو. عجب داد دهنده. ۹: هوشمندگزین فروتن بود. شاخ‌پر میوه سر بر زمین نهد. ۱۰: فردا تواضع‌کنان بنازند. فردا = روز رستخیز. سر گردنان‌ازخجالت نگون: وجه‌وصفی‌است. گردنان = گردنکشان. ۱۱: روز شمار = روز رستخیز که نیك و بد بندگان‌درزندگی‌شمرده میشود. خطا = بزه.

۱ مکن خیره بر زیرْ دستانْ ستم. که دستی‌ست بالایِ دستِ تو هم.

مَثل

۲ یکی خوبکَردار و خوشخوی بود که بد سیرتان را نِکو گوی بود.
۳ به‌خوابش کَسی دید چون در گذشت. بگفتا حکایت کن از سر گذشت.
۴ دهان را به‌خنده چو گُل باز کرد. چو بلبل به‌صَوتِ خوش آغاز کرد
۵ که بر من نکردند سختی بسی. که من سخت نَگرفتمی با کَسی.

مَثل

۶ چُنان یاد دارم که سقّایْ نیل نکرد آب بر مصرْ سالی سَبیل.
۷ گروهی سوی کوهساران شدند. به فریاد خواهانِ باران شدند.
۸ گِرستند و از گریه جویی روان بیامد مگر گِریهٔ آسمان.
۹ به‌ذوالنّون خبر بُرد از ایشان کَسی که بر خَلق رنج است و سختی بسی.
۱۰ فروماندگان را دُعایی بکن. که مقبول را رَدّ نباشد سخُن.
۱۱ شَنیدم که ذوالنّون به‌مَدینْ گریخت. بسی بر نیامد که باران بریخت.

---

۱: خیره: در اینجا قید چگونگی است = گستاخ. که = درحالی‌که. بالای دست تو هم‌دستی است. دستی‌ست. یك دست هست. ۲: بدسیرتان را نکو گوی بود = دربارهٔ بد سیرتان نکو میگفت. ۳: چون درگذشت کسی به‌خواب دیدش = هنگامی که از جهان رفت یك شخص در خواب اورا دید. ۴: چو = مانند. صوت = آواز. ۵: نکردند: فعل مجهول است = نشد. بسی = بسیار. که = زیرا. باکسی سخت نگرفتمی = با یك کس سخت نمیگرفتم. باهیچ کس سخت نمیگرفتم. ۶: سقّای نیل: اضافهٔ مقلوب است = رودخانهٔ نیل که از کوهسار آب برای مردم مصر می‌آورد. سقّا = آب رسان. سالی آب بر مصر سبیل نکرد = یك سال آب رایگان خود را به‌مصر نرساند. سبیل: ماخوذ از فی سبیل‌الله است = در راه خداوند. ۷: گروهی = یك دستهٔ مردم. نخستین «شدند» = رفتند. ۸: جویی از گریه مگر گریهٔ آسمان روان بیامد = یك جوی از گریه الا باران روان گردید. مگر = جز. الا. ۹: کسی از ایشان به ذوالنّون خبر برد. کسی = یك شخص. ذوالنّون مصری: عارف بود و پیرامون سال ۲۴۵ هجری در گذشت. که = گویان. بر خلق بسی رنج وسختی است = مردم رنج و سختی بسیار می کشند. ۱۰: را = برای = دعایی = یك دعا. که = زیرا. مقبول را سخن رد نباشد = سخن بندهٔ پذیرفته از درگاه پروردگار پس زده نمیشود. دعای بندهٔ مقبول مستجات است. ۱۱: که = آن که. مدین: شهری‌ست بر کنار دریای سرخ. بسی بر نیامد = پس از اندك زمان.

۱ خبر شد به مَدْیَن پس از روزْ بیست — که ابرِ سیهْ دل بر ایشان گریست.
۲ سبُک عزم باز آمدن کرد پیر. — که پُر شد ز سیل بهاران غدیر.
۳ بپرسید از او عارفی در نهفت — چه حکمت در آن رفتنت بود. گفت
۴ شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگْ روزی به فعلِ بدان.
۵ در این کشور اندیشه کردم بسی — پریشانتر از خود ندیدم کسی.
۶ برفتم مبادا که از شرِّ من — ببندد درِ خیر بر انجمن.

حکمت

۷ مهی بایدت لطف کن. کآن مهان — ندیدند از خود بتر در جهان.
۸ تو آن گه شوی پیشِ مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری به چیز.
۹ بزرگی که خود را ز خُردان شمُرد — به دنیا و عقبی بزرگی ببُرد.
۱۰ از این خاکدان بنده‌ای پاک شد — که در پایِ کمتر کسی خاک شد.

---

۱: پس از بیست روز [آن] خبر که ابر سیه دل بر ایشان گریست به‌مدین شد. خبر به مدین شد = آگاهی به‌مدین رفت. که = آن که. ابر گریست = باران آمد. ۲: سبك: در اینجا قید است = زود. عزم = اراده. پیر: در اینجا ذوالنّون مصری است. که = زیرا. غدیر = بر که. ۳: عارفی = یك خداشناس. حکمت = دانش. ۴: شنیدم که به فعل بدان روزی بر مرغ و مور و ددان تنگ شود. ددان = جانوران وحشی. روزی تنگ‌شود = رزق کاهش می‌پذیرد. به‌فعل بدان = به‌سبب کارهای آنان که بدند. ۵: بسی اندیشه کردم. کسی [را] در این کشور پریشانتر از خود ندیدم = پس از اندیشهٔ بسیار در این کشور خویشتن را از دیگران نابسامانتر یافتم. ۶: [آن] که از شرّ من در خیر بر انجمن ببندد مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص است از مصدر بودن. مبو‌د + الف تأکید. مبواد. مباد. مبادا. درخیر بر انجمن ببندد = در نیکی بر مردم بسته شود. شرّ = بدی. ببندد: فعل لازم است = بسته شود. خیر = نیکی. در اینجا = آسایش. انجمن = گروه مردم. ۷: [اگر] مهی بایدت لطف کن. حذف «اگر» روا شمرده شده است. مهی بایدت = بزرگی تو را بایسته است. لطف = نرمی. مهربانی. که = زیرا. آن مهان = بایزید بسطامی. جنید. حاتم اصمّ. دانای وخش. ذوالنّون مصری. فقیه کهن جامه. معروف کرخی. ملك صالح. لقمان. گوشیار. که در این باب از آنها یاد شد. ۸: آن گه که تو مر خویشتن را چیز بنگیری پیش مردم عزیز شوی. عزیز = گرامی. بنگیری = نپنداری. ۹: عقبی = آخرت. آن جهان. بزرگی ببرد = بزرگوار شد. ۱۰: بنده‌ای که در پای کمتر کسی خاك شد پاك از این خاکدان شد. خاکدان = جهان. پاك شد = بی آلایش رفت. کمتر کسی = یك کمتر کس. یك زیردست. خاك شد = فروتنی کرد. مانندشده در جای مانند به کار رفته است

از خود

۱ الا ای که بر خاکِ ما بُگذری به خاکِ عزیزان که یاد آوری
۲ که گر خاك شدسعدی اورا چه‌غم. که در زندگی خاك بوده است هم.
۳ به بیچارگی تن فرا خاك داد وگر گِردِ عالَم برآمد چو باد.
۴ بسی برنیاید که‌خاکَش‌خُورَد، دگر بارَه بادَش به عالَم بَرَد.
۵ نِگَر.تا گُلِستانِ معنی شِکُفت در او هیچ‌بلبل‌چُنین خوش نگفت.
۶ عجب گر بمیرد چُنین بلبلی که بر استخوانش نرویَد گُلی.

---

۱: الا = هان. به‌خاك عزیزان‌که: سوگند است. یادآوری = به‌یاد بیاور. «ی» اداتِ تأکید است. ۲: که = آن‌که. گر سعدی‌خاك شد اورا چه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. اورا چه غم است: با آهنگ‌سؤال = اورا اندوه‌نیست. غم ندارد. که درزندگی هم خاك بوده است = درحالی‌که در زندگی نیز مانند خاك افتاده بود. ۳: وگر چو باد گرد عالم برآمد به‌بیچارگی تن [را] فرا خاك داد = هرچندمانند باد پیرامون جهان گشت ناگزیر تن خویش‌رابه‌خاك واگذاشت. ۴: بسی برنیاید که‌خاك خوردش = دیری نمیگذرد که خاك تن اورا ازآن خود پنداشته مانند خود خاك میکند. برنیاید: فعل آینده‌است. که = هنگامی که. خوردن = به‌سود خود ضبط کردن. [و] باد دگرباره به‌عالم بردش = ویك بار دیگر باد گرد اورا به‌دیگر کشورها میبرد. برد: فعل‌آینده‌است ازمصدر بردن. ۵: تاگلستان معنی شکفت هیچ بلبل دراو چنین خوش نگفت = از زمانی‌که معنی در واژه جلوه‌گرشد هیچ گوینده بدین‌خوبی آن را زبان‌بر نیاورد. گلستان‌معنی: اضافهٔ تشبیه است. دیدن گلستان و شنیدن واژهٔ با معنی هر دو لذّت می‌بخشد. ۶: چنین بلبلی که بمیرد گر بر استخوانش گلی نروید عجب [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چنین بلبلی = یك بلبل مانند این. یك سراینده مانند سعدی. که بمیرد = هنگامی که مُرد. استخوان به‌معنای هسته‌نیز هست که ازآن گیاه میروید. گلی نروید = یك گل نروید. هیچ گل نروید.

۱ باب پنجم

۲ رضا

۳مثل سرگذشت

۳ شبی زیتِ فکرت همی سوختم، چراغ بلاغت می‌افروختم .
۴ پراکنده گویی حدیثم شنید . جز اَحسنت گفتن طریقی ندید .
۵ هم از خُبث نوعی در آن دَرج کرد. که ناچار فریاد خیزد ز درد .
۶ که فکرش بلیغ است و رایش بلند ولی در رهِ زُهد و طامات و پند ،
۷ نه در خِشت و کوپال و گُرزِ گران که آن شیوه ختم است بر دیگران ٥
۸ نداند که ما را سرِ جنگ نیست. و گرنه مجالِ سخن تنگ نیست .
۹ توانم که تیغ زبان برکشم ، جهانی سخن را قلم درکشم .

---

۱: باب پنجم = پنجمین در. ۲: رضا = خرسندی. ۳: شبی = یک شب. زیت فکرت: اضافهٔ استعاره است = روغن اندیشه. [و] چراغ بلاغت می‌افروختم = به‌وسیلهٔ رسایی سخن معانی دلپذیر به‌ذهن شنوندگان میرساندم. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: پراکنده‌گویی حدیثم [را] شنید = یك پریشان‌گوی سخن مرا شنید. طریقی جز احسنت گفتن ندید. جز = اِلّا. احسنت گفتن = نیکو شمردن. طریقی ندید = یک راه ندید. هیچ راه ندید. نوعی خبث هم درآن درج کرد = یك نوع پلیدی نیز درسخن‌خویش گنجاند. ۵: که = گویان. فکرش بلیغ = اندیشهٔ او رسا. ولی = امّا. زهد = پارسایی. طامات = لاف زدن. ۶:[و] در خشت و کوپال و گرز گران نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. خشت = نیزهٔ کوچك. کوپال = گرز آهنین. عمود. که = در حالی‌که. ختم = پایان یافته. ۷: [آن] که ما را سر جنگ نیست نداند. پاسخ سعدی است. سبب خبث آن‌پراکنده گو ندانستن بود. ما را سر جنگ نیست = ما آهنگ جنگ نداریم. ما اندیشهٔ جنگ‌درسر نمی‌پروراتیم بدآن سبب ازجنگ سخن نمیگوییم. مجال = جای گردیدن. فرصت. ۸:[آن] که تیغ زبان برکشم [و] جهانی سخن را قلم درکشم توانم. حذف «و» روا شمرده شده است. «توانم» دراینجا آهنگ تأکید دارد وپایان‌بخش جمله‌است. که = آن‌که. تیغ زبان: اضافهٔ تشبیه است. تیغ = شمشیر. جهانی = یك جهان. بسیار. قلم درکشم = باطل سازم.

۱ بیا تا در آن شیوه چالِش کنیم — سرِ خصم را سنگْ بالِش کنیم.
۲ سَعادَت بهبخشایشِ داوَر است. — نه در چنگْ و بازوی زورآوَر است.
۳ چو دولت نبخشد سِپِهرِ بلند — نیاید به مردانگی در کَمند.
۴ نه سختی رسید از ضعیفی بهمور. — نه شیران بهسرپنجه خوردند و زور.
۵ چو نتوان بر افلاکْ دستْ آختن — ضروریست با گردِشَش ساختن.
۶ گرت زندگانی نَبِشته است دیر — نه مارَت گَزاید، نه شمشیر و تیر.
۷ و گر در حیاتَت نمانده است بَهر — چُنانت کُشد نوشدارو که زهر.
۸ نه رستم چو پایانِ روزی بخَورد — شَغاد از نِهادش برآوَرد گَرد.

مَثَل

۹ مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگآور و شوخ و عَیّار بود
۱۰ مُدامَش بهخون دست و خنجر خضاب — بر آتَش دلِ خَصْم اوچون کباب.
۱۱ ندیدَمش روزی که تَرکَش نبست. — ز پَیکانِ پولادش آتَش بجست.

---

۱: بیا تا درآن شیوه جانش کنیم = بگذار که در شیوهٔ خشت و کوپال وگرز گران رفتار نماییم. سر خصم را بالش سنگ کنیم = سر دشمن را بر سنگ نهیم. ۲:سعادت به بخشایش داور است = نیک بختی به وسیلهٔ بخشندگی پروردگار بهدست می آید. درچنگ و بازوی زورآور نیست. چنگ = پنجه. زورآور = زورمند. ۳:چو سپهر بلند دولت نبخشدبهمردانگی درکمند نیاید. چو = هنگامی که. دولت = بخت. به = بهوسیلهٔ. کمند = ریسمانی که باآن شکار میگرفتندیادشمن را گرفتار میکردند. ۴:ازضعیفی سختی بهمور نرسید = بهسبب ناتوانی بهمور سختی نرسید. مور بهسبب ناتوانی بیروزی نماند. شیران بهسرپنجه و زور نخوردند. به = به وسیلهٔ. نخوردند = روزی بهدست نیاوردند. ۵:چو بر افلاک دست یاختن نتوان باگردشش ساختن ضروریست. چو = ازآنجاکه. افلاک: جمع فلك = آسمانها. ضروری = لازم. بایسته. ۶:گر زندگانیت دیر نبشته است نه مار[و] نه شمشیرو تیر گزایدت. ت = تورا. ۷:حیاتت = زندگی تو. نوشدارو کشدت چنانکه زهر. «کشد» در پایان جمله مقدّر است. ۸:رستم چو پایان روزی بخورد شغاد از نهادش گرد برنیاورد. چو = هنگامی که. شغاد برادر رستم بود و بهحیله رستم را درچاه افگند. از نهادش گرد بر نیاورد: آهنگ سؤال ومعنی مثبت دارد = اورا هلاک کرد. ۹: شوخ = گستاخ. عیّار = چالاك. بسیار حرکت کننده. ۱۰: دست و خنجرش مدام بهخون خضاب[و]دل خصم اوچون کباب بر آتش. مدام = پیوسته. خضاب = رنگ گرفته. خصم = دشمن. چو = مانند. ۱۱:روزی که ترکش نبست ندیدمش. هرروز که او را دیدم ترکش بست. ترکش = تیردان. پیکان پودلادش = نوك تیر پولاد او. آتش بجست = برق زد.

۱ دلاور به سرپنجه‌ای گاوزور، ز هول‌ش به شیران در افتاده شور .
۲ به‌دعوی چنان ناوك انداختی که صد را به هر یك انداختی .
۳ چنان خار در گِل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای زفت .
۴ نزد تارك جنگجویی به خشت که خود و سرش را نه‌درهم سرشت.
۵ چو گنجشك روز ملخ در نبرد به کشتن چه گنجشك پیشش، چه مرد.
۶ پلنگانش از زور سرپنجه زیر فرو بُرده چنگال در مغز شیر .
۷ گرش بر فریدون بُدی تاختن امانش ندادی به تیغ آختن .
۸ گرفتی کمربند جنگ آزمای و گر کوه بودی بکندی ز جای .
۹ زره‌پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی .
۱۰ مرا یك دم از دست نگذاشتی . که با راست طبعان سری داشتی .
۱۱ سفر ناگهم ز آن‌زمین در رُبود. که بیشم در آن بُقعه روزی نبود .
۱۲ قضا نقل کرد از عِراقم به شام . خوش آمد در آن خاك پاکم مقام.
۱۳ مع‌القصّه چندی ببودم مُقیم به رنج و به راحت ، به بیم و امید .

۱: هول = ترس. ۲: به‌دعوی = درجنگ. ناوك انداختی = تیر می‌انداخت. ۳: ندیدم که خار درگل رفت چنآن‌که پیکان او درسپرهای زفت. زفت = ستبر. ۴: تارك جنگجویی [را] که به‌خشت زد خودوسرش [را] درهم سرشت. تارك = میان‌سر. خشت = نیزهٔ کوچك.
۵: در نبرد چوگنجشك روز ملخ = هنگام جنگ مانندگنجشگ در روزی‌که ملخ پرواز کند. به = در. چه‌گنجشك [و] چه مرد. گنجشك چه‌ومرد چه = گنجشك و مرد برابرند.
۶: پلنگان از زور سرپنجه‌اش زیر. چنگال در مغز شیر فرو برده. زیر = زبون. ۷: گر تاختنش بر فریدون بُدی به‌تیغ آختن امانش‌ندادی. بدی + ندادی = میبود + نمیداد. ۸: کمربند جنگ آزمای راگرفتی وگرکوه بودی ز جای بکندی. گرفتی = میگرفت. وگر = هرچند. کوه بودی: مانند شده است. بودی + بکندی = میبود + می کند. ۹: چون = هنگامی‌که. زدی = میزد. کردی = میکرد. ۱۰: یك دم مرا از دست نگذاشتی = یك‌لحظه مرا ازیاد نمیبرد. که = زیرا. راست‌طبعان = نیکوسرشتان. سری‌داشتی = پیوندی‌میداشت.
۱۱: ناگهان سفر زآن زمین در ربودم. که = زیرا. بیش‌درآن بقعه روزی‌ام نبود. بقعه = سرزمین. ۱۲: قضا از عراق به‌شام نقلم‌کرد. قضا = حکم پروردگار. م = مرا. عراق: از زمان سلجوقیان تا مدّتی مرکز وغرب‌وشمال ایران به‌این نام خوانده‌شد. مقام درآن‌خاك پاك خوشم آمد. مقام = پا برجا شدن: م = مرا. ۱۳: مع‌القصّه = خلاصه. چندی به‌رنج و به‌راحت [و] به‌بیم‌وامید مقیم ببودم. حذف «و» روا شمرده شده است. مقیم = پابرجا.

۱ دگر پُر شد از شام پیمانه‌ام . کشید آرزومندیِ خانه‌ام .
۲ قضا را چُنان اتّفاق اوفتاد که بازم گُذر بر عِراق اوفتاد .
۳ شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام . به دل بر گذشت آن هُنرپیشه‌ام .
۴ نمك ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد که بودم نمك خورده‌از دستِ مرد.
۵ به دیدار وی زی سپاهان شدم . به‌مِهرش طلبگار وخواهان شدم .
۶ جوان دیدم از گردشِ چرخ پیر ، خدنگش کمان ورغوانش زریر.
۷ چو کوه‌سپیدش‌سراز برف موی، روان آبش از برف پیری به روی
۸ فلك دستِ قدرت بر او یافته ، سرِ دستِ مردیْش بر تافته .
۹ بدر کرده گیتی غرور از سرش، سرِ ناتسوانی به زانو برش .
۱۰ بدو گفتم ای سروَرِ شیرگیر چه فرسوده کردت چو روباه پیر .
۱۱ بخندید کِز روزِ جنگ تتر بدر کردم آن جنگجویی ز سر .
۱۲ زمین دیدم از نیزه چون نیستان گرفته علمها چو آتش در آن .
۱۳ برانگیختم گَردِ هیجا چودود. چو دَوْلت نباشد تَهَوُّر چه سود.

۱: دگر = ازآن پس. آرزومندی خانه کشیدم = آرزوی بازگشت به‌خانه خویش‌مراکشید. ۲: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. بازگذرم بر عراق اوفتاد. ۳: یك شب سرم به‌اندیشه فرو شد. آن هنرپیشه بر دلم بگذشت. هنرپیشه = هنرمند. دراینجا جنگجوی اصفهانی. ۴: نعمتی که ازاو دریافت کرده بودم دلبستگی دیرین را بیش‌کرد. ریش = زخم. ۵: به = برای. زی سپاهان‌شدم = به‌سوی‌اصفهان رفتم. به‌مهر طلبگار وخواهانش‌شدم. طلبگار = خواستار. ۶: خدنگش کمان و ارغوانش زریر = قامت راست او خم وچهرهٔ سرخ او زرد. خدنگ: نام درختی است که از شاخه‌های آن تیر میساختند و راست بود. زریر = اسپرك. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: سرش ازبرف موی چوکوه سپید [و] ازبرف پیری آب به‌رویش روان. چو = مانند. برف موی: اضافهٔ مقلوب است = موی سفید. ۸: فلك = آسمان. دست قدرت بر او یافته = به نیرو بر او چیره شده. سر دست مردیش [را] برتافته = سرپنجهٔ نیرومند اورا تاب داده. ۹: گیتی غرور [را] از سرش بدرکرده [و] سر ناتوانی‌اش برزانو. گیتی = جهان. غرور = فریب خوردن. دراینجا: خودبینی. ۱۰: چو = مانند. ۱۱: که = گویان. ازجنگ‌تترآن جنگجویی[را]زسربدر کردم. تتر. تاتار. سربازان مغول. ۱۲: چون = مانند. علمهاچوآتش‌درآن گرفته = پرچمها مانندآتش درنیستان‌شعله‌ور شده. مغولان پرچمهای سرخ داشتند. ۱۳: گرد هیجا چو دود برانگیختم = گرد پیکارمانند دود برپا کردم. چو دولت نباشد تهوّر چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. هنگامی که بخت نیست بی‌باکی سودندارد. چه‌سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست

۱ من آنم که چون حمله آوردمی — به‌رُمح از کفْ انگشتری بُردمی.
۲ ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گِردَم چو انگشتری.
۳ غنیمت شُمُردم طریقِ گُریز. — که نادان کند با قضا پنجه تیز.
۴ چه یاری کند مِغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اخترِ روشنم.
۵ کِلیدِ ظَفَر چون نباشد به‌دست — به بازو درِ فتح نتوان شِکست.
۶ گروهی پلنگ‌افکن پیلْ زور — در آهن سرِ مَرد و سُمِ سُتور
۷ همان دم که دیدیم گَردِ سپاه — زره جامه کردیم و مِغفَر کلاه.
۸ چو ابرْ اسبِ تازی برانگیختیم. — چو باران بَلارَك فرو ریختیم.
۹ دو لشکر به‌هم‌بر زدند از کَمین. — تو گفتی زدند آسمان بر زمین.
۱۰ ز باریدنِ تیر همچون تگرگ — به‌هر گوشه‌برخاست طوفانِ مرگ.
۱۱ به صیدِ هژبرانِ پرخاش‌ساز — کَمَند اژدهایی دهان کرد باز.
۱۲ زمین آسمان شد ز گَردِ کَبود، — چو انجم در او برقِ شمشیروخود.

---

۱: آن‌که چو حمله آوردمی به‌رمح انگشتری [را] ازکف بردمی منم. پایان بخش جمله «م» فعل حال‌از مصدر استن‌میباشد. چون حمله‌آوردمی = هنگامی‌که یورش می‌آوردم. به رمح = به‌وسیلهٔ نیزه. بردمی = میبردم. ۲: ولی = امّا. چون اخترم یاوری نکرد گردم [را] گرفتند چو انگشتری. از آنجاکه ستارهٔ من یاوری نکرد پیرامون مرا گرفتند مانند انگشتری. پیرامون نگین گرفته است تا نیفتد. ۳: غنیمت = بازیافته. طریق = راه. که = زیرا. نادان با قضا پنجه تیزکند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. قضا = حکم الهی. ۴: چو اختر روشن یاریم نکرد مغفر وجوشن چه یاری کندم. چه یاری کند: با آهنگ سؤال = یاری نتواندکرد. مغفر وجوشن = خود و زره. چو = هنگامی‌که. اختر روشن = ستارهٔ درخشان. م = مرا. ۵: چون کلید ظفر به‌دست نباشد = هنگامی‌که کلید پیروزی در دست نیست. به = به‌وسیلهٔ. درفتح[را] نتوان شکست = دروازهٔ گشایش‌را نتوان شکست. کشور دشمن را نتوان گشود. کلید ظفر + درفتح: اضافهٔ تشبیه است. ۶: گروهی = یك گروه. ۷: جامه زره وکلاه مغفر کردیم = زره بر تن کردیم و خود بر سر گذاشتیم. ۸: چو = مانند. تازی = عربی. بلارك = فولاد جوهردار. نیزه. ۹: دو لشکر = لشکری که من در آن بودم و لشکر دشمن. ۱۰: طوفان = آب بسیار. ۱۱: به‌صید هژبران = برای شکارشیران. برای گرفتار ساختن مردان جنگی. مانندشده درجای مانندبه‌کار رفته است. اژدهایی‌دهان: اضافهٔ مقلوب است. ۱۲: زمین ز گردکبود آسمان [و] برق شمشیر و خود در آن‌چوانجم شد. حذف «و» روا شمرده شده است. چو انجم شد = مانند ستارگان شد. برق = درخشش.

۱ سوارانِ دشمن چو دریافتیم — پیاده سپَر در سپَر بافتیم.
۲ به تیر و سِنان موی بشکافتیم — چو دولت نَبُد روی برتافتیم.
۳ چه زور آوَرَد پنجهٔ جَهدِ مَرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد.
۴ نه شمشیرِ کُند آوران کُندبود — که کین آوری ز اَخترِ تُند بود.
۵ کَس از لشکر ما زهَیجا بِرون — نیامد جز آغشته خفتان به خون.
۶ کَسان را نشد ناوَك اندر حریر — که گفتم بدوزند سِندان به تیر.
۷ چو صددانه مجموع درخوشه‌ای — فُتادیم هر دانه در گوشه‌ای.
۸ به نامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد به شست.
۹ چو طالِع زما روی ْ بر پیچ بود — سپَر پیشِ تیر قضا هیچ بود.

مَثَل

۱۰ یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلك ز بیل.
۱۱ نمد پوشی آمد به جنگش فراز — جوانی جهانسوزِ پیکار ساز

---

۱: چو سواران دشمن [را] دریافتیم پیاده سپر در سپر بافتیم = هنگامی که با سواران دشمن رویاروی شدیم پیاده سپر خود را درسپر آنان انداختیم. «بافتیم» با غلّو به کاررفته است. ۲: موی [را] به‌تیر و سنان بشکافتیم = استادی ما به‌اندازی بود که موی را از پهنا دو نیم میتوانستیم کرد. به = به‌وسیلهٔ. سنان = سرنیزه. چو = ازآنجاکه. دولت = بخت. ۳: چو بازوی‌توفیق یاری‌نکرد پنجهٔ جهد مرد چه زور آورد = هنگامی که بازوی عنایت‌پروردگار یاری نکند پنجهٔ کوشش جنگاور چه نیرو آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = هیچ‌زور نتواند آورد. پنجهٔ جهد مرد + بازوی توفیق: اضافهٔ استعاره است. ۴: شمشیر دلاوران کند نبود بل دشمنی ازستارهٔ ستیزه‌جو بود. ۵: هرکس از لشکر ما ازنبرد بیرون آمدجامهٔ جنگ به‌خون آغشته بود. خفتان به‌خون آغشته: صفت مرکّب است. خفتان: قبایی بود درون آن ابریشم که درجنگ به‌تن میکردند. ۶: کسان را ناوك‌که = نوك تیر آنان که. اندر حریر نشد = درون جامهٔ جنگ که حشو آن ابریشم بود نرفت. گفتم = در دل گفتم. تیر به سندان بدوزند = تیر را به‌سندان پیوند کنند. ۷: مانند صد دانهٔ دریك خوشه گرد آمده هر دانه در یك‌گوشه فتادیم. ۸: به‌نامردی = برخلاف جنگاوری. چو ماهی که با جوشن افتد به شست = مانند ماهی که فلس دارد و با دست گرفتار میشود. ۹: چو طالع = از آنجاکه بخت. روی بر پیچ = روگردان. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه است. قضا = حکم پروردگار. ۱۰: بیلك = پیکان. ۱۱: نمد پوشی = یك دهگان که روپوش نمد داشت. به‌جنگش فراز آمد = برای پیگار اونزدیك آمد. جوانی = یك برنا. جهانسوز = ستمگار.

۱ به پرخاش جُستن چو بهرامِ گور — کَمَندی به کَنفش بَر از خامِ گور.
۲ چو دید اردبیلی نمد پاره پوش — کمان‌درزه آورد وزه را به‌گوش.
۳ به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد.
۴ در آمد نمد پوش چون سامِ گُرد — به خَم ِ کَمَندش درآورد و بُرد.
۵ به لشکر گهش بُرد در خام دست، — چو دزدان وخونی به گردن ببست.
۶ شب ازغیرت وشرمساری نخفت. — سحر گه پرستارش از خیمه گفت
۷ تو کآهن به ناوك بدوزی و تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر.
۸ شنیدم که‌میگفت‌وخون میگریست — بدانی که روزِ اجل کس نزیست.
۹ من آنم که‌درشیوهٔ طعن وضرب — به رستم درآموزم آدابِ حرب.
۱۰ چو بازوی بختم قویحال بود — ستبریِ بیلم نمد می‌نمود.
۱۱ کنونم که در پنجه اقبیل نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست.

حکمت

۱۲ به‌روزِ اَجَل نیزه‌جَوشَن‌دَرَد، — ز پیراهنِ بی اَجل نگذرَد.

۱: چو = مانند. کمندی = یك ریسمان که با آن دشمن یا شکار میگرفتند. ۲:چو = هنگامی که. ۳: خدنگ: درختی است که ازچوب آن تیر میتراشیدند و راست بود. که = در حالی که. «یك» دراینجا آهنگ تأکید دارد. از نمد بیرون‌نرفت = بر تن نمد پوش ننشست. ۴: چو = مانند. سام: نیای رستم و فرزند نریمان بود. گرد = جنگاور. به خمِ کمند درآورد و بردش = اورا در چنبرهٔ کمند درآورد وبا خود برد. ۵: دست درخام به‌لشکر گه بردش. دست در خام: صفت مرکّب است. خام = تسمهٔ چرمین. ش = او را. چو دزدان و خونی به‌گردن ببست = مانند دزدان وآدمکشان بند بر گردنش گذاشت‌و زندانی کرد. ۶:غیرت = رشك. پرستارش = نگهبان او. ۷:تو که‌به‌ناوك آهن‌وتیر بدوزی = تو که‌نوك تیر را در بیل فرو بری. نمدپوش‌را اسیر = اسیر نمدپوش. چون فتادی = چگونه واقع شدی. ۸: که = آن که. خون‌گریستن: ازگریهٔ بسیار چشم سرخ میشود واشك سرخ مینماید. بدانی = می‌بدان. که = آن که. کس روز اجل‌نزیست = روز پایان زندگی‌کس زنده نماند. ۹:طعن و ضرب = نیزه انداختن‌و شمشیر زدن. آداب حرب = آیین نبرد. ۱۰: چو = هنگامی که. بازوی بخت: اضافهٔ استعاره است. قویحال = نیرومند. ستبری بیل‌نمد می‌نمودم = کلفتی بیل به‌نظر من نمد می‌آمد. ۱۱: کنون‌که درپنجه‌ام اقبیل نیست. اقبیل: ممال اقبال است = بخت. نمدکم ازبیل نیست = نمد به‌اندازهٔ بیل مقاومت دارد. ۱۲: نیزه به روز اجل جوشن درد [و]ز پیراهن بی‌اجل نگذرد. بی‌اجل = آن که‌پایان زندگی‌اش‌فرا نرسیده است

۱ که را تیغِ قهرِ اَجل در قفاست — بَرَهنه است و رَجوْشَنَش چندلاست.
۲ ورش بخت یاوَر بود، چرخ پُشت — بَرَهنه نشاید به ساطور کُشت.
۳ نه دانا به‌سعی از اجل جان بِبُرد، — نه نادان به ناساز خوردن بمرد.

مَثَل

۴ شبی کُردی از دردِ پهلو نخفت. — طبیبی در آن ناحِیَت بود. گفت
۵ از آن‌دست کاو برگِ رَز میخورد — عجب دارم ار شب به‌پایان بَرد.
۶ که در سینه پَیْکانِ تیرِ تَتار — بسی بهتر از قوتِ ناسازْگار.
۷ گر افتد به‌یك لُقمه در روده‌پیچ — بر آید همه عمرِ نادان به هیچ.
۸ قضا را طبیب اندر آن شب بمرد. — چهل سال بُگْذشت و زِ نده است کُرد.

مَثَل

۹ یکی روستایی سقط شد خرش. — عَلَم کرد بر تاكْ بُستانْ سَرش.
۱۰ جهاندیده پیری بر او بر گذشت. — چُنین گفت خندان به ناطورِ دشت

---

۱: [آن را] که تیغ قهر اجل در قفاست ورجوشنش چندلاست برهنه است. که را = آن‌راکه. تیغ قهر اجل: اضافهٔ تشبیه است = شمشیر چیرهٔ مرگ. قفا = پشت سر. ور = هر چند. جوشن = زره. برهنه است = چنآن است که‌خفتان و زره برای دفع تیغ قهر اجل بر تن‌ندارد. ۲: ور بخت‌یاور [و] چرخ پشت‌اش بود برهنه به‌ساطور کشت[ن] نشاید. حذف «و» رواشمرده شده است. چرخ پشتش = آسمان پشتیبان او. برهنه: قید است = بی‌سلاح. ساطور = کارد بزرگ. ۳: دانا به‌سعی از اجل جان نبرد. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. اجل = پایان‌مهلت زندگی. مرگ. [و] نادان به‌ناساز خوردن نبمرد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده‌است. به = به‌سبب. ۴: شبی کردی = یك شب‌یك‌چوپان. طبیبی = یك پزشك. ناحیت = طرف. ۵: ازآن‌دست که = چونآن‌که. ارشب به‌پایان‌بردعجب دارم. عجب = شگفت. دارم: فعل حال وآینده است ودراینجا زمان آینده‌را مینماید. ۶: که = زیرا. پیکان تیرتتار درسینه ازقوت ناسازگاربسی بهتر[است]. حذف«است» درپایان جمله رواشمرده شده‌است. تتار = مغول. قوت = روزی. ۷: گر به‌یك‌لقمه در رودهٔ پیچ افتد همه عمر نادان به هیچ برآید. به = به‌سبب. لقمه = نواله. به‌هیچ برآید = برای هیچ به‌پایان میرسد. ۸: قضا را = بنابرحکم الهی. ۹: سقط شد = مرد. سرش[را] بر تاك بستان علم کرد. علم کرد = برچوب کرد. تاك بستان: اضافهٔ مقلوب است. تاك = درخت انگور. ۱۰: جهاندیده‌پیری: اضافهٔ مقلوب است = یك سالخوردهٔ جهاندیده. ناطور = دشت‌بان. در اینجا: روستایی یاد شده است.

۱ مپندار جانِ پدر کاین حِمار | کُنَد دَفع چَشمِ بد از کِشتزار.
۲ که این دفع چوب از سرو کو... خویش | نمیکرد تا ناتوان مُردو ریش.
۳ چه داند طبیب از کَسی رنج بُرد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد.

مَثَل

۴ شنیدم که دیناری از مُفلِسی | بیُفتاد و مسکین بجُستش بسی.
۵ به آخرِ سرِ نا امیدی بتافت. | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت.

حکمت

۶ بِه بدبختی و نیك بختی قَلَم | بِرفته است ما همچُنآن در شِکم.
۷ نه روزی به‌سر پنجگی می‌خورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند.

مَثَل

۸ فرو کوفت پیری پسر را به‌چوب. | بگفت ای پدر بی گناهم مکوب.

---

۱: جان پدر. [آن] که این حمار چشم بد [را] از کشتزار دفع کند مپندار. که = آن که. حمار = خر. دفع کند = دور سازد. ۲: که = زیرا. نمیکرد = نتوانست کرد. دفع کردن نمیتوانست. تا ناتوان و ریش مرد. ریش = زخم برداشته. ۳: طبیب که خود از رنج بیچاره خواهد مرد از کسی رنج برد[ن] چه داند. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. طبیب = پزشك. ازکسی رنج بردن = درد را از کسی دورکردن. که = در حالی که. خود بیچاره از رنج خواهد مرد = خویشتن باید که ناگزیر از رنج بمیرد. بیچاره: در اینجا قید حالت است. خود: مزید برای تأکید است. خواهد مرد = مردن او بایسته است. برد + مرد: مصدر بریده است. ۴: که = آن که. دیناری = یك سکهٔ طلا. مفلسی = یك شخص زر ازدست‌داده. یك بی‌پول. مسکین: در اینجا قید حالت است = فرومانده. مرجع ضمیر «ش» دینار است. بسی = بسیار. ۵: سرناامیدی: اضافهٔ بیان است. بتافت = بگردانید. یکی دیگر طلب ناکرده یافتش. ناطلب کرده = ناجسته. ناخواسته. ش = او را. دینار را. ۶: ما همچنآن در شکم به بدبختی و نیك‌بختی قلم برفته است. ماهمچنآن‌درشکم: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. قلم به بدبختی و نیك‌بختی برفته است = در سرنوشت ما بدبختی و نیك‌بختی هر دو هست. ۷: روزی [را] به‌سر پنجگی نمی‌خورند. به‌سر پنجگی = به‌وسیلهٔ نیرومندی. نمی‌خورند: فعل مجهول است و «می» ادات تأکید. که = بل. سرپنجگان = زورمندان. ۸: پیری پسر را به چوب فرو کوفت. به = با. به‌وسیلهٔ. بی گناه مکوبم = مرا گناه ناکرده با چوب مکوب.

۱ توان بر تو از جورِ مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست.

اندرز

۲ به‌داور خروش ای خداوندِ هوش، نه‌از دست داور بر آور خروش.

مَثل

۳ بلند اختری نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه دار.
۴ به‌کوی گدایان درش خانه بود. زرش همچو گندم به پیمانه بود.
۵ هم اورا در آن بُقعه‌زر بود و مال، دگر تنگدستی و بر گشته حال.
۶ چو درویش بیند توانگر به ناز دلش بیش سوزد به داغِ نیاز.
۷ زنی جنگ پیوست باشوی خویش شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
۸ که کس چون تو بد بخت‌ودرویش نیست. چوز نبورِ سرخت‌بجز نیش‌نیست.
۹ بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نی‌ام قحبهٔ رایگان.
۱۰ کسان‌را زروسیم و ملک است‌ورخت. چرا همچو ایشان نِبی نیکبخت.
۱۱ بر آورد صاحبدلِ صوفپوش چو طبل از تهیگاه حالی خروش.

---

۱: از جور مردم بر تو گریسة [ن] توان. توان: فعل مجهول‌است ازمصدر توانستن. ای خداوند هوش به‌داور خروش [و] از دست داور خروش برنیاور. حذف «و» روا شمرده‌شده است. داور = پروردگار دادگر. ۳: بلند اختری = یك نیك بخت. قوی = نیرومند. ۴: خانه‌اش درکوی گدایان ببود. همچو = درست‌مانند. به‌پیمانه بود = درپیمانه سنجیده‌میشد. ۵: درآن بقعه هم اورا زر و مال [و] دگر تنگدستی و برگشته حال بود. حذف «و» روا شمرده شده است. هم = فقط. اورا زر و مال بود = او زر و دارایی‌داشت. بقعه = محلّه. دگر = ازآن پس. برگشته حال: اضافهٔ‌مقلوب است = حال دگرگون. ۶:درویش‌چوتوانگر [را] به‌ناز بیند دلش به‌داغ نیاز بیش سوزد = هنگامی که بینوا توانگر را درناز می‌بیند به سبب داغ نیاز دلش بیش‌می‌سوزد. ۷:زنی شبانگه‌با شوی خویش چو تهیدست پیشش رفت [به] جنگ پیوست. زنی = یك زن. چو تهیدست پیشش رفت = ازآنجاکه با دست خالی نزد او رفت. ۸: که = گویان. چون = مانند. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بجزنیش نیستت چو زنبور سرخ. زنبور سرخ عسل نمیدهد و نیش میزند. ۹:مردی [را]زهمسایگان بیاموزکه آخر قحبهٔ رایگان نی‌ام. که = درحالی که. قحبه = روسپی. ۱۰:مُلك = دارایی. رخت = اثاثه. ۱۱:صاحبدل صوفپوش‌حالی ازتهیگاه خروش برآورد چو طبل. صاحبدل = روشن ضمیر. صوف = پشمینه. چوطبل = مانندکوس. تهیگاه = پهلو. حالی = درآن‌حال.

۱ که‌من‌دستِ قُدرَت‌ندارم‌به‌هیچ. به سر پنجه دستِ قضا بر مپیچ .
۲ نکردند در دستِ منِ اختیار که مَرْ خویشتن را کنم بختیار .

مَثَل

۳ یکی پیرِ درویشِ پاکیزه‌کیش چه‌خوش گفت‌باهمسرِ زشتِ خویش
۴ چو دستِ قضازشترویت‌ِشرشت مَیَندای گُلگونه بر رویِ زشت.

حکمت

۵ که‌حاصل کُنَد نیک‌بختی‌به‌زور. به سُرمه که بینا کُنَد چشمِ کور.
۶ نیاید نکوکاری از بَدرَگان . مُحال است مَردانگی از سَگان .
۷ همه فیلسوفانِ یونان و روم ندانند کَرد اَنگَبین از زَقوم .
۸ ز وحشی نیایَد که مَردُم شود. به سعیْ اندر او تربیت گُم شود .
۹ توان پاك کردن ز زنگ آینه ولیکِن نشایَد ز سنگ آینه .
۱۰ به‌کوشش‌نروید گُل‌ازشاخِ بید. نه زنگی به گرما به گردد سپید .

---

۱: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است. قدرت = توانایی. به‌سرپنجه = به‌وسیلهٔ نیرومندی. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم الهی. ۲: نکردند: فعل مجهول است. دردست من‌نکردند = دراختیار من‌قرار نگرفت. که = تا. بختیار = بختور. ۳: پیر درویش = بینوای سالخورده. چه‌خوش = عجب‌نیکو. ۴: چو = ازآنجاکه. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم پروردگار. زشت‌رو سرشتت = تو را زشت آفرید. گلگونه میندای = سرخاب ممال. ۵: که‌به‌زور نیك‌بختی‌حاصل کند: باآهنگ‌سؤال = کس‌به‌وسیلهٔ‌نیرو نیك‌بختی‌به‌دست نیاورد. که چشم‌کور[را] به‌سرمه بیناکند: با آهنگ سؤال = کس به‌وسیلهٔ سرمه چشم‌کور را بینا نتواندکرد. ۶: از بدرگان‌نکوکاری نیاید. مردانگی از سگان محال است. بدرگان = بدخویان. محال = ناممکن. ۷: همه فیلسوفان یونان و روم انگبین از زقوم کرد[ن] ندانند. انگبین = شهد. زقوم: میوهٔ تلخ گیاهی است. ۸: [آن]که مردم شود ز وحشی نیاید. به‌سعی‌تربیت‌اندر او گم شود. وحشی = جانوری که ازانسان میگریزد. که = آن‌که. مردم = انسان. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. تربیت اندر او گم شود = پرورش در او ناپدید میشود. ۹: آینه[را] ززنگ‌پاك‌کردن توان. توان: فعل مجهول است از مصدر توانستن. ولیکن ز سنگ آینه نشاید. ولیکن = امّا. نشاید = بجا نیست. ۱۰: به = به وسیله. زنگی به گرمابه سپید نگردد = باشندهٔ زنگبار در گرمابه سفید نمیگردد. نروید + نگردد: فعل حال و آینده است از مصدر رُستن + گشتن. هردودراینجا زمان آینده‌را میرساندوبس.

۱ چو رَدْ می نگردد خدنگِ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا.

مثل

۲ چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبوَد ز من دوربین تر کسی.
۳ زغن گفت ازاین در نشاید گذشت. — بیا تا چه بینی دراطراف دشت.
۴ شنیدم که مقدار یك روزْ راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه.
۵ سپس گفت دیدم گرت باوَراست — که یك‌دانه گندم به هامون دراست.
۶ زغن را نماند از تعجّب شکیب. — ز بالا نهادند سر در نشیب.
۷ چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد بر او پای بندی دراز.
۸ ندانست از آن دانه برخوردنش — که دهر افگند دام در گردنش.
۹ نه آبستن دُر بوَد هر صدف — نه هر بار شاطر رسد بر هدف.
۱۰ زغن گفت از آن دانه چیدن چه سود — چو بینایی دامِ خصمت نبود.
۱۱ شنیدم که می گفت گردن به‌بند — نباشد حذر با قدر سودمند.

حکمت

۱۲ اجل چون به‌خونش بر آوردْ دست — قضا چشم باریك بینش ببست.

۱: ازآنجا که تیر قضا باز نمیگردد مربنده‌را سپر جز رضا نیست. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه‌است. قضا = حکم پروردگار. ۲: زغن = غلیواج. ۳: ازاین نشاید درگذشت = چشم‌پوشیدن ازاین ادّعا نشاید. ۴: که = آن‌که. ازبلندی مقدار یك روز راه به‌پستی نگه نکرد. ۵: گر باورت است = اگر تورا باور است. که = آن‌که. هامون = دشت هموار. ۶: زغن را شکیب نماند = غیلواج صبرنتوانست کرد. ازتعجّب = به‌سبب‌شگفت. ۷: چو = هنگامی که. فراز آمد = نزدیك شد. پای بندی دراز بر او گره شد = یك بند دراز بر پای او گره‌خورد. ۸: ندانست که دهر ازآن دانه برخوردنش در گردنش دام افگند. ندانست = هنگامی که‌دانهٔ گندم را درهامون‌دید نمیدانست. دهر = روزگار. افگند: فعل آینده است ازمصدرافگندن. ۹: هر صدف آبستن دُر نبوَد. شاطر هربار بر هدف نرسد. هربار = همه‌بار. شاطر = پیك تندرو. هدف = نشانه. منزل‌مقصود. ۱۰: چوبینایی‌دام خصم نبودت‌ازآن‌دانه‌چیدن‌چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست. چو = هنگامی که. بینایی دام خصم نبودت = دامی راکه دشمن گسترده‌بودنتوانستی دید. ۱۱: که = آن که. گردن‌به‌بند: صفت مرکّب ودراینجا قید است. حذر باقدر سودمند نباشد = دوری جستن از حکم الهی سودمند نیست. ۱۲: اجل = پایان مهلت زندگی. چون به خونش دست برآورد = هنگامی که برای‌ریختن‌خون او دست‌یازید. قضا = حکم پروردگار.

۱ در آبی که پیدا ندارد کنار غرورِ شناور نیاید به کار.
۲ چه‌خوش گفت‌شاگردِ منسوج باف چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
۳ مرا صورتی بر نیاید ز دست که نقشش معلِّم ز بالا نبست.
۴ گرت‌صورتِ حال بد یا نکوست نگاریده دستِ تقدیرِ اوست.
۵ در آن نوعی‌از شرک پوشیده‌است که‌زیدم‌بیازرد‌وعمروم‌بخست.
۶ گرت دیده بخشد خداوندِ امر نبینی دگر صورت زید و عمرو.
۷ نپندارم اربنده دم درکشد خدایش به روزی قلم درکشد.
۸ جهان آفرینش گشایش دهاد. که گر وی ببندد که داند گشاد.

مثل

۹ شتربچه با مادرِ خویش گفت بست رفتن. آخر زمانی بخفت.
۱۰ بگفت ار به‌دستِ من استی مهار ندیدی کسم بارکش درقطار.

۱: غرور = فریب خوردن. در اینجا خودبینی. به‌کار نیاید = سودمند نیست. ۲: شاگرد منسوج باف چو عنقا و پیل و زراف برآورد چه خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. منسوج = پارچه. چو عنقا و پیل و زراف برآورد = هنگامی بر روی پارچه تصویر سیمرغ و پیل و زراف بافت. ۳: صورتی که معلّم ازبالا نقشش [را] نبست مرا از دست برنیاید = هر صورتی که بر پارچه می‌بافم نخست نقش آن را معلّم از بالا بست. معلّم نقشش را بست = پروردگار نقش آن را آفرید. ۴: ت = تو را. نگاریده: صفت مفعولی است از مصدر نگاشتن. دست تقدیر: اضافهٔ استعاره است. تقدیر = حکم پروردگار. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. ۵: درآن‌که زید بیازردم و عمرو بخستم نوعی از شرک پوشیده است. نوعی = یک گونه. شرک = انباز برای خداوند آوردن. م = مرا. ۶: گر خداوند امر دیده بخشدت دگرصورت زید و عمرو [را] نبینی. دیده بخشدت = تو را چشم بینا بخشد. خداوندامر = پروردگار. امر = فرمان. دگر = ازآن‌پس. صورت = چهره. زید و عمرو = این وآن. ۷: [آن‌را] که اربنده دم درکشد خدابه‌روزیش قلم درکشد نپندارم. حذف «که» روا شمرده شده است. دم درکشد = خاموش بماند. به‌روزی‌اش قلم درکشد = روزی اورا قطع کند. ۸: جهان آفرین گشایش دهدش. ش = اورا. که = زیرا. گشاد [ن] که داند: با آهنگ سؤال = کس گشادن نداند. گشاد: مصدربریده است. ۹: رفتن بست[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زمانی = اندک زمان. بخفت = بیارام. ۱۰: ار مهار به دست من استی کس در قطار ندیدی‌ام. استی = می‌است. است: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده میدهد. ندیدی‌ام = مرا نمیدید.

۱ قضا کَشتی آنجا که خواهد بَرَد وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد.

با خویشتن

۲ مکن سعدیا دیده بر دستِ کَس که بخشنده پَرورْدگاراست وبس.
۳ اگر حق پرستی درِ حق بَست. که گر وی براند نخواند کَست.
۴ گر او تاجدارَت کُنَد سربرآر. وگرنه سرِ نا اُمیدی بخار.
۵ عبادَت به‌اخلاصِ نیّت نکوست. وگرنه چه آید ز بیمَغزْ پوست.
۶ چه زُنّارِ مُغ درمِیانت، چه دلق که در پوشی از بهرِ پندارِ خَلق.
۷ مکن گفتمت مَردیِ خویش فاش، چو مَردی نَمودی مُخنّث مباش.
۸ به اندازهٔ بود بایَد نَمود. خِجالت نبرد آن که نَنْمود وبود.
۹ که چون عاریَتْ بر کَشَند ازسرش بمانَد کُهن جامه‌ای در بَرش.
۱۰ اگر کوتهی پای چوبین مبند. که در چشمِ طفلان نَمایی بلند.

---

۱: قضا = حکم پروردگار. «خواهد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. وگر = هرچند. ۲: دیده بر دست کس مکن = ازکس چیزی مخواه. دیده = چشم. که = در حالی که. ۳: درحق = درگاه پروردگار. بست[است] = تو را بس است. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. کس نخواند ت. ت = تورا. ۴: تاجدارت کند = تاج عزّت بر سر تو گذارد. سر برآور = سر بیفراز. سر ناامیدی بخار = ناامیدی بنما. بعض اشخاص هنگام نومیدی وتردید به‌سر خوددست میکشند. ۵: عبادت = بندگی. به‌اخلاص نیّت. = با آهنگ پاك. چه آید: با آهنگ سؤال = هیچ نیاید. بیمغز پوست: اضافهٔ مقلوب است. ۶: چه زنّار مُغ درمیانت [و] چه دلق که از بهر پندار خلق درپوشی. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چه... وچه... = یکسان است. زنّار مُغ = کستی آتش‌پرست. دلق: پوست جانور «دله» بود که غلندران بر تن میکردند. از بهر پندارخلق = تا مردم تورا غلندر بپندارند. ۷: گفتمت مردیِ خویش [را] فاش مکن [و] چو مردی نمودی مخنّث مباش. حذف «و» روا شمرده شده است. مردی = جنگاوری. چو = هنگامی که. مخنّث = مردی که اطوار زنان نماید. ۸: به اندازهٔ بود[ن] نمود[ن] باید. آن که بود وننمود خجالت نبرد. نخستین «بود» + «نمود» مصدر بریده است. خجالت نبرد = شرمنده نشد. ۹: که = زیرا. چون عاریت[را] ازسرش برکشند کهن جامه‌ای دربرش بماند. عاریت در اینجا = جامه‌ای که به امانت گرفته شده است. مرجع ضمیر «ش» آن کس است که بود و ننمود. کهن جامه‌ای: اضافه مقلوب است = یك جامهٔ کهن. «کهن جامه‌ای» دراینجا آهنگ ویژه‌دارد. ۱۰: که = زیرا. درچشم طفلان بلند نمایی. «طفلان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. نمایی: فعل حال وآینده است از مصدر نمودن.

۱ اگر نقره اندوده باشد نُحاس ‌ ‌ توان خرج کردن بـرِ ناشناس .
۲ مِنه جان من آب زر بـر پشیز ‌ ‌ کـه صرّافِ دانـا نگیرد بـه‌چیز .
۳ زر اندودگـان را به‌آتش بـرند ‌ ‌ پدید آید آن گه که مس یا زرند .

مثل

۴ بدانی که بابایِ کوهی چه گفت ‌ ‌ به مردی که ناموس را شب نخفت .
۵ برو، جانِ بابا. در اخلاص پیچ. ‌ ‌ که نتوانی از خَلقْ بربَست هیچ .
۶ کسانی کـه فعلت پسندیده‌انـد ‌ ‌ هنوز از تـو نقشِ بِرون دیده‌اند .
۷ چه قَدرْ آوَرَد بندهٔ حور دیس ‌ ‌ کـه زیـر قبـا دارد انـدام پیس .
۸ نشاید به دستان شدن در بهشت. ‌ ‌ که بـازت رود چـادر از رویِ‌زشت.

مَثل

۹ شنیدم که نابالغی روزه داشت ، ‌ ‌ به‌صد محنت آورد روزی به‌چاشت.
۱۰ به کُتّابَش آن‌روز سایِق نَبُرد. ‌ ‌ بزرگ آمدش طاعت از طفلِ خرد.
۱۱ پدر دیده بوسید و مـادر سرش . ‌ ‌ فشاندند بـادام و زر بر سرش .

---

۱: اگر نحاس‌نقره اندوده باشد برناشناس خرج‌کردن‌توان. «ناشناس» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. نحاس = مس. ۲: پشیز = سکّهٔ‌کم ارزش. به‌چیز نگیرد = به‌ارزش هیچ‌نمی‌پذیرد. نپذیرد: فعل‌حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص است ازمصدرپذیرفتن. ۳: برند: فعل‌مجهول‌است = برده میشود. آن‌گه پدید آیدکه زرند یا مَس. که = آن که. ۴: بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. باباکوهی: آرامگاه‌او درشیراز است. ناموس را شب نخفت = شب‌نیارامید وبه‌عبادت پرداخت تا مردم پندارندکه پارسا وعبادت‌کننده است. ۵: جان بابا برو [و] دراخلاص‌پیچ. حذف «و» روا شمرده شده است. دراخلاص پیچ = درپاکیزه‌کردن عقیده‌کوش. کـه = زیرا. از خلق هیچ نتوانی بربست. بربست: مصدر بریده است = بهره برگرفتن. ۶: نقش برون = ظاهر. «برون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: بندهٔ حوردیس که زیر قبا اندام‌پیس‌دارد چه‌قدر آورد. چه‌قدرآورد: بـاآهنگ سؤال = هیچ ارزش ندارد. حوردیس = مانندخوبرویان بهشت. ۸: به‌وسیلهٔ نیرنگ به‌بهشت رفتن نشاید. که = زیرا. چادر از روی زشتت بازرود. پارچه‌ای برسر انداخته‌ای برداشته میشود. ۹: که = آن‌که. نابالغی = یك‌کودك به‌حدّ تکلیف نرسیده. روزی [را] به‌صد محنت به‌چاشت آورد = یك روز را با صد رنج به‌نیمه رساند. ۱۰: سایق آن روز به‌کتّاب‌َنبردَش. کتّاب = مکتب. سایق = راهنما. ش = اورا. طاعت ازطفل‌خرد بزرگ آمدش. مرجع‌ضمیر «ش»سایق است. طاعت = بندگی. دراینجا روزه. طفل = کودك. ۱۱: پدر دیده ومادر سرش [را] بوسید.

۱ چو بر وی گذر کردیك نیم‌روز فتاد اندر او آتش معده سوز.
۲ به دل گفت اگر لقمه‌چندی خورم چه داند پدر غیبْ یا مادرم.
۳ چو روی پسر در پدر بود و قومْ نهان خورد و پیدا به سر بُرد صومْ.

حکمت

۴ که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی.
۵ پس آن پیر از این طفل نادانتر است که از بهر مردم به طاعت دراست.
۶ کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز.
۷ اگر جز به حق میرود جاده‌ات در آتش فشانند سجّاده‌ات.

مثل

۸ سیه کاری از نردبانی فتاد. شنیدم که هم در نفس جان بداد.
۹ پسرْ چند روزی گرستن گرفت. سپس با حریفان نشستن گرفت.
۱۰ به خواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشرْ و نشرْ و سؤال.

---

۱: چو = هنگامی که. معده = شکمبه. ۲: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. لقمه چندی = چند لقمه‌ای. غیب چه داند: با آهنگ سؤال = از نادیده آگاه نیست. ۳: چو روی پسر در پدر و قوم بود = از آنجا که کودك به‌پدر و خویشاوندان می‌نگریست [و به پروردگار نمی‌اندیشید]. قوم = آشنایان. صوم = روزه. ۴: چو در بند حق نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که داند = هنگامی که پای‌بند احکام پروردگار نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که داند. داند: فعل حال‌وآینده است از مصدر دانستن. که داند با آهنگ‌سؤال = کس نداند. ۵: پس آن‌پیر که ازبهر مردم به‌طاعت دراست ازاین طفل نادانتر است. آن پیر = آشنای باباکوهی که شب زنده‌داری کرد تا مردم را بفریبد. این طفل = نابالغی که روزه گرفت و چاشت لقمه‌خورد و تا شام وانمود که روزه‌دار است. ۶: آن نمازکه درچشم مردم دراز گزاری کلید در دوزخ است. کلید در دوزخ است = با آن دوزخ را میتوان گشود و بس. در چشم مردم = پیش چشم مردم. برای تظاهر. ۷: اگر جاده‌ات جز به‌حق میرود سجّاده‌ات را در آتش فشانند = اگر راهی که می‌پیمایی جز به‌سوی پروردگار است جانمازت در آتش افشانده میشود. سجّاده‌ات را درآتش فشانند = آنچه برآن سجّاده به‌دست آوردی سزاوار ریختن درآتش است. فشانند: فعل مجهول است. ۸: سیه کاری = یك شخص گناهکار. که = آن که. هم در نفس جان بداد = درست درهنگام افتادن مرد. ۹: حریفان = هم پیشگان. روبه‌رو شوندگان. آمیزگاران. ۱۰: اندر خواب بدیدش وحال‌پرسید. مرجع‌ضمیر «ش» پدر است. که = گویان. چون = چگونه. حشر ونشر وسؤال: رویدادهای پس ازمرگ است.

۱ بگفت ای پسر قصّه بر من مخوان. به دوزخ در افتادم از نردبان.

حکمت

۲ نکو سیرتی بی تکلّف برون به از نیکنامی خراب اندرون.
۳ به نزدیک من شبرو و راهزن به از فاسق پارسا پیرهن.
۴ یکی بر در خلق رنج آزمای چه اجرش دهد در قیامت خدای.
۵ ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار چو در خانهٔ زید باشی به کار.
۶ نگویم تواند رسیدن به دوست در این ره جز آن کس که رویش در اوست.
۷ ره راست رو تا به منزل رسی تو بر ره نه‌یی. زآن قبل واپسی.
۸ چو گاوی که عصّار چشمش ببست، دوان تا شب و شب همآنجا که هست.
۹ کسی کاو بتابد ز محراب روی به کفرش گواهی دهند اهل کوی.
۱۰ تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز گرت در خدا نیست روی نیاز.

---

۱: قصّه = داستان. دوزخ = جهنّم. ۲: یک نکوسیرت برون بی تکلّف از یک نیکنام خراب اندرون به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. برون بی تکلّف: صفت مرکّب است = آن که برای ریا بر خود رنج نمی‌نهد. ۳: شبرو = دزد. از فاسق پارسا پیرهن به [است]. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. فاسق = گناهکار. پارسا پیرهن: صفت مرکّب است = آن که جامهٔ پارسایان به تن کند. ۴: بر در خلق رنج آزمای: صفت مرکّب است = آن که روی بر بندگان دارد و رنج عبادت می‌برد. در قیامت = روز رستخیز. چه اجر دهدش: با آهنگ سؤال = اورا پاداش ندهد. ۵: ای پسر چو در خانهٔ زید به کار باشی چشم اجرت ز عمرو مدار. چو = هنگامی که. عمرو و زید = یکی و دیگری. ۶: نگویم در این ره جز آن کس که رویش در اوست به دوست تواند رسیدن = گویم آن کس به دوست رسیدن تواند که رویش در اوست. مرجع ضمیر «او» دوست و مراد پروردگار است. ۷: زآن قبل = بدآن سبب. واپس = از کاروان بازمانده. پایان بخش دو جملهٔ «تو بر ره نیی + زآن قبل واپسی» فعل دوم شخص مفرد «ای» است از مصدر استن. ۸: چو گاوی که چشمش [را] عصّار ببست [و] تا شب که دوان هست شب همآنجا [ست]. حذف را + و «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. «ی» چسبیده به واژهٔ گاو «ای» و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. دومین «که» = درحالی که. عصّار = شیره کش. روغن گیر. گاو عصّار همهٔ روز گرد کارگاه روغن کشی میگردید. ۹: کسی کاوز محراب روی بتابد اهل کوی بر کفرش گواهی دهند. ز محراب روی بتابد = به مسجد نرود و به سوی محراب نماز نگزارد. محراب = جای پیش نماز در مسجد. ۱۰: توهم گر روی نیازت در خدا نیست پشت بر قبله در نمازی.

۱ درختی که بیخش بُوَد برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار.
۲ گَرت بیخِ اخلاص در بوم نیست — از آن در کسی چون تو محروم نیست.
۳ هر آن کافگند تخم بر رویِ سنگ — جُوی وقتِ دخلش نیاید به چنگ.
۴ منه آبِ رویِ ریا را محل. — که این آب در زیر دارد وَحَل.
۵ چو در خُفیه بد باشی و خاکسار — چه سود آبِ ناموس بر رویِ کار.
۶ به روی و ریا خرقه سهل است دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت.
۷ چه دانند مردم که در جامه کیست. — نویسنده داند که در نامه چیست:
۸ چه وزن آورد جایی انبان باد — که میزانِ عدل است و دیوانِ داد.
۹ مُرائی که چندان وَرَع می‌نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود.
۱۰ کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر. — که این در حجاب است و آن در نظر.
۱۱ بزرگان فراغ از نظر داشتند. — از آن پرنیان آستر داشتند.
۱۲ گر آوازه خواهی در اقلیم فاش — درون حُلّه کن، گو برون حشو باش.

۱: درختی [را] که بیخش برقرار بود بپرور که روزی میوه بار دهد. بیخش برقرار بود = ریشه‌اش پا برجاست. که روزی = تا یک روز. ۲: گر بیخ اخلاصت در بوم نیست. بیخ اخلاص: اضافهٔ تشبیه است = ریشهٔ پاکیزگی عقیدت. بوم = زمین. آن در = درگاه پروردگار. چون تو محروم = = ناامید مانند تو. ۳: وقت دخل جوی به چنگش نیاید = هنگام برداشتن کشت هیچ به دست او نمی‌آید. جوی = یک جو. ۴: آب روی ریا = درخشندگی چهره که از راه ریا باشد. محل منه = قدر مگذار. که = زیرا. وحل = گِل. ۵: چو خاکسار و در خفیه بد باشی = هنگامی که فروتن و پنهان بد باشی. چه سود: با آهنگ سؤال = سود ندارد. آب ناموس = درخشندگی نیرنگ. ۶: با روی و ریا خرقه دوخت[ن] سهل است. روی و ریا = مکر و نیرنگ. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته که پارسایان بر تن میکردند. سهل = آسان. دوخت: مصدر بریده است. گر توانی با درخدا فروختش. مرجع ضمیر «ش» خرقه است. ۷: چه دانند: با آهنگ سؤال = ندانند. که = آن که. ۸: جایی که دیوان داد و میزان عدل است انبان باد چه وزن آورد. چه وزن آورد: با آهنگ سؤال = هیچ وزن ندارد. میزان عدل و دیوان داد = ترازوی انصاف و دفترخانهٔ داد. ۹: مرائی [را] که چندان ورع می‌نمود بدیدند و در انبانش هیچ نبود. مرائی = ریاکار. ورع = پرهیزگاری. بدیدند: فعل مجهول است. و = در حالی که. ۱۰: ابره [را] ز آستر پاکیزه‌تر کنند. ابره = رویه. کنند: فعل مجهول است. که = زیرا. این درحجاب وآن درنظراست = آستر پوشیده و رویه آشکار است. ۱۱: از نظر فراغ داشتند = از دیدمردم آسوده بودند. از آن = بدآن سبب. پرنیان آستر: اضافهٔ مقلوب است. آستر ابریشم نقشدار. ۱۲: گر آوازه در اقلیم فاش خواهی درون [را] حلّه کن [و] گو برون حشو باش. آوازه = شهرت. اقلیم = کشور. حلّه = بردیمانی. حشو = لایی.

۱ به بازی نگفت آن سخن بایزید — که از مُنکِر ایمن ترم کِز مُرید.
۲ کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند — سراسر گدایان آن درگه‌اند.
۳ طمع در گدا مرد معنی نبست. — نشاید گرفتن در افتاده دست.
۴ همآن به که گر آبستنِ گوهری — که همچون صدف سر به‌خود در بری.
۵ چو رویِ پرستیدنت بر خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست.
۶ تورا پندِ سعدی بس است ای پسر — اگر گوش داری چو پندِ پدر.
۷ گر امروز گفتارِ من بِشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی.
۸ از این به نصیحتگری بایدت — ندانم پس از من چه پیش آیدت.

۱: بایزید آن سخن [را] که از منکر ایمن ترم کز مرید به‌بازی نگفت. به‌بازی نگفت = ازراه سرگرمی نگفت. بایزید بسطامی عارف بودو درقرن‌سوم میزیست. منکر = انکار کننده. ایمن = بی گزند. مرید = ارادتمند. دلبسته. ۲: سراسر = همه. آن‌درگه = درگاه‌پروردگار. ۳: مرد معنی درگدا طمع نبست. طمع = آز. مرد معنی = آن‌دانشمند که به‌معنای واژه‌ها پرداخت. درافتاده دست گرفتن نشاید = شایسته نیست که شخص هنگام برزمین افتادن از کسی که پیش از او برزمین افتاد مدد بخواهد. ۴: همآن به [است] که گر همچون صدف آبستن‌گوهری سر [را] به‌خود در بری. حذف «است» روا شمرده شده‌است. آبستن گوهری = مروارید درون توست. هنر داری. که = آن که. همچون = درست مانند. سر به‌خود در بری = سر را به‌زیر افکنی. گردن خویش را نیفرازی. ۵: چو = هنگامی که. اگر جبرئیل نبیندت رواست. ت = تو را. جبرئیل در اینجا آهنگ تأکید دارد. روبه‌سوی خدا داشتن برتر ازهمه است. ۶: ای پسر اگر پند سعدی [را] چو پند پدر [به] گوش داری تورا بس است: تو را بس است = برای تو بسیار است. به گوش داری = درگوش بداری. چو = مانند. ۷: گر امروزگفتار من[را] بشنوی[آن] که فردا پشیمان‌شوی مبادا. مبادا: مبواد. مبوَد. فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. ۸: [اگر] نصیحتگری به ازاین بایدت چه پس از من پیش آیدت ندانم. حذف «اگر» روا شمرده شده است. نصیحتگری = یك اندرز دهنده. بایدت = تورا بایسته است. لازم‌داری. پس ازمن = ازمن گذشته. جز من.

# باب ششم

## قناعت

۱ خدا را ندانست و طاعت نکرد  
که بر بخت وروزی قناعت نکرد .  
۲ قناعت توانگر کُنَد مرد را .  
خبَر دِه حریصِ جهانگرد را .  
۳ سکونی به‌دست آوَرای بی‌ثبات  
که بر سنگِ گردان نروید نبات .  
۴ مپروَرتنْ ارمردِ رای وهشی .  
که اورا چو می‌پروری می‌کُشی .  
۵ خردمندْ مَردُم هنر پرورند  
که‌تن پروران از هنر لاغرند .  
۶ کسی سیرتِ آدمی گوش کرد  
که‌اوّل سگِ نَفس خاموش کرد .  
۷ خوروخواب‌تنها طریقِ دد است.  
بر آن بودن آیینِ نابخرد است .  
۸ خُنُک نیکبختی که در گوشه‌ای  
به‌دست آرَد از معرِفت توشه‌ای.

---

۱: [آن]که بربخت و روزی قناعت نکرد خدا را ندانست و طاعت نکرد. ندانست = نشناخت. طاعت = بندگی. که = آن‌که. ۲: قناعت: در اینجا آهنگ تأکید دارد. حریص جهانگرد را خبر ده = به آن‌که به‌سبب آز درجهان میگردد خبر داده شود. ده: فعل امر مجهول است ازمصدر دادن. ۳:سکونی = اندك آرامش. بی‌ثبات = بیقرار. دراینجاحریص جهانگرد. که بر سنگ‌گردان نبات نروید = درحالی که بر سنگ گردنده خزه هم نمیروید. نروید: فعل حال وآینده است از مصدر رستن. ۴: ار مرد رای وهشی تن [را] مپرور. که چو می‌پروری اورا میکشی. مرد رای وهش = دارای اندیشه وهوش. که = زیرا. چو = هنگامی که. میکشی: خالی از غلوّ = آزار میرسانی. ۵: خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. که = درحالی که. ۶: کسی که اوّل سگ نفس [را] خاموش کرد سیرت آدمی [را] گوش‌کرد. سیرت آدمی راگوش‌کرد = روش‌آدمی‌را شنید. اوّل: قید است = نخست. سگ نفس: اضافهٔ تشبیه است. ۷: خور: مصدر بریده است = خوردن. خواب = خفتن. طریق دد است = راهی است که جانوران وحشی میروند. مرجع ضمیر «آن» طریق دد است. ۸: نیکبختی که‌درگوشه‌ای‌توشه‌ای‌ازمعرفت به‌دست آردخنك [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. خنك = خوش. گوشه‌ای + توشه‌ای = یك‌گوشه + اندك زاد. معرفت = دانش

۱ بر آنان که شد سِرِّ حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار.

۲ ولیک آن که ظلمت نداند ز نور — چه دیدارِ دیوش، چه رخسارِ حور.

۳ تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی.

۴ بر اوجِ فلک چون پرد جرّه باز — که در شهپرش بسته‌ای سنگِ آز.

۵ گرش دامن از چنگِ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی.

۶ کسی کاو کم از عادتِ خویش خورد — به تدریج خود را مَلَک‌خوی کرد.

۷ کجا سیرِ وحشی رسد در مَلَک — نشاید پرید از ثری بر فلک.

۸ نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه مَلَک‌خویی اندیشه کن.

۹ تو بر کرّهٔ توسنی در کمر — نگر تا نپیچد ز حکمِ تو سر.

۱۰ که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تنِ خویشتن خست و خونِ تو ریخت.

۱۱ به اندازه خور زاد اگر آدمی — چنین پُر شکم آدمی یا خُمی.

۱۲ درون جایِ قوت است و ذکر و نفس — تو پنداری از بهرِ نان است و بس.

---

۱: سرّ حق = راز پروردگار. راز خداشناسی. باطل[را] برآن اختیار نکردند = نادرست را بر حق نگزیدند. ۲: ولیك = امّا. ظلمت [را] ز نور نداند = تاریکی را از روشنایی نشناسد. ش = او را. چه دیدار دیو [و] چه رخسار حور = دیدن شیطان و رخسار پری یکسان است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: تو از آن که چه را زره باز نشناختی خود را درچه انداختی. ازآن که = بدآن سبب که. چه = چاه. ۴: جرّه بازکه برشهپرش سنگ آز بسته‌ای بر اوج فلك چون پرد. اوج فلك = بلندی آسمان. چون پرد: با آهنگ سؤال = پریدن نتواند. جرّه باز = باز نر. ۵: گر دامنش [را] ازچنگ شهوت رهاکنی‌تا سدرةالمنتهی رفت. شهوت = خواهش نفس. سدرةالمنتهی: نام درختی است درآسمان‌هفتم. ۶: به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. ملك خوی: صفت‌مرکّب است = فرشته سیرت. ۷: سیروحشی درملك کجا رسد: کجا رسد: با آهنگ‌سؤال = نمیرسد. سیر وحشی = رفتاریك جانورغیراهلی. ملك = فرشته. از ثری به فلك پرید [ن] نشاید. پرید: مصدر بریده است. ثری = خاك: فلك = آسمان. ۸: آدمی سیرتی = یك سیرت انسانی. یك روش ویژهٔ انسانها. ملك‌خویی = داشتن خوی فرشتگان. ۹: تو درکمر برکرهٔ توسنی. تو درمیان دوکوه بر اسب‌سرکش سواری. «ی» چسبیده به‌توسن: «ای» وفعل حال دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. نگر تا زحکم تو سر نپیچد. تا = که. حکم = فرمان. ۱۰: که = زیرا. پالهنگ = افسار. ۱۱: اگر آدمی زاد [را] به‌اندازه خور. زاد = توشه. غذای: چسبیده به‌آدم: «ای» فعل حال وآینده است ازمصدر استن. ۱۲: قوت + ذکر = روزی + بر زبان آوردن نام پروردگار.

۱ کجا ذکر گنجد کز انبار آز / به سختی نفس می کند پا دراز.
۲ ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی.
۳ چو چشم شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر آن رودهٔ پیچ پیچ.
۴ چو دوزخ که سیرش کنند از وقید، / دگر بانگ دارد که هل من مزید.
۵ همی میردت عیسی از لاغری، / تو در بند آنی که خر پروری.
۶ به دین ای فرومایه دنیا مخر. / چو خر به انجیل عیسی مخر.
۷ مگر می ببینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن به دام.
۸ پلنگی که گردن کشد بر وحوش / به دام افتد از بهر خوردن چو موش.
۹ چو موش آن که نان و پنیرش خوری / به دامش در افتی و تیرش خوری.

مثل سرگذشت

۱۰ مرا حاجیی شانهٔ عاج داد. / که رحمت بر اخلاق حجاج باد.

۱: نفس که ز انبار آز به‌سختی‌پا دراز می کند ذکر کجا گنجد. ذکر کجا گنجد: با آهنگ سؤال جای ذکر کردن نیست. ذکر = بر زبان‌آوردن نام‌پروردگار. کز انبار آز = درحالی که به سبب انباشته بودن آز. نفس به‌سختی پا دراز میکند = نفس به‌سختی کشیده میشود. ۲: تن پروران [آن] آگهی [را] که پر معده ز حکمت تهی باشد ندارند. پر معده: صفت مرکب است = کسی که معدهٔ خویش را ازغذا پر کرده‌است. حکمت = دانش. ۳: چو چشم شکم به هیچ پر نگردد آن رودهٔ پیچ پیچ تهی بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده است. چشم شکم: اضافهٔ استعاره است. چشم شکم پر نگردد = انتظار شکم برآورده نمیشود. ۴: چو دوزخ [است] که از وقید پر کنندش [و] دگر بانگ دارد. حذف «است» + «و» روا شمرده شده است. چو = مانند. وقید = هیزم. دگر = ازآن‌پس. هل‌من‌مزید = آیا بیش ازاین‌هست. ۵: عیسی‌ات ازلاغری همی میرد [و] تو دربند آنی که خر پروری. و = درحالی که. پایان بخش جمله «ی» چسبیده به «آن» است و «ای» فعل حال و آینده از مصدر استن. ۶: ای فرومایه دنیا [را] به دین مخر. به‌دین = به بهای آیین. به انجیل = به بهای انجیل. ۷: مگر = ظاهراً. دد = جانور درنده. دام = جانوراهلی. جزحرص به‌دام نینداخت = آزآنان را به‌تله‌انداخت وبس. ۸: وحوش: جمع وحش = جانوران بیابانی. چو = مانند. ۹: آن که نان و پنیرش [را] چو موش خوری به‌دامش درافتی و تیرش [را] خوری. چو موش = آز دانه. در دامش بیفتی = گرفتار او میشوی. اشاره به‌گربه است که اگر دزدی کرد به‌تیر میزنندش. ۱۰: یك حاج یك شانهٔ‌ازدندان فیل ساخته برای من ارمغان آورد. که: ادات دعاست. اخلاق: جمع‌خوی‌هاست. حجاج: جمع‌حاج = آنان که‌خانهٔ‌خدا را زیارت کرده‌اند.

۱ شنیدم که باری سگم خوانده بود — که ازمن به نوعی دلش مانده بود.
۲ بینداختم شانه کاین استخوان — نمی‌بایدم. دیگرم سگ مخوان.
۳ مپندار چون سرکهٔ خود خورم — که جور خداوند حلوا برم.

اندرز

۴ قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی.
۵ چرا پیش خسرو به‌خواهش روی. — چو یک سو نهادی طمع خسروی.
۶ اگرخودپرستی شکم طبله کن، — در خانهٔ این و آن قبله کن.

مَثَل

۷ یکی پُر طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه.
۸ چودیدش به‌خدمت دوتا گشت و راست، — دگر روی بر خاک مالید و خاست
۹ پسر گفت ای بابک نامجوی — یکی مشکلت باز پُرسم. بگوی.
۱۰ بگفتی که قبله است سوی حجاز. — چرا کردی امروز ز این سو نماز.

۱: نخستین «که» = آن که. باری = یک بار. که دلش به نوعی ازمن مانده بود = در حالی دل او یک گونه ازمن آزرده بود. ۲: شانه [را] بینداختم که این استخوان نمی‌بایدم. نمی‌بایدم = برای من بایسته نیست. دیگر سگ‌مخوانم = ازاین پس‌مرا سگ مخوان. ۳: مپندار که چون سرکهٔ خود خورم جور خداوند حلوا [را] برم. چون = هنگامی که. جور خداوند حلوا برم = ستم کسی‌راکه شیرینی دارد تحمّل کنم. ۴: که = تا. سلطان‌و درویش [را] یکی بینی = سلطان و بینوا را یکسان بینی. ۵: چرا به خواهش روی: با آهنگ سؤال = برای دریوزه مرو. چو = هنگامی که. طمع = آز. خسروی = پادشاه هستی. مانند شده درجای مانند. پایان‌بخش‌جمله «ی» است. و«ای» فعل‌حال و آینده‌است از مصدر استن. ۶: خودپرست = به‌خویش پردازنده. طبله = کاسهٔ چوبی. [و]درخانهٔ این وآن[را] قبله کن = به‌درخانهٔ این‌وآن‌روکن. حذف «و» رواشمرده‌شده است ومانند شده‌درجای‌مانند به‌کاررفته است. مسلمانان‌هنگام نمازبه‌خانهٔ کعبه‌رومی کنند. ۷: شنیدم که‌یکی‌پر طمع‌بامداد پگاهی‌پیش خوارزمشاه‌شد. پر طمع = بسیار آز. بامدادی پگاه = یک‌صبح زود. شد = رفت. ۸و۹: پسر چو دیدش به‌خدمت دوتا وراست گشت [و] دگر روی بر خاک مالید و خاست گفت ای بابک نامجوی یکی مشکل پرسمت بازبگوی. چو = هنگامی که. به‌خدمت = برای چاکری. دوتاو راست گشت = خم‌و راست شد. حذف «و» روا شمرده شده است. دگر = پس از آن. ۱۰: امروز چرا ز این سو نماز کردی. «این‌سو» دراینجا آهنگ تأکید دارد.

اندرز

۱ مشو تابعِ نفسِ شهوت‌پرست — که هرساعتش قبلهٔ دیگر است.
۲ قناعت سرافرازد ای مردِ هوش — سرِ پُر طمع بر نیاید ز دوش.
۳ طمع آبِ رویِ توقّر بریخت — برای جُوی دامنی دُر بریخت.
۴ چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهرِ برف آبِ روی.
۵ مگر از تنعّم شکیبا شوی — وگرنه ضرورت به درها شوی.
۶ برو خواجه، کوتاه کن دستِ آز — چه می‌بایدت آستین دراز.
۷ کسی را که دَرجِ طمع در نوشت — نباید به کس عبد و خادم نبشت.
۸ توقّع براند ز هر مجلست — برانش ز خود تا نراند کست.

مَثَل

۹ یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکّر بخواه از فلان.
۱۰ بگفت ای پسر تلخیِ مُردنم — بِه از جورِ رویِ تُرُش بُردنم.

۱: تابع نفس شهوت‌پرست که هر ساعت قبلهٔ دیگرش‌است مشو. تابع = پیرو. فرمانبردار. شهوت‌پرست = به‌نفس‌خود پردازنده. قبله = کعبه. ۲: ای‌مرد هوش قناعت سر[را]افرازد. افرازد = بلندکند. ز دوش برنیاید = افراشته نشود. از شرمساری آویخته است. ۳: آب‌رو = عرقی که به‌سبب شرمساری بر چهره می‌نشیند وچون بسیار گردد فرو میریزد. توقّر = بزرگواری. جوی = یک‌دانهٔ جو. دامنی‌در = یک دامن مروارید. چکّه‌های خون به‌مروارید مانند شده است. ۴: چو = هنگامی‌که. چرا از بهر برف آب روی ریزی: با آهنگ سؤال = برای آب یخ شرمساری مبر. درشیراز هنگام گرما درظرف‌شربت وآب برف می‌انداختند. ۵: مگر = باشدکه. تنعّم. بهره‌مندی. تن آسانی. ضرورت: دراینجا قید است = بایسته. به درهاشوی = بر درها روی. ۶: خواجه برو [و] دست آز کوتاه‌کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دست آز: اضافهٔ استعاره است. چه می‌بایدت: با آهنگ سؤال = تو را بایسته نیست. لازم نداری. ۷: برای آن‌کس‌که طومار آز درهم پیچید عبد و خادم به کس نبشت[ن] بایسته نیست. کسی را که = برای‌آن‌کس‌که. درج طمع: اضافهٔ‌استعاره است = طومار آز. عبدوخادم = بنده‌وخدمتگزار. نبشت: مصدر بریده است. ۸: توقّع زهر مجلس براندت. توقّع = چشمداشت. هر مجلس = همه جاهای گرد آمدن‌ونشستن. ت = تورا. ش = اورا. کس نراندت = کس تورا ازخود دور نکند. ۹: یکی ز صاحبدلان را تب آمد. صاحبدلان = روشنفکران. ۱۰: تلخی مردنم از جور روی ترش بردنم به [است] . حذف «است» روا شمرده شده است. جور = ستم بدخویی شکر دهنده. ستم: در اینجا: رنج. م = مرا.

حکمت

۱ شکر عاقل از دست آن کس نخورد — که روی از تکبّر بر او سر که کرد.
۲ مرو در پیِ هر چه دل خواهدت. — که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت.
۳ کُنَد مرد را نفسِ امّاره خوار. — اگر هوشمندی عزیزش مدار.
۴ اگر هر چه باشد مُرادَت خوری — ز دوران بسی نامرادی بَری.
۵ تنورِ شِکَم دم به دم تافتن — مُصیبت بُوَد روزِ نایافتن.
۶ به تنگی نریزندت از روی رنگ — چو وقتِ فراخی کنی مِعدَه تنگ.
۷ کَشَد مرد پر خواره بارِ شِکم — و گر در نیابد کَشَد بارِ غم.
۸ شِکم بنده بسیار بینی خَجِل. — شکم نزدِ من تنگ بهتر که دل.
۹ ز اندازه بیرون مشو پیشِ زن. — نه دیوانه‌ای. تیغ بر خود مزن.
۱۰ به بی رَغبَتی شهوت انگیختن — به رَغبَت بوَد خونِ خود ریختن.
۱۱ دریغ آدمی زادهٔ پُر مَحَل — که باشد چو اَنعام بَل هُم اضلّ.

---

۱: عاقل ازدست آن‌که ازتکبّر روی بر او سر که کرد شکر نخورد. عاقل = خردمند. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. روی سر که کرد = روی ترش کرد. دلتنگی نمود. ۲: تمکین تن = تسلیم شدن دربرابر خواهش جسم. نورجان کاهدت = نورجانت [را] کاهد. ۳: امّاره = بسیار فرمان دهند. ش = اورا. ۴: مرادت = خواست تو. دوران = روزگار. بسی = بسیار. نامرادی = ناامیدی. ۵: روز نایافتن تنور شکم [را] دم به‌دم تافتن مصیبت بود. تنور شکم تافتن = خوردن: به‌تنور هیزم ریزند و به‌شکم غذا. دم به‌دم = نفس بر نفس. پی درپی. مصیبت = اَندوه. ناگواری سخت. ۶: چو وقت فراخی معده تنگ کنی به‌تنگی از رویت رنگ نریزند. به‌تنگی = هنگام تنگ دستی. از رویت رنگ نریزند = تورا شرمسار نکنند. از ناامیدی و شرمندگی رنگ ازچهره میرود. نریزند: فعل مجهول است = ریخته نشود. چو = هنگامی که. معده تنگ‌کنی = کم خوردن را عادت‌کنی. ۷: مرد پرخواره بار شکم [را] کشد و گر در نیابد بار غم [را] کشد. غم = اندوه. ۸: شکم بنده [را] بسیار خجل بینی. بینی: فعل مجهول است. نزد من شکم تنك بهتر [است] که دل. حذف «است» روا شمرده شده و «تنگ» پس از «دل» مقدّر است. شکم تنگ = کم خورده. دل‌تنگ = اندوهگین. ۹: ز اندازه بیرون = بیش از اندازه. مشو = مرو. نه‌دیوانه‌ای = دیوانه نیی. تیغ = شمشیر. کارد. ۱۰: به‌بی رغبتی خون‌خود [را] ریختن بود = ازراه بی‌میلی خویشتن را هلاك کردن است. ۱۱: دریغ [است] که آدمی زادهٔ پر محل چو انعام بل هم‌اضلّ باشد = افسوس است که انسان پر اعتبار مانند چهارپایان بل از آنان نیز گمراه‌تر باشد.

در

مَثَل

۱ چه آوردم از بصره دانی . عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رُطَب.
۲ تنی چند در خِرقهٔ راستان — گذشتیم بر طَرْفِ خرماستان .
۳ یکی در میان مِعدَه انبار بود . — زِ پُرخواری خویش بس‌خوار بود.
۴ میان بستِ مسکین و شد بر درخت. — وز آنجا به گردن در افتاد سخت .
۵ نه هر بار خرما توان خورد و بُرد. — لتِ انبانِ بد عاقبت خورد و مُرد.
۶ رئیسِ ده آمد که این را که کشت. — بگفتم مزن بانگ بر ما دُرُشت .
۷ شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ. — کُنَد تنگْ دل رودگانِ فراخ .

حکمت

۸ شِکَم بند دست است و زنجیر پای. — شِکَم بنده کمتر پَرَستد خدای .
۹ سراسر شِکَم شد ملخ. لاجَرَم — به پایش کشد مورِ کوچک شکم.
۱۰ برو ، اندرونی به دست آر پاک . — شِکَم پُر نخواهد شد اِلّا به خاک.

---

۱: دانی از بصره چه آوردم. دانی = بدان. عجب حدیثی که: اضافهٔ مقلوب است = آن سخن شگفت که. رطب = خرمای تازه. ۲: خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته. ۳: معده انبار صفت: مرکّب است = کسی که شکمبهٔ خود را از خوراك انباشته میدارد. پرخوار. بس خوار بود = بسیار پست بود. به‌چشم آشنایان پست می‌آمد. ۴: مسکین میان بست و بر درخت شد = فرومانده آماده شد و بالای درخت خرما رفت. شد = رفت. ۵: هر بار خرما خورد[ن] و بردن[ن] نتوان. هر بار = همه‌یار. همیشه. نتوان: فعل مجهول حال و آینده است ازمصدر توانستن. لت انبان = پرخوار. بدعاقبت = آن که پایان زندگیش ناگوار است. ۶: که = گویان. درشت: در اینجا قید است = خشن. ۷: شکم دامنش [را] ز شاخ اندر کشید = هوس خوردن آنچه بر شاخ بود اورا به بالای درخت کشاند. رودگان فراخ دل [را] تنگ کند. دل را تنگ کند = اندوه فراهم میکند. ۸: شکم بنده خدای [را] کمتر پرستد = کسی که بندهٔ شکم خویش بود فرصت بندگی پروردگار را کمتر می‌یابد. ۹: ملخ سراسر شکم شد. شکم ملخ بزرگتر از دیگر اعضای اوست. لاجرم مور کوچك شکم به‌پای کشدش = ناچار مور که شکم کوچك دارد به‌پای می کشدس. کوچك شکم: صفت مرکّب است. به‌پای کشدش = پای اورا به‌نیش گرفته به‌سوی لانهٔ خویش میبرد. لاجرم = ناچار. به‌پای = به‌وسیلهٔ پای [ملخ]. ۱۰: برو [و] اندرونی پاك به دست آر. حذف «و» روا شمرده شده است. اندرونی پاك = یك دل از تیرگی خالی. شکم پر نخواهد شد اِلّا به‌خاك = بایسته است که شکم با خاك پر شود و بس. هر بار که غذا هضم شد شکم خالی است. تن که زیر خاك رفت دیگر خالی نیست.

مَثل

۱ شکم صوفیی را زبون کرد و فَرْج. دو دینار بر هر دو آن کرد خرج.
۲ یکی گفتش از دوستان در نِهُفت. چه کردی بدآن هر دو دینار. گفت
۳ به دیناری از پُشت راندم نَشاط. به دیگرْ شِکَم را کَشیدم سِماط.
۴ فرومایگی کردم و اَبلهی. که این همچُنآن پر نشد و آن تهی.

اندرز

۵ غذا گر لطیف است و گر َسر َسری چو دیرَت به دست اوفتد خوش خوری.
۶ سرْ آن گه ْبه بالین ْنِهَد هوشمند که خوابش به قهر آوَرَد در کَمند.
۷ مَجال ِسخن تا نیابی مگوی. چو میدان نبینی نگه دارْ گوی.
۸ مگوی و مَنِه تا توانی قَدَم ز اَندازهْ بیرون و ز اندازه کَم.

مَثل

۹ یکی نَیْشَکَر داشت بر طَبقری چپ و راست گردنده بر مُشتَری.
۱۰ به صاحِبدلی گفت در کُنج ِده که بستان و چون دست یابی بده.

۱: شکم و فرج صوفیی را زبون کرد. صوفیی = یك پشمینه‌پوش. فرج = میان‌پا. شرمگاه. هردو آن = آن هردو. ۲: یکی از دوستان در نهفت گفتش. در نهفت: قید حالت است = چنآن که دیگری نشنید. گفتش = اورا گفت. ۳: به‌وسیلهٔ یك دینار ازپشت شادمانی راندم. به‌دیگر = به‌وسیلهٔ دیگردینار. شکم را سماط کشیدم = برای شکم سفره گستردم. ۴: فرومایگی و ابلهی کردم. ابلهی = نادانی. که = زیرا. همچنآن این پر وآن تهی نشد = درست چنآن که بود شکم پر وپشت خالی نشد. ۵: چو دیر به‌دستت اوفتد خوش خوری. چو = هنگامی که. ۶: هوشمند آن گه که خواب به‌قهر در کمند آوردش سر به‌بالین نهد. «آن گه» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌قهر = با چیرگی. در کمند آورد = به‌وسیلهٔ کمند او را بربایند. کمند: ریسمانی بود که چنبر کرده به‌سوی شکار یا دشمن می‌افگندند واورا میگرفتند. مانند شده‌در جای مانند به‌کاررفته است. ۷: مجال = جولانگاه. جای گرداندن اسب. فرصت. چومیدان نبینی گوی[را] نگه‌دار = هنگامی که‌میدان‌پیش‌پای تو نیست گوی را به‌سوی‌میل‌مران. اشاره است به‌چوگانبازی. ۸: تا توانی زاندازه بیرون‌مگوی وز اندازه کم‌قدم منه. قدم منه = پیش‌مرو. زاندازه‌بیرون = بیش‌ازاندازه. ۹: یکی چپ‌وراست برمشتری گردنده نیشکر بر طبقری داشت. طبقری = طبق کوچك. بر مشتری گردنده: صفت مرکّب است = پیرامون خریدار گردنده. ۱۰: صاحبدلی = یك روشن‌ضمیر. چون دست یابی = هنگامی که‌توانی. بده = بپرداز.

۱ بگفت آن خِرَدمندِ نیکوسرشت جوابی که بر دیده شاید نِوشت.
۲ تو را صبر بر من نباشد مَگر. ولیکن مرا باشد از نیشکر.
۳ حَلاوَت ندارد شکر در نَیِ اش که باشد تقاضایِ زشت از پَیِ اش.

مَثَل

۴ یکی را ز مَردانِ رَوشن ضمیر امیرِ خُتن داد طاقی حَریر.
۵ زشادی چو گلبرگِ خندان شکفت. نپوشید و دستش ببوسید و گفت
۶ چه خوب است تَشریف میرِ خُتن. وز آن خوب‌تر جامهٔ خویشتن.

اندرز

۷ گر آزاده‌ای بر زمین خُسب و بس. مکن بهرِ قالی زمینْ بوس کس.

مَثَل

۸ یکی نانْ خورش جز پیازی نداشت. چو دیگر کَسان برگ وسازی نداشت.
۹ پَراکنده‌ای گفتش ای خاکسار برو، طَبخی از خوانِ یغما بیار.

---

۱: آن خردمند نیکو سرشت جوابی که بر دیده نوشت[ن] شاید بگفت. بر دیده نوشتن = نوشتن و پیش چشم داشتن. شاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر شایستن است. ۲: مگر تورا بر من صبر نباشد = چنآن می‌نماید که نتوانی بر من صبر کنی. ظاهراً بهای نیشکر را دیر یا زود ازمن میخواهی. ولیکن مرا از نیشکر [صبر] باشد = امّا من میتوانم بی‌نیشکر به‌سربرم. ۳: [آن] که تقاضای زشتش از پی باشد شکر در نی‌اش حلاوت ندارد. حلاوت = شیرینی. که = آن‌که. تقاضا = بازخواست. ۴: امیر ختن یکی زمردان روشن ضمیر را طاقی حریر داد. طاقی حریر = یك جامهٔ ابریشم. ۵: چو گلبرگ خندان = مانندبرگ گل هنگام باز شدن. نپوشید = دربرنکرد. مرجع‌ضمیر «ش» امیر ختن است. ۶: چه خوب = عجب نیکو. تشریف = خلعت. و جامهٔ خویشتن از آن خوبتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. و = درحالی‌که. ۷: خسب: فعل‌امر دوم شخص‌مفرد ازمصدر خفتن است. وبس = وجزبر زمین نه. بهرقالی زمین کس[را] بوس‌مکن. ۸: یکی = یك شخص. نان‌خورش: اضافهٔ‌مقلوب‌است = آنچه‌با نان‌خورند. پیازی = اندك‌پیاز. چو = مانند. ساز و برگی نداشت = اندك‌وسایل‌زندگی‌وآذوقه نداشت. هیچ‌وسیلهٔ زندگی‌وآذوقه نداشت. ۹: پراکنده‌ای گفتش = یك شخص پریشانگوی اورا گفت. خاکسار = فروتن. برو [و] طبخی‌ازخوان‌یغما‌بیار = برو و اندك غذای‌پخته‌ازخوانی که‌برای‌همگان میگسترند بیاور

۱ بخواه و مدار از کَس ای خواجه باک — کـه مقطوعْ روزی بُـوَد شرمنـاک .
۲ قَبا بست و چابُـک نَـوَردید دست . — قبایش دَریدنـد و دستش شکست .
۳ شنیدم که میگفت و خون میگریست — که مرخویشتن کرده‌راچاره چیست .
۴ بَلا جویْ باشد گرفتـارِ آز . — من و خـانه من‌بعد و نـان و پیـاز .
۵ جُوینی که از سعیِ بازو خورَم — بهْ از مَیدَه بر خوانِ اهلِ کَرَم .
۶ چه‌دلتنگ خفت آن فرومایهْ دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گـوش .

مَثل

۷ یکی گُربـه در خـانهٔ زال بـود — که بر گَشته ایّام و بد حـال بود .
۸ دوان شد به مِهمـانسرای امیر . — غلامـانِ سلطـان زَدَندش بـه تیر .
۹ چِکان‌خون‌نش‌از‌استخوان‌میدوید . — همی گفت و از هَولِ جان می‌تپید
۱۰ اگر جستم از دستِ ایـن تیرزن — مـن و مـوش و ویـرانهٔ پیـرزن .

حکمت

۱۱ نیرزَد عَسَل جانِ من زخمِ نیش . — قناعت نکوتر به دوشابِ خـویش .

۱: باک‌مدار = مترس. که = زیرا. مقطوع‌روزی: صفت‌مرکّب‌است = رزق بریده. «مقطوع روزی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: قبا بست = قبا بر تن‌کرد. دست نور دید = دست پیچید. درمیان جمعیت کاسه را به‌این سو وآن سو گرداند. دریدند: فعل مجهول است = دریده شد. ۳: که = آن‌که. خون میگریست. ازبسیاری گریه چشمان او سرخ شد و اشک درچشمانش مانند خون بود. چاره چیست: با آهنگ سؤال = چاره نمی‌بینم. ۴: گرفتار آز بلا جوی باشد. بلا = رنج. من بعد = ازاین پس. ۵: جوین = نان جو. سعی = کوشش. از میده بر خوان اهل کرم به [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده است. میده = نانی که از آرد گندم دوبار بیخته پزند. ۶: آن فرومایه که دوش بر سفرهٔ دیگران گوش داشت عجب دلتنگ خفت. گوش‌داشت = مراقب بود. ۷: زال = سپید موی. برگشته = باژگون. ایّام: جمع یوم = روزها. برگشته ایّام: صفت مرکّب است. ۸: شد = رفت. امیر = فرمانده. غلامان = خدمتگزاران جوان. ش = اورا. ۹: خون از استخوانش چکان: وجه وصفی‌است. تیر پوست‌وگوشت اورا دریده به‌استخوانش رسیده بود. هول = ترس. ۱۰: اگرازآسیب تیر این کمانکش رهایی‌یافتم ویرانهٔ پیرزن‌وموش[است]ومن. حذف«است»روا شمرده‌شده‌است. است: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده دارد. و: معیّت است = بـا. ۱۱: جان من عسل [بـه] زخم نیش نیرزد. بـه دوشاب خویش قناعت نکوتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دوشاب = شیرهٔ انگور یا خرما.

۱ خداوند از آن بنده خُرسند نیست — که راضی به قِسمِ خداوند نیست.

مَثَل

۲ یکی طفل دندان در آورده بود. — پدر سر به فِکرَت فرو بُرده بود
۳ که من نان و برگ از کجا آرَمَش. — مُرُوَّت نباشد که بُگذارمش.
۴ چو بیچاره گفت آن سخن نزدِ جفت — نِگر تا زن اورا چه مَردانه گفت
۵ مخور هَولِ ابلیس تا جان دهد. — هم آن کَس که دندان دهد نان دهد.
۶ تواناست آخِر خداوندِ روز — که روزی رَساند. تو چندآن مسوز.
۷ نِگارندهٔ کودك اندر شِکَم — نِویسندهٔ عُمر و روزی‌ست هم.
۸ خداوندگاری که عَبدی خرید — بدارَد. فکَیفَ آن که عَبد آفرید.
۹ تو را نیست آن تکیه بر کَردگار — که مملوك را بر خداوندگار.

حکمت

۱۰ شَنیدی که در روزگارِ قدیم — شدی سنگ در دستِ اِبدال سیم.
۱۱ مپندار کآن قَول مَعقول نیست. — چو قانِع شدی سیم و سنگت یکی‌ست.

---

۱: خداوند از آن بنده که بـه قِسمِ خداوند راضی نیست خرسند نیست. قِسم حداوند = بهره‌ای که پروردگار بخشیده است. ۲: سر به فکرت فرو برده بود = برای اندیشیدن سر خویش را به گریبان برده بود. طفل = کودك. ۳: که = گویان. نان و برگش [را] از کجا آرم = جایی را نمیدانم که بتوان غذا و وسایل زندگی اورا به‌دست آورد. [آن] که بگذارمش مروّت نباشد = آن که اورا رها کنم جوانمردی نیست. که = آن که. ش = اورا. ۴: نگر تا چو بیچاره آن سخن [را] نزد جفت گفت زن اورا چه مردانه گفت. چو = هنگامی که. نگر تا = ببین که. ۵: هول ابلیس [را] مخور = ازشیطان مترس. تا جان دهد: نفرین است. آن کس که دندان دهد نان هم دهد. فراهم شدن دندان در دهان برای آسانی هضم غذا صنع شگرف پروردگار است. ۶: آخر خداوند روز تواناست که روزی رساند. خداوند روز = آن که به‌امرش خورشید بر زمین میتابد و روز میشود. ۷: هم = نیز. ۸: آن خواجه که یك بنده را خرید ازاو نگهداری میکند. فکیف = پس چگونه است. عبد = بندهٔ زرخرید. ۹: آن تکیه که مملوك را بر خداوندگار [است] تو را نیست. تو را نیست = تونداری. تکیه = پشت گرمی. مملوك = بندهٔ زرخرید. ۱۰: [آن] که در روزگار قدیم سنگ در دست ابدال سیم شدی شنیدی. که = آن که. شدی = میشد. ابدال: جمع بدل = نیکان. ۱۱: [آن] که آن قول معقول نیست مپندار. قول = گفتار. معقول = خردمندانه. چو = هنگامی که. ت = تورا.

۱ چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مُشت زرش پیش همّت، چه خاک.
۲ خبر ده به درویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین تر است.
۳ گدا را کُنَد یک دِرَم سیم سیر، | فریدون به مُلکِ عجم نیم سیر.
۴ نگهبانیِ مُلک و دولت بلاست. | گدا پادشاه است. نامش گداست.
۵ گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست.
۶ بخُسبند خوش روستایی و جُفت | به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت.
۷ اگر پادشاه است و گر پینه دوز | چو خفتند گردد شبِ هر دو روز.
۸ چو سیلابِ خواب آمد و مرد بُرد | چه بر تختِ سلطان، چه بر دشتِ کُرد.
۹ چو بینی توانگر سر از کِبر مست | برو شُکرِ یزدان کن ای تنگدست.
۱۰ نداری بحمدالله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزارِ کس.

مَثَل

۱۱ شنیدم که صاحبدلی نیک‌مرد | یکی خانه بر قامتِ خویش کرد.

---

۱: چو = از آنجا که. طفل = کودک. اندرون از حرص پاک دارد = آز در دل ندارد. پیش همتش چه مشت زر [و] چه خاک. حذف «و» روا شمرده شده است. چه مشت زر و چه خاک = مشت زر و خاک یکسان است. ۲: درویش سلطان‌پرست = بینوایی که به‌سلطان میپردازد. پرستیدن = توجّه کردن. که = آن که. سلطان ز درویش مسکین‌تر است = سلطان فرومانده‌تر از بینواست. ۳: یک درم سیم گدا را سیر کند [و] فریدون به ملک عجم نیم سیر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. یک درم سیم = یک مثقال و نیم نقره. دومین «سیر» = خشنود. فریدون ششمین پادشاه پیشدادی بود و بر ضحّاک چیره شد. ملک عجم = سرزمین فارسی زبان. ۴: ملک و دولت = کشور و دستگاه. بلاست = مصیبت است. گدا پادشاه است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: بند بر خاطرش نیست = اندوهگین نیست. خاطر = درون. دل. ۷: روستایی و جفت = دهقان و همسرش. ازپادشاهی که خرسند نیست به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. به‌ذوقی که = با آن خوشی که. ۷: چو = هنگامی که. ۸: چو = هنگامی که. سیلاب خواب: اضافهٔ تشبیه است. چه و چه = یکسان است. کرد = شبان. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: ای تنگدست چو توانگر [را] از کبر مست بینی برو [و] شکر یزدان کن. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. از کبر سرمست = از بزرگ‌پنداشتن خویش مست. ۱۰: بحمدالله آن دسترس [را] که آزار کس از دستت برخیزد نداری. بحمدالله = خدا را شکر. ۱۱: که = آن که. صاحبدلی = یک روشن‌ضمیر. خانه برقامت خویش کرد = خانه به اندازهٔ قد خود ساخت.

۱ کسی گفت میدانمت دسترس / کز این خانه بهتر کنی. گفت بس.
۲ چه میخواهم از تارم افراشتن. / هم اینم بس از بهر بگذاشتن.

اندرز

۳ مکن خانه در راه سیل ای غلام. / که کس را نگشت آن عمارت تمام.
۴ نه از معرفت باشد وعقل ورای / که بر ره کند کاروانی سرای.

مثل

۵ یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش به کوه.
۶ به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامی نداشت.
۷ چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید.
۸ چپ وراست لشکر کشیدن گرفت. / دل پر دلان زو رمیدن گرفت.
۹ چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ.
۱۰ از قوم پراکنده خلقی بکشت. / دگر جمع گشتند و هم رای و پشت.

---

۱: دسترست [را] کز این خانه بهتر کنی میدانم. بس = بسیار است. ۲: ازطارم افراشتن چه میخواهم. چه میخواهم: خواهم + می تأکید: فعل حال ازمصدر خواستن است. چه خواهم: با آهنگ سؤال = نبایدکه بخواهم. تارم افراشتن = دیوار خانه را بالا بردن. از بهر بگذاشتن همین بسم [است]. حذف «است» روا شمره شده است. همین: هم این = تنها این. ۳: ای غلام در راه سیل خانه مکن = ای پسر درجایی که باید سیل بگذرد خانه مساز. که = زیرا. آن عمارت کس را تمام نگشت. را = برای. عمارت = ساختمان. تمام = کامل. ۴: [آن] که کاروانی برره سرای کند ازمعرفت وعقل و رای نباشد. معرفت = دانش. عقل ورای = خرد و اندیشهٔ درست. که = آن که. کاروانی = یك قافله که ازشهری به شهر دیگر سفر میکند. بر ره سرای کند. بر جاده‌ای که از آن میگذرد سرای بسازد. ۵: سلطنت ران = سلطان. آفتابش به کوه فرو رفت[ن] خواست = مرگش فرا رسید. رفت: مصدر بریده است. ۶: کشور را به یك سالخوردهٔ دانشمند که در آن سرزمین میزیست سپرد. زیرا درخانواده جانشین نداشت. ۷: هنگامی که آن درتنهایی عبادت کننده آواز بخت شنید: دگر = ازآن پس. ذوق = خوشی. ۸: گرفت = آغاز کرد. دل پر دلان زورمیدن گرفت = ودلاوران لشکر از او ناراضی شدند. ۹: با جنگ جویان جنگ طلب کرد = خواست که با جنگاوران نبرد کند. ۱۰: گروهی ازمردم را که به سبب جنگهای پی در پی پریشان دل شده بودنه بکشت. دگر = از آن پس. مرجع ضمیر پیوستهٔ «ند» در «گشتند» قوم است. هم رای: صفت مرکب است.

۱ چُنان در حِصارش گرفتند تَنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ.
۲ بَرِ نیکمردی فرستاد کَس | که صَعْبَم فرومانده. فَریادرَس.
۳ بِه همّت مدد کن. که شمشیر و تیر | نه در هَر وَغایی بُوَد دستگیر.
۴ چو بشنید عابِد بخندید و گفت | چِرا نیم نانی نخورد و نخفت.

حکمت

۵ ندانست قارونِ دنیا پَرست | که گَنجِ سلامت به کُنج اندراست.
۶ کَمال است در نفسِ مَردِ کَریم. | گرش زر نباشد چه نُقصان و سیم.
۷ مپندار گر سِفله قارون شود | که طبعِ لئیمش دگرگون شود.
۸ وَگر درنیابد کَرم پیشه نان | نِهادش توانگر بُوَد همچُنان.
۹ سَخاوَت زمین است و سرمایه زَرع. | بده کاصلْ خالی نماند ز فرع.
۱۰ خدایی که از خاک مَردُم کُنَد | عجب دارم ار مَردُمی گُم کُنَد.

۱: چنان تنگ درحصار گرفتندش که از تیرباران وسنگ عاجز شد. درحصار گرفتندش = او را احاطه کردند. تنگ: دراینجا قید حالت است. از تیر وسنگ‌باران عاجز شد = ازباریدن سنگ ازحصار وتیر ازکمان ناتوان شد. ۲: نیکمردی = یك نیك مرد. صعب فرومانده‌ام = سخت درمانده‌ام. ۳: به‌همّت مدد کن = به‌وسیلهٔ دعای خیر یاری‌کن. که = زیرا. شمشیر و تیر در هر وغایی دستگیر نبود. هر وغایی = درهمهٔ جنگها. ۴: چو = هنگامی که. عابد = بندگی کننده. پارسا. چرا نیم نانی نخورد ونخفت: با آهنگ سؤال = بایست یك نیم نان بخورد وبخسبد. نخفت = نیارمید. ۵: قارون [آن‌را] که گنج سلامت به‌اندرکنج است ندانست. قارون: در زمان موسی پیامبر میزیست و ثروت بسیار اندوخت. دنیاپرست = به‌مال دنیا پردازنده. که = آن که. گنج سلامت: اضافه تشبیه است. سلامت = بی گزند بودن. کنج: گوشهٔ آسایش اراده شده است. ۶: در ذات مرد بخشنده آراستگی صفات‌است. گر زر و سیم نباشدش چه نقصان [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. نباشدش = ندارد. چه نقصان [است]: با آهنگ سؤال = کمبود نیست. ۷: گر سفله قارون شود مپندار که طبع لئیمش دگرگون شود. سفله = مرد پست. قارون شود = به‌اندازهٔ قارون دارایی به‌دست آورد. که = آن‌که. طبع لئیمش = خوی فرومایهٔ او. ۸: وگر کرم‌پیشه نان درنیابد نهادش همچنان توانگر بود = واگر مرد بخشنده چندان بینوا شود که به‌دست آوردن روزی نیز برای او دشوار گردد سرشت او درست چنان‌که درگذشته بود توانگر است. بود: فعل حال وآینده است ازمصدر بودن ودراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: سخاوت = بخشندگی. زرع = کشت. بده = جود کن. ببخش. که = تا. ۱۰: ارمردمی گم کندعجب دارم = اگر کرم‌را ازنظر دوربدارد عجب دارم. پروردگار کرم را از نظر دور نمیدارد.

۱ ز نِعمت نِهادن بُلندی مجوی. که ناخوش کُنَد آبِ استاده بوی.
۲ به بخشندگی کوش. کآبِ روان به سَیلَش مدد میرسد ز آسمان.
۳ گر از جاه و دَولت بیُفتد لئیم دگر باره نادر شود مُستقیم.
۴ اگر قیمتی گوهری غم مدار. که ضایع نگردانَدت روزگار.
۵ کلوخ از چه افتاده باشد به راه نبینی که در وی کُنَد کس نِگاه.
۶ وگر خُردهٔ زَر ز دندانِ گاز بیُفتد به شمعش بجویند باز.
۷ بدر می کُنند آبگینه ز سنگ. کجا مانَد آیینه در زیرِ زنگ.
۸ هنر باید و فضل و دین و کمال که گاه آید و گه رَود جاه و مال.

مثل

۹ شنیدم ز پیران شیرین سخن که بود اندر این شهر پیری کهن
۱۰ بسی دیده شاهان و دورانْ وامَر سر آورده عُمری به تاریخِ عَمرو.
۱۱ درختِ کُهن میوه‌ای تازه داشت که شهرْ از نکویی پر آوازه داشت.

---

۱: بلندی را به‌وسیلهٔ گردکردن مال مجو. زیرا آب استاده بوی ناخوش کند. دارایی شخص که درحال افزون شدن بخشی ازآن هزینه نشد تادیگران ازآن بهره‌منه شوند مانندآب در گودال ایستاده است. ۲: که = زیرا. آب روان ز آسمان به‌سیل مدد میرسدش = آب روان [برخلاف آب ایستاده] به‌وسیلهٔ ریختن‌باران ازآسمان مدد بدو میرسد وپیوسته‌روان است. ثروتی که ازیك‌سو افزون‌میشودو ازسوی دیگر بخشی ازآن به‌سود دیگران‌خرج‌شد روان است. ۳: گر لئیم ازجاه و دولت بیفتد دگرباره نادر مستقیم شود. جاه و دولت = پایگاه و دستگاه. لئیم = فرومایه. نادر مستقیم‌شود = کم اتّفاق می‌افتدکه پابرجا شود. ۴: قیمتی گوهر: اضافهٔ مقلوب است = گوهر پر ارزش. که = زیرا. روزگارضایع نگرداندت = روزگار ازتو بهره برمیدارد. ۵: کلوخ ارچه به‌راه افتاده باشد نبینی که کس در وی نگاه کند. نبینی که کس‌در وی نگاه کند. [آن‌را] که کس در وی نگاه کند نبینی = دیده‌نمیشود که کسی بدآن بنگرد. نبینی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است از مصدر دیدن = دیده نمیشود. که = آن‌را که. ۶: و = درحالی که. دندان‌گاز = نوك گازانبرکه وسیلهٔ برداشتن اشیاء خرد است. به‌شمع باز بجویندش = به‌وسیلهٔ روشنایی‌شمع آن‌را باز بجویند. بجویند: فعل مجهول است. ۷: بدر می کنند: فعل مجهول است = در آورده میشود. آیینه در زیر زنگ کجا ماند: با آهنگ سؤال = آیینه در زیر زنگ نمی‌ماند. آیینه زنگ نمی‌پذیرد. ۸: فضل = فزونی دانش. کمال = آراستگی صفات. که = در حالی که. جاه و مال = پایگاه و دارایی. ۱۰: شاهان و دوران و امر بسی دیده + به تاریخ عمر و عمری سر آورده: صفت مرکّب فاعلی است. دوران و امر = روزگار و واقعه. عمرو: پسر لیث صفّار بود. ۱۱: پیرمردیك فرزند جوان داشت که ازنکومنظری شهررا پرآوازه کرده بود.

۱ عجب از زَنَخدانِ آن دلفریب. — که هرگز نبوده است بر سروْ سیب.
۲ ز شوخی وَ مَردُم خراشیدنش — فَرَج دید در سر تراشیدنش.
۳ به موسی کُهن عمرِ کوته امید — سرش کرد چون دستِ موسی سپید.
۴ ز سر تیزی آن آهنین دل که بود — به عیبِ پریرخ زبان بر گشود.
۵ به مویی که کرد از نکوییش کم — نهادند حالی سرش در شکم
۶ چو چنگ از خجالت سرِ خوبروی — نگونسار و در پیشش افتاده موی.
۷ یکی را که خاطِر در او رفته بود، — چو چشمان دلبندش آشفته بود
۸ کَسی گفت جور آزمودی و دَرد. — دگر گِردِ سَوْدای باطِل مگرد.
۹ به مِهرش بگردان چو پروانه پشت — که مِقراضْ شمعِ جمالش بکشت.
۱۰ برآمد خُروش از هوادارِ چُست — که تردامنان را بُوَد عهد سُست.
۱۱ پسر خوش منش باید و خوبروی — پدر گو به جهلش بینداز موی.

۱: از زنخدان آن‌دلفریب عجب [است]. حذف«است» روا شمرده شده است. که = درحالی که. هرگز بر سرو سیب نبوده است. سرو: قامت آن جوان وسیب زنخدان او بود. مانند به‌کاررفته‌است. ۲: درسرتراشیدنش زشوخی‌ومردم‌خراشیدنش‌فرج‌دید. شوخی = گستاخی. مردم خراشیدن = آزاررساندن به‌مردم. فرج = گشایش. دید = تشخیص داد. ۳: کهن عمر کوته امید به‌موسی‌سرش[را]سپیدکرد چون‌دست‌موسی. کهن‌عمرکوته‌امید: دو صفت‌مرکّب است = سالخورده + به‌زندگانی اندك امید داشته. به‌موسی = با یك استره. چون = مانند. دست‌موسی: یدبیضامعجزهٔ موسی پیامبر بود. ۴: آن‌که آهنین دل بود ز سر تیزی به عیب پریرخ‌زبان‌برگشود. آهنین دل = استره. سر تیزی: صفت استره است. به‌عیب پریرخ زبان برگشود = برای کاستن زیبایی‌پریرخ‌ازدسته درآمد. ۵: به‌سبب آن‌موکه ازنکویی‌اوکم کرد درحال‌سرش‌را درشکم گذاشتند. سرش درشکم نهادند = استره را درمیان دسته‌اش گذاشتند. ۶: سر خوبروی ازخجالت‌نگونسار چو چنگ‌وموی پیشش افتاده: وجه وصفی‌است. چو = مانند. ۷: خاطر دراو رفته [و] چو چشمان دلبندش آشفته بود. خاطر در او رفته = دل بدو داده. حذف «و» روا شمرده شده است. دلبند = اسیر کنندهٔ دل. ۸: کسی = یك‌شخص. جور = ستم. دگر = ازاین پس. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. باطل = بیهوده. ۹: چو = مانند. که = زیرا. مقراض = گلگیر. شمع جمال: اضافهٔ تشبیه است. بکشت = خاموش‌بکرد. ۱۰: هوادار چست = دوستدار چالاك. تردامنان را عهد سست‌بود = پیمان بدکاران‌زودشکن است. «تردامنان» دراینجاآهنگ‌تأکیددارد. ۱۱: گوپدر به‌جهل‌مویش[را] بینداز. گو: فعل مجهول است = گفته شود. به‌جهل = به سبب نادانی. بینداز = بریز.

۱ مرا جان به‌مهرش بر آمیخته‌است. نه خاطر به مویی در آویخته است.

اندرز

۲ چوروی نیکودارای آندُه‌مخور. که موی ار بیفتد بروید دگر.

۳ نه پیوسته رز خوشهٔ تَر دهد. گهی برگ ریزد، گهی بَر دهد.

۴ بزرگان چوخور در حجاب اوفتند، حسودان چو اَخگر در آب اوفتند.

۵ برون آید از زیر ابر آفتاب به تدریج و اَخگر بمیرد در آب.

۶ زُظلمت مترس ای پسندیده‌دوست. که‌ممکن بوَد کآب حیوان دراوست.

۷ نه گیتی پس از جُنبش آرام یافت. نه سعدی سفر کرد تا کام یافت.

۸ دل از بیمرادی به‌فکرت مسوز. شب آبستن است ای برادر به روز.

---

۱: مرا جان = جان من. «مهرش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. خاطر به‌مویی درآویخته نیست = دل به‌اندك مو درآویخته نیست. ۲: چو = هنگامی‌که. ار موی بیتد دگربروید = اگر موی به‌وسیلهٔ استره یا قیچی ریخته شود پس ازآن میروید. بروید. فعل حال‌وآینده از مصدر رُستن است. دراینجا زمان آینده را مینماید. ۳:رز پیوسته خوشهٔ تر ندهد. رَز = درخت انگور. ۴: چو خور = مانند خورشید. در حجاب اوفتند = پنهان شوند [مانند خورشید که‌پشت ابرمی‌ماند].[و] حسودان درآب اوفتندچو اخگر. درحالی که‌رشك ورزان مانند جرغـّه می‌جهند ودرآب می‌اوفتند. ۵: آفتاب به‌تدریج‌از زیر ابر برون می آیدواخگردر آب‌خاموش میشود. ۶:ظلمت = تاریکی. پسندیده‌دوست: اضافهٔ مقلوب است. که = زیرا. ممکن بود که آب حیوان در اوست. [آن] که آب حیوان در اوست ممکن بوَد. که = آن‌که. آب حیوان = آب زندگی که‌گویند درتاریکی است وهرکس ازآن نوشیدزندهٔ‌جاوید میشود. مرجع ضمیر «او» ظلمت است. ۷: گیتی پس ازجنبش آرام نیافت: با آهنگ‌سؤال = جهان پس از گردیدن آرام گرفت. سعدی سفر نکرد تا کام یافت: با آهنگ سؤال = سعدی سفرکرد تا به‌آرزو رسید. ۸: به‌سبب ناکامی دل [خویش را] در اندیشه مسوز. دل‌سوختن = اندوه خوردن. شب به‌روز آبستن است = ازشب تیره روز روشن پدید آید.

# باب هفتم

## تربیت

۱ سُخن در صَلاح است و تدبیر و خوی، نه در اسب و میدان و چوگان و گوی.
۲ تو با دشمنِ نَفْس همخانه‌ای. چه در بند پیکار بیگانه‌ای.
۳ عِنان باز پیچانِ نَفْس از حرام به مردی ز رستم گذشتند و سام.
۴ تو خود را چو کودک ادب کن به چوب به گرزِ گرانْ مغزِ دشمن مکوب.
۵ کَس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیایی همی.
۶ وجودِ تو شهری ست پر نیک و بد. تو سلطان و دستورِ دانا خرد،
۷ رضا و وَرَع نیکنامانِ حُر، هوی و هوس رَهزن و کیسه بُر.
۸ مبادا که دونانِ گردنفراز در آن شهر گیرند سودا و آز.

۱: سخن درصلاح و تدبیر و خوی است [و] در اسب ومیدان وچوگان وگوی نه. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. صلاح‌وتدبیر وخوی = نیك شدن ودور اندیشی‌وسرشت. ۲: دشمن نفس = نفس که دشمن‌است. چه دربندپیگار بیگانه‌ای: با آهنگ‌سؤال = نبایدکه پای‌بند نبرد با بیگانه باشی. ۳: آنان که‌از کارهای‌ناروا لگام پیچیدند‌در جنگاوری از رستم و سام پیش افتادند. دلیری آنان از سام و رستم بیش بود. سام: نیای رستم بود. ۴: چو = مانند. به‌چوب: کودك نافرمان را به‌وسیلهٔ چوب زدن ادب می کردند. «خود» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌گرزگران = با گرز سنگین. ۵: کس ازچون تو دشمن که باخویشتن همی برنیایی غمی ندارد = کس از دشمن مانند تو که بر خویشتن چیرهٔ نشوی اندك اندوه ندارد. غمی ندارد = اندك غم ندارد. هیچ اندوه ندارد. ۶: شهری = یك شهر. پر نیك‌و بد: صفت‌مرکب‌است = دارای نیك و بد بسیار. دستور دانا خرد [است] وتو سلطان. [در آن شهر] با تو سلطان وزیر داناخرد [و]رضا و ورع نیکنامان حر [و] هوی وهوس‌رهزن وکیسه براست. حذف «و»روا شمرده‌شده است. ۷:رضاو ورع = خورسندی وپرهیزگاری. حُر = آزاده. هوی = آرزو. کیسه بر = جیب‌بر. ۸: [آن]که دونان گردنفراز در آن شهر سودا و آزگیرند مبادا. مبادا: فعل امر سوم‌شخص‌مفرد است‌ازمصدر بودن. مبود. مبواد. مبادا. که = آن که. گردنفراز = سرکش. سودا و آز گیرند = دچار ماخولیا وطمع شوند.

۱ چو سلطان عِنایت کُنَد با بَدان — کُجا مانَد آسایشِ بِخرَدان.
۲ تو را شهوت و حرص و کبر و حسد — چو خون در رگند و چو جان در جسد.
۳ گر آن دشمنان تقویت یافتند — سَر° از حکم و رایِ تو برتافتند.
۴ هوی و هوس را نمانَد ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل° تیز.
۵ رئیسی که دَشمنِ سیاستَ نکرد — هم از دستِ دشمن رِیاستَ نکرد.
۶ چه‌حاجت در این باب گفتن بسی. — که‌حرفی بس° ار کار بندَد کسی.
۷ اگر پای° در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بِگُذرد از شُکوه.
۸ زبان در کَش ای مردِ بسیاردان. — که فردا قَلَم نیست بر بی زبان.
۹ صدف‌وار گوهر° شِناسانِ راز — دَهَن جز به لؤلؤ نکردند باز.
۱۰ فراوان‌سخن° باشد آکَنده گوش. — نصیحت نگیرَد مگر در خموش.
۱۱ چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حَلاوَت نیابی به گُفتارِ کس.

---

۱: چو سلطان با بدان عنایت کند = هنگامی که سلطان به بدکاران توّجه می کند آسایش بخردان کجا ماند. کجا ماند: با آهنگ سؤال = نمی‌ماند. بخردان = خردمندان. خواهش نفس وطمع ونخوت و رشك مانند خون در رگ ومانند جان درجسد تواند. تورا جسد = تن تو. «ند» در «رگند» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۳: تقویت یافتند = نیرومند شدند. ازحکم و رای تو سر برتافتند. ازفرمان واندیشهٔ تو سرپیچیدند. ۴: چو سرپنجهٔ عقل [را] تیز بینند هوی وهوس‌را ستیز نماند. هوی = آرزو. چو = هنگامی که. سرپنجهٔ عقل = اضافهٔ استعاره است. تیز: دراینجا = نیرومند. ۵: دشمن [را] سیاست نکرد = زیردست سرکش را کیفر نداد. ۶: دراین باب بسی گفتن چه حاجت [است] که ارکسی حرفی [را به] کاربندد بس [است]. حذف «است + به + را» رواشمرده شده‌است. چه‌حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. بسی = بسیار. که = درحالی که. حرفی + کسی = يك حرف + يك کس. ۷: پای در دامن آوری = از حق خود پافراتر ننهی. چو = مانند. از شکوه سرت ازآسمان بگذرد = به سبب جاه سربلند شوی. ۸: زبان درکش = سخن مگو. که = زیرا. فردا بر بیزبان قلم نیست = روز رستخیزاز جاندارکه یارای گفتار ندارد بازخواست نمیشود. نیست: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرداست ازمصدراستن ودراینجا آینده‌را میرساند. ۹: گوهرشناسان رازصدف‌وار دهن‌جز به‌لؤلؤ بازنکردند = آنان که گوهرراز [را] میشناسند برای‌سپردن مرواریددهن باز کردندوبس‌مانند صدف. ۹: فراوان‌سخن آگنده گوش باشد. فراوان سخن = بسیارگو. گوش آگنده: صفت مرکّب مفعولی است = آن که‌پنبه‌در گوش گذاشت تا نشنود. نصیحت نگیرد = اندرز درگوش ننشیند. گرفتن به‌معنای جایگزین‌شدن وشعله‌ور شدن هم‌هست. ۱۱: چو = هنگامی که. نفس برنفس = دم به‌دم. حلاوت = شیرینی. به = در.

۱ نباید سخن گفتْ ناساخته . نشاید بُریدن نینداخته .
۲ تأمّل کُنان در خطا و صواب بِهْ از ژاژ خایانِ حاضر جواب .
۳ کمال است در نفسِ انسان سخُن . تو خود را به گفتار ناقِص مکُن .
۴ کم آوازْ هرگِز نبینی خجِل . جُوی مُشك بهتر که یك توده گِل .
۵ حذَر کن ز نادانِ ده‌مرده گوی . چو دانا یکی گوی و پرورده گوی .
۶ صد انداختی تیر و هر صد خطاست . اگر هوشمندی یك انداز و راست .
۷ چرا گوید آن چیز در خُفیه مَرْد که گر فاش گردد شوَد رویْ زرد .
۸ مکن پیشِ دیوارْ غیبت بسی . بوَد گِز پسش گوش دارَد کَسی .
۹ درونِ دِلت شهربند است رازْ نِگر تا نبیند درِ شهرْ باز .
۱۰ از آن مرد دانا دهان دوخته است که بیند که شمعْ از زبان سوخته است .

مَثَل

۱۱ تِکَش با غلامان یکی راز گفت که آن را نشاید به کَس باز گفت .

۱: ناساخته = آماده و پرداخته نشده. نینداخته = اندازه گیری نشده. انداخته: صفت فاعلی ازمصدر انداختن است. ۲: درصواب وخطا تأمّل کنان + ژاژخایان حاضر جواب: صفت مرکّب است. تأمّل کنان = درنگ کنندگان. خطا وصواب = نادرست ودرست. ژاژخایان = یاوه گویان. ۳: سخن درنفس انسان کمال است. کمال = به‌حدّ بالای خود رسیدن. به = به‌سبب: ۴: هرگز کم آواز [را] خجل نبینی. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. خجل = شرمنده: جوی مشك = مشك به‌وزن یك جو. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ۵: حذر = دوری. ده مرده گوی: صفت مرکّب است = آن که به‌اندازهٔ ده مرد سخن گوید. چو = مانند. ۷: مرد آن چیز [را] که اگر فاش گردد زرد روی شور در خفیه چرا گوید. چرا گوید: با آهنگ سؤال = نباید که بگوید. خفیه = پنهان. فاش = آشکار. زرد روی = پشیمان. اندوهگین. ۸: غیبت = عیب کسی را پشت سر او گفتن. بسی = بسیار. بود که = باشد که. ممکن است که. ۹: راز درون دلت شهربند است. شهربند: صفت مرکّب است = کسی که نتواند ازشهر بیرون رود. ۱۰: مرد دانا ازآن که بیند که شمع از زبان سوخته است دهان [را] دوخته است. شمع اززبان سوخته است: فتیله که درمیان شمع است ومیسوزد وروشنی پخش میکند به‌زبان مانند شده است. از آن که = بدان سبب که. دهان دوخته است = سخن نمیگوید. خالی ازغلّو = اندك سخن میگوید. دهان دوخته: صفت مرکّب است.
۱۱: تکش یکی راز که آن را نشاید به کس باز گفت با غلامان گفت. غلامان = خدمتگزاران جوان. تکش: علاءالدین یکی ازپادشاهان خوارزمشاهی بود. ۵۸۶ تا ۵۹۶ هجری قمری سلطنت کرد.

۱ به یك سالش آمدز دلْ برزبان، به یك روزْ شد مُنتشِر در جهان .
۲ بفرمود جلّاد را بیدِریغ که بردار سرهای اینان به تیغ .
۳ یکی‌زآن میان گفت‌وزِنهارخواست مکُش‌بندگان. کآن گناه ازتوخاست.
۴ تو اول نبستی که‌سرچشمه‌بود. چوسیلاب‌شد پیشْ بستن چه سود .
۵ تو پیدا مکُن رازْ با هر کَسی. که او خود بگوید به دیگر کَسی .
۶ جَواهِر به گنجینه‌داران‌سپار. ولی راز با خویشتن پاس دار .

حکمت

۷ سخن تانگفتی‌بر او دست هست. چو گفته شود یابد او بر تو دست .
۸ سخن دیو بندی است درچاهِ دل. به بالای کام و زبانش مَهِل .
۹ تودانی که‌چون‌دیوْرفت‌از قفَس نیاید به لاحولِ کَس باز پس .
۱۰ توان باز دادن رهِ نرّه دیو . ولی باز نتوان گرفتن به ریو .
۱۱ یکی طِفلْ برداردازرَخشْ بند، نیاید به صد رستم اندر کَمند .

---

۱: دریك سال از دلش بر زبان آمد = یك سال اندیشید[و]سپس آن راگفت. به یك روز در جهان منتشر شد = دریك روز درجهان پخش شد. ۲: جلّاد را بفرمود که سرهای اینان [را] بیدریغ بردار. جلّاد = میرغضب. بیدریغ = آسان. به‌تیغ = به وسیلهٔ شمشیر. ۳: یکی زآن میان زنهار خواست و گفت بندگان [را] مکش که آن گناه ازتو خاست. زنهار = امان. که = درحالی که. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: اوّل که سرچشمه بود تو نبستی. اوّل که سرچشمه بود = در آغاز که مانند سرچشمه بود. چو = هنگامی که. پیش بستن = جلوگیری. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سودمند نیست. ۵: پیدا مکن = آشکار مساز. هرکسی = همه کس. که = زیرا. دیگرکسی: اضافهٔ مقلوب است = یك شخص دیگر. ۶: جواهر: جمع‌جوهر است = گوهرها. ولی = امّا. پاس‌دار = نگاهدار. ۷: دست هست = چیرگی هست. چو = هنگامی که. دست‌یابد = چیره‌شود. ضمیر «او» راجع به‌سخن است. ۸: سخن دیو درچاه دل بندی است. مانند شده در جای مانند به‌کاررفته است. بندی = زندانی. به‌بالای کام ودهان مهلش. کام = دهان. مهلش = اورا مگذار ۹: [آن] که دیو چون از قفس رفت به‌لاحول کس باز پس نیاید تو دانی. چون = هنگامی که. به = لاحول = به‌وسیلهٔ گفتن لاحول ولاقوة الّا بالله. ۱۰: ره نره دیو[را] باز دادن توان = آزاد کردن نره دیو آسان است. ولی به ریو باز گرفتن نتوان = امّا باز گرفتار کردن به‌وسیلهٔ تزویر نتوان. «توان» + نتوان: فعل مجهول است. ۱۱: کودکی ازاسب‌رستم لگام برمیدارد وبه‌وسیلهٔ صد پهلوان به کمند در نیاید. صد رستم غلّو و مانند شده در جای مانند است.

۱ مگوی آنچه گر بر مَلا اوفتد — سخنگوی° از او در بلا اوفتد.
۲ بهدهقانِ نادان چه خوش گفت زن — به دانش سخن گوی یا دم‌مزن.
۳ مگوی آنچه طاقت نداری شنود. — که جو° کُشته گندم نخواهد درود.
۴ چه نیکو زده است این مَثَل بر‌هَمَن — بُوَد حُرمتِ هر کس از خویشتن.
۵ نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمتِ خویش را بشکنی.
۶ چو دُشنام گویی دُعا نشنوی. — بجز کِشتهٔ خویشتن ندْرَوی.
۷ اگر تُند باشی به یکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز.
۸ نه کوتاه° دستی و بیچارگی، — نه زجر و تطاول به یکبارگی.

مثل

۹ یکی خوب خُلق و خَلَق پوش° بود — که در مِصر° یك چند خاموش بود
۱۰ خِردمند مردم ز نزدیك و دور — به گِردش چو پروانه جویای نور.
۱۱ تَفَکُّر شبی با دلِ خویش کرد — که پوشیده زیرِ زبان است مَرْد.
۱۲ اگر همچنان سر° به خود در بَرَم — چه دانند مَردم که دانشورم.

---

۱: بر ملا اوفتد = نزد گروه مردم قرار گیرد. سخنگو = گویندهٔ آن. بلا = رنج. ۲:زن بهدهقان نادان چه‌خوش گفت. چه‌خوش گفت = عجب نیکو گفت. به‌دانش = ازراه دانش. دم مزن = سخن مگوی. ۳: آنچه [را] شنود[ن] طاقت نداری مگوی. طاقت = توان. شنود: مصدر بریده است. که = زیرا. جو کشته: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندٌالیه است. گندم درود[ن] نخواهد = گندم‌درودن او بایسته نیست. درود: مصدر بریده است. ۴: برهمن این مثل [را] چه‌نیکو زده است. چه نیکو = عجب‌خوب. برهمن = پیشوای آیین برهما. حرمت = احترام. هر کس = همه کسان. از = به‌سبب. ۵: که = زیرا. بشکنی = میکاهی. شکنی: فعل حال وآینده ازمصدر شکستن است وب + مر: ادات تأکید میباشد. ۶: چو = هنگامی که. ۷: به‌یکبار = یکسره. جهان از توراه گریز گیرند = مردم‌جهان ازتومیگریزند. ۸: [و] نه به‌یکبارگی زجر وتطاول = ونه ترساندن و دراز دستی. حذف«و» روا شمرده شده است. ۹: خلق = خوی. خلق‌پوش = کهنه پوش. ۱۰:خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. چو = مانند. ۱۱: یك شب در دل خود اندیشید. که = آن که. مرد زیر زبان پوشیده است = سخن گفتن ارزش مرد را آشکار میکند. ۱۲: اگر درست آنسان که بود سرخویش را به‌سینه فرو برم. سر به خود در برم = به‌کسی رو نکنم و سخن نگویم. [آن را] که دانشورم مردم چه دانند. چه دانند: با آهنگ سؤال = نمیدانند. که = آن که.

۱ سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادانتر از وی هم اوست.
۲ حضورش پریشان شد و کارْ زشت. سفر کرد و بر طاقِ مسجد نِوشت.
۳ در آیینه گر خویشتن دیدمی به بی دانشی پَردَه ندْریدَمی.
۴ چُنین زشت از آن پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم.
۵ کم آوازْ را باشد آوازه تیز. چو گفتی و رَونَق نماندت گُریز.

اندرز

۶ تو را خامُشی ای خداوندِ هوش وقار است و نااهلْ را پرده پوش.
۷ اگر عالِمی هیبتِ خود مبَر. وگر جاهِلی پردهٔ خود مدَر.
۸ ضمیرِ دلِ خویش منْمای زود. که هر گه که خواهی توانی نَمود.
۹ ولیکن چو پیدا شود رازِ مرد به کوشش نشاید نِهان باز کرد.
۱۰ قلم سرِّ سلطان چه نیکو نِهُفت که تا کارْد بر سر نبودش نگفت.
۱۱ بهایم خَموشند و گویا بَشر. زبان بسته بهتر که گویا به شَر.

۱: هم اوست = تنها اوست. ۲: حضورش پریشان و کار زشت شد = توجّه او به عبادت پراکنده شد و کارش درچشم مریدان زشت نمود. برطاق مسجد[که جای عبادت او بود]نوشت و ازمصر سفر کرد. ۳: گر درآیینه خویشتن [را] به بی‌دانشی دیدمی پرده [را] ندریدمی = اگر بی‌دانشی‌ام بر من آشکار میشد راز خویش را آشکار نمیکردم. ۴: ازآن‌که خودرا نکو روی پنداشتم چنین زشت پرده برداشتم. ازآن‌که = بدان سبب‌که. پرده برداشتم = راز خویش‌را آشکار ساختم. دراینجا: سخن گفتم. زشت: دراینجا قید چگونگی است. ۵: کم آواز را آوازه تیز باشد = سخن شخش کم گو کارگر است. ۶: ای خداوند هوش خاموشی تورا وقار ونااهل‌را پرده‌پوش است. خاموشی‌تو را = خاموش بودن برای تو. خداوند هوش = هوشمند. وقار = سنگینی. و نااهل را پرده پوش است = وبرای کسی که اهل‌هوش نیست پنهان کننده. است. نااهل = ناشایسه. ۷: هیبت خود مبر = شکوه خویش را زایل مگردان. یك معنای بردن‌ربودن‌است. جاهل = نادان. پردهٔ خود مدر = خویشتن‌را رسوا مکن. ۸: ضمیر دل = اندیشهٔ در دل نهفته. که = درصورتی که. توانی نمود. نمود[ن] توانی = آشکارمیتوانی کرد. دو فعل‌خواهی‌وتوانی‌دراینجازمان‌آینده دربردارد. ۹: ولیکن‌چو پیدا شود = امّاهنگامی که‌آشکارشود. به کوشش باز نهان کرد[ن]نشاید. به = به‌وسیله. کرد: مصدر بریده‌است. ۱۰: قلم که‌تاکاردبرسرش نبودنگفت سرّ سلطان[را] چه نیکو نهفت. سرسلطان = راز پادشاه. چه‌نیکو = عجب خوب. ۱۱: بهایم‌خموش‌وبشر گویایند. بهایم: جمع‌بهیمه = چهارپایان. زبان بسته بهتر [است] که به‌شتر گویا. حذف «است»روا شمرده شده است.

۱ چو مَردُم سخن گفت باید بهوش | و گرنه شدن چون بَهایِم خَموش.
۲ به نطق است و عقل آدمیزاده فاش. | چو طوطی سخن گویِ باطل مباش.
۳ به‌نطقْ آدمی بهتر است از دَواب. | دَوابْ از تو بِه گر نگویی صَواب.

مَثَل

۴ یکی ناسزا گفت در وقتِ جنگ | گِریبان دریدند وی را به چَنگ.
۵ قَفا خورد و عُریان و گریان نشست. | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
۶ چو غُنچَه گرت بسته بودی دهَن | دَریده ندیدی چو گُل پیرهَن.

حکمت

۷ سَراسیمه گوید سخن بر گَزاف | چو تَنبورِ بیمغزِ بسیارْ لاف.
۸ ببینی که آتَش زبان است و بس، | به آبی توان کشتنش در نَفَس.
۹ اگر هست مرد از هنر بهره وَر | هنر خود بگوید، نه‌صاحِبْ هنر.

---

۱: چو بهوش مردم سخن گفت[ن] وگرنه چو بهایم خموش شدن باید. چو = مانند. بهوش = هوشیار. چو بهایم = مانند چهارپایان. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. ۲: آدمیزاده به‌نطق وعقل فاش است = انسان به‌وسیلهٔ سخن وخرد شناخته میشود. «است» فعل‌حال و آینده است ازمصدر استن. فاش = آشکار. چو = مانند. باطل = بیهوده. ۳: به‌نطق = به سبب گفتار. دواب: جمع دابه = چهارپایان. گر صواب نگویی دواب ازتوبه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: ناسزا = دشنام. وقت جنگ: هنگام یورش مغولان. وی راگریبان به‌چنگ دریدند. به‌چنگ = با پنجه. دریدند: فعل مجهول است. ۵: قفا = سیلی پس گردن. عریان = لخت. گفتش = اوراگفت. ۶: گر دهنت بسته بودی چو غنچه پیرهن[را] دریده چو گل ندیدی. چو = مانند. بودی + ندیدی = میبود + نمیدیدی. ۷: سراسیمه چو تنبور بسیار لاف سخن برگزاف گوید. «سراسیمه» دراینجا آهنگ تأکید دارد = پریشان حواس. چو تنبور بی‌مغز بسیار لاف = مانند تنبور تو خالی بسیار بیهوده گو. تنبور: سازی است که پایین آن تو خالی میباشد. ۸: ببینی = می بینی. که = آن که. [و] به‌آبی درنفس توان کشتنش. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌آبی = به وسیلهٔ اندك آب. کشتنش = او را خاموش کردن. درنفس = در دم. ۹: اگر مرد از هنر بهره‌ور هست هنر خود بگوید[و] صاحب هنر نه. حذف «و» روا شمرده شده است. «هنر» خود بگوید: در اینجا آهنگ تأکید دارد. هنر خود میگوید که این‌مرد هنرور است در حالی که مرد سخن نمیگوید. زبان هنر رساست. «بگوید» فعل‌حال و آینده است ازمصدر گفتن. «ب» وچسبیده به‌آن ادات تأکید است.

۱ اگر مُشکِ خالص نداری مگوی. گرَت هست خود فاش گردد به بوی.
۲ به سوگند گفتن که زر مغربی ست چه حاجت مِحَکّ خود بگوید که چیست.
۳ بگویند از این حرفگیران هزار که سعدی نه اهل است و آمیزگار.
۴ روا باشد ار پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند.

مَثَل

۵ عَضُدرا پسر سخت رنجور بود. شکیب از نهادِ پدر دور بود.
۶ یکی پارسا گفت از روی پند که بگذار مرغان وَحشی ز بند.
۷ چو عاقل بُد و عادل و حق پذیر قبول آمدش آن نصیحت ز پیر.
۸ قفسهای مرغانِ خوشخوان شکست. که دربند ماند چو زِندان شکست.
۹ نگهداشت بر طاقِ بُستانسرای یکی نامورَ بلبلِ خوش سُرای.
۱۰ پسر صبحدم سوی بُستان شتافت. جز آن مرغ بر طاقِ ایوان نیافت.
۱۱ بخندید کای بلبلِ خوش نفس تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس.

اندرز

۱۲ ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار.

---

۱: خالص = بیغش. گر هستت = اگر داری. خود: برای مزید تأکید است. به بوی فاش گردد = به‌وسیلهٔ بوی آشکار میشود. ۲: به‌سوگندگفتن = با سوگندگفتن. بر زبان‌آوردن وسوگند یاد کردن. که = آن که. زر مغربی‌ست = زر از افریقاآمده‌وخالص است. چه‌حاجت [است]. با آهنگ سؤال = نیاز نیست. محک = سنگ زرکش. ۳: هزار از این حرفگیران بگویند که سعدی اهل و آمیزگار نیست. حرفگیران = خرده‌گیران. اهل و آمیزگار = شایسته و معاشر. ۴: ار پوستینم‌درند = اگر درقفا عیب من گویند. که = زیرا. طاقت = توان. که = آن که. برند = بربایند. تاب شنیدن یاوه‌های آنان را ندارم. ۵: عضد را پسر = فرزندعضدالدوله دیلمی. فناخسرو عضدالدوله‌دیلمی درسال ۳۳۸ پادشاه شد و در سال ۳۷۳ درگذشت. شکیب = صبر. نهاد = درون. دل. ۶: بگذار = رها کن. ۷: چو = از آنجاکه. عاقل + عادل + حق پذیر = خردمند + دادگر + پذیرندهٔ حرف راست و درست. قبولش آمد = او را قبول آمد. پذیرفت. نصیحت = اندرز. ۸: چو زندان شکست که‌در بند ماند. چو زندان‌شکست = هنگامی که زندان‌شکسته شد. که‌دربند ماند: با آهنگ سؤال = کس در زندان نماند. مرغان پرواز کردند. ۹: طاق = سقف کمانی که بالای ایوان بسته میشد. ۱۱: از گفت‌خود = به‌سبب‌سخن گفتن خویش. ۱۲: ولیکن = امّا. چو = هنگامی که.

۱ کهسعدی که چندی زبان بسته بود ز طَعنِ زبان آوران رَسته بود.
۲ کسی گیرَد آرام دل در کنار که ازصُحبتِ خَلْق گیرد کنار.
۳ مکن عیبِ خَلقْ ای خردمندْ فاش. بهعیبِ خود ازخَلْق مشغول باش.
۴ چو باطل سُرایند مَگْمار گوش. چو بی سِتْر بینی بَصیرت بپوش.

مَثَل

۵ شنیدم که در بَزمِ تُرکانِ مست مُریدی دف و چَنگِ مُطرب شکست.
۶ چو چنگش کَشیدند حالی بهموی غُلامان و چون دف زدندش به روی.
۷ شب ازدردِ چوْگان و سیلی نخفت. دگر روز پیرش به تعلیم گفت
۸ نخواهی که باشی چو دف رویْ ریش چو چَنگ ای برادر سر اَنداز پیش:
۹ دو کس گَردْ دیدند و آشوب و جنگ، پَراکنده نعلَین و پَرّنده سنگ.
۱۰ یکی فِتنه دید از طَرف برشکست. دگرْ در میان آمد و سرشکست.

---

۱: که سعدی چندی که زبان بستهبود ز طعن زبانآوران رسته بود. نخستین «که» = زیرا. چندی که زبان [را] بسته بود = آن زمان که سخنوری نمیکرد. طعن = نیزه زدن. عیب کسی را نمودن. زبان آوران = سخندانان. ۲: کسی که ازصحبت خلق کنار گیرد آرام دل [را] در کنار گیرد. آرامدل = آن که از وی دل آرام یابد. یار. صحبت خلق = همدمی مردم. آمیزش با مردم. ۳: ای خردمند عیب خلق [را] فاش مکن. عیب خلق = نقصی که در مردم به نظر میآید. «خود» در دومین مصرع آهنگ تأکید دارد = خویشتن. ازخلق مشغول باش = دور ازمردم سر گرم باش. ۴: چو باطل سرایند = هنگامی که بیهوده گفته شود. بیستر = بیپوشش. بصیرت [را] بپوش = چشم خویش را ببند. ۵: شنیدم که مریدی در بزم ترکان مست دف و چنگ مطرب [را] شکست. که = آن که. بزم = مجلس خوشگذرانی. مریدی = یك سرسپرده. دف = دایره. مطرب = رامشگر. ۶: غلامان حالی بهموی کشیدندش چو چنگ و بهرویش زدند چون دف. چو = مانند. حالی = درحال. غلامان = خدمتگزاران جوان وابسته بهدربار که ترك بودند ودرآن هنگام مست. ۷: شب ازدرد نخفت = آن شب به سبب درد آرام نیافت. چوگان = چوب سر کج. پیر به تعلیم گفتش. پیر = سالخوردهٔ دانشمندی که بهاو سر سپرده بود. بهتعلیم = ازراه آموزش. ۸: ای برادر [اگر] نخواهی که چو دف روی ریش باشی سر [را] پیش انداز چو چنگ. حذف «اگر» روا شمرده شده است. چو دف = مانند دایره. روی ریش: صفت مرکّب است = دارای چهرهٔ زخم برداشته. چنگ: ساز خمیده است. ۹: دو کس گرد وآشوب وجنگ [و] پراکنده نعلین وپرنده سنگ دیدند. حذف «و» روا شمرده شده است. پراکنده نعلین + پرندهسنگ: اضافهٔ مقلوب است. نعلین = کفش. ۱۰: فتنه = آشوب. [و] از طرف برشکست = و از یك سو روگردانید.

۱ کَسی خوش‌تر از خویشتندار نیست / که با خوب وزشت کَسَش کار نیست.
۲ تورا دیده در سر نهادند و گوش، / دهن جای گفتار و دل جایِ هوش.
۳ مگر باز دانی نَشیب از فَراز، / نگویی که این کوته است، آن دراز.
۴ اگر گوش دارد خداوند هوش / سخنهای پیرش خوش آید به گوش.

مَثَل سرگذشت

۵ سفر کرده بودم ز بَیتُ الحَرام / در ایّامِ ناصِر بـه دارُ السَّلام.
۶ شبی رفته بودم به کُنجی فراز / بـه چَشمم درآمد سیاهی دَراز.
۷ تو گفتی که عِفریتْ بِلقیس بود، / بـه زشتی نمودار اِبْلیس بـود.
۸ در آغوشِ او دختری چون قَمَر / فرو بُرده دندان بـه لبهاش بر
۹ چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللّیلُ یَغشی النَّهار.
۱۰ مرا امرِ مَعروفْ دامن گرفت. / فُضول آتشی گشت و درمن گرفت.
۱۱ طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترسِ بی نام و ننگ.
۱۲ به تَشنیع و دُشنام و آشوب و زَجْر / سپید از سیه فرق کردم چو فَجر.

---

۱: کسی خوشتر از خویشتندار که با خوب وزشت کس کار نیستش نیست. کار نیستش = او راکار نیست. کار ندارد. ۲: تورا دیده و گوش در سر [و] دهن جای گفتار ودل جای‌هوش نهادند. تورا دیده = چشم تو. نهادند: فعل مجهول است = قرارداده شد. ۳: مگر نشیب [را] از فراز بازدانی [و] نگویی که این کوتـه [و] آن دراز است. حذف «و» روا شمرده شده است. مگر = باشدکه. بازدانی = بشناسی. ۴: اگر خداوند هوش گوش داردسخنهای پیر به‌گوشش خوش آید. مرشد هنگام گفتن «سخنهای پیر» به‌خویشتن اشاره‌کرد. خداوند هوش = هوشمند. ۵: بیت‌الحرام: مکّه اراده شده است. ایّام ناصر = روزگارناصرالدین خلیفهٔ عبّاسی. دارالسّلام = بغداد. ۶: شبی + کنجی + سیاهی = یك شب + یك گوشه + یگ مرد سیاه پوست. ۷: عفریت بلقیس = دیوی که درخدمت ملکه سبا بود. به‌زشتی نمودار ابلیس = به‌سبب زشت بودن مانند شیطان. ۸: دختری چون قمر = یك زن‌جوان مانند ماه. ۹: آن‌گونه تنگ اورا درکنار آورده‌که بپندار شب روز را می‌پوشاند. ۱۰: امر معروف مرا دامن‌گرفت = واداشتن دیگران‌به کارهای نیك که وظیفهٔ شرعی است مرا برآن داشت. فضول = دخالت بیجا. آتشی = اندك آتش. در من گرفت = در من شعله‌ور شد. ۱۱: ازپیش و پس‌چوب و سنگ طلب‌کردم. طلب‌کردم = خواستم. که = گویـان. ای ناخدا ترس‌بی‌نام وننگ = ای کسی که‌ازخدا نمیترسی‌وپروای نیکنامی وبدنامی‌نداری. ۱۲: به‌وسیلهٔ سرزنش و دشنام وآشوب و نهی سپید [را] ازسیه جدا کردم مانند سپیده دم.

۱ شد آن ابرِ ناخوش ز بالای باغ. پدید آمد آن بَیضه از زیرِ زاغ.
۲ زلاحَوْلَم آن دیو هَیکَل بجست، پَری پیکر اندر من آویخت دست
۳ که ای زَرقْ سجّادهٔ دَلقْ پوش، سیه کارِ دنیا خرِ دین فروش.
۴ مرا عُمرها دلْ زکَف رفته بود برِاین شخص وجان بَرِ وی آشفته بود.
۵ کنون پُخته شد لُقمهٔ خامِ من که گرمَش بِدَر کردی از کامِ من.
۶ تظلّم بَرآورد و فریاد خواند که شفقت بَر افتاد و رحمت نماند.
۷ نماند از جوانان کسی دستگیر که بِستانَدَم داد از این مردِ پیر
۸ که شرمش نیاید ز پیری همی، زنَد دست در سِترِ نامحرمی.
۹ همی کرد فریادْ دامن به چنگ، مرا مانده سر در گریبان ز ننگ.
۱۰ فرو گفت عقلم به گوشِ ضمیر که از جامه بیرون بِرو همچو سیر.
۱۱ بِرون رفتم از جامه دردَمْ چو سیر که ترسیدم از زَجرِ بُرنا و پیر.
۱۲ بِرهنه دَوان رفتم از پیشِ زن. که در دستِ او جامه بهتر که من.
۱۳ پس از مُدّتی کرد بر من گُذار که میدانیِ ام. گفتمش زینهار

۱: وآن ابر ناخوش زبالای باغ شد. شد = رفت. ابر ناخوش = ابر زشت. اشاره است به سیاه دراز. مانند شده درجای مانند. بیضه = تخم مرغ که سفید است. آن بیضه = آن تخم مرغ سفیدرنگ. اشاره است به دختر سفیدپوست. مانند شده در جای مانند. زاغ: پرنده‌ای است سیاه و شبیه کلاغ. دراینجا مانند شدهٔ مرد سیاه دراز است. ۲: زلاحولم = لاحول ولاقوّة الّا بالله گفتن من. ۳: که گویان. زرق سجّاده = آن که ازراه تزویر جانماز بگسترد و به نماز ایستد. ۴: عمرها مرا دل ز کف رفته بود = چند مرحله از عمر من دل من نزد این مرد بود. ۵: کنون که لقمهٔ خام من پخته شد گرم از کام من بدرش کردی. کام = دهان. ۶: تظلّم برآورد = از جور شکایت کرد. فریاد خواند = دادخواست. که گویان. شفقّت + رحمت = مهربانی + دلسوزی. ۷: کسی از جوانان دستگیر که دادم [را] از این مرد پیر بستاند نماند. ۸: که ز پیری شرم همی نیایدش [و] در ستر نامحرمی دست زند. ستر = پوشش. نامحرمی = یك زن بیگانه. ۹: دامن به چنگ [و] مرا سر ز ننگ در گریبان مانده: وجه وصفی است. ۱۰: عقل به گوش ضمیرم فروگفت = خرد به گوش دلم گفت. گوش ضمیر: اضافهٔ استعاره است. که = آن که. همچوسیر = درست مانند سیر که بوی آن ازلای پرده درمی‌آید. ۱۱: دردم = بیدرنگ. دم = نفس. چو = مانند. زجر = نهی. ۱۲: که = گویان. جامه در دست او بهتر [است] که من. حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۳: که = گویان. میدانی ام: جملهٔ سؤال است = آیا مرا می‌شناسی. گفتمش = او را گفتم. زینهار = امان.

۱ که من توبه کردم به‌دستِ تو بر — که گِردِ فضولی نگردم دگر.

اندرز

۲ کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پسِ کارِ خویش.
۳ از آن شُنعت این پند برداشتم. — دگر دیده نادیده انگاشتم.
۴ زبان در کَش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی وَرنه خموش.

مَثَل

۵ یکی پیشِ داودِ طایی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست.
۶ قَی آلوده دَستار و پیراهنش، — گروهی سگان خفته پیرامنش.
۷ چو فرخنده خوی آن حکایت شنید — ز گوینده ابروی درهم کشید.
۸ زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق — به کار آید امروز یارِ شفیق.
۹ برو، ز آن مقامِ شنیع اش بیار. — که در شرع نهی است و در خرقه عار.

---

۱: نخستین که = درحالی که. بر دست تو توبه کردم که دگر گرد فضولی نگردم. توبه = بازگشت ازخطا. دومین «که» = آن که. دگر = ازاین پس. گرد فضولی نگردم = پیرامون یك فضول نگردم، گرد هیچ دخالت بیجا نگردم. ۲: کسی‌راکه عاقل پس کار خویش نشنید چنین کار پیش نیاید. را = برای. عاقل در اینجا قید است = خردمند. پس کار خویش نشیند = به‌کار خویش پردازد وبس. ۳: شنعت = سرزنش. دگر دیده [را] نادیده انگاشتم = از آن پس آنچه را ازآن قبیل دیدم انگاشتم که ندیدم. دیده + نادیده: صفت مفعولی است. ۴: ار عقل و هوش داری زبان درکش = اگر خرد و هوش داری بیجا سخن مگو. چو = مانند. ۵: یکی = یك شخص. دراینجا مرید است که میخواست که‌دربارهٔ مرید دیگر گزارش بدهد. داود طائی: زاهد بود و درسال ۱۶۲ درگذشت. صوفی = پشمینه پوش. ۶: فلان صوفی [را] مست افتاده [و] دستار و پیراهنش قی‌آلوده [و] گروهی سگان [را] پیرامنش خفته دیدم. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. مست افتاده: صفت مرکّب است. ۷: فرخنده خوی: در اینجا همآن داود طائی است. زگوینده ابروی درهم کشید = به‌سبب گفتار آن صوفی مرید دلتنگی نموذ. ۸: زمانی = یك مدّت. یار شفیق امروز به‌کار آید. «امروز» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چون گزارش کننده وصوفی مست‌افتاده‌هر دومرید داود طایی بودند دو یار شفیق خوانده شدند. یارشفیق = دوست مهربان. ۹: برو [و] زآن‌مقام شنیع بیارش. مقام شنیع = جای زشت. ش = اورا. که = در حالی که. در شرع نهی و در خرقه عـار است. در شرع نهی = در اسلام منع شده. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته‌که صوفیان به‌تن میکردند. درخرقه عار است = برای کسی که خرقه به‌تن میکند ننگ است.

۱ بهٔ پُشتش درآور چو مردان که مست — عِنانِ سَلامت ندارد به دست.

۲ نیوشنده شد زآن سخن تنگدل. — به فِکرَت فرورفت چون خر به گِل

۳ نه زَهره که فرمان نگیرد به گوش، — نه یارا که مست اندر آرد به دوش.

۴ زمانی بپیچید و دَرمان ندید. — رهِ سر کَشیدن ز فرمان ندید.

۵ میان بست و بی‌اختیارش به‌دوش — درآوَرْد شهری بر او عامْ جوش

۶ یکی طَعنه میزد که درویش بین. — زِهی پارسایان پاکیزه دین.

۷ یکی صوفیان بین که مَیْ خورده‌اند — مُرَقَّع به سیکی گِروْ کرده‌اند.

۸ اشارت کُنان این و آن را به‌دست — که این سر گران است و آن نیمْ مست.

۹ به گردن بر از دستِ دُشمن حسام — به از شُنعتِ شهر و جوشِ عوام.

۱۰ بلا دید و روزی به مِحنت گذاشت. — به ناکام بُردش به جایی که داشت.

۱۱ شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید طایی دگر روز و گفت

۱۲ مریز آبِ روی برادر به کوی — که دَهرَت نریزد به‌شهر آب روی.

---

۱: به‌پشت درآورش = اورا بر پشت کشیده بیاور. ش = اورا. چومردان = مانند دلاوران. که = زیرا. مست عنان سلامت به‌دست ندارد = مست نمیتواند که سلامت خود را نگهدارد. عنان سلامت: اضافهٔ استعاره است = لگام بی گزند بودن. ۲: نیوشنده = شنونده. فکرت = اندیشه. چون خر به گل = مانند الاغ که در زمین گلناك رفتن نمیتواند. ۳: زهره = جرأت. [و] نه [آن] یارا که مست [را] به‌دوش اندر آرد. یارا: اسم مصدری است از مصدر یا رستن = توان. که = آن که. ۴: زمانی = یك مدّت. ۵: میان بست = آماده شد. بی‌اختیار به‌دوش درآوردش = ناگزیر اورا بر دوش درآورد. شهری بر او عام جوش: وجه وصفی است = گروه مردم گرد او جوشیده. عام = مردم. ۶: طعنه = نیزه زدن. سرزنش. زهی = به‌به. دراینجا با آهنگ ویژه = چه زشت است. ۷: مرقّع = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته. سیکی = شرابی که ازجوشاندن وصاف کردن سه‌یك آن مانده است. ۸: این وآن را به‌دست اشارت کنان که این سرگران وآن نیم مست است. این وآن = دو صوفی خرقه‌پوش. ۹: حسام از دست دشمن برگردن به [است] که شنعت شهر وشور عوام. حذف «است» روا شمرده شده است. حسام = شمشیر برّان. شنعت شهر = به‌زشتی سخن گفتن مردم. عوام = همگان. ۱۰: بلا = رنج. روزی = یك روز. محنت = اندوه. ناکام = به‌آرزو نرسیده. دراینجا = دلتنگ. ۱۱: فکرت = اندیشه. نخفت = نیارمید. دگر روز طائی بخندید و گفت. طائی = داود طائی که مرشد او بود. ۱۲: آب روی برادر [را] به‌کوی مریز = برادر را در محلّه شرمنده مکن. ازشرم خوی بر روی انسان می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. که دهرآب رویت [را] درشهر نریزد = تا روزگار آب روی تو را نزد مردم شهر نریزد.

۱ بَدْ اَندر حَقِ مَردُمِ نیك و بد — مگوی ای جوانمردِ صاحِبْ خِرَد.
۲ که بَدْمردرا خَصمِ خودمی کُنی — و گر نیك مرد است بَد می کُنی.
۳ تورا هر که گوید فُلان کس بداست — چُنان دان که درپوستین خود است.
۴ که فعلَ بَدان را ببـاید بیان. — وز این فعلْ بَد می بَر آید عیان.
۵ به بد گفتنِ خَلقْ چون دَم زدی — اگر راست گویی سُخن هم بَدی.

مَثَل

۶ زبان کرد شخصی بهغَیبت دراز — بدو گفت داننده ای سرفَراز
۷ که یادِ فُلان پیشِ من بد مکُن. — مرا بد گُمان درحَقِ خود مکُن.
۸ گرفتم که تَمکینِ او کم ببود. — نخواهد بـه جاهِ تـو اندر فزود.

مَثَل

۹ کسی گفت وپنداشتم طَیبت است — که دزدی بسامانتر از غَیبت است.
۱۰ بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش. — شِگِفت آمد این داستانم به گوش.
۱۱ به ناراستی در چه بینی بِهی — که بر غَیبتش مرتَبَت می نِهی.
۱۲ بلی گفت دُزدان تَهَوُّر کنند، — به بازویِ مَردم شِکَم پُر کنند.

---

۱: اندر حق مردم نیك و بد بد مگوی. اندرحق مردم = دربارهٔ مردم. صاحب خرد = خردمند. ۲: که = زیرا. بد مرد: اضافهٔ مقلوب است. خصم = دشمن. ۳: درپوستین خود است = عیب خویشتن را میگوید. درپوستین کسی رفتن = عیب کسی را نزد دیکران گفتن. ۴: که = زیرا. فعل بدان را بیان بباید = برای مردم بد رفتار شرح لازم است. و = درصورتی که. ز این فعل بدعیان برمی‌آید. عیان: دراینجا قید است = آشکار. ۵: بد گفتن خلق = مردم را بدگفتن. چون دم زدی = هنگامی که سخن گفتی. اگر هم راست گویی = هر چند راست گفته باشی. ۶: شخصی بهغیبت زبان درازکرد = یك شخص نقص دیگری را پشت سر او گفت. داننده‌ای سرفراز = یك دانای سربلند [بهسبب دانایی]. ۷: بد: دراینجا قید است. ۸: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. تمکین = پایگاه. ۹: طیبت = مزاح. خوش طبعی. بسامانتر = آراسته‌تر. غیبت = عیب کسی را پشت سر اوگفتن. ۱۱: ناراستی: در اینجا دزدی اراده شده است. که = درحالی که. بر غیبت مرتبتش می نهی = برغیبت ترجیح میدهی‌اش. ش = اورا. ۱۲: تهوّر = بی باکی. بهبازوی مردم شکم [را] پر کنند = بهوسیلهٔ آنچه مردم به‌دست آورده‌اند خودرا سیر میکنند. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده‌است

۱ نه غیبتگر ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد.

مثل سرگذشت

۲ مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود.
۳ مر استاد را گفتم ای پرخرد — فلان یار بر من حسد می‌برد.
۴ چو من دادمعنی دهم درحدیث — برآید بهم اندرون خبیث.
۵ شنید این سخن پیشوای ادب — به تندی برآشفت و گفت ای عجب
۶ حسودی پسندت نیاید زدوست. — که معلوم کردت که غیبت نیکوست.
۷ گر اوراه دوزخ گرفت ازخسی — از این راه دیگر تو دروی رسی.

مثل

۸ کسی گفت حجاج خونخواره‌ای‌ست. — دلش همچو سنگ سیه پاره‌ای‌ست.
۹ نترسد همی زآه و فریاد خلق. — خدایا تو بستان از او داد خلق.
۱۰ جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد

---

۱: [و] غیبتگر ناسزاوار مردکه دیوان سیه کرد وچیزی نخورد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ناسزاوار مرد: اضافهٔ مقلوب است. دیوان سیه کرد = نامه سیاه کرد. گناه از او سرزد. وچیزی‌نخورد = درحالی که چیزی به‌دست نیاورد. ۲: در مدرسه‌ای که نظام‌الملك دربغداد بناکرده بود هر ماه پول دریافت میکردم. روز وشب درس از بر میکردم و باربار میخواندم. ۴: چو = هنگامی که. دادمعنی دهم = معنی‌را چنآن که‌شایسته است می‌آورم. حدیث = سخن تازه. اندرون خبیث به‌هم برآید. خبیث = پلید. ۵: پیشوای ادب: استاد سعدی اراده شده است. ادب به‌معنای رفتار و گفتار پسندیده است وسخن دلپذیر نثر ونظم نیز ادب خوانده میشود. ۶: ز دوست حسودی پسند نیایدت. حسودی = رشك ورزی. ت = تورا. که معلوم کردت: باآهنگ سؤال = کس‌تورا نیاموخت. که = آن که. ۷: خسی = فرومایگی. ازاین‌راه‌دیگر = ازراه‌غیبت. ۸: حجاج: فرمانروای‌عراق ازجانب‌عبدالملك بن‌مروان‌بود و بیرحم‌وخونریز بود. خونخواره = آن که‌خون‌میریزدوخونبها نمیپردازد. آن که بیگناه‌خون‌میریزد. یك‌معنای‌خوردن: غصب کردن‌است. همچو = درست‌مانند. سنگ‌سیه‌پاره: اضافهٔ‌مقلوب است = پاره‌ای‌سنگ‌سیاه. ۹: خلق = آفریدگان. داد خلق [را] ازاوبستان = برابر ستمی که‌بر مردم‌کرده است او راکیفر بده. ۱۰: جهاندیده‌ای = یك شخص جهاندیده. دیرینه زاد = کهنسال. پند پیرانه = اندرزی که مردان سالخورده وتجربه‌اندوخته میدهند

۱ کِز او دادِ مظلومِ مِسکین او — بخواهند و از دیگران کین او .
۲ تو دست از وُی و روزْگارش بدار — که خود زیر دستش کُند روزْگار .
۳ نَه بیداد از او بهره‌مند آیدم، — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم .
۴ به دوزخ بَرَد مُدبِری را گُناه — که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه .
۵ دگر کَس به غیبت پی‌اش میدَوَد — مبادا که تنها به دوزخ رود :

مَثَل

۶ شنیدم که از پارسایان یکی — به طیبت بخندید با کودَکی .
۷ دگر پارسایانِ خلوَت نِشین — بِه خُبثش فُتادند در پوستین .
۸ به آخر نماندْ آن حکایَت نِهفت. — به صاحِب نظر باز گفتند . گفت
۹ مَدَر پردَهْ بر یارِ شوریده‌حال. — نه‌طیبت حَرام است و غیبت حلال.
۱۰ مکن غیبتِ هیچ کس را بیان — که روزی شود بر تو عیبت عیان.

---

۱: که = گویان. دادمظلوم‌مسکین او [را] ازاو وکین او[را]ازدیگران بخواهند. بخواهند: دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است = خواسته میشود. بخواهند: فعل حال و آینده ازمصدر خواستن است و «ب» چسبیده بدآن ادات تأکید است. دراینجا زمان آینده‌را مینماید. این گفت وشنود درزمان حجّاج بن یوسف صورت گرفته است. ۲: که = درحالی که. روزگار خود زیر دست کندش. خود: مزید برای تأکید است. ش = اورا. ۳: بیداد از او بهره‌مند نیایدم = بیداد او را سودمند نمیدانم. [و] غیبت از تو نیز پسند نیایدم = مرا پسند نیاید. ۴: گناه مدبری راکه پیمانه پر و دیوان سیاه کرد بـه دوزخ برد. دوزخ = جهنّم. مُدبِر = بخت برگشته. پیمانه پرکرد = عمر به‌پایان رساند. دیوان‌سیاه‌کرد = نامه سیاه‌کرد. گناهکارشد. ۵: دگرکس: اضافهٔ مقلوب است. به‌غیبت = به‌وسیلهٔ بدگویی پشت سر او. مبادا = مباد + الف تأکید. مباد. مبواد. مَبود: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. ۶: شنیدم که = آن شنیدم که. که = آن که. پارسایان = پرهیزگاران. به طیبت = ازراه خوش‌طبعی. باکودکی = با یك کودك. ۷: دگر پارسایان: اضافهٔ‌مقلوب است. خلوت‌نشین = درتنهایی‌عبادت کننده. به‌خبث‌درپوستینش فتادند = ازپلیدی‌پشت‌سر اوسخنان ناروا گفتند. ۸: به‌آخرآن حکایت‌نهفته نماند. حذف«ه»ازپایان‌صفت مفعولی روا شمرده‌شده است.«ه» بنابرضرورت‌شعر ونثر فنّی‌افزوده وگاه حذف میشود. به‌صاحب‌نظر بازگفتند = به‌پارسایی که در روی کودك‌خندیده بودگفته شد. صاحب‌نظر: صفت‌مرکّب فاعلی‌است. ۹: طیبت‌حرام‌وغیبت‌حلال نیست = خوش‌طبعی‌ناروا نیست وپشت‌سر کس بدگویی روانیست. ۱۰: که = زیرا. روزی = یك‌روز. عیبت بر تو عیان شود = نقص تو بر تو آشکار میشود.

مَثَل سر گذشت

۱ به‌طفلی درم رَغبتِ روزه خاست. ندانستمی چپ کدام است و راست.
۲ یکی عابد از پارسایانِ کوی همی شستن آموختم دست و روی
۳ که بسم‌الله اوّل به‌سُنّت بگوی. دوم نیّتْ آور. سوم کف بشوی.
۴ پس آن گه دَهَن شوی و بینی سه بار. مَناخِر به انگشتِ کوچک بخار.
۵ به سَبّابه دندانِ پیشین بمال. که نَهیْ است در روزه بعد از زَوال.
۶ وز آن پس سه مُشت آبْ بر روی زن ز رُستنگهِ مویِ سر تا ذَقَن.
۷ دگر دستها تا به مَرفِق بشوی. ز تسبیح و ذِکرْ آنچه دانی بگوی.
۸ دگر مَسحِ سر، بعد از آن غُسلِ پای. هم این است ختمش به نامِ خدای.
۹ کس از من نداند در این بُقعه بِهْ. ببینی که فرتوت شد پیرِ ده.
۱۰ بگفتند با دهخدا آنچه گفت. فرستاد پیغامش اندر نهفت
۱۱ که ای زشت کردارِ زیبا سُخن نُخُست آنچه گویی به مَردم بکُن.
۱۲ نه مِسواکْ در روزه گفتی خطاست. بنی آدمِ مرده خوردن رواست.

۱: در طفلی رغبت روزه‌ام بخاست = در کودکی خواهش روزه مرا پیدا شد. هنگامی که کودك بودم آرزو کردم که روزه بگیرم. ام = مرا. برای من. ندانستمی = نمیدانستم. «ی» و «می» هردو ادات تأکید است و بر سر همهٔ فعلهای گذشته و حال و آینده و امر درمی‌آید. ۲: عابد = پرستش کننده. پارسایان کوی = پرهیزگارانی که در محلهٔ ما میزیستند. دست و روی شستن را همی آموختم. «همی» ادات تأکید است. ۳: که = گویان. اوّل به‌سنّت بسم‌الله بگوی. بسم‌الله = به‌نام پروردگار. به‌سنّت = بنابر شریعت. ۴: دهن و بینی [را] سه بار شوی. مناخر = سوراخهای بینی. ۵: به سبّابه = به وسیلهٔ انگشت دوم‌دست. که = که درحالی که. در روزه بعد از زوال نهی است = دربارهٔ روزه‌دار پس از زدوده شدن تاریکی نهی شده است. ۶: ذقن = زنخدان. ۷: دگر = از آن پس. مرفق = آرنج. تسبیح = خدا را به‌پاکی یاد کردن. ذکر = نام پروردگار را بر زبان آوردن. ۸: مسح سر = مالیدن دست به‌پیش سر هنگام وضو. غسل = شستن. هم این = تنها این. ختمش = پایان آن. ۹: در این بقعه کس به‌از من نداند. در این بقعه = در مکانی که من و تو میزییم. ببینی = می‌بینی. که = آن که. ۱۰: آنچه گفت با دهخدا بگفتند = فرتوت بودن به‌دهخدا گفته شد. بگفتند: فعل مجهول است = گفته شد. اندر نهفت پیغام فرستادش = دور از چشم دیگران برای عابد پیغام فرستاد. ش = اورا. ۱۱: که = آن که. آنچه را به‌مردم گویی نخست بکن. ۱۲: نگفتی مسواك در روزه خطاست + بنی آدم مرده خوردن رواست: جملهٔ سؤال است. بنی آدم مرده خوردن = غیبت کردن. «رواست» در پایان جمله آهنگ سؤال دارد و میرساند که روا نیست

۱ دَهـَن را ز نـاگفتنی‌ها بشوی . نُخُست. آن گه‌ازخوردنی‌ها بشوی.
۲ کَسی را که نام˚آمد اندر مِیان به‌نیکوترین نـام و نـَعتَش بخوان .
۳ چو همواره گویی که مردم خرند مَبر ظَن که نامَت چو مَردُم برند.
۴ چُنان گوی سیرت به‌کوی‌اندرم کـه گفتن توانی بـه روی˚ اندرم .
۵ اگر شرمت از دیدهٔ نـاظر است نیی‌بی‌بصر. غَیبْدان حاضِر است.
۶ نیـاید همی شرمت از خویشتن کِز او فـارغ و شرم داری ز مـن .

مَثَل

۷ طـریقَت شِناسانِ ثـابت˚ قَدم بـه خَلوَت نشستند چندی به هم .
۸ یکی‌ز‌آن‌مِیان‌غَیبَت‌آغاز‌کرد. در ذِکـرِ بیچـاره‌ای بـاز کرد .
۹ کَسی گفتش‌ای یارِ شوریده‌رنگ تو هر گِـز غزا کرده‌ای در فـرنگ .
۱۰ بگفت‌ازپسِ چاردیوارِ خویش همـه عُـمر نَنْهـاده‌ام پـای˚ پیش .
۱۱ چنین گفت‌درویشِ صادق˚ نفَس ندیدم چُنـان بخت بـر گشته کَس
۱۲ که‌کافر زِ پیکارَش‌ایمَن‌نشست، مسلمان‌ز جَورِ زبـانش نَرَست .

۱: نخست دهن را زناگفتنی‌ها بشوی. آن‌گه ازخوردنیها بشوی. نخست: قید است. ۲: کسی را نام‌که اندر میان آمد به‌نیکوترین نام ونعت بخوانش.که = هنگامی که. نعت = صفت. ۳: چو = ازآنجاکه. مردم خرند = مردم نادانند. ظن مبر = گمان مکن. چو = مانند. برند: فعل مجهول است = برده شود. ۴: سیرتم [را] به‌کوی اندر چنان‌گوی که به‌روی اندرم‌گفتن توانی. سیرت = روش. ۵: اگر از دیدهٔ ناظر شرم استت بی‌بصرنیی = اگر ازعیب‌جویی‌پیش‌چشم شخص‌شرم داری‌نابینا نیستی. غیبدان حاضر است = پروردگار همه‌جا هست ومی‌بیند. نـاظر = بیننده. ۶: از خویشتن همی شرم نیایدت‌که ازاوفـارغی واز من شرمدار. شرم نیایدت: با آهنگ سؤال = باید‌که‌تو را شرم آید. همی: ادات تأکید است. کز او فارغی = درحالی‌که به‌پروردگار نمی‌اندیشی. وزمن شرم داری = درحالی‌که ازمن [پیرده] شرم داری. ۷: رهروان پابرجا یك چند دور ازبیگانگان با هم نشستند. ۸: غیبت = نقص کسی‌را پشت سر اوگفتن. در ذکر بیچاره‌ای[را] یازکرد = دربارهٔ یك‌بیچاره سخن‌گفت. ۹: کسی‌گفتش = یك شخص او را گفت. شوریده رنگ = رنگ گردیده. بدآن سبب‌که برخلاف طریقت عمل کرده بود. غزا = جنگ در راه دین. غزا در فرنگ: اشاره است به‌جنگهای صلیبی‌که اروپائیان با مسلمانان کردند. ۱۰: بگفت همه عمر پای [را] ازچار دیوار خویش بیرون ننهاده‌ام. ۱۱: درویش صادق نفس = بینوای راستگو. کس[را] چنآن بخت بر گشته‌که‌کافر زپیگارش ایمن‌نشست[و]مسلمان‌ز جور زبانش‌نرست‌ندیدم. کافر = ناگرویده. ایمن = درامان. حذف«و» درمیان دوجمله روا شمرده‌شده است. جور = ستم

مَثَل

۱ چه خوش گفت دیوانه‌ای مَرغَزی ... حدیثی کِز آن لب به دندان گَزی
۲ من ار نام مَردُم به زشتی بَرَم ... نگویم بجز غَیبَتِ مادرم.
۳ کـه دانند پروردگانِ خِرَد ... که طاعت همآن به که مادر بَرَد.
۴ رَفیقی که غایب شد ای نیکنام ... دو چیز است از او بر رَفیقان حرام
۵ یکی آن که مالش به باطِل خورند ... دگر آن که نامش بـه زشتی برند.
۶ هر آن کاو بَرَد نامِ مَردُم به عار ... تو چشم نِکو گویی از وَی مدار.
۷ که اندر قَفای تو گوید هم آن ... که پیش تو گفت ازپسِ مَردُمان.
۸ کسی پیشِ من در جهان عاقِل است ... که مشغولِ خود وز جهان غافل است.

حکمت

۹ سه کس را شنیدم که غَیبَت رواست ... وز آن در گذشتی چهارم خطاست
۱۰ یکی پادشاهِ مَلامت پسند ... کِز او بر دلِ خَلق آید گزند.
۱۱ حلال است از او نقل کردن خَبَر ... مگر خلق باشند از او برحَذَر.
۱۲ دوم پرده در بیحیای مَتَن ... که او میدَرَد پَردهٔ خویشتن.

---

۱: چه خوش = عجب نیکو. مرغزی = منسوب به‌شهر مرغز که در افغانستان است. حدیثی که = آن سخن که. ۲: بجز غیبت مادرم نگویم. عیب مادرم را پشت سر او گویم و بس. که پروردگان خرد دانند که همآن به [است] که طاعت [را] مادر برد. حذف «است» روا شمرده شده است. ابوعبدالرّحمن عبدالله‌بن مبارك مروزی زاهد بود و به‌سال ۱۸۱ هجری قمری در گذشت. گفت اگر کسی را غیبت کردمی پدر و مادر را کردمی که ایشان اولی‌ترند به‌حساب من. بنابر روایات ثواب طاعتهای غیبت کننده به‌غیبت شده برمیگردد. ۴: غایب = دور از نظر. رفیقان = یاران. مالش [را] به‌باطل خورند = دارایی او را به ناحق ضبط کنند. ۶: نام مردم به‌عار برد = از مردم به بدنامی یادکند. ۷: که اندر قفای تو هم‌آن [را] که پیش تو از پس مردمان گفت گوید. قفا = پشت سر. ۸: کسی که مشغول خود و ز جهان غافل است پیش من درجهان عاقل است. درجهان عاقل است = در جهان خردمند شناخته شده است. وز جهان غافل است = و با مردم جهان کارندارد. ۹: شنیدم که سه کس را غیبت رواست. سه‌کس را غیبت = عیب سه کس را پشت سر آنان گفتن. وز آن درگذشتی = پس‌ازآن سه‌کس. گذشتی: فعل مجهول است. خطا = نادرست. ۱۰: خلق = مردم. ۱۱: حلال = روا. نقل کردن = باز گو کردن. مگر = باشد که. خلق‌ازاو برحذرباشند = مردم‌ازاوپرهیز کنند. ۱۲: پرده‌در + بیحیا + متن: سه صفت در جای اسم نشسته است. ضبط درست «متن» ومعنای آن به‌دست نیامد. اوپردهٔ خویشتن[را] میدرد = اوخویشتن را رسوامیکند

۱ ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که می اُفتد ازخود به گردن به چاه.
۲ سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی.

مَثل

۳ شنیدم که دُردی درآمد ز دشت، — به دروازهٔ سیستان برگذشت.
۴ ز بقّالِ آن کوی چیزی خرید. — از آن چیزْ بیچاره خیری ندید.
۵ بدزدید بقّال از او نیم دانگ — برآوَرد دُزدِ سیه کار بانگ
۶ خدایا تو شب رَو به آتش مسوز. — که ره میزَند سیستانی به روز.
۷ به‌شب هستم از فعلِ خود بیمناك. — به‌روز این ندارد ز کس ترس و باك.

مَثل

۸ یکی گفت با صوفیی در صفا — بدانی فلانت چه گفت از قفا.
۹ بگفتا خموش ای برادر بخفت. — ندانسته بهتر که دُشمن چه گفت.
۱۰ کسانی که پیغامِ دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند.
۱۱ کسی قولِ دشمن نیارد به‌دوست — مگر آن که دردشمنی یار اوست.

---

۱: ز حوض نگه مدارش = اورا از افتادن در تالاب نگه مدار. که ازخود به‌گردن به چاه می‌افتد = درحالی که خویشتن به چاه می‌افتد و گردنش می‌شکند. ۲: کژ ترازو + ناراست خوی: دوصفت مرکّب درجای اسم نشسته است. کژ ترازو = کسی که حق مردم را زیر پاگذارد. فعل = کار. ۳: که = آن که. دزدی = یك دزد. یك راهزن. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: بقّال آن کوی = خواربار فروش نزدیك دروازهٔ سیستان. چیزی خرید = یك چیز خریداری کرد. خیری ندید = اندك نیکی ندید. هیچ بهره‌مند نشد. دزد سیه کار بانگ برآورد = دزدکه پیشه‌اش ناروابود بانگ زد. ۶: خدایا = ای پروردگار. شب رو [را] به آتش مسوز = کیفر دزد را سوختن در آتش دوزخ مفرما. که = در حالی که. ره میزند = دزدی میکند. ۸: صوفیی = یك پشمینه پوش. در صفا = از پاکی درون. ت = تورا. قفا = پشت سر. ۹: خموش بخفت = خاموش بیارام. [آن] که دشمن چه گفت ندانسته بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن که. ۱۰: همانا که کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن دشمن‌ترند. همانا که = درست آنسان می‌نماید که. همانا: ه ادات تأکید + مانا: فعل حال وآینده ازمصدر مانستن. ماند. ماندا. ماناد. مانا. ۱۱: کسی قول دشمن [را] به‌دوست نیارد مگر آن که در دشمنی یار اوست. قول = گفتار. در دشمنی یار اوست = در دشمنی یار دشمن است. مرجع ضمیر «او» دشمن است.

۱ نیارَست دشمن جفا کردنم — چُنان کِز شنیدن بلرزد تنم.
۲ تو دُشمن‌تری کآوری بر زبان — که دشمن چُنین گفت اندر نِهان.

حکمت

۳ سُخن‌چین کُنَد تازه جنگِ قدیم، — به خشم آورَد نیکمردِ سلیم.
۴ از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فِتنهٔ خفته را گفت خیز.
۵ سیه‌چال و مرد اندر آن بسته‌پای — بِه از فتنه از جای بُردن به جای.
۶ میانِ دو کس جنگ چون آتش است. — سخن‌چینِ بدبخت هیزم‌کَش است.

مَثَل

۷ فریدون وزیری پسندیده داشت — که رَوشن‌دل و دوربین دیده داشت.
۸ رِضای حق اوّل نِگه داشتی — دگر پاسِ فرمانِ شه داشتی.
۹ نِهد عاملِ سِفله بر خَلق رنج — که تدبیرِ مُلک است و توفیرِ گنج.
۱۰ اگر جانبِ حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه.

---

۱: دشمن جفا کردن [را] چنان که ازشنیدن تنم بلرزد نیارست = دشمن نتوانست که عیب مرا پیش من بگوید که ازشنیدن آن تنم بلرزد. یا رستن = توانستن. ۲: تو دشمن‌تری که بر زبان آوری که دشمن اندرنهان چنین گفت. نخستین «که» = درحالی که. دومین «که» = آن که. ۳: سخن چین جنگ قدیم [را] تازه کند [و] نیکمرد سلیم [را] به‌خشم آورد. سلیم = بی‌آزار. ۴: تا توانی از آن همنشین که مرفتنهٔ خفته را گفت خیز گریز. فتنهٔ خفته = آشوب فرونشسته. گفت خیز = برپا ساخت. ۵: سیه‌چال ومرد پای بسته‌اندر آن ازفتنه از جای به جای بردن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سیه‌چال = زندان که زیر زمین وتاریك بود. مرد = شخص. فتنه = آشوب. ۶: چون = مانند. هیزم‌کش است = هیزم آن آتش را فراهم میکند. روشن دل: اضافهٔ مقلوب است. دوربین دیده: صفت مرکّب است. ۷: رضای حق = خرسندی پروردگار. دگر = پس ازآن. پاس = نگهبانی. داشتی = میداشت. «می» + ی ادات تأکید است. ۹: عامل سفله برخلق رنج نهد = فرماندار فرومایه به‌مردم آزار میرساند. که = گویان. تدبیر ملك و توفیر گنج است = صلاح اندیشی مملکت وافزودن دارایی کشور است. ۱۰: اگربه‌سوی پروردگار نگاه نکنی از پادشاه هم گزند رساندت. اگر برای خشنودی پادشاه به احکام الهی توجّه نکنی ازپادشاه‌خود به‌تو گزند میرسد. ت = تورا. فاعل «رساند» پروردگار است. نگاه نداری: فعل مجهول است = توجّه نشود.

۱ یکی رفت پیش مَلِك بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد.
۲ غَرَض مشنو از من نصیحت پذیر. — تورا در نِهان، دُشمن است این وزیر.
۳ کس از خاص و لشکر نمانده است و عام — که سیم و زر از وَی ندارد به وام
۴ بشرطی که چون شاهِ گردنفراز — بمیرد دهند آن زر و سیم باز.
۵ نخواهد تو را زنده آن خودپرست — مَبادا که نقدش نیاید به دست.
۶ یکی سویِ دَستورِ دولت پناه — به چشمِ سیاست نِگه کرد شاه
۷ که در صورتِ دوستان پیش من — به خاطر چرایی بد اندیشِ من.
۸ زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نِهفت.
۹ چُنان خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیك‌خواه.
۱۰ چو مرگت بُوَد وعدهٔ سیمِ من — بقا پیش خواهندت از بیمِ من.
۱۱ بخواهی که مَردُم به صِدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز.
۱۲ غَنیمت شُمارند مَردُم دعا — که جوشَن بُوَد پیشِ تیرِ بلا.
۱۳ پسندید از او شهریار آنچه گفت. — گُلِ رویش از خرّمی برشکُفت.

---

۱: یکی = یك شخص. که = گویان. هرروز آسایش و کام بادت. ت = تورا. کام = آرزوی برآمده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد ازمصدر بودن است. بوَد. بواد. باد. ۲: غرض = قصد. دراینجا: آهنگ بد. نصیحت = اندرز. تورا دشمن است = دشمن توست. ۳: از خاص و عام و لشکر کس که سیم و زر از وی به‌وام ندارد نمانده است = همهٔ مردم از او وام دریافت کرده‌اند. خاص = ممتاز. عام = همگان. ۴: به‌شرطی که = با آن شرط‌که. چون = هنگامی که. گردنفراز = سربلند. به‌سبب دادگری. ۵: نقد به دستش نیاید = زر و سیم به‌دست او نیاید. ۶: شاه به‌چشم سیاست یکی نگه سوی دستور دولت پناه‌کرد. دستور = وزیر. دولت‌پناه = از دستگاه بهره‌مند. سیاست = کیفر. ۷: پیش من در صورت دوستان چرا به‌خاطر بداندیش منی. پیش‌من درصورت دوستان: وجه وصفی است. در صورت = در ظاهر. به‌خاطر = در دل. ۸: چو = ازآنجاکه. نشاید نهفت = نهفتن سزاوار نیست. نهفت مصدر بریده است. ۹: ای نامور پادشاه چنان خواهم که همه خلق نیك خواهت باشند. خلق = مردم. ۱۰: چو = از آنجاکه. از بیم من بقا بیش خواهندت. بقا = زیست. ۱۱: بخواهی = می بخواهد. «ی» ادات تأکید است. که = آن که. صدق = راستگویی. ۱۲: مردم دعا [را] که پیش‌تیر بلا جوشن بود غنیمت‌شمارند. غنیمت = مال بی‌رنج به‌دست‌آمده. جوشن = زره. تیربلا: اضافهٔ تشبیه است. بلا = رنج. ۱۳: آنچه [را] گفت شهریار از او پسندید. شهریار = پادشاه. گل‌روی: اضافهٔ استعاره است. ضمیر «ش» راجع است به فریدون پادشاه.

۱ ز قَدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت.
۲ بداندیش را زجر و تأدیب کرد. / پشیمانش از گفتهٔ خویش کرد.

اندرز

۳ ندیدم ز غمّاز سرگشته‌تر، / نِگون طالِع و بخت برگشته تر.
۴ ز نادانی و تیره رایی که اوست / خِلاف افگنند درمیانِ دو دوست.
۵ کنند این و آن خوش دگرباره دل. / وِی اندر میان کوربخت و خجِل.
۶ میانِ دو کس آتش افروختن / نه عقل است وخود در میان سوختن.
۷ چو سعدی کسی ذوقِ خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید.
۸ بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچ کس را نیاید پسند.
۹ که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ، چرا حق نکردم به گوش.

اندرز

۱۰ زنِ خوبِ فرمانبرِ پارسا / کند مردِ درویش را پادشا.

---

۱: دستور [را] ز قدر و مکانی که داشت مکانش [را] بیفزود و قدرش [را] فراشت. قدر و مکان = اندازه و پایگاه. دستور = وزیر. فراشت: مخفّف افراشت = بلند ساخت. ۲: بداندیش = آن که دربارهٔ دستور پسندیده نادرست اندیشید و نزد فریدون سخن‌چینی کرد. زجر و تادیب کرد = برای آن سخن‌چینی سرزنش کرد و به رفتار و گفتار نیک واداشت. ش = اورا. ۳: ز غمّاز سرگشته‌تر [و] نگون طالع و بخت برگشته‌تر ندیدم. غمّاز = سخن‌چین. سرگشته + نگون طالع + بخت برگشته: سه صفت مرکّب است. سرگشته = سرافگنده. شرمنده. نگون طالع = واژون بخت. بخت برگشته = بخت از او روگردانده. ۴: ز [آن] که او نادانی و تیره‌رایی است درمیان دو دوست خلاف افگند. زآنکه = بدآن سبب که. نادانی + تیره‌رایی = یك نادان + یك بد اندیش. خلاف = ناسازگاری. ۵: این و آن دگرباره دل خوش کنند = دو دوست باردیگر ازهم خشنودشوند. کنند: فعل حال و آینده ازمصدر کردن است و دراینجا زمان آینده را میرساند. وی اندر میان کوربخت وخجل [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: میان دو کس آتش افروختن وخود در میان سوختن عقل نیست. عقل = خرد. ۷: کسی که ازهر دوعالم زبان در کشید چو سعدی ذوق خلوت [را] چشید. چو = مانند. ذوق خلوت = مزهٔ تنهایی. ازهر دوعالم = درباره هردوجهان. زبان در کشید = سخن نگفت. ۸: آنچه سخن سودمند دانی و گرکس را پسند نیاید بگوی. وگر = هر چند. ۹: که = تا. دومین حق = سخن راست و درست. ۱۰: پارسا = پرهیزگار. مرد درویش = شوهر بینوا.

۱ بِرو، پنج نوبت بِزن بر درت — که یاری موافق بوَد در بَرت.

۲ همه روز اگر غم‌خوری غم‌مدار — چو شب غمگُسارت بُوَد در کنار.

۳ که را خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را به رحمت نظر سویِ اوست.

۴ چو مستور باشد زن و خوبروی — به دیدار او در بهشت است شوی.

۵ کسی بر گرفت از جهان کامِ دل — که یکدل بُوَد با وی آرامِ دل.

۶ اگر پارسا باشد و خوش‌سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن.

۷ زنِ خوش‌منش خواه، نه رویِ خوب. — که آمیزگاری بپوشد عیوب.

۸ ببُرد از پریچهرهٔ زشت‌خوی — زنِ دیوسیمایِ خوش‌طبع گوی.

۹ چو حلوا خورَد سرکه از دستِ شوی — نه حلوا خورَد سرکه اندوده روی.

۱۰ دلارام باشد زنِ نیکخواه. — ولیک از زنِ بد خدایا پناه.

۱۱ چو طوطی کلاغش بُوَد هم‌نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس.

۱۲ سر اندر جهان نِه به آوارگی. — وگر نه بنِه دل به بیچارگی.

---

۱: یاری موافق که در برت بود برو [و] پنج نوبت بر درت بزن. حذف «و» روا شمرده شده است. پنج نوبت بزن = هر شبانروز پنج‌بار نقّاره [به‌دست گماشتگان] بر در خانه‌ات بنواز. که = درحالی که. یاری موافق = یك دوست همرای. ۲: چو شب غمگسار در کنارت بود اگر همه روز غم خوری غم‌مدار. غم خوری = اندوه به‌تو روآورد. چو = هنگامی که. ۳: [آن] راکه خانه آباد و همخوابه‌دوست [است] خدا را نظر به‌رحمت سوی اوست. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن که. خدا را نظر = نظر پروردگار. ۴: چو زن خوبروی و مستور باشد شوی به‌دیدار او در بهشت است. چو = هنگامی که. مستور = پوشیده. به‌دیدار او = هنگام‌دیدن او. دربهشت است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. شوی = شوهر. ۵: کسی که آرام دل با وی یکدل بود از جهان کام دل بر گرفت. کام = آرزو. آرام دل = یار. همسر. ۷: زن خوش منش خواه [و] روی خوب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. عیوب: جمع عیب = نقصها. ۸: زن دیو سیمای خوش طبع از پریچهرهٔ زشت‌خوی گوی ببرد. خوش‌طبع = نیکوسرشت. گوی ببرد = پیش افتاد. اشاره است به‌چوگانبازی. ۹: سرکه [را] ازدست شوی چو حلوا خورد. چو حلوا = مانند شیرینی. مرجع ضمیر متّصل «د» در فعل خوردزن دیو سیمای خوش طبع است. سرکه اندوده روی حلوا نخورد = ترشروی شیرینی نمیخورد. ۱۰: دل آرام = آرام بخش دل. ولیك = امّا. ۱۱: چو طوطی کلاغ همنفس بودش خلاص ازقفس [را] غنیمت شمرد. چو = هنگامی که. غنیمت‌شمرد = مال بی‌رنج به‌دست آمده‌میشمارد. خلاص = رهایی. ۱۲: سراندرجهان نهادن = به‌سرزمین‌های دور رفتن. دل به‌بیچارگی نهادن = پذیرفتن بیچارگی

۱ تهی پای رفتن به از کفش تنگ. بلای سفر به که در خانه جنگ.
۲ به زندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن بر ابرو گره.
۳ سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای.
۴ در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند.
۵ چو زن راه بازار گیرد بزن. وگرنه تو در خانه‌بنشین چو زن.
۶ اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کحلیش در مرد پوش.
۷ زنی را که جهل است و ناراستی بلا بر سر خود، نه زن خواستی.
۸ چو در کلبه یک جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست.
۹ بر آن بنده حق نیکویی خواستست که با او دل و دست زن راستست.
۱۰ چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن.
۱۱ زن شوخ چون دست در قلیه کرد برو، گو بنه پنجه بر روی مرد.
۱۲ از بیگانگان چشم زن کور باد. چو بیرون شد از خانه در گور باد.

---

۱: تهی پای: صفت مرکّب است = برهنه پای. کسی که کفش برپا ندارد و هنگام راه رفتن در رنج است. بلای سفر به [است] که درخانه جنگ. حذف «است» درپایان دوجمله روا شمرده شده است. بلا = رنج. جنگ = ستیزه. ۳: سفر برآن کدخدای که بانوی زشت در سرایش بوَد عید باشد. عید باشد = جشن است. مانند شده در جای مانند. کدخدا = صاحب خانه. بانوی زشت: درا ینجا زن زشتخوی اراده شده است. ۴: بر سرایی که از وی بانگ زن بلند برآید در خرّمی [را] ببند. درخرّمی را بر سرایی ببند = درخرّمی را بر سرای بسته پندار. بپندار که خرّمی بدآن خانه وارد نمیشود. ببند: فعل مجهول است. ۵: چو = هنگامی که. راه بازار گیرد = به‌سوی بازارروان‌شود. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. ۶: اگر زن سوی مرد گوش ندارد سراویل کحلیش [را] در مرد پوش. سراویل کحلیش را درمرد پوش = شلوار سرمه رنگ‌اورا بر تن‌مرد کن. پوش: فعل‌امرمجهول است = پوشانده شود. ۷: که = هنگامی که. جهل = نادانی. بلا بر سر خود خواستی [و] زن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بلا = رنج. ۸: چو = هنگامی که. کیله = پیمانه. یک‌جو = اندک. امانت شکست = درستکاری ننمود. ۹: حق‌برآن بنده که با وی دل ودست زن راست است نیکویی خواسته است. حق = پروردگار. ۱۰: دگر = ازآن پس. گو: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۱: شوخ = گستاخ. دست در قلیه کرد: معنی عبارت به‌دست نیامد. گو برو [و] پنجه بر روی مرد بنه = گفته شود برو وکف دست را با انگشتان باز به‌روی خود نزدیک کن که‌نشان خوار شمردن‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۲: چو = هنگامی که. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. بوَد. بواد. باد.

۱ چو بینی که زن پایْ برجایْ نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست.
۲ گریز از بَرَش در دهانِ پلنگ — که مردن بِه از زندگانی به ننگ.
۳ بپوشانَش از مردِ بیگانه روی. — وگر نشنود چه زن آن گه، چه شوی.
۴ زنِ زشتِ بدخوی رنج و بار. — زن خوب وخوش خوی خویش است و یار.
۵ چه نغز آمد این یك سخن زآن دو تن — که بودند سرگشته از دستِ زن.
۶ یکی گفت کس را زنِ بد مباد. — دگر گفت زن در جهان خود مباد.
۷ زنِ نو کُن ای دوست هر نوبهار. — که تقویمِ پارین نیاید به کار.
۸ کسی را که بینی گرفتارِ زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن.
۹ تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر یك سحر در کنارش کشی.
۱۰ زنان شوخ و فرمانده و سرکشند — ولیکن بدیدم که در بر خوشند.

## مَثَل

۱۱ جوانی ز ناسازگاریِ جفت — بَرِ پیرمردی بنالید و گفت
۱۲ گران باری ازدستِ آن خصمِ چیر — چنان می‌برم کآسیا سنگِ زیر.
۱۳ به سختی بِنِه گفتش ای خواجه دل. — کس از صبر کردن نگردد خجل.

---

۱: چو = هنگامی که. ثبات = پایداری. رای = اندیشه. ۲: که = زیرا. مردن ز زندگانی به ننگ به [است]. حذف «است» درپایان دومین جمله روا شمرده شده است. زندگانی به ننگ = در بدنامی زیستن. ۳: رویش [را] از مرد بیگانه بپوشان. آن گه چه زن [و] چه شوی = آن گاه زن و شوی یکسانند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: زن زشت بدخوی رنج و بار است. بار است = باربر دل است. ۵: این یك سخن زآن دو تن که از دست زن سرگشته بودند چه نغز آمد. چه نغز آمد = عجب دلپذیر شد. سرگشته = سرافگنده. شرمگین. ۷: که = زیرا. تقویم پارین = گاهنامهٔ سال گذشته. ۸: سعدیا کسی را که گرفتار زن بینی طعنه بر وی مزن. مکن = ای سعدی هنگامی که کسی را گرفتار همسر خویش بینی سرزنش مکن. ۹: اگر تو هم یك سحر در کنار کشی اش جور بینی و بارش [را] کشی. نخستین «کشی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سحر = بامداد. ش = او را. ۱۰: شوخ = گستاخ. سرکش = نافرمان. ولیکن = امّا. که = آن که. ۱۱: جوانی = یك مرد جوان. جفت = همسر. ۱۲: گران باری = سنگینی اندوه. خصم چیر = دشمن زبردست. آسیا سنگ: اضافهٔ مقلوب است. ۱۳: گفتش ای خواجه به سختی دل بنه = اورا گفت ای سرور دشواری را بپذیر = خواجه = آقا. به سختی دل بنه = بر سختی صبر کن. خجل = شرمنده. دراینجا معنای پشیمان دارد

۱ بِه‌شب سنگِ بالایی ای خانه سوز. چرا سنگِ زیرین نباشی به روز.
۲ چو از گُلبُنی دیده باشی خَوشی روا باشد ار جَوْرِ خارش کَشی.
۳ دِرختی که پَیوَسته بارَش خوری تَحَمُّل کن آن گَه که خارش خوری.

اندرز

۴ پسر چون زده بر گذشتش سِنین ز نامَحرمان گو فروتر نشین.
۵ بِرِ پَنبه آتَش نشایَد فروخت. که تا چَشم برهم زدی خانه سوخت.
۶ چو خواهی که نامت بماند به‌جای پسر را خردمندی آموز و رای.
۷ که گر عقل و رایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کَسی.
۸ بسا روزگاران که سختی بَرَد پسر چون پدر نازکَش پرورَد.
۹ خردمند و پرهیزگارش برآر. گرش دوست داری به‌نازش مدار.
۱۰ به‌خُردی درش زَجر و تعلیم کن. به نیک و بدش وعده و بیم کن.
۱۱ نوآموز را مدح و تحسین و زِه ز توبیخ و تهدیدِ استاد بِهْ.

---

۱: به‌شب = شب هنگام. خانهٔ سوز: صفت مرکّب فاعلی است ودر اینجا منادا میباشد = دودمان بر باد ده. چرا به‌روز سنگ زیرین نباشی: باآهنگ سؤال = در روزآسیا سنگ زیرین باش. ۲: چو = ازآنجا که. گلبنی = یك درخت گل هنگام شکفتن. ۳: درختی‌که پیوسته بارش [را] خوری آن گه که خارش [را] خوری تحمّل کن. بار = میوه. تحمّل = بردباری. ۴: پسر [را] چون سنین‌اش زده بر گذشت گو ز نامحرمان فروتر نشین. چون = هنگامی که. سنین: جمع سنه = سالها. نامحرمان: دراینجا بیگانگان. گو: فعل امرمجهول است = گفته شود. ۵: بر پنبه آتش فروخت[ن] نشاید = نزدیك پنبه آتش افروختن‌سزاوار نیست. نشاید: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص‌مفرد ازمصدر شایستن است. افروخت: مصدر بریده است. که = زیرا. تا چشم‌برهم زدی = تا پلکهای چشم بر هم زده شد. زدی: فعل مجهول است ازمصدر زدن. ۶: چو = ازآنجاکه. ۷: که = زیرا. بسی عقل‌و رای نباشدش = بسیار خرد و اندیشه ندارد. بمیری + نماند: دو فعل‌حال وآینده است ودر اینجا زمان آینده را میرساند. ازتوکسی نماند = فرزند تو بعد ازتوکس شمرده نمیشود. کسی‌نماند = یك‌کس‌نماند. هیچ‌کس نماند. ۸: پسر چون پدر نازك پروردش بسا که روزگاران سختی برد. بسا = بسیار. چون = درصورتی‌که. ش = اورا. ۹: برآرش = اورا پرورش‌ده. گردوست داریش‌به‌نازمدارش. ش = اورا. ۱۰: درخردی‌زجر وتعلیمش کن = درکودکی‌اورا ازکارهای زشت بازدار و بیاموز. وعده = نوید. ۱۱: برای نوآموز ستایش و نیك شمردن و آفرین از نکوهش وترساندن استاد به است. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است.

۱ بیاموز پرورده را دَسترَنج  وگر دست داری چو قارون به گَنج .

۲ مکُن تکیه بر دستگاهی که هست،  که باشد که نِعمت نماند به دست .

۳ چه دانی که گردیدنِ روزگار  به غُربت بگرداندش در دیار .

۴ چو بر پیشه‌ای باشدش دسترَس  کُجا دستِ حاجت بَرَد پیشِ کَس.

۵ به پایان رَسَد کیسهٔ سیم و زر،  نگردد تُهی کیسهٔ پیشه وَر .

۶ بدانی که سعدی مراد از چه یافت،  نه‌هامون نَوَشت و نه دریا شِکافت.

۷ به خُردی بخورد از بُزُرگان قفا،  خدا دادش اندر بزرگی صفا .

۸ هر آن کَس که گردن به فرمان نهد  بسی بر نیاید که فرمان دهد .

۹ هر آن طفل کاو جَورِ آموزگار  نبیند جفا بیند از روزگار .

۱۰ پسر را نِکودار و راحت رَسان  که چشمش نماند به دستِ کَسان .

۱۱ هر آن کَس که فرزند را غم نخورد  دگر کَس غمش خورد و آواره کرد.

۱۲ نگه‌دار ز آمیزگارِ بَدَش ،  که بدبخت و گُمره کُنَد چون خودش.

---

۱: دست‌پرورده را دسترنج بیاموز وگر چو قارون به گنج دست‌داری. دسترنج = پیشه‌ای که در آن دست به‌کار گرفته میشود. صنعت دست. وگر به گنج دست داری = هرچند گنج در دسترس توست. چو قارون = مانند قارون که زر و گوهر بسیار گرد آورد وآنها را زیر خاك پنهان کرد. توانگران زر و سیم و سنگهای گرانبها را زیر خاك پنهان میکردند تا در امان باشد. پس از درگذشت آنان کسی آن اندوخته را می‌یافت. ۲: که = در حالی که. باشدکه نعمت به‌دست نماند = آن هست که زر در دست نماند. نماند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر ماندن است ودراینجا زمان آینده را می‌نماید. ۳: چه دانی که با آهنگ سؤال = آن را ندانی که. به غربت = دور از میهن. روزگار در دیار بگرداندش = روزگار اورا در شهرها برای دریوزه بگرداند. ۴: ش = او را. دست حاجت کجا پیش کس برد: باآهنگ سؤال = دست نیاز پیش کس دراز نکند. دست حاجت = اضافهٔ استعاره است. ۶: بدانی = می‌بدان. که = آن که. مراد = مقصود. پایان‌بخش جمله فعل امربدانی است. هامون نوشت[ن] نه‌و دریا شکافت[ن] نه. هامون نوشت + دریا شکافت: بریدهٔ دو مصدر مرکب‌هامون نوشتن ودریا شکافتن است. ۷: به‌خردی از بزرگان قفا بخورد = در زمان کودکی ازبزرگسالان پس گردنی دریافت کرد. ش = اورا. صفا = پاکیزگی درون. ۸: گردن به‌فرمان نهادن = فرمانبرداری. بسی برنیاید که فرمان دهد = دیری نمیگذرد که فرمانده میشود. ۹: نبیند + بیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر دیدن و در اینجا آینده را مینماید. ۱۰: که = تا. ۱۱: فرزند را غم نخورد = برای فرزند غم‌نخورد. ش = اورا. ۱۲: ز آمیزگار بد نگهدارش. آمیزگار = معاشر. که = زیرا. چون = مانند.

۱ پسر کاو میانِ قَلَندَر نشست … پدر گو زخیرش فروشویْ دست .
۲ دریغَش مخور بر هلاك و تلف، … که پیش از پدر مرده به ناخلف .

مثل

۳ شبی دعوتی بود در کویِ من ، … ز هر جنس مردم در آن انجمن .
۴ چو آوازِ مُطرِب برآمدز کوی … به گردون شداز عارِفان های و هوی .
۵ پری پیکری بود محبوبِ من، … بدو گفتم ای لُعبَتِ خوبِ من
۶ چرا با رفیقان نیایی به جمع … که روشن کُنی بزم ما را چوشمع .
۷ شنیدم سهی قامتِ سیمْ تن … که می‌رفت و میگفت با خویشتن
۸ مَحاسن چومردان ندارم به‌دست، … نه مردی بُوَد پیشِ مردان نشست .
۹ از آن بی‌حمیّت بباید گریخت … که نامردی‌اش آبِ مردان بریخت .
۱۰ سیه نامه تر زآن مُخنّث مخواه … که پیش از خطش رویْ گردد سیاه.

اندرز

۱۱ خرابت کُند شاهِدِ خانه کَن، … برو ، خانه آباد گردان به زن .

۱: غلندر = گدای آواره. گو: فعل مجهول است = گفته شود. خیرش = نیکو بودن او. دست فرو شوی = نومید باش. ۲: بر هلاك و تلفش دریغ مخور. دریغ = افسوس. هلاك و تلف = مرگ و نابودی. که = درحالی گه. ناخلف پیش‌ازپدر مرده‌به[است]. حذف«است» درپایان جمله روا شمرده شده است. پیش ازپدر مرده = پیش از مرگ پدر مرده. ۳: شبی درکوی من دعوتی[و] ز هرجنس مردم درآن انجمن بود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. شبی = یك شب. دعوتی = یك پذیرایی. کوی من = محلّه‌ای که درآن میزیستم. ۴: چو هنگامی‌که. مطرب = رامشگر. عارفان = خداشناسان. ۵: محبوب = دوست داشته. لعبت = بازیچه. عروسك که‌ازچین می‌آوردند وزیبا و سرخ وسفید بود. مانند شده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ۶: رفیقان = یاران. جمع = گروه. که = تا. چو = مانند. ۷: شنیدم که سهی قامت سیمتن میرفت وبا خویشتن میگفت. سهی قامت = کشیده اندام. ۸: محاسن = ریش. چو = مانند. پیش‌مردان‌نشستَ[ن] مردی‌نبود. ۹: ازآن بی‌حمیّت که نامردیش‌آب مردان [را] بریخت بباید گریخت. بی‌حمیّت = بی‌غیرت. آب مردان را بریخت = مردان را شرمنده کرد. از شرم خوی بر چهره‌می‌نشیند واگر بسیار شد فرو میریزد. ۱۰: سیه‌نامه تر ز آن مخنّث که پیش ازخط رویش سیاه گردد مخواه. مخنّث = هیز. کسی که‌رفتارزنان را دارد. پیش‌ازخط رویش سیاه گردد = پیش ازرُستن موی چهره‌روی‌او سیاه گردد. روسیاه = بدکار. ۱۱: خرابت کند = تورا تباه کند. شاهد = خوبروی. به زن = به وسیلهٔ همسر.

۱ نشاید هَوَس باختن با گُلی — که هر بامدادش بُوَد بُلبلی .
۲ چو خودرا به هرمجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گِردَش مَگرد.
۳ زنِ خوب خوشخوی آراسته — چه ماند به نادانِ نوخاسته .
۴ در او دَمْ چو غُنچه دَمی از وَفا — که از خنده افتد چو گُل در قفا
۵ نه چون کودکِ پیچ در پیچ شَنگ — که چون مُقل نتوان شکستن به سنگ.
۶ مبین دلفریبش چو حورِ بهشت — کِز آن سوی دیگر چو غول است زشت.
۷ گَرش پای بوسی ندارد سپاس — وَرَش خاك پاشی ندارد هَراس .
۸ سر از مغز و دست از دِرَم کُن تُهی — چو خاطر به فرزندِ مَردُم نِهی .
۹ مکُن بد به فرزندِ مَردُم نِگاه — که فرزند خویت نگردد تباه .

مَثَل

۱۰ در این شهر باری به سَمعم رَسید — که بازارگانی غُلامی خرید .
۱۱ شبانگه مگر دست بُردش به سیب، — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب.
۱۲ پریچهره هرچْ اوفتادش به دست — ز رخت و اَوانیش بر سر شکست .

۱: با گلی که هر بامداد بلبلی بودش هوس باختن نشاید. بودش = اوراست. دارد. ۲:چو = هنگامی که. هرمجلسی = همهٔ جاهای نشستن. خودرا شمع کرد = روشنی بخشید چو شمع = مانندشمع. مانندشده درجای مانند به کار رفته است. ۳:چه ماند: با آهنگ سؤال = نماند. شبیه نیست. ماند: فعل حال و آینده از مصدر مانستن است. نوخاسته = جوان. ۴:دمی چو غنچه در او از وفادم = یك لحظه از وفا دراو بدم مانند غنچه. ازوفادم = از به پایان بردن پیمان دوستی سخن بگو. که = تا. درقفا افتد چو گل = مانند گل به پشت بیفتد. گلبرگهای پیچیدهٔ درون غنچه از دمیدن گشوده میشود. ۵: چون کودك پیچ درپیچ شنگ که چون مقل به سنگ شکستنش نتوان ن[یست]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چون = مانند. شنگ = گستاخ. مقل: صمغ درخت است. ۶: دلفریب چو حور بهشت مبینش ش = اورا. حور = دوشیزهٔ بهشتی. چو غول = مانند دیو. ۷: گر پایش [را] بوسی سپاس ندارد. ور خاك پاشیش هراس ندارد. ش = او را. هراس = بیم. ۸: چو خاطر به فرزند مردم نهی سر از مغز و دست از درم تهی کن. چو = هنگامی که. خاطر = درون دل. ۹: که = تا. ۱۰: در این شهر = در شیراز. باری = یك بار. سمعم = گوشم. بازارگانی + غلامی = یك بازرگان + یك جوان خدمتگزار. ۱۱:مگر = ظاهراً. سیب: دراینجا = زنخدان. مانند شده درجای مانند به کاررفته است. که = زیرا. خاطرفریب: صفت مرکّب است = ن[یست] دلفریب. ۱۲:رخت واوانی = اسباب و ظروف. مرجع دومین «ش» بازرگان است

۱ نه هر جا که بینی خطِ دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب.
۲ گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردد به گِردِ فضول.
۳ رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دلْ افگار و سربسته و رویْ ریش.
۴ چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل.
۵ بپرسید کاین قلّه را نام چیست. / که بسیار بیند عجب هر که زیست.
۶ چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگِ ترکان ندانی همی.
۷ برنجید چون تنگِ ترکان شنید. / تو گفتی که دیدارِ دشمن بدید.
۸ سیه را یکی بانگْ برداشت سخت / که دیگر مران خر. بینداز رخت.
۹ نه عقل است و نه معرفت یک جوَم / دگر بار اگر تنگِ ترکان روم.

اندرز

۱۰ درِ شهوتِ نفسِ کافر ببند. / وگر عاشقی لتْ خور و سر ببند.
۱۱ چو مر بنده‌ای را همی پروری / به هیبت برآرش کز او برخوری.
۱۲ اگر خواجه‌اش لبْ به دندان گزد / دماغِ خداوندْگاری پزد.

---

۱: هرجا خط دلفریب که بینی طمع درکتیبش کردن نتوانی. توانی: فعل مجهول است = امکان‌پذیر است. خط = موی پهلوی گوش. طمع = آز. کتیب: امالهٔ کتاب است = نوشتهٔ خوش. موهای پهلوی گوش به‌نوشته تشبیه شده است. ۲: خدا و رسول [را] برخودگوا کردکه دیگر به‌گرد فضول نگردد. رسول = پیامبر اکرم. دیگر گرد فضول نگردد = ازآن پس پیرامون کارهای ناشایسته نرود. ۳: درهمان هفته رحیل پیش آمدش. رحیل = کوچ. ش = اورا. دل‌افگار + سربسته + روی ریش: سه صفت مرکّب است ودراینجا قیدچگونگی میباشد. ریش = زخم برداشته. ۴: چو = هنگامی که. سنگلاخی مهیل = یك سنگلاخ ترسناك. ۵: قلّه = سرکوه. هرکه زیست = هرکه درخردسالی تلف‌نشد. عجب = شگفت. ۶: همدمی ازکاروان گفتش = یك همدم که درآن کاروان بوداوراگفت. مگر = ظاهراً. مانا. ۷: چون تنگ ترکان شنید برنجید = هنگامی که نام درّهٔ ترکان را شنید آزرده شد. تنگ ترکان: درّه‌ای است در فارس. توگفتی: فعل مجهول است = گفته شد. چنان نمود. دیدار = روی. ۸: سیه = غلام سیاه. رخت = اثاثه. ۹: اگردگربار تنگ ترکان روم‌نه‌یك‌جو عقل ونه معرفتم است. عقل ومعرفت = خرد و دانش. یك جو = به‌اندازهٔ یك‌جو. ۱۰: درشهوت: اضافهٔ استعاره است. شهوت = آرزوی نفس به درك لذّت. نفس کافر = روح ناسپاس. لت‌خور = کتك‌بخور. ۱۱: چو = هنگامی که. به‌هیبت برآرش = به‌وسیلهٔ بیم او را پرورش کن. که از او برخودی = تا از اوبهره‌مند شوی. ۱۲: اگر خواجه لبش[را] به‌دندان گزد. خواجه = سرور. آقا. دماغ خداوندگاری پزد = خواجه شدن طمع کند.

۱ غُلام آبکَش بایَد و خِشت‌زَن. بُوَد بندهٔ نازَنین مُشت‌زن.

۲ گُروهی نشینند خوش با پسر که ما پاکبازیم و صاحب نظر.

۳ ز من پُرس فرسودهٔ روزگار که بر سُفره حسرت خورَد روزه‌دار.

۴ ازآن تخمِ خُرما خورَد گوسفند که قُفل است بر تنگِ خُرما و بند.

۵ سرِ گاوِ عصّار از آن در کَه است که از کُنجِدَش ریسمان کوته است.

مَثَل

۶ یکی صورتی دید صاحب‌جَمال. بگردیدش از شورِش عشق حال.

۷ برانداخت بیچاره چندان عَرَق که شبنم بر اُردیبهشتی وَرَق.

۸ گُذر کرد بُقراط بر وی سوار. بپرسید کاین را چه افتاد کار.

۹ کسی گفتش این عابِد پارساست که هرگز خطایی ز دستش نخاست.

۱۰ رَوَد روز و شب در بیابان و کوه ز صُحبت گریزان، ز مَردُم ستوه.

۱۱ رُبوده است خاطِر فریبی دلش، فرو رفته پایِ نَظَر در گِلَش.

---

۱: بندهٔ مشت‌زن‌نازنین بود = بنده‌ای که خواجه‌را مشت مالد دارای ناز باشد. ۲: گروهی = یک دسته مردم. خوش نشینند = درخوشی به‌سر میبرند. که = گویان. صاحب نظر = روشنفکر. ۳: زمن فرسودهٔ روزگار پرس. که = آن که. روزه‌دار بر سفره حسرت خورد. حسرت = اندوه بر نداشتن. ۴: گوسفند ازآن که برتنگ خرما قفل‌وبند است‌تخم خرما[را] خورد. ازآن که = بدآن‌سبب که. تنگ = جوال. تخم‌خرما = هستهٔ خرما. ۵: سرگاوعصّار ازآن‌که ریسمانش ازکنجدکوته است درکه است. گاوعصّار = گاوی که‌چرخ‌روغن کشی‌را میگردانند تا کنجد درمیان‌دو سنگ خرد شده روغن دهد. که: مخفّف کاه‌است. ریسمانش از کنجدکوته است = ریسمانی که بر گردن اوست به‌ظرف کنجد نمیرسد. ۶: یکی = یک شخص. صورتی صاحب جمال = یک روی زیبا. از شورش عشق حالش بگردید = به سبب شورش دلدادگی حالش دگرگون شد. ۷: بیچاره چندآن‌عرق که براردیبهشتی‌ورق[است]برانداخت. حذف «است» روا شمرده‌شده است. چندآن = آن چند. اردیبهشتی ورق = برگ گیاه در اردیبهشت که شبنم برآن می‌نشیند. برانداخت = برچهرهٔ خویش نمایان ساخت. ۸: سوار: دراینجا قید چگونگی است. بقراط دانشمند وپزشك یونانی بود. این راکار چه افتاد = کار این شخص چه پیش آمد. ۹: کسی گفتش = یك شخص‌اورا گفت. عابد = عبادتگزار. خطا = نادرست. ۱۰: زصحبت گریزان [و] ز مردم ستوه: دوصفت مرکّب ودراینجا قید است = ازهمدمی‌رمنده واز مردم به‌تنگ آمده. حذف«و»روا شمرده‌شده‌است. ۱۱: خاطر فریبی دلش[را]ربوده‌است. خاطرفریب: صفت مرکّب است = فریبندهٔ درون. دلربا. [و]پای‌نظرش درگل فرو رفته است = ازیك جا نظر برداشتن‌نمیتواند. حذف «و» روا شمرده شده است.

۱ چو آید ز خلقش ملامت به گوش بگریند که چند از ملامت. خموش.
۲ مگوی ار بنالم که معذور نیست. که فریادم از علتی دور نیست.
۳ نه این نقش دل میرُباید زدست. دل آن میرُباید که این نقش بست.
۴ شنید این سخن مرد کار آزمای، کهنسال پرورده پخته رای.
۵ بگفت ارچه صیت نکویی رود نه با هر کسی هر چه گویی رود.
۶ نگارنده را خود همین نقش بود که شوریده را دل به یغما ربود.
۷ چرا طفل یک روزه هوشش نبرد که در صنع دیدن چه بالغ، چه خرد.
۸ محقق همان بیند اندر ابل که در خوبرویان چین و چگل.

وعظ

۹ نقابی‌ست هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دلفریب.
۱۰ معانی‌ست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه.

---

۱: چو ز خلق ملامت به گوشش آید = هنگامی که سرزنش ازمردم به گوش او می‌آید. چند از ملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۲: اربنالم مگوی که معذور نیست. معذور = کسی که عذرش پذیرفته و بخشوده است. که = درحالی که. ازعلتی دور نیست = از یک علت دور نیست. یک سبب دارد. ۳: این نقش دل ز دست نمیرباید. آن که این نقش[را] بست دل میرباید = چهره‌ای که می‌بینم دل نمیرباید. پروردگار که این چهره را آفرید دل میرباید. ۴: مرد کار آزمای [و] کهنسال پرورده پخته رای: دراینجا بقراط است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: ارچه صیت نکویی رود = هرچند آوازهٔ نیکو بودن پخش میشود. نخستین «رود» دراین جمله آهنگ تأکید دارد. هرچه با هرکسی گویی نرود. نرود = پذیرفته نمیشود. ۶: نگارنده را خود همین نقش که شوریده را دل به یغما ربود بود جمله باید با آهنگ سؤال ادا شود و میرساند که پروردگار نقشهای زیبای دیگر نیز دارد. نگارنده را نقش + شوریده را دل = نقش نگارنده + دل شوریده. به یغما ربود = به تاراج برد. ۷: که = درحالی که. صنع = آفریده‌ها. چه بالغ [و] چه خرد = خردسال و کسی که به سن بلوغ رسیده است یکسانند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: محقق همان که در خوبرویان چین و چگل [است] اندر ابل بیند. محقق = کسی که به حقیقت چیزی برسد. پژوهشگر. ابل = شتران. چگل: نام شهری است در ترکستان. ۹: هر سطر من زین کتیب نقابی بر عارضی دلفریب هشته است. نقابی = یک روبند. این کتیب = بوستان. کتیب. ممال کتاب است. عارضی = یک چهره. ۱۰: معانی در زیر حرف سیاه چو معشوق در پرده و [چو] ماه درمیغ است. حرف سیاه = کلمه که با مرکب سیاه نوشته شده است. چو = مانند. میغ = ابر.

۱ در اَوراقِ سعدی نگُنجد ملال / که دارد پسِ پرده چندین جمال.
۲ مرا کاین سخنهاست مَجلس فروز، / چو آتش در او روشنایی و سوز
۳ نرنجم ز خَصمان اگر برتپند / کز این آتشِ پارسی در تبند.
۴ اگر درجهان ازجهان رَسته‌ایست / دراز خَلق بر خویشتن بسته‌ایست.
۵ کس ازدستِ جَورِ زبانها نرست / اگر خودنمای است و گر حق پرست.
۶ اگر بر پری چون مَلَك ز آسمان / به دامن در آویزدت بدگمان.
۷ به کوشش توان دَجله را پیش بست، / نشاید زبانِ بد اندیش بست.
۸ اگر در رِیاضت شوی همچو موم / و گر کاملی در فنون و علوم
۹ فراهم نشینند تر دامنان / که این زُهد خشك است و آن دام نان.
۱۰ تو روی از پرستیدن حق مپیچ. / بهِل تا نگیرند خلقت به هیچ.
۱۱ چو راضی شد از بنده یزدان پاك / گر آنان نگردند راضی چه باك.
۱۲ بداندیشِ خَلق ازحق آگاه نیست. / ز غوغای خلقش به‌حق راه نیست.

۱: در اوراق سعدی که پس پرده چندین جمال دارد ملال نگنجد. اوراق: جمع ورق = برگها. صفحه‌های کتاب. ملال = دلتنگی. چندین جمال = این چند زیبایی. ۲: مرا کاین مجلس فروز سخنها [و] در او سوز و روشنایی چو آتش است زخصمان اگر برتپند نرنجم. حذف «و» روا شمرده شده است. مجلس فروز سخنها: اضافهٔ مقلوب است. چو = مانند. برتپند = بی‌تاب شوند. ۳: خصمان = دشمنان. که = زیرا. آتش‌پارسی: نام بیماریی است که تب‌شدید دارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته و این آتش‌پارسی: دراینجا بوستان است. ۴: ازجهان‌رسته + درازخلق برخویشتن بسته:دو صفت مرکّب است. از خلق در [را] برخویشتن بسته است = در خانهٔ را بسته است تا مردم به‌دیدنِ او نیایند. ۵: جور = ستم. نرست = رهایی نیافت. حق = پروردگار. ۶: چون ملك = مانند فرشته. به دامنت درآویزد = تورا رها نکند. ۷: به کوشش دجله را پیش بست[ن] توان [و] زبان بد اندیش [را] بست[ن] نشاید. به = به وسیله. دجله را پیش = جلو رود دجله. بست: مصدر بریده است. و = درحالی که. ۸:ریاضت: نزد صوفیان کم خوردن‌وکم خفتن‌وعبادت کردن است. همچو موم = درست مانند موم. کامل = به‌حدّ بالا رسیده. فنون و علوم = هنرها و دانشها. ۹: فراهم = نزدیك یکدیگر. تردامنان فراهم نشینند که این زهد خشك وآن دام نان است. تردامنان = گناهگاران. که = گویان. این: اشاره است به‌ریاضت. آن اشاره است به فنون وعلوم. دام نان = وسیلهٔ ناروا برای یافتن روزی. ۱۰: روی مپیچ = رومگردان. حق = پروردگار. بهل = بگذار. خلق به‌هیچ نگیرندت = مردم تورا هیچ نشمارند. ۱۱: چو = هنگامی که. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۱۲: زغوغای خلق = به‌سبب صدای درهم. به‌حق راه نیستش = به‌سوی پروردگار راه ندارد.

۱ از آن‌ره به جایی نیاوَرده‌اند — که اوّل قدم پی غلط کرده‌اند.

۲ دو کس بر حدیثی گُمارند گوش. — از این تا بدان زاهرمن تا سُروش.

۳ یکی پند گیرد، دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند.

۴ فرو مانده در کُنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای.

۵ مپندار اگر شیر و گر روبهی — کِز آنان به مردی و حیلت رَهی.

۶ اگر کُنج خلوت گُزیند کسی — که پروای صحبت ندارم بسی

۷ مذمّت کنندش که زَرق است و ریو. — ز مردُم چنان میگریزد که دیو.

۸ و گر خنده روی است و آمیز گار — عفیفش ندانند و پرهیز گار.

۹ غنی را به غیبت بکاوَند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست.

۱۰ وگر بینوایی بگرید به سوز — نِگونبخت خوانندش و تیره‌روز.

۱۱ اگر مردِ درویش درسختی است — بگویند از اِدبار و بدبختی است.

۱۲ وگر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضلِ خدای

۱۳ که تا چند آن جاه و گردنکشی. — خوشی را بوَد در قفا ناخوشی.

---

۱: ازآن که اوّل قدم پی[را] غلط کرده‌اند به‌جایی‌ره نیاورده‌اند. ازآن‌که = بدآن سبب که. به‌جایی ره نیاورده‌اند = جایی‌را نیافته‌اند. پی‌را غلط کرده‌اند = پابه را درست ننهاده‌اند. ۲: حدیثی = یك سخن تازه. ازاین تا بدآن ز اهرمن‌تا سروش [است] = میان‌این وآن‌فرق شیطان وفرشته است. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۳: [و] دگرناپسند = وآن دیگر که‌پسندیده نیست.ازحرف گیری به‌پند نپردازد = به‌سبب خرده گیری به‌اندرز نمیپردازد. ۴: درکنج تاریك فرو مانده: صفت مرکّب و در اینجا مسندٌالیه است. چه دریابد: با آهنگ سؤال = هیچ درنمی‌یابد. ۵: اگر شیر و گر روبهی مپندارکه به مردی و حیلت از آنان رهی. به‌مردی و حیلت = به‌وسیلهٔ دلیری که صفت‌شیر است ونیرنگ که‌صفت روباه است. ۶: کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. کسی = یك‌شخص. که = گویان. صحبت = همدمی. بسی = بسیار. ۷: مذمّت کنندش = بد اوراگویند. زرق و ریو = مکر و فریب. ۸: عفیف و پرهیزگار ندانندش. اورا پاکدامن و پارسا نمی‌شمارند. ۹:غنی را پوست به‌غیبت بکاوند = به‌وسیلهٔ غیبت پوست‌مالدار را بشکافند. که = گویان. فرعون: سلطان‌متکبّر و متمرّد مصر قدیم بود. عالم = جهان. ۱۰: بینوایی = یك بینوا. به‌سوز = بی‌تابانه. ش = اورا. ۱۱: درویش = بینوا. ادبار = برگشتی بخت. ۱۲: کامرانی = یك کامروا. ز پای درآید = ناتوان شود. غنیمت = بی‌زحمت به‌دست آمده. فضل خدای = فزونی احسان پروردگار. ۱۳: که = گویان. تاچند: با آهنگ سؤال = بس است. خوشی را در قفا = درپی خوشی.

۱ اگر تنگدستِ تنُک مایه‌ای / سعادت بلندش کُنَد پایه‌ای
۲ بخایند از کینه دندان به زهر / که دون‌پرور است این فرومایه دهر.
۳ چو بینند کاری به‌دستت دَر است / حریصت شُمارند و دنیا پَرَست.
۴ وگر دست هِمّت بداری زکار / گدا پیشه خوانندت و پُخته خوار.
۵ اگر ناطقی طبلِ پُر یاوه‌ای. / وگر خامُشی نقشِ گرماوه‌ای.
۶ تحمّل کُنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد.
۷ وگر در سرش هَول مردانگی‌ست / گریزند از او کاین چه دیوانگی‌ست.
۸ تعنّت کنندش گرانْدک خوراست / که مالش مگر روزیِ دیگر است.
۹ وگر نغز و پاکیزه باشد خورَش / شِکَم بنده خوانند و تن پروَرش.
۱۰ اگر بی تکلّف زیَد مالدار / که زینت بر اهلِ تمیز است عار
۱۱ زبان در نِهَندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خودْ دِریغ.
۱۲ وگر کاخ و ایوان مُنقّش کُند، / تنِ خویش‌را کِسوتی خَوش کُند

۱: اگر تنگ دست تنك مایه‌ای سعادت بلند پایه‌ای کندش ازکینه دندان به زهر بخایند. تنك مایه‌ای = یك کم مایه. سعادت = نیك بختی. دندان به زهر بخایند = دندان خویش را از سر دشمنی سخت برهم بسایند. کینه = دشمنی. که = گویان. این فرومایه دهردون‌پرور است = این روزگار پست دونان را میپرورد و به‌ما نمیپردازد. دهر = گیتی. ۲: چو = هنگامی که. کاری = یك کار. حریص شمارندت = تورا آزمند خوانند. دنیاپرست = به‌دارایی جهان روکننده. ۳: دست همّت: اضافهٔ استعاره است. همّت = عزم قوی. ت = تورا. پخته خوار = بی‌رنج به‌دست آورنده. ۵: ناطق = سخنگو. یاوه = بیهوده. نقش گرماوه: بردر و درون گرمابه تصویر میکردند. ۶: تحمّل کنان = مردان بردبار. مرد = دلیر. که = گویان. بیم = ترس. سر بر نکرد = سر را به‌زیرافگنده بود. ۷: وگر هول مردانگی درسرش است = واگر مردم از او بیم دلیری دارند. که = گویان. این دیوانگی چیست = این کار نابخردانه از دیگران‌دیده نمیشود. ۸: تعنّت کنندش = اورا سرزنش کنند. مگر مالش‌روزی دیگر است = ظاهراً دارایی او نصیب شخص دیگر میشود. ۹: خور = خوراك. شکم‌بنده: اضافهٔ مقلوب است = کسی که بیش ازاندازه به‌خوردن میپردازد. ش = اورا. ۱۰: تکلّف = رنج برخود نهادن. که = در حالی. زینت بر اهل‌تمیز عار است = پیرایه بر خردمندان ننگ است. ۱۱: به‌ایذایش زبان درنهند = برای آزار دادن او زبان به‌کارمیبرند. چوتیغ = مانند شمشیر. که = گویان. زر [را] از خود دریغ دارد = زر را به‌سود خویش هزینه نمیکند. ۱۲: منقّش = نقشدار. دارای تصویر. [و] تن خویش راکسوتی نو کند = ویك جامهٔ نیکو به‌دست خیّاط دوخته برتن خویش کند. حذف واو درمیان دوجمله روا شمرده شده است

۱ بهجان آید از دستِ طعنهزنان ‌ ‌ ‌ که خود را بیاراست همچون زنان.

۲ اگر پارسایی سیاحت نکرد ‌ ‌ ‌ سفر کردگانش نخوانند مرد

۳ که نارفته بیرون ز آغوشِ زن ‌ ‌ ‌ کدامش هنر باشد و رای و فن.

۴ جهاندیده را هم بدرّند پوست ‌ ‌ ‌ که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست.

۵ گرش حظّ ز اقبال بودی و بهر ‌ ‌ ‌ زمانه نراندی ز شهرش به شهر.

۶ عزب را نکوهش کند خردهبین ‌ ‌ ‌ که میرنجد از خفت و خیزش زمین.

۷ وگر زن کند گوید از دستِ دل ‌ ‌ ‌ بهگردن در افتاد چون خر به گِل.

۸ نه از جورِ مردم رهد زشتروی، ‌ ‌ ‌ نه شاهد ز نامردمِ زشتگوی.

۹ گرت بر کند خشم روزی زجای ‌ ‌ ‌ سراسیمه خوانندت و خیره رای.

۱۰ وگر بُرد باری کنی از کسی ‌ ‌ ‌ بگویند غیرت ندارد بسی.

۱۱ سخی را به اندرز گویند بس. ‌ ‌ ‌ که فردا دو دستت بوَد پیش و پس.

---

۱: بهجان آید = بهمرگ نزدیك شود. طعنه زنان = سرزنش‌کنان. که = گویان. همچون = درست مانند. ۲: پارسایی = یك پرهیزگار. سیاحت نکرد = در کشورها نگردید. مرد نخوانندش = او را دلیر نمیخوانند. ۳: که = زیرا. ز آغوش‌زن بیرون نارفته. وجه‌وصفی است. کدام هنر و رای و فن باشدش: با آهنگ سؤال = هیچ هنر و اندیشه وتدبیر ندارد. ۴: پوست‌جهاندیده‌را هم بدرّند = غیبت جهاندیده‌را نیزمیکنند. که = گویان. اوسرگشتهٔ بخت برگشته است. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. سرگشته = سرگردان. بدآن سو و این‌سو نگران. بخت برگشته = کسی که ازاوبخت روگرداند. ۵: گر ز اقبال حظ و بهر بودش = اگر از بخت بهره‌مند میبود. ش = اورا. زمانه ز شهر به‌شهر نراندیش. ش = او را. ۶: عزب = مرد بی‌زن. که = گویان. زمین از خفت و خیزش میرنجد. خفت و خیز: یك‌مصدر بریده ویك‌فعل امر است. ۷: مرجع ضمیر «د» درگوید: خرده‌بین‌است. چون خر به‌گل = مانند خرکه درگل سخت رفتن نتواند. ۸: نه زشت‌روی زجور مردم رهد [و] نه شاهد زنامردم‌زشتگوی. حذف«و» درمیان دوجمله‌روا شمرده‌شده است. جور = ستم. شاهد = خوبرو. نامردم = فرومایه. ۹: گر روزی خشم زجای برکندت سراسیمه و خیره رای خوانندت. روزی = یك‌روز. ازجای‌برکندت = تورا به‌هیجان آورد. سراسیمه + خیره رای = شوریده + دارای اندیشهٔ سرکش. ۱۰: کسی = یك شخص. بگویند: فعل مجهول حال‌و آینده‌است‌ودراینجازمان‌آینده‌رامیرساند. بسی‌غیرت ندارد = ازناموس خویش‌بسیار نگهبانی نمیکند. ۱۱: ازراه اندرز به‌بخشنده گویند بس[است]. حذف «است»روا شمرده شده است. که = زیرا. فردا = روز دیگر. دو دستت پیش وپس بود = یك دستت به‌پیش و دست دیگر به‌پس است. بود: فعل حال وآینده از مصدر بودن است ودراینجا معنای آینده در بر دارد.

۱ وگر قانع و خویشتندار گشت — به تشنیع خلقی گرفتار گشت
۲ که هم چون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد.

مثل سر گذشت

۳ غلامی به مصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افگنده بود.
۴ کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد. بمالش به تأدیب گوش.
۵ شبی برزدم بانگ بر وی درشت. — هم او گفت مسکین. به جور ش بکشت.

حکمت

۶ که یارد به کنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث مردم نرست.
۷ خدا را که مانند و انباز و جفت — نباشد شنیدی که ترسا چه گفت.
۸ رهایی نیابد کس از دست کس. — گرفتار را چاره صبر است و بس.

مثل سر گذشت

۹ جوانی خردمند و فرزانه بود — که در وعظ چالاك و مردانه بود،

۱: قانع = خرسند. تشنیع خلقی = سرزنش یك گروه مردم. خلق = آفریدگان. ۲: که = گویان. این سفله هم چون پدر که نعمت رها کرد وحسرت ببرد خواهد مرد. چون = مانند. خواهد مرد = بایسته است که بمیرد. سفله = فرومایه. نعمت = زر. حسرت ببرد = هنگام درگذشتن حسرت در دل داشت. حسرت = اندوه برگذشته. ۳: اندر مصر غلامی بنده‌بودم که ازحیا چشم‌دربر افگنده بود. غلامی = یك‌جوان‌خدمتگزار. بودم = مرا بود = داشتم. چشم‌در بر افگنده: صفت‌مرکّب‌است = سررا به‌زیرآویخته. از حیا = به‌سبب داشتن‌شرم. ۴: کسی گفت = یك شخص پس ازدیدن سرافگندگی آن خدمتگزار گفت. به‌تأدیب کوشش [را] بمال = برای ادب کردن گوش‌اورا بمال. ۵: شبی = یك‌شب. مسکین: دراینجا با آهنگ ویژه باید ادا شود = بیچاره. به جور کشتش = از ستم او را بکشت. بکشت: در اینجا با غلّو به‌کاررفته‌است = به‌مرگ نزدیك کرد. ۶: پیغمبر که‌ازخبث مردم نرست به‌کنج‌سلامت نشست[ن] که یارد. که یارد: با آهنگ سؤال = کس نتواند. یارد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر یارستن است. کنج سلامت: اضافهٔ استعاره است = گوشهٔ بی‌گزند بودن. نشست: مصدر بریده است. دومین «که» دراین‌جمله = درحالی که. خبث = پلیدی. ۷: شنیدی که ترسا خدا را که مانند و انباز و جفت نباشد چه گفت. خدا را = دربارهٔ پروردگار. ترسا = عابد نصرانی. راهب. به‌تثلیث اشاره شده است. ۹: جوانی = یك مرد جوان. که = در حالی که. وعظ = اندرز دادن. چالاك و مردانه = زیرك و دلیر.

۱ نکو نام وصاحبدل وحق‌پرست، خطِ عارضش خوشتر از خطِ دست.
۲ قوی در لُغَت بود و در نَحو چُست. ولی حرف ابجد نگفتی دُرست.
۳ یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندانِ پیشین ندارد فلان.
۴ برآمد زستودای من سرخ روی کزین نوع بیهوده دیگر مگوی.
۵ تو در روی همان عیب دیدی که هست. ز چند آن هنر چشمِ عقلت ببست.

اندرز

۶ یقین بشنو از من که روزِ یقین نبینند بَد مردُمِ نیک بین.
۷ یکی را که فضل است و فرهنگ و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
۸ به یك خُرده مپسند بروی جفا. بزرگان بگفتند خُذما صفا.
۹ بُوَد خار و گُل باهم ای هوشمند. چه در بند خاری. تو گُل دسته‌بند.
۱۰ گرت عیب جویی بُوَد در سرشت نبینی ز طاووس جُز پای زشت.

---

۱: صاحبدل = اندیشه‌مند. حق‌پرست = خداپرست. پارسا. [و] خط عارضش از خط دست خوشتر. خط عارض = موی پهلوی گوش. عارض = چهره. خط دست = خط خوش که با دست نوشته میشود. ۲: قوی = نیرومند. نحو = علمی که در آن از جمله واجزای آن بحث میشود. چست = زیرك. ولی = امّا. حرف ابجد = ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ که به‌ترتیب قدیم است. نگفتی = نمی گفت. ی + می: ادات تأکید است. ۳: یکی را ز صاحبدلان بگفتم = به یکی از روشن ضمیران بگفتم. که = آن که. فلان دندان پیشین ندارد = آن جوان خردمند در وعظ چالاك حرفهای ز. س. ص. ظ. را مانند سالخوردگانی که دندانشان ریخته است ادا میکند. ۴: زسودای من سرخروی برآمد = به‌سبب خشمی که برمن گرفت سرخرو شد. که = گویان. نوع = گونه. ۵: عیب = نقص. چشم عقلت ببست = خرد تو نابینا گردید. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ببست: فعل لازم است = بسته شد. ۶: که = آن که. روز یقین = روز رستخیز. مردم نیك بین بد نبیند = بهرهٔ مردم نیك بین نیکی است. ۷: فضل = فزونی دانش. گرپای عصمتش زجای بلغزد = اگر به‌سوی خطا گراید. پای عصمت: اضافهٔ استعاره است. عصمت = نگاهداری نفس از گناه. ۸: به = به‌سبب. جفا = ستم. خذما صفا = از روزگار آنچه پاکیزه است فراگیر. ۹: چه دربند خاری: با آهنگ سؤال = دربند خار مباش. تو گل [را] دسته کن. آمدن ضمیر دوم شخص «تو» با فعل امر دوم شخص مفرد که ضمیر نهفته دارد برای تأکید است. ۱۰: گر عیب جویی در سرشتت بوَد ز طاووس جز پای زشت نبینی. جز پای زشت ز طاووس نبینی = پای زشت طاووس را می‌بینی و به پر زیبای او نمی‌نگری.

۱ صفایی به‌دست آوَرای خیره روی. — که ننماید آیینهٔ تیره روی.
۲ طریقی طلب کز عقوبت رهی، — نه حرفی که انگشت بر وی نهی.
۳ منه عیبِ خلق‌ای هنرمند پیش. — که چشمت فرو بندد از عیبِ خویش.
۴ چرا دامن آلوده را حدّ زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم.
۵ نشاید که با کس دُرشتی کُنی — که خود را به تأویل پُشتی کُنی.
۶ چو بد ناپسند آمدت خود مکُن. — پس آن گه به همسایه گو بد مکُن.
۷ من ار حقشناسم و گر خود نمای — بِرون با تو دارم، دَرون با خدای.
۸ چو ظاهِر به عِفّت بیاراستم — تصرَّف مکُن در کژ و راستم.
۹ تو خاموش اگر من بِهْ‌ام یا بدَم — که حمّالِ سود و زیانِ خودم.
۱۰ اگر سیرتم خوب و گر مُنکَر است — خدایم به سِرْ از تو داناتر است.
۱۱ نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم به جُرْم از تو چندین عذاب.
۱۲ نِکو کاری از مردمِ نیکْ رای — یکی را به ده می‌نویسد خدای.

---

۱: صفایی = اندك پاکیزگی درون. خیره روی = گستاخ. که = زیرا. آیینهٔ تیره روی [را] ننماید = آیینه‌ای که گرد بر آن نشست روی انسان را آشکار نمی‌کند. ۲: طریقی که از عقوبت رهی طلب [و] حرفی که بروی انگشت نهی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عقوبت = شکنجه. رهی: فعل حال وآینده از مصدر رستن است ودر این جمله آینده را می‌نماید. انگشت بر حرف نهادن = خرده گرفتن. ۳: ای خردمند عیب خلق [را] پیش منه. پیش‌منه = درپیش مگیر. آغازمکن. که = زیرا. چشمت [را] ازعیب خویش فرو بندد = نقصهایی که در توست ازپیش چشم توکنار میرود. ۴: چودرخود شناسم که تر دامنم چرا دامن‌آلوده‌را حدّ زنم. چراحدّ زنم: باآهنگ سؤال = نباید مجازات شرعی کنم. دامن آلوده = گناهکار. چو = هنگامی که. ۵: که به‌تأویل خود را پشتی کنی = زیرا به‌صورت دیگر خود را حمایت میکنی. تأویل = برگرداندن به چیزی. ۶: چو = هنگامی که. ۷: حق شناس: صفت مرکّب فاعلی‌است. حق = راست ودرست ونیز به‌معنای پروردگار. م: چسبیده به «شناس» فعل حال وآینده است از مصدر استن. برون با تو [و]درون با خدای دارم = برونم به‌سوی توست و درونم به‌سوی پروردگار است. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ۸: چو = ازآنجاکه. عفت = پرهیزگاری. تصرّف مکن = درآن‌دست مبر. ۹: که = درحالی که. حمّال = باربر. ۱۰: سیرت = روش. منکر = زشت. ۱۱: برای نیک بودن مزد از توچشم ندارم تا به‌سبب بزه از تو این چند عذاب را بینم. ۱۲: خدای نکوکاری از مردم نیکرای [را] یکی را به‌ده مینویسد. خدای مینویسد = به‌امر پروردگار نوشته میشود

۱ تو نیز ای پسر هر که را یک هُنر ببینی ز ده عیبش اندر گُذر.
۲ نه یک عَیب او را بر انگُشت پیچ، جهانی فَضیلت بر آور بِه هیچ.
۳ چو دشمن که در شعر سعدی نِگاه به نَفرَت کُند ز اَندرونَ سیاه.
۴ ندارد به صد نُکتهٔ نَغز گوش چو ز حَفی ببیند بر آرَد خروش.
۵ جز آن عِلتّش نیست کآن بد پسند حَسد دیدهٔ نیک بینش بِکَند.
۶ خداوند عالَم که آدَم سِرِشت سیاه و سپید آمد وخوب و زشت.
۷ نه هر چَشم و ابرو که بینی نکوست. بخور پستهٔ مغز و بیِنداز پوست.

---

۱: ای پسر = ای فرزند. هر که را یک هنر بینی ز ده عیبش اندر گذر = یک‌هنر هرکس را بینی از ده عیب او چشم بپوش. ۲: یک عیب او را بر انگشت مپیچ [و] جهانی فضیلت [را] به‌هیچ برمیاور. حذف «و» درمیان دو جمله‌روا شمرده‌شده است. نه‌یک عیب او را بر انگشت پیچ = یک نقص راکه در اوست آشکار مکن. جهانی فضیلت = یک‌جهان برتری‌در معرفت. به‌هیچ برمیاور = به ارزش هیچ منما. ۳: چو دشمن که ز اندرون سیاه در اشعار سعدی به‌نفرت‌نگاه‌کند. چو = مانند. به‌نفرت = از راه بیزاری. ۴: به‌صد نکتهٔ نغزگوش ندارد. گوش ندارد = گوش فرا نمیدهد. چو = هنگامی‌که. زحفی = یک نقص. ۵: علتّش جز آن نیست که آن بد پسندحسد دیدهٔ نیک بینش [را] بکند. حسد = رشک ورزیدن. حسد دیدهٔ نیک بینش [را] بکند = به‌سبب حسد نمیتواندکه نیک را بنگرد. خداوند عالم آدم [را] که سرشت سیاه وسپید وخوب و زشت آمد = هنگامی‌که پروردگار آدم را آفرید سیاه وسپید وخوب و زشت پدید شد. که = هنگامی‌که. ۶: هر چشم و ابروکه بینی نکو نیست = همهٔ‌چشمها و ابروهاکه‌دیده‌میشود نیکو نیست. بینی: فعل مجهول است. پسته مغز [را] بخور و پوست [را] بینداز. بخور + بینداز: فعل‌مجهول‌است. پسته‌مغز: اضافهٔ مقلوب‌است

## باب هشتم

۱ شُکر بر عافیت

۲ نَفَس می نیارم زد از شُکر دوست — که شُکری ندانم که در خوردِ اوست.

۳ عطایی ست هر مویْ از او بر تنم، — چگونه به هر مویْ شُکری کُنم.

۴ ستایش خداوندِ بخشنده را — که موجود کرد از عَدَم بنده را.

۵ که را قُوَّت وصفِ احسانِ اوست — که اوصافْ مُستَغرَقِ شانِ اوست

۶ بدیعی که شخصْ آفرینَد ز گِل، — رَوان و خِرَد بخشد و هوش و دل.

۷ ز پُشتِ پدر تا به پایانِ شَیبْ — نِگر تا چه تشریف دادت ز غَیب؛

۸ چو پاک آفریدت بهُش باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن به خاک.

۹ پیاپی بیَفشان ز آینه گَرْد — که صیقل نگیرد چو زَنگار خورْد.

۱۰ نه در ابتدا بودی آبِ منی، — اگر مَردی از سر بدر کُن منی.

---

۱: شکر بر عافیت = سپاس پروردگار دربرابر تندرستی و توانایی. ۲: نخستین «که» = درحالی که. شکری که در خورد اوست ندانم = آن سپاس راکه شایستهٔ اوست نمی‌شناسم. ۳: هر موی بر تنم عطایی از اوست. به‌هر موی‌شکری چگونه کنم. عطایی = یك بخشش. شکری = یك سپاس. چگونه کنم: با آهنگ سؤال = نمیتوانم کرد. ۴: عدم = نیستی. ۵: قوّت وصف احسان او که راست. که راست: با آهنگ سؤال = کس ندارد. قوّت وصف احسان او = توانایی بیان بخشش او. که اوصاف‌مستغرق‌شان اوست = درحالی که وصفها در شان او غوطه‌ور است. شان = مرتبت. پایگاه. ۶: آن نوآفرین که ازگل شخص آفریند [و] روان و خرد و هوش و دل بخشد. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: نگر تا ز پشت پدر تا به‌پایان شیب چه تشریف دادت. پایان شیب = پایان پیری. تا = که. تشریف دادت = تورا گرامی داشت. غیب = پنهان. ۸: چو = ازآنجاکه. که = درحالی که. ناپاك به‌گور رفتن ننگ است = گناهکار ازجهان رفتن بدنامی است. ۹: پیاپی ز آیینه گرد بیفشان که چو زنگارخورد صیقل نگیرد. صیقل = زدایندهٔ رتك. ۱۰: در ابتدا آب منی نبودی: با آهنگ سؤال = در آغاز آب منی بودی. دومین «منی» = خودستایی

۱ چو روزی به‌سعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش.
۲ چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست — که بازو به گردش درآورد ودست.
۳ چو آید به کوشیدنت خیر پیش — ز توفیق حق دان، نه ازسعی خویش.
۴ به‌سرپنجگی کس نبرده است گوی. — سپاس خداوند توفیق گوی.
۵ تو قایم به‌خود نیستی یك قدم. — ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم.
۶ نه طفلك زبان بسته بودی زلاف — همی روزی آمد به جوفش ز ناف.
۷ چو نافش بریدند وروزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست.
۸ غریبی که رنج آردش دهر پیش — به‌دارو دهند آبش از شهر خویش.
۹ پس او در شکم پرورش یافته است. — ز انبوب معده خورش یافته است.
۱۰ دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست.
۱۱ کنار و بر مادر دل‌پذیر — بهشت است و پستان دراو جوی شیر.

---

۱: چو به‌سعی روزی [را] سوی خویش آوری بر زور بـازوی خویش تکیه مکن. چو = هنگامی که. روزی را سوی خویش آوری = خوراك روزانه‌را پیش‌خود میگذاری. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. تکیه مکن = پشت گرم مباش. مکن: فعل مجهول است. ۲: ای‌خود پرست چرا حق [را] که بازو ودست [را] به گردش درآورد نمی‌بینی. چرا نمی‌بینی: باآهنگ سؤال = بایدکه دریابی. یك معنای دیدن دریـافتن است. حق = پروردگـار. ۳: چو به کوشیدن خیر پیشت آید ز توفیق حق دان [و] ازسعی‌خویش نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چو = هنگامی که. خیر = نیکـی. توفیق حق = مدد رساندن پروردگـار. سعی = کوشش. ۴: به‌سرپنجگی = به وسیلهٔ زورمندی. گوی بردن = کامیاب شدن. اشاره است به‌چوگانبازی که در آن گوی چوبی را به سوی هدف میبرند. خداوند توفیق = پروردگار مدد رسان. ۵: قایم به خود = به‌وسیلهٔ خود پابرجا. قدم = پا. یك‌قدم به‌خود قایم‌نیستی = هیچ به‌خویشتن قایم نیست. ز غیب دم به‌دم‌مدد میرسدت. غیب = پنهان. ت = تورا. ۶: طفلك زلاف‌زبان‌بسته نبودی = جنین ازسخن‌بیهوده زبان‌بسته نمی‌بود: با آهنگ سؤال = می‌بود. زبان بسته: صفت مرکّب است. لاف: دراینجاآواز بی‌معنای شیرخوار است. روزی از جوف به‌نافش همی‌آمد. روزی = رزق. جوف = درون. ۷: چو = هنگامی که. بریدند: فعل مجهول است = بریده شد. ۸:آن غریب که روزگار رنج پیشش آورد برای دارو آب از شهر خویش دهندش. دهر رنج پیش آردش = گیتی اورا رنجور کند. ۹: او = جنین. پرورش یافته + خورش یافته: صفت‌مرکّب‌است. انبوب = لوله. معده = شکمبه. زانبوب‌معده‌خورش‌یافته‌است = به‌وسیلهٔ لوله‌ای که به‌معده‌پیوسته‌میباشدخورش‌دریافت کرده است. ۱۰: امروز: در اینجـا = پس از زادن. پرورشگاه او = شکم مادر. ۱۱: کنار و بر دلپذیر ما در بهشت‌و پستان دراو جوی شیر است. مانند شده درجای‌مانند به کاررفته‌است.

۱ درختی‌ست بالای جانپرورش، ولو میوهٔ نازنین در برش.
۲ نه رگهای پستان درون دل است. پس ار بنگری شیر خون دل است.
۳ به خونش فرو برده دندان نیش سرشته‌دراو مهر خونخوار خویش.
۴ چو بازو قوی کرد و دندان ستبر بیندایدش دایه پستان به صبر.
۵ چنان صبرش از شیر خامش کند که پستان شیرین فرامش کند.

مثل

۶ جوانی سر از رای مادر بتافت. دل دردمندش به آذر بتافت.
۷ چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد.
۸ نه گریان و درمانده بودی و خرد. که شبها ز دست تو خوابم نبرد.
۹ نه در مهد نیروی و حالت نبود. مگس راندن از خود مجالت نبود.
۱۰ تو آن کودکِ از مگس رنجه‌ای که امروز سالار و سر پنجه‌ای.
۱۱ به حالی شوی باز در قعر گور که نتوانی از خویشتن دفع مور.

---

۱: بالای جان پرورش درختی [و] میوهٔ نازنین دربرش و لو است. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. درختی = یك درخت. بالا = قامت. ولو = رها. آزاد. میوهٔ نازنین: دو پستان اراده شده‌است. ولو است = دربسته نیست وهروقت که خواست ازآن شیرمیخورد.
۲: رگهای پستان درون دل نیست: با آهنگ سؤال = رگها از دل به‌پستان خون میرساند.
۳: دندان نیش [را] به‌خونش فرو برده مهر خونخوار خویش در او سرشته = مهر کسی که خون اورا میخورد درخون او آمیخته. ۴: چو هنگامی که. قوی = نیرومند. ستبر = سفت. دایه پستانش [را] به‌صبر بیندایدج = دایه چدروا به‌پستان خویش میمالد. صبر = چدرواکه داروی بسیار تلخ است. ۵: از شیر خامش کندش = دیگر برای خوردن شیر نمیگرید. ۶: جوانی = یك‌جوان. رای = اندیشه. سر بتافت = سرپیچید. به‌آذر بتافت = درآتش گداخت. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. ۷: چو = هنگامی که. مهد = گاهواره. که = گویان. سست‌مهر + فراموش عهد: صفت‌مرکّب است. عهد فراموش = پیمان ازیاد برده.
۸: گریان و درمانده و خرد نبودی. نبودی: با آهنگ سؤال = بودی. که = درحالی‌که. خوابم نبرد. خواب نبردم. خواب مرا نربود. به خواب نصیبم نشد. ۹: نه نبودت: با آهنگ سؤال = نداشتی. حال نبودت = حال نداشتی. مجال نبودت = تورا مجال نبود. مجال = فرصت. دراینجا: توان. ۱۰: توکه امروز سالار وسرپنجه‌ای آن‌کودك از مگس رنجه‌ای. ازمگس رنجه: صفت مرکّب‌است. سرپنجه = زورمند. ۱۱: باز درحالی درقعر گور شوی که‌دفع‌مور ازخویشتن نتوانی. شوی = روی. قعر = ته. دفع‌مور = دور کردن موریانه

۱ دگر دیده کَی برفُروزد چِراغ / چو کِرمِ لَحَد خورْد پیهِ دماغ.

اندرز

۲ چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقتِ رفتن ز چاه

۳ تو گر شُکر کردی که با دیده‌ای. / و گرنه تو هم چشم پوشیده‌ای.

۴ مُعلّم نیاموختت فهم و رای. / سرِشت آن صفت در نِهادت خدای.

۵ گَرَت مَنعْ کردی دل حق نیوش / حقیقت عَین باطل ببودی به گوش.

۶ ببین تا یك انگشت از چند بند / به اُقلیدُسِ صُنع درهم فکند.

۷ پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرفِ صُنعش نهی.

۸ تأمّل کن از بهرِ رفتارِ مرد / که چند استخوان پی‌زد و وصل کرد.

۹ که بی گردشِ کعب و زانوی و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای.

۱۰ از آن سَجده بر آدمی سخت نیست / که در صُلبِ او مُهره یك لَختْ نیست.

---

۱: چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد دگر دیده کی چراغ برفروزد. دیده = چشم. چراغ برفروزد = روشن گردد. فروزد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر افروختن است. چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد = هنگامی که کرم گور مغز سر را که مانند پیه است خورد. اشاره است به چراغ پیه‌سوز. ۲: چو بینی که پوشیده چشمی وقت رفتن راه [را] ز چاه همی نداند. چو = هنگامی که. پوشیده چشمی = یك نابینا. همی نداند = نمی‌شناسد. همی + می: هر دو ادات تأکید است. ۳: گر شکر کردی که تو با دیده‌ای = اگر سپاس گزاردی در آن حال تو بینایی. با دیده: صفت مرکّب است = بینا. ۴: فهم و رأی [را] معلّم نیاموختت = دریافتن و اندیشه را آموزگار نیاموختت. ت = تو را. نهادت = سرشت تو. ۵: گر دل حق نیوش منعت کردی حق به گوشت عین باطل ببودی = اگر [پروردگار] تورا دل حق نیوش نمی‌بخشید حق به گوشت عین باطل می‌بود. ت = تورا. حق = راست و درست. عین = فقط. باطل = نادرست. کردی + ببودی = میکرد + میبود. «ی» + «می» + «ب» هر سه ادات تأکید است. ۶: تا = که. به اقلیدس صنع = به وسیلهٔ ریاضیات آفرینش. ۷: پس [آن] که انگشت بر حرف صنعش نهی آشفتگی و ابلهی باشد. ابلهی باشد = نادانی است. که = آن که. انگشت بر حرف صنعش نهی = بر آفرینش او خرده گیری. ۸: تأمّل کن که از بهر رفتار مرد چند استخوان پی زد و وصل کرد. تأمّل کن = نیك بیندیش. پی زد و وصل کرد = پایه گذاشت و پیوست. ۹: که = در حالی که. کعب = شتالنگ. غوزك. قدم بر گرفتن = پا برداشتن. ۱۰: از آن که مهره در صلب او یك لخت نیست سجده بر آدمی سخت نیست. از آن که = بدان سبب که. صلب = استخوان پشت. یك لخت: صفت مرکّب است = یك تکه.

۱ دو صد مهره بر یکدگر ساخته است  که گِل مهره‌ای چون تو پرداخته است.
۲ رگت در تن است ای پسندیده خوی  زمینی در آن سیصد و شصت جوی.
۳ بصر در سر و رای و فکر و تمیز،  جوارح به تن، دل به دانش عزیز.
۴ بهایم به روی اندر افتاده خوار،  تو همچون الف بر قدمها سوار
۵ نگون کرده ایشان سر از بهر خور  تو آری به عزّت خورش پیش سر.
۶ به انعام خود دانه دادت، نه کاه.  نکردت چو انعام سر در گیاه.
۷ نزیبد تو را با چنین سروری  که سر جز به طاعت فرود آوری.
۸ ولیکن بدین صورت دلپذیر  فریفته مشو. سیرت نیک گیر.
۹ ره راست باید، نه بالای راست.  که کافر هم از روی صورت چو ماست.
۱۰ تو آن را که چشم و دهان داد و گوش  اگر عاقلی در خلافش مکوش.
۱۱ گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ.  مکن باری از جهل با دوست جنگ.

---

۱: که گِل مهره‌ای [را] چون تو ساخته است. که = تا. گل مهره‌ای = یك انسان که از گل آفریده شد و صنع پروردگار آن‌را آر است. ۲: ای پسندیده خوی رگ در تنت زمینی است سیصد و شصت جوی در آن. ۳: بصر و رای و فکر و تمیز در سر [و] جوارح به‌تن [و] دل به دانش عزیز [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. بصر = چشم. فکر و رای و تمیز = اندیشه و فراست. جوارح: جمع جارحه = عضوها. عزیز = گرامی. ۴ + ۵: بهایم خوار به‌روی اندر افتاده [و] تو همچون الف بر قدمها سوار ایشان از بهر خور سرنگون کرده تو به عزّت خورش [را] پیش سر آری. بهایم خوار به‌روی اندرافتاده + تو همچون الف بر قدمها سوار + ایشان از بهر خور سرنگون کرده: وجه وصفی است. ۶: به‌انعام خود دانه دادت [و] کاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌انعام = از راه نعمت بخشیدن. سر در گیاه چو انعام نکردت. چو انعام = مانند چهارپایان. سر در گیاه: صفت مرکّب است. ت = تورا. ۷: تورا نزیبد که به چنین سروری جز به‌طاعت سرفرود آوری = [آن] که با چنین سروری سر [را] جز به‌طاعت فرود آوری تو را نزیبد. تو را نزیبد = شایستهٔ تو نیست. که = آن که. جز = اِلّا. طاعت = فرمانبرداری پروردگار. پرستش. ۸: ولیکن = امّا. سیرت: در اینجا آهنگ تأکید دارد = خوی. سیرت نیک گیر = خوی نیکو اختیار کن: ۹: ره‌راست باید [و] بالای راست نه. حذف «و» رواشمرده‌شده‌است. بالا = قامت. که = درحالی که. صورت = ظاهر. ۱۰: اگر عاقلی آن که تورا چشم و دهان و گوش داد در خلافش مکوش. عاقلی = خردمندی. «ی» چسبیده به‌عاقل: فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. خلافش = ناسازگاری با او. ۱۱: گرفتم = فرض کردم. با دوست باری جنگ مکن = یك‌بار با دوست مستیز. هیچ گاه با دوست جنگ مکن. ازجهل = به سبب نادانی

۱ خردمند خویـانِ مِنـّت شناس بدوزند نعمت بـه میخِ سپـاس .

مَثَل

۲ ملك‌زاده‌ای زاَسبِ اَدهـَم فتاد، به گـردن درش مُهره درهم فتـاد .
۳ چو پیلش فرو رفت گردن به‌تـن. نگـشتی سرش تـا نگشتی بـدن .
۴ پزشکان بماندند حـیران دراین. مگـر فیلسوفـی ز یونـان زمین
۵ سرش باز پیچیدو رگ راست شد. اگر وی نبودی زَمینْ خواست شد.
۶ شـنیدم که سـعیـش فراموش کرد. زبـان از مُراعاتْ خـاموش کرد .
۷ دگر نـوبـت آمدبه‌نزدیكِ شاه. بـه عـینِ عِـنـایت نکردش نِـگـاه .
۸ خردمند را سر فرو شد ز شرم . شـنیدم کـه میرفت و می گفت نـرم
۹ اگر دی نپیچید مـی گـردنَش نپیچیدی اِمـروز رویْ از منش .
۱۰ فرستـاد تخمی بـه دستِ رَهی که بایـد کـه بر عود سوزش نِـهی .
۱۱ ملك را یکی عطسه آمد ز دود . سر و گردنش همچـنـآن شد که بود.
۱۲ به عُذر از پـیِ مرد بشـتافتند . بجُستند بسیـار و کم یـافتند .

---

۱: خردمندخوی: صفت‌مرکـّب‌است. و«ان» نشان جمع. منـّت‌شناس: صفت‌مرکـّب فاعلی است = کسی که بهره‌های خوشی پروردگار را سپاس میگزارد = سپاسگزار. نعمت [را] به میخ سپاس بدوزند = بهرهٔ خوشی را به وسیلهٔ سپاس برقرار میدارند. میخ سپاس: اضافهٔ استعاره است. ۲: یك پادشاه‌که درجای پدر فرمانروایی میکرد از اسب سیاه افتاد. [و]در گردنش‌مهره‌درهم‌بفتاد. حذف «و» روا شمرده شده است. مهره = استخوانهای کوچك. ۳: گردنش به‌تن فرو رفت چو پیل. پیل: تن و سر بزرگ دارد و گردنش کوتاه است. چو = مانند. تا بدنش نگشتی سر نگشتی = تا تن خویش‌را نمیگرداند سرش نمیگردید. ۴: حیران بماندند = سرگردان شدند. مگر فیلسوفی = اِلا یك فیلسوف. که اهل سرزمین‌یونان بود. ۵: زمن خواست شد = لازم بود که زمین‌گیر بشود. شد: مصدر بریده است. ۶: که = آن‌که. سعی = کوشش. مراعات = ابرازمهر. زبان[را] خاموش‌کرد = سخنی برزبان‌نیاورد. ۷: دگر نوبت: اضافهٔ مقلوب‌است = بار دیگر. به‌عین‌عنایت نگاهش نکرد = با چشم‌توجـّه بدوننگریست. ۸: خردمند را سر = سر فیلسوف یونانی. شرمنده شدن ونرم گفتن نشان‌دانش او بود. ۹: دی = دیروز. نپیچیدمی = نمی‌پیچیدم. دراینجا: راست نمی‌کردم. امروزرویش ازمن نپیچیدی. ۱۰: تخمی = اندك دانهٔ گیاه. رهی = خدمتگزار. که = گویان. عودسوز = منقلی کـه بر آن خوشبو میسوزاندند. مرجع ضمیر «ش» ملك است. ۱۱: همچنآن = درست آنسان. ۱۲: به‌عذر = برای پوزش خواستن. بشتافتند + یافتند: فعل‌مجهول‌است.

اندرز

۱ مکن. گردن از شکر مُنعِم مپیچ — که روزِ پسین سر بر آری به هیچ.

مثل

۲ یکی گوشِ کودک بمالید سخت — که ای بوالعَجب رای بر گشته بخت

۳ تو را تیشه دادم که هیزُم شکن — نگفتم که دیوارِ مسجد بکن.

حکمت

۴ زبان آمد از بهرِ ذِکر و سپاس. — به غیبت نگرداندش حقشِناس.

۵ گُذر گاهِ قرآن و پنداست گوش. — به بُهتان و باطِل شنیدن مکوش.

۶ دو چشم از پَیِ صُنع یزدان نکوست. — ز عیب برادر فرو گیر و دوست.

۷ شب از بهرِ آسایش توست و روز، — مَهِ رَوشن و مِهر گیتی فَروز.

۸ نسیم از برای تو فرّاش وار — همی گُستراند بِساطِ بهار.

۹ اگر باد و برف است و باران و میغ — وگر رَعد چوگان زند، برق تیغ

۱۰ همه کارداران فرمانبَرند — که تُخمِ تو در خاک می‌پرورند.

---

۱: مکن + مپیچ: دو فعل امر مجهول است وبرآری: فعل حال و آیندهٔ مجهول است که دراینجا زمان‌آینده را مینماید. شکر منعم = سپاس نعمت دهنده. گردن مپیچ = رومگردان. که = تا. روز پسین به‌هیچ سر برآری = روز رستخیز بی‌رنج سرافراز شوی. ۲: که = گویان. بوالعجب رای: صفت مرکّب فاعلی است = شگفت اندیشه. بخت برگشته: صفت مرکّب است = بدبخت. که = گویان. [آن را] که دیوار مسجد [را] بکن نگفتم. ۴: آمد = آفریده شد. ذکر = ورد. دعا. حقشناس به‌غیبت نگرداندش. غیبت = بدگفتن پشت‌سر. حق شناس صفت: مرکّب فاعلی است = آن که راست و درست را می‌شناسد. نگرداندش = آن‌را نمیگرداند. زبان‌را گرداندن = سخن گفتن. ۵: گوش گذرگاه‌قرآن‌وپنداست. گوش‌عضوی است که باید قرائت قرآن وپند از آن به‌ذهن برسد. بهتان = دروغ. باطل = بیهوده. ۶: ازپی‌صنع یزدان = دنبال‌آفرینش پروردگار. زعیب‌برادر و دوست فروگیر = از دیدن نقص برادر ودوست ببند. ۷: شب‌وروز [و] مه روشن‌ومهر گیتی‌فروز ازبهرآسایش توست. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: نسیم = باد ملایم. فرّاش وار = مانند خدمتگزاری که فرش می گسترد. بساط بهار = فرشی که در موسم بهار روی زمین دیده میشود. سبزه. ۹: میغ = ابر. رعد چوگان [و] برق تیغ زند. حذف «و» روا شمرده شده است. رعد = تندر. تیغ = شمشیر. ۱۰: کارداران = مأموران. تخم تو = تخمی که تو درخاک پاشیدی.

۱ اگر تِشنه مانَد ز سختی مجوش. که سقّای ابر آب آرَد به دوش.

۲ زخاك آوَرَد رنگ و بویِ طعام تماشاگهِ دیده و مغز و کام.

۳ عسل دادت از نَحل و مَنّ از هوا. رُطَب دادت از نَخل و نخل از نوا.

۴ همه نخلبندان بخایند دست زحیرت که نخلی چُنین کس نبست.

۵ خور وماه و پروین برایِ تواَند. قنادیلِ سقفِ سرایِ تواَند.

۶ زخارت گُل آورَد وازنافه مُشك زر ازکان و برگِ تر ازچوبِ خشك.

۷ به‌دست خودت چشم وابرو نگاشت. که مَحرَم به‌اَغیار نتوان گذاشت.

۸ توانا که او نازنین پروَرَد به الوانِ نعمتْ چُنین پرورد.

۹ به جان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبان است وبس.

مناجات

۱۰ خدایا دلم خون شد ودیده ریش که می‌بینم اِنعامت از گفت بیش.

---

۱: مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» درفعل «ماند» تخم گیاه‌است. مجوش: فعل امر مجهول است = به هیجان میا. نباید به‌هیجان آمد. کـه = زیرا. سقّای ابر: اضافهٔ تشبیه است. سقّا = آب رسان. «آرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: رنگ و بوی طعام تماشاگه دیده ومغز وکام [را] ز خاك آورد. مرجع ضمیر پیوسته «د» در فعل «آورد» پروردگار است. طعام = خوردنی. کام = دهان. ۳: از زنبور تورا انگبین و از هوا ترنجبین داد. درقرآن به‌نازل شدن منّ وسلوی برای بنی‌اسرائیل اشاره شده است. ازدرخت خرما تو را خرمای تازه‌و درخت خرما را ازهسته داد. ۴: نخلبندان = سازندگان گیاه از موم. ز حیرت دست بخایند = از سرگشتگی دست به‌دندان بگزند. که = گویان. کس چنین نخلی نبست = کس مانند این درخت خرما نساخت. ۵: خور = آفتاب. پروین: شش ستارهٔ کوچك است که با هم‌مانند یك ستاره میدرخشد. قنادیل: جمع قندیل = چراغدانها که ازسقف می‌آویختند. سرا = خانه. اند: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص جمع است ازمصدراستن. ۶: ز خار گل و از نافه مشك واز کان زر و برگ‌تر ازچوب خشك آوردت. حذف «و» عطف درمیان‌دوجمله‌روا شمرده شده‌است. خاربوتهٔ خاردار. نافه = ناف آهوی‌ختن. آوردت = پروردگار تورا عطاکرد. ۷: به‌دست خود چشم وابرونگاشتت. ت = تورا. که = زیرا. محرم = خویش. اغیار = بیگانگان. ۸: نازنین = دلربا. الوان نعمت = بخششهای گوناگون. ۹: شکرش [را] نفس بر نفس به‌جان بایدگفت. که‌کار زبان نیست‌وبس. به = با. نفس‌برنفس = دم‌به‌دم. پیوسته. که = زیرا. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. دلم خون‌و دیده ریش شد = از بسیاری اندوه دلم خون و ازگریه چشمم‌زخم شد. که = درحالی‌که. انعامت = نعمت بخشیدن تورا. گفت: مصدر بریده است.

۱ نگویم دَد و دام و مور و سَمَك | که فَوْجِ ملایك بر اَوْجِ فلك
۲ هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند . | ز بیور هزاران یکی گفته‌اند .

با خود

۳ برو سعدیا، دست و دفتر بشوی. | به راهی که پایان ندارد مپوی .

حکمت

۴ نداند کسی قدرِ روزِ خوشی | مگر روزی افتد به سختی کشی .
۵ زمستانِ درویشْ درتنگْ سال | چه سهل است پیشِ خداوندِ مال .
۶ سلیمی که یك چند نالان نخفت | خداوند را شکرِ صحّت نگفت .
۷ چو مردانه رَوْ باشی و تیز پای | به شکرانه‌با کُند پویان بپای .
۸ به پیرِ کُهن بر ببخش‌ای‌جوان. | توانا کُند رَحْم بر ناتوان .
۹ چه دانند جیحونیان قدرِ آب . | ز واماندگانْ پُرس در آفتاب .
۱۰ عَرَب راکه‌بر دَجله‌باشدقُعود | چه غم دارد از تِشنگانِ زَرود .

---

۱: دد و دام و مور و سمك [را] نگویم که فوج‌ملایك بر اوج فلك هنوز اندکی‌ازسپاست [را] گفته‌اند. دد و دام = جانوران‌وحشی و اهلی. سمك = ماهی. که = بل. ملایك: جمع ملك = فرشتگان. اوج فلك = فراز آسمان. ۲: ت = تورا. بیور = ده هزار. ۳: سعدیا = ای سعدی. برو [و] دست و دفتر [را] بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بشوی = ازسپاس بسنده گفتن نومید شو. دفتر بشوی. به‌آنچه نوشتی امیدوار مباش. ۴: قدر = اندازه. دراینجا ارزش. مگر = الّا. روزی = یك روز. ۵: درویش = بینوا. تنگ سال اضافهٔ مقلوب است = سالی که به‌سبب نیامدن باران و برف آذوقه کم است. چه‌سهل است = عجب آسان است. خداوند مال = توانگر. ۶: آن‌تندرست که چندی هنگام خفتن از درد ننالید سپاس تندرستی‌را به‌درگاه‌پروردگارنگفت. دونفی‌برایراثبات‌است. ۷:چو = هنگامی که. کند پویان: صفتِ مرکّب فاعلی است = کسانی که ناگزیرند که آهسته راه بپیمایند. بپای = درنگ کن. ۸: فعل «کند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: چه دانند: با آهنگ سؤال = نمیدانند. جیحونیان = آنان که برکنار رود آمو میزیند. قدر = ارزش. ز واماندگان درآفتاب پرس. درآفتاب‌واماندگان:صفت: مرکّب مفعولی است. پرس:فعل امر مجهول است. ۱۰: آن عرب که بر دجله نشست دارد از تشنگان زرود چه غم دارد. زرود: موضعی است بی‌آب‌درمکّه. چه غم‌دارد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد.

۱ کسی قیمتِ تندُرستی شناخت — که یک چند بیچاره در تب گداخت.
۲ تو را تیره شب کَی نماید دراز — که غلتی ز پهلو به پهلوی ناز.
۳ بر اندیش ز اُفتان و خیزان تب. — که رنجور داند درازای شب.
۴ به‌بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت. — چه داند شب پاسبان چون گذشت.

مَثَل

۵ شنیدم که طُغرِل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
۶ ز باریدنِ برف و بارانِ سَیل — به لرزش در افتاده همچون سُهیل.
۷ دلش برو ی‌ازرحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش.
۸ دمی منتظِر باش بر طرفِ بام — که بیرون فرستم به دستِ غلام.
۹ در این بود و باد صبا بروَزید. — شهنشه در ایوانِ شاهی خزید.
۱۰ و وُشاقی پریچهره درخَیل داشت — که طبعش بدو اندکی مَیل داشت.
۱۱ تماشای تُرکش چُنان خوش فُتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد.

---

۱: کسی که یک چند بیچاره درتب گداخت قیمت تندرستی[را] شناخت. بیچاره: دراینجا قید است = فرومانده. گداخت: فعل لازم است = سوخت. ۲: تورا که ز پهلو به‌پهلوی ناز غلتی تیره شب کی دراز نماید. تیره شب: اضافهٔ مقلوب است = شبی که ماه نمی‌تابد. کی نماید: با آهنگ سؤال = نمی‌نماند. که = درحالی‌که. ۳: ازآنان که در تب افتند و خیزند اندیشه کن. زیرا درازای شب را دردمند داند. «رنجور» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: خواجه به‌بانگ دهل بیدار گشت. بانگ دهل: در اینجا آهنگ تأکید واشاره داردبه نقاره که هر بامداد ازدر سرای پادشاه نواخته‌میشد. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. پاسبان = نگهبان کاخ سلطنتی که شب تا بامداد بیدار بود. ۵: طغرل: نخستین پادشاه سلجوقی بود. شبی = یک شب. هندوی پاسبان = نگهبان سیاهپوست کاخ[نام پاسبان «نیک‌بخت» بود]. ۶: باران سیل = باران بسیار. همچون سهیل = درست مانند ستاره‌ای که نزدیک قطب جنوب است و لرزان به نظر میرسد. ۷: رحمت = دلسوزی. که = گویان. قبا پوستین = جامهٔ بلندی که آستر آن پوست بود. ۸: دمی = یک دم. که = تا. غلام = خدمتگزار جوان. ۹: در این بود = این می گفت. و = در آن حال. باد صبا = باد خاوری. ۱۰: یک غلام خوبرو در میان خدمتگزاران او بود. [نام غلام «آغوش» بود]. طبعش = سرشت او. میل = رغبت. ۱۱: تماشای ترک چنآن خوش افتادش که هندوی مسکین ز یادش برفت. تماشای ترک = دیدن خوبرو. هندوی مسکین = سیاهپوست بیچاره. نگهبان کاخ

۱ قبا پوستینی گذشتش به گوش ، ز بدبختی‌اش بر نیامد به دوش .
۲ مگر رنج سرما بر او بس نبود که جَوْرِ سِپِهْر انتظارش فزود .
۳ نگه کن چو سلطان به غفلت بخُفت که چوبَك‌زنش بامدادان چه گفت
۴ مَگَر نیك بختت فراموش شد چو دستت در آغوشِ آغوش شد .
۵ تورا شب به عَیش و طرب میرود. چه دانی که بر ما چه شب میرود .

اندرز

۶ فرو برده سر کاروانی به دیگ چه از پا فرو رفتگانش به ریگ .
۷ بدار ای خداوندْ زَوْرَق بر آب که بیچارگان را گذشت از سر آب.
۸ تَوَقُّف کنید ای جوانانِ چُست. که در کاروانند پیرانِ سُست .
۹ تو خوش خُفته در هودجِ کاروان، مِهارِ شُتُر در کفِ ساروان
۱۰ چه هامون و کوهت، چه سنگ و رمال. ز ره باز پس ماندگان پرس حال .
۱۱ تورا کوه پیکر هیونی بَرَد. پیاده چه دانی که خون میخورد .

---

۱: قبا پوستینی به گوشش گذشت [و] ز بدبختی به دوشش برنیامد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: مگر = ظاهراً. که = درحالی که. جور سپهر انتظار فزودش = ستم آسمان انتظار برآن افزود. ۳: چو سلطان به غفلت بخفت نگه کن که چوبکزنش بامدان چه گفت. مرجع ضمیر «ش» سرماست. چو = ازآنجاکه. غفلت = بیخبری. چوبك زن بامدادان او چه گفت. بامدادان نگهبان که شب را با سختی گذراند دربارهٔ او چه گفت. ۴: مگرچودستت درآغوش آغوش شد نیك بخت فراموشت شد. هنگام گفتن «نیك بخت» به‌خود اشاره‌کرد. مگر = مانا. فراموشت شد = از یاد تو رفت. ۵: تورا شب = شب تو. عیش وطرب = خوشگذرانی و شادمانی. چه دانی که شب بر ما چه میرود. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. که = آن که. ۶: کاروانی سر به‌دیگ فرو برده ازپا به‌ریگ فرو رفتگان چه‌خبرش [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سر به‌دیگ فرو برده: وجه وصفی است. چه خبر استش: با آهنگ سؤال = خبر ندارد. پا به‌ریگ‌فرو رفتگان: صفت مرکّب است. ۷: ای ناخدا کشتی را برآب بدار [به‌سوی کناره‌مرو]. که = درحالی که. ازبیچارگان را سرآب گذشت. آب ازسر بیچارگان گذشت. بیچارگان درآب فرو رفتند. ۸: که = دراین حال. در کاروان پیران سستند. ۹: در هودج کاروان خوش خفته [و] مهار شتر درکف ساروان تو چه هامون و کوهت [و] چه سنگ و رمال. هودج = کجاوه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. برای تو. چه:وچه: = یکسان است. ۱۰: رمال: جمع رمل = ریگها. زره پس‌ماندگان حال بازپرس. ۱۱: هیون = شتر بزرگ. چه دانی که پیاده خون میخورد. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. خون‌میخورد = دلش‌خون است. سخت اندوهگین است

۱ بـه آرام دل خُفتگـان در بُنه | چـه دانند حـالِ کـمِ گـرُسنه .

مَثَل

۲ یکی را عسس دست بر بسته بود. | همه شب پریشان و دل خسته بود .
۳ به گوش آمدش در شبِ تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ.
۴ بخندید دزد تبه رای و گفت | تو باری ز دوران چه نالی. بخفت .
۵ برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر پس نبست.

اندرز

۶ مکن نـالـه از بینـوایی بـسی | چـو بینی ز خـود بینواتـر کـسی .

مَثَل

۷ برهنه‌تنی یک دِرَم وام کرد ، | تنِ خویش را کِسوَتی خام کرد .
۸ بنالید کای طالعِ بد لگام | به گرما بپُختم در این زیر خـام .
۹ چو ناپخته آمد زسختی به‌جوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش .
۱۰ به‌جای آور ای خام شُکرِ خدای | که چون مانَیی خام بر دست و پای .

---

۱: به‌آرام دل دربنه خفتگان: صفت مرکّب است ودراینجا مسندالیه. چه دانند: باآهنگ سؤال = نمیدانند. حال کم گرسنه = وضع شکم خالی‌را. ۲:عسس یکی‌را دست بسته بود. عسس = گزمه. [دزد دست بسته درچال زندان بود]. دل خسته = دل آزرده. ۳: درشب تیره رنگ به‌گوشش آمدکه شخصی از دست تنگ همی نالد. که = آن که. شخصی = یك کس. دست تنگ = بی پول بودن. ۴: تبه رای = بد اندیشه. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز دوران چه نالی. چه نالی: با آهنگ سؤال = شایسته است که ننالی. باری بخفت = یك‌بار به خواب برو و نـاله مکن. بخفت: ممال بخسب است و فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر خفتن. ۵: تنگ = استوار. ۶: چـو کسی [را] بینواتـر ز خـود بینی از بینوایی بسی ناله مکن. بسی = بسیار. چو = هنگامی که. ۷:برهنه تنی = یك برهنه تن. درم:سکّهٔ نقره بود. تن‌خویش راکسوتی‌خام‌کرد = یك‌پوست دبّاغی‌نشده‌خرید وبرتن کرد. را = برای. کسوت = جامه. ۸:که = گویان. طالع = برآینده از افق. بخت. به گرما = به‌سبب گرم بودن. بپختم = گرما آزار میدهدم. خـام = چرم دبّاغی نشده. ۹: چو = هنگامی که. ناپخته = بی‌تجربه. چاه‌زندان: بندیان‌را درزیر زمین نگاه‌میداشتند. ۱۰:ای‌خام = ای‌بی‌تجربه. که = درحالی که. خام‌بردست‌وپای: صفت‌مرکّب‌است = دست و پای‌بسته.

مَثَل

۱ یکی کرد بر پارسایی گُذر. به صورت جُهود آمدش در نظر.

۲ قفایی فرو کوفت بر گَردنش. ببخشید درویش پیراهنش.

۳ خَجِل گفت آنچ آمد از من خطاست. ببخشای بر من. چه جای عِتاب است.

۴ به شکرانه گفتا به سر ایستم که آنم که پنداشتی نیستم.

حکمت

۵ نکو سیرتِ بی تکلُّف دَرون بِهْ از نیکنامِ خراب اندَرون.

۶ به نزدیکِ من شب رَوِ راهزَن بِهْ از فاسِق پارسا پیرَهَن.

مَثَل

۷ ز رَه باز پس ماندهای میگریست که مسکین ترازمن دراین دشت کیست.

۸ جهاندیدهای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یك سخن گوش دار.

۹ برو، شُکر کُن گر بهخر بر نیی که آخر بنی آدمی، خر نیی.

---

۱: یکی = یك شخص. پارسایی = یك پرهیزگار. به صورت = بهظاهر. در نظرش آمد = درچشم او آمد. ۲: قفایی = یك سیلی پس گردن. درویش پیراهن ببخشیدش. درویش = بینوا. در اینجا: همآن پارسا میباشد. ش = اورا. ۳: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. خطا = نادرست. چه جای عطاست: با آهنگ سؤال = جای دهش نیست. ۴: گفتا به شکرانه کهآن که پنداشتیام نیستم بهسرایستم. به شکرانه = از راه سپاس. گفتا: گفت + الف شگفت است. به سرایستم = سر را در جای پای خود میگذارم. مراد ریاضت کشیدن است. نخستین «که» = از آنجا که. آن که پنداشتیام نیستم = آن نیستم که دربارهٔ من پنداشتی. ۵: درون بیتکلّف + خراب اندرون: دو صفت مرکّب است. تکلّف = برخود رنج نهادن. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ۶: شبرو راهزن به نزدیك من از فاسق پارسا پیرهن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. فاسق پارسا پیرهن = بدکاری که پیراهن پرهیزگاران پوشد. ۷: زره بازپسماندهای = یك مسافر که ازکاروان جدا مانده بود. ز ره بازپس مانده: صفت مرکّب مفعولی است از قافله عقب افتاده. که = گویان. مسکین = فرو مانده. کیست. با آهنگ سؤال = کس نیست. ۸: جهاندیدهای گفتش = یك شخص کهسفر بسیار کرده بود اوراگفت. اگرمردی = اگر دلیری. ۹: برو [و] شکر کن کهگر بهخر برنییآخر بنیآدمی [و] خر نیی. حذف «و» روا شمرده شده است. نیی: فعلحال وآینده استازمصدر استن. بنیآدم = فرزند آدم.

مَثل

۱ فقیهی بر افتاده مستی گُذشت. به مَستوریِ خویش مغرور گشت.
۲ ز نَخوَت بر او التفاتی نکرد. جوان سر بَر آوَرد کای نیکمرد
۳ تَکَبُّر مکن چون به نعمت دری. که محرومی آید ز مُستَکبِری.
۴ یکی را که در بند بینی مخند. مبادا که ناگه در اُفتی به بند.
۵ نه آخِر در اِمکانِ تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست.
۶ تورا آسمان خط به مسجِد نبشت مزن طَعنه بر دیگران در کِنِشت.

حکمت

۷ برآر ای مسلمان به شُکرانه دست که زُنّار مُغ بر مِیانت نبست.
۸ نه خود میرَود هر که جویای اوست. به عُنفش کَشان میبَرد لُطفِ دوست.
۹ نِگَر تا قَضا از کُجا سَیر کرد. که کوری بُوَد تَکیه بر غَیر کرد.

---

۱: فقیهی = یك عالم احکام دین. افتاده مستی: اضافهٔ مقلوب است = کسی که به‌سبب مستی سرپا نتوانست بود. به‌مستوری خویش مغرور گشت = به‌سبب پوشیده‌بودن گناهان خویش مغرور گشت. مغرور = فریب خورده. آن پندار که کسی از گناهان پوشیدهٔ او آگاه نیست فقیه را فریفت. ۲: ز نخوت = از تکبّر. التفاتی نکرد = اندك التفات نکرد. هیچ التفات نکرد = به‌سوی او ننگریست. که = گویان. ۳: تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. چون به‌نعمت دری = هنگامی که در نعمتی. «ی» چسبیده به«در» فعل حال وآینده است از مصدر استن. نعمت = بهرهٔ خوشی. که = زیرا. محرومی = نومیدی. مستکبری = خودرا بزرگ پنداشتن. ۴: هنگامی که یکی رادربند بینی شادی مکن. [آن]که ناگه به‌بنددرافتی مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. مبود. مبواد. مباد. مبادا. الف ادات تأکید است. که = آن که. ۵: نه آخر هست: با آهنگ سؤال = یقین هست. تقدیر = حکم پروردگار. که = آن که. چو = مانند. ۶: آسمان خطّ تـو را به‌مسجد نبشت = آسمان سرنوشت تورا یرای مسجد تعیین کرد. طعنه مزن = سرزنش مکن. دیگران‌درکنشت = کسانی که در دیگر عبادتگاهها هستند. ۷: ای مسلمان به‌شکرانه که‌مغ زنّاربرمیانت نبست دست برآر. به‌شکرانه‌که = ازراه سپاس آن‌که. دست برآر = دست بلندکن. زنّار: ریسمانی که زرتشتیان برکمر می‌بندند. مغ = پیشوای آیین زرتشت. ۸: هر که جویای اوست خود نمیرود. لطف دوست به‌عنف کشان میبردش. به‌عنف = با درشتی. ش = اورا. ۹: تا = که. قضا = حکم پروردگار. سیر = رفتار. که بر غیر تکیه کرد[ن] کوری بوَد. درحالی که برکسی جز جز پروردگار تکیه کردن نابینایی است. کرد: مصدر بریده است.

۱ سِرِشته است باری شِفا در عَسَل ، نه چندان که زور آوَرَد با اجل .

۲ عَسَل خوش کُند زندگان را مِزاج . ولی دَردِ مُردن ندارد عِلاج .

۳ رَمَق مانده‌ای را که جان از بدن بر آید چه سود اَنگبین در دهن .

۴ همی دان بسی مَنفعت در نَبات اگر شخص را مانده باشد حَیات .

۵ یکی گُرزِ پولاد بر مغز خورد . کسی گفت صندل بمالش به‌درد .

۶ ز پیشِ خطر تا توانی گُریز . ولیکِن مکُن با قضا پنجه تیز .

۷ دَرون تا بُوَد قابِلِ شُرب و اَکل بدن تازه‌روی است و پاکیزه شکل .

۸ خراب آن گه این خانه گردد تمام که با هم نسازند طَبع و طَعام .

۹ مِزاجِ تر و خشك و گرم است و سرد مُرَکَّب از این چار طبع است مرد .

۱۰ یکی زین چو بر دیگری یافت دست ترازوی عدلِ طبیعت شکست .

۱۱ اگر بادِ سردِ نَفَس نگذرد تَفِ مِعدَه جان در خروش آورد .

۱۲ و گر دیگِ مِعدَه نجوشد طعام تنِ نازنین را شود کارْ خام .

---

۱: باری شفا درعسل سرشته است [و] چندآن که با اجل زور آورد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. و = درحالی که. باری = پروردگار. شفا = رهایی ازمرض. با اجل‌زور آورد = بر مرگ چیره شود. ۲: عسل = انگبین. زندگان را مزاج = سرشت زندگان. ولی = امّا. علاج = درمان. ۳: رمق مانده‌ای = یك رمق مانده: صفت مرکّب است = به‌مرگ نزدیك. که = هنگامی که. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود ندارد. ۴: اگر شخص‌را حیات مانده باشد بسی منفعت درنبات همی دان. بسی منفعت = بسیارسود. نبات = گیاه. دراینجا گیاه دارویی. شخص را حیات = زندگانی انسان. دان: فعل مجهول است و همی ادات تأکید. ۵: بر مغز خورد = برفرقش فرود آمد. به‌دردش‌صندل بمال = برای درد آن ضربه صندل بمال. صندل: چوب دارویی است. ۶: ولیکن = امّا. با قضا پنجه تیز مکن. با حکم پروردگار پنجه میناز. ۷: تا درون قابل اکل و شرب بود بدن تازه روی و پاکیزه شکل است. شرب و اکل = آشامیدن و خوردن. ۸: آن‌گه که طبع و طعام با هم نسازند این خانه تمام خراب گردد. طبع وطعام = سرشت وخوراك. این‌خانه = تن سالم. ۹: مزاجِ تر و خشك و گرم و سرداست. مزاج = سرشت. تر = رطوبی. مرداز این چهار طبع مرکّب است. طبع = صفت ذاتی. ۱۰: چو = هنگامی که. دست‌یافت = چیره‌شد. ترازوی طبیعت: اضافهٔ‌تشبیه است. عدل = همتا. بودن. ۱۱: تَف = گرمی. ۱۲: و گر دیگ‌معدهٔ طعام [را] نجوشد تن نازنین‌را کار خام شود. دیگ معده نجوشد = معده‌غذا را زیر و رونکند. دیگ معده: تشبیه صریح است. تن نازنین را کار = کار تن نازنین. خام‌شود = ناقص‌میماند

۱ در آنان نبندد دلْ اهلِ شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت.
۲ توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش.
۳ به‌حقّش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حقّ شکرش نخواهی گزارد.
۴ چو رویی به‌طاعت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین.
۵ گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای — نه پیوسته اقطاعِ او خورده‌ای.
۶ گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور. — گدا را نباید که باشد غرور.
۷ نخست او ارادت به‌دل در نهاد. — پس این بنده بر آستان سر نهاد.
۸ گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری به غیری رسد.
۹ زبان را چو دیدی که اقرار داد — نگر تا زبان را که گفتار داد.
۱۰ در معرفت دیدهٔ آدمی‌ست — که بگشوده بر آسمان و زمی‌ست.
۱۱ کی‌ات فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی به روی تو باز.
۱۲ سر آورد و دست از عدم در وجود، — در این جود بنهاد و در آن سجود.

۱: اهل شناخت درآنان که پیوسته با هم ساخت[ن] نخواهند دل نبندند. آنان: اشاره است به‌چهار طبع. با هم ساخت[ن] نخواهند = بایسته است که با هم نسازند. ۲: توانایی تن [را] ازخورش مدان. خورش = خوردن. که لطف حق پرورش میدهدت = درحالی که مهربانی پروردگار تورا پرورش میدهد. ۳: به‌حقّش که: سوگنداست. دیده = چشم. تیغ = شمشیر. دیده‌بر تیغ و کارد نهادن = کنایه‌از ریاضت بسیار است. حق‌شکرش [را] گزارد[ن] نخواهی = حقّ سپاس او ادا نمیشود. ۴: چو رویی به‌طاعت بر زمین نهی = هنگامی که یك بار چهره را ازراه فرمانبرداری بر زمین نهی. ثنا = ستایش. خود را مبین = به خود میندیش. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. خدمتی = اندك چاکری. پیوسته اقطاع او [را] نخورده‌ای: با آهنگ سؤال = پیوسته درآمد ملك بخشیدهٔ او را به‌دست آورده‌ای. ۶: تسبیح و ذکر و حضور گدایی است. تسبیح = خدا را به‌پاکی یادکردن. ذکر = ورد. دعا. حضور = نزدیك شدن دل به‌خداوند. نبایدکه گدا را غرور باشد. ۷: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ارادت = دلبستگی. ۸: گر توفیق خیری ازحق نرسد = اگر توفیق اندك نیکی از پروردگار نرسد. کی رسد: با آهنگ سؤال = نرسد: خیری = اندك نیکی. غیری = دیگری. یك شخص دیگر. ۹: چو زبان راکه‌اقرار داد دیدی = هنگامی که زبان راکه‌پیمان بست دیدی. نگر تا = ببین که. ۱۰: معرفت = دانش. دیده = چشم. زمی = زمین. ۱۱: گر این در [را] به روی تو باز نکردی نشیب و فراز کی فهم بودی‌ات. باز نکردی = پروردگار باز نمیکرد. فهم بودیت = تورا دانش میبود. نشیب و فراز = پستی و بلندی. ۱۲: سر ودست[را] از عدم‌در وجودآورد. عدم = نیستی. وجود = هستی. جود = بخشش.

۱ وگرنه کَی ازدستْ جود آمدی. مُحال است کِز ستر سُجود آمدی.
۲ بهِ حکمت زبان دادو گوش آفرید که باشند صندوقِ دل را کلید.
۳ اگر نه زبان قِصّه برداشتی کس از سِرِّ دلْ کَی خبر داشتی.
۴ وگر نیستی سعیِ جاسوسِ گوش خبر کَی رسیدی به سلطانِ هوش.
۵ مرا لفظِ شیرینِ خواننده داد. تو را سَمعِ دَرّاکِ دانَنده داد.
۶ مُدام این دو چون حاجبان بردرند. ز سلطان، به سلطان خبر می برند.
۷ چه اندیشی از خود که فعلم نکوست. از آن در نِگه کُن که توفیقِ اوست.
۸ بَرَد بوستانبان به ایوانِ شاه به نوباوه گُل هم ز بُستانِ شاه.

مثل

۹ بُتی دیدم از عاجْ در سومَنات مُرَصَّع چو در جاهِلیّت مَنات
۱۰ چُنان صورتش بسته تِمثالگر که صورت نبندد از آن خوبتر

۱: کی آمدی: با آهنگ سؤال = نمی آمد. جود = بخشش. مُحال = نامکن. سجود = پیشانی بر زمین نهادن هنگام نماز. ۲: به‌حکمت = ازراه دانش. که = تا. صندوق دل: اضافهٔ تشبیه است. ۳: اگر زبان قصّه نبرداشتی = اگر زبان داستان نمی‌پرداخت. سرّ = راز. کی خبر داشتی: با آهنگ سؤال = خبر نمیداشت. ۴: نیستی = نمی‌بود. «ی» چسبیده به «نبست» و «رسید» ادات تأکید است. سعی = کوشش. جاسوس گوش: اضافهٔ تشبیه است = گوش خبرگزار. خبر به‌سلطان هوش کی رسیدی. سلطان‌هوش = هوش که مانند سلطان است. کی رسیدی: با آهنگ سؤال = نمیرسید. ۵: مرا = به سعدی. لفظ شیرین خواننده = واژهٔ دلپذیر آواز دهنده. سمع درّاك = شنوایی نیك دریابنده. ۶: مدام = پیوسته. این‌دو = گوش و زبان. چون حاجبان = مانند دربانان. ز سلطان [و] به سلطان خبر میبرند. حذف «و» روا شمرده است. سلطان: در اینجا: هوش است. ۷: چه اندیشی: با آهنگ‌سؤال = میندیش. که = آن که. فعل = کار. ازآن‌در که‌توفیق اوست نگه‌کن. «او» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. توفیق اوست = اسباب نکویی را او فراهم کرد. ۸: بوستانبان نوباوه گل [را] هم‌از بستان شاه به ایوان شاه برد. نوباوه گل: اضافهٔ مقلوب است = گل تازه شکفته. هم = فقط. تنها. ۱۰: درسومنات یك‌بت‌از عاج ساختهٔ جواهر نشان مانند منات‌درجاهلیّت‌دیدم. عاج = دندان‌فیل. سومنات: شهری درشمال غرب هند است. چو منات در جاهلیّت‌مرصّع = مانند بت منات که پیش از اسلام درمکّه بود وجواهربرآن نشانده بودند. جاهلیّت = پیش از اسلام. منات: یکی از بتهای معروف عرب بود که در خانهٔ کعبه نگهداری‌میشد و در صدر اسلام برداشته شد. ۱۱: تمثالگر صورتش [را] چنان بسته که از آن خوبتر صورت نبندد. صورت = چهره. تمثالگر = مجسّمه ساز. صورت نبندد = فراهم نمیشود.

۱ ز هر ناحیت کاروانها رَوان — به دیدارِ آن صورتِ بی روان
۲ طمع کرده رایانِ چین و چِگِل — چو سعدی وفا ز آن بُتِ سنگدل
۳ زبان آوران رفته از هر مکان — تضرُّع کُنان پیش آن بی زبان.
۴ فرو ماندم از کشفِ آن ماجرا — که حیّی جمادی پرستد چرا.
۵ مغی را که با من سر و کار بود — نکو گوی و هم حُجرَه و یار بود
۶ به نرمی بپرسیدم ای برَهمَن — عجب دارم از کارِ این بُقعه من
۷ که مدهوش این ناتوان پیکرند. — مُقیّدند به چاهِ ضلالت درند.
۸ نه نیروی دستش، نه رفتارِ پای. — گرش بفگنی برنخیزد ز جای.
۹ ببینی که چشمانش از کهرباست. — وفاجُستن از زرد چشمان خطاست.
۱۰ بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت. — چو آتش شد از خشم و در من گرفت.
۱۱ مُغان را طلب کرد و پیران دَیر. — ندیدم در آن انجمن رویِ خیر.

---

۱: ناحیت = سو. جانب. به‌دیدار = برای دیدن. صورت بی‌روان = مجسمهٔ بی‌جان. ۲: رایان چین و چگل زآن بت سنگدل وفا طمع کرده مانند سعدی. رایان: جمع رای که لقب بعض پادشاهان هند بود. چگل: شهری در ترکستان بود. چو = مانند. وفا: به پایان بردن پیمان. دلداده می‌پنداشت که میان او و دلبر پیمان هست. ۳: زبان‌آوران = سخنوران. تضرّع = خضوع. ۴: از کشف آن‌ماجرا که حیّی چرا جمادی [را] پرستد فرو ماندم. کشف = آشکار کردن. ماجرا = آنچه‌روی داد. رفتن کاروانها وطمع‌رایان و تضرّع زبان‌آوران. حیّ = یك زنده. جمادی = یك‌سنگ. ۵: مغی را = ازیك آتش‌پرست. حجره = اتاق. ۶: برهمن = پیشوای‌آیین برهما. بقعه = صومعه. مکان. باید دانست که برهمن‌و کافر و گبر و مغ و آذرپرست و کشیش و مطران و رایان و بت‌و صنم و بتخانه و دیر و اوستا وزند و پا زند که دراین داستان‌آمده‌اند همه‌بیرون ازاسلام ویکسان شناخته شده‌اند وبعض مانند شده در جای مانندند. ۷: مدهوش = سراسیمه. ناتوان پیکر: اضافهٔ مقلوب است. مقیّد = در بند. چاه ضلالت: اضافهٔ تشبیه‌است = زندان‌گمراهی. زندانیان‌را در زیرزمین نگاه‌میداشتند. ۸: نه نیروی دست [و] نه رفتار پای [است]اش. حذف «است» روا شمرده شده است. ش = اورا. گر بفگنی‌اش زجای برنخیزد. ۹: ببینی = می بینی. که = آن‌که. خطا = نادرست. ۱۰: بدین گفت آن دوست دشمن گرفتم = به‌سبب این گفتار آن دوست مرا دشمن‌پنداشت. گفت: مصدر بریده است. م = مرا. یك معنای گرفتن: فرض کردن و پنداشتن است. یك معنای دیگر گرفتن‌شعله‌ور شدن‌است. م = مرا. چو = مانند. درمن گرفت = درمن شعله‌ور شد. ۱۱: مغان و پیران دیر را طلب کرد = پیشوایان مذهبی و بزرگان دیر را نزد خود خواند. در آن انجمن روی خیر ندیدم = کسانی که آنجا گرد آمدند همرای من نبودند.

۱ فتادند گبران پازند خوان چو سگ در من از بهر آن استخوان .
۲ چو آن راه کژ پیششان راست بود ره راست در چشمشان کژ نمود .
۳ که مرد ار چه دانا و صاحبدل است بنزدیک بیدانشان جاهل است .
۴ فرو ماندم از چاره همچون غریق . برون از مدارا ندیدم طریق .
۵ چو بینی که جاهل به کین اندر است سلامت به تسلیم ولین اندر است .
۶ مهین برهمن را ستودم بلند که ای پیر تفسیر استا و زند .
۷ مرا نیز با نقش این بت خوش است . که شکلی خوش و قامتی دلکش است .
۸ بدیع آمدم صورتش در نظر . ولیکن ز معنی ندارم خبر
۹ که سالوک این منزلم عنقریب . بد از نیک نادر شناسند غریب .
۱۰ تو دانی که فرزین این رقعه‌ای، نصیحتگر و شاه این بقعه‌ای .
۱۱ چه معنیست در صورت این صنم که اول پرستندگانش منم .

---

۱: گبران پازند خوان: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته‌اند. پازند = کلمات پهلوی در خط اوستا. چو = مانند. درمن فتادند = به‌من حمله کردند. آن استخوان = آن بت از عاج تراشیده. ۲: چو = از آنجا که. آن راه = راه بت پرستیدن. راه راست = بت را ناتوان پیکر دانستن. ۳: که = زیرا. صاحبدل = روشن بین. جاهل = نادان. ۴: همچون غریق = درست مانند کسی که آب از سرش گذشته است. برون از مدارا = جز به‌نرمی رفتار کردن. طریق = راه. ۵: چو بینی = هنگامی که دیده شد. بینی فعل مجهول است. جاهل = نادان. به‌کین اندر است = سراپا دشمنی است. سلامت = بی گزند بودن. تسلیم = رام شدن. لین = نرمی. ۶: مهین برهمن: اضافهٔ مقلوب است = پیشوای بزرگ آیین برهما. که = گویان. استا: مخفف اوستا میباشد. زند = ترجمهٔ پهلوی اوستا. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: مرا نیز با نقش این بت خوش است = من نیز ازدیدن شکل این بت خوشحالم. که = درحالی که. شکلی خوش و قامتی دلکش است = یك شکل دلپذیر و یك قامت دلرباست. ۸: صورتش درنظرم بدیع آمد. بدیع = نو. ولیکن = امّا. معنی = آرش. ۹: که = زیرا. سالوك = مهمان. منزل = جای فرود آمدن. عنقریب = از زود باز. غریب بد [را] از خوب نادر شناسد = کم اتفّاق می‌افتد که غریب نیك را از بد بشناسد. غریب = بیگانه. ۱۰: فرزین این رقعه‌ای = وزیر این عرصهٔ شطرنجی. «ی» چسبیده به «رقعه» و «بقعه» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. فرزین این رقعه + شاه این بقعه: مانند شده درجای مانند است. نصیحت گر = اندرزگو. بقعه = مکان. ۱۱: درصورت این صنم که اوّل پرستندگانش منم چه معنی‌ست. صورت = چهره. این صنم = این بت. اوّل پرستندگان = نخستین پرستنده.

۱ عِبادت به تقلیدْ گُمراهی است. خُنُک رَهرَوی را که آگاهی است.
۲ بَرَهْمَن ز شادی برافروخت روی. پسندید و گفت ای پسندیده گوی:
۳ سؤالت صواب است و فعلت جمیل. به‌منزل رَسَد هر که جوید دَلیل.
۴ بسی چون تو گردیدم اندر سفر: بُتان دیدم از خویشتن بیخبر
۵ جزاین بت که هرصبح ز آن جا که هست بر آرد به یزدانِ دادار دَست:
۶ اگر جواهی امشب در اینجا بباش که فردا شود بر تو آن راز فاش.
۷ شب آنجا ببودم به فرمانِ پیر چو بیژَن به چاهِ بلا در اسیر.
۸ شبی همچو روز قیامت دراز مُغان گِردِ من بی وضو در نماز.
۹ کشیشانِ هرگز نیازُرده آب بغلها چو مُردار در آفتاب.
۱۰ مگر کرده بودم گُناه عظیم که بُردم در آن شب عَذابی اَلیم.
۱۱ همه شب در آن قیدِ غم مُبتلا یکم دست بر دل، یکی بر دعا
۱۲ که ناگه دُهُلزن فرو کوفت کوس. بخوانْد از فضای بَرَهمَن خروس.

---

۱: عبادت = بندگی. پرستش. به‌تقلید = به‌انجام‌رساندن امری‌از روی کار دیگران. رهروی راکه آگاهی‌است خنك [است]. خنك رهروی [ست] که اورا آگاهی‌است = خوش آن رهرو است که آگاهی دارد. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. ۳: سؤالت صواب و فعلت جمیل است. صواب = درست. فعلت جمیل است = کارت نیکوست. هر که دلیل جوید به‌منزل رسد. منزل = جای فرود آمدن کاروان. دلیل = راهنما. ۴: بسی اندر سفر گردیدم چون تو. بسی = بسیار. چون = مانند. چون تو: اشاره است به‌رفتن سعدی‌ازراه دور به‌سومنات ودیدن شهرهای دیگرپیش ازرسیدن به‌شمال غربی هند. بتان[را] ازخویشتن بیخبر دیدم. ازخودبیخبر: صفت مرکب‌است = بیجان. ۵: جز = الّا. به‌یزدان دادار دست برآرد = به‌سوی پروردگار دادگر دست بلند میکند. ۶: که فردا آن را ز بر توفاش شود = تا فردا راز بلند شدن دست بت بر توآشکار شود. ۷: پیر = رهبر. دراینجا مهین‌برهمن است. چو = مانند. بیژن: یکی از پهلوانان ایران است. بنا برشاهنامهٔ فردوسی افراسیاب پادشاه توران که سالها با ایران جنگ میکرد اورا گرفتار و در زیر زمین زندانی‌کرد. بلا = رنج. ۸: شبی = یك‌شب. همچو = درست مانند. ۹: کشیشان: مانند شده درجای‌مانند. آب نیازرده = شست و شو نکرده. چو مردار = مانند جانور مرده. ۱۰: مگر = ظاهراً. مانا. عظیم = بزرگ. عذابی الیم = یك رنج دردناك. ۱۱: قید غم = اضافهٔ تشبیه است = بند اندوه. مبتلا = گرفتار. یك دستم بر دل [و] یکی بر دعا. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بر دل: به‌سبب اندوه که بر دل می نشیند. دست بر دعا: برای رهایی از آن رنج دست به‌سوی آسمان بلند کرده. ۱۲: خروس ازفضای برهمن بخواند. فضا = صحن خانه.

۱ خطیبِ سیه پوشِ شب بی‌خِلاف / بر آورْد شمشیرِ روز از غِلاف .

۲ فُتاد آتشِ صبح در سوخته / به یك دم جهانی شد افروخته .

۳ تو گفتی که در خِطّهٔ زنگبار / ز یك گوشه ناگه درآمد تتار .

۴ مُغانِ تبه رایِ ناشُسته روی / پدید آمدند از در و دشت و کوی.

۵ کَس از مردْ در شهر و از زن نماند. / در آن بُتکده جایِ ارزن نماند .

۶ من از غُصّه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تِمثال برداشت دست .

۷ به یکبار از آنان بر آمد خروش. / تو گفتی که دریا بر آمد به جوش .

۸ چو بُتخانه خالی شد از انجمن / بَرهمن نِگه کرد خندان به من

۹ که دانم تو را هیچ مُشکِل نمانْد. / حقیقت عِیان گشت و باطِل نماند.

۱۰ چو دیدم که جهل اندر او محکم است، / خَیالِ مُحال اندر او مُدْغَم است.

۱۱ نیارَستم از حقْ دگر هیچ گفت. / که حق ز اَهلِ باطل بباید نِهفت .

۱۲ چو بینی زبَردست را زورْدست / نه مَردی بُوَد پنجهٔ خود شکست .

۱۳ زمانی به سالوس گِریان شدم / که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم .

---

۱: خطیب = سخنران نماز جمعه که هنگام گفتار شمشیر در دست میگیرد. خطیب سیه‌پوش شب: اضافهٔ استعاره است. بی‌خلاف = درست به‌هنگام. ۲: آتش صبح: اضافهٔ تشبیه است. سوخته = کهنهٔ نیم سوخته که برای آتش کردن روی سنگ گذاشته چقماق به‌سنگ میزدند. جهانی افروخته شد = نور خورشید برهمه جا پخش شد. تو گفتی که = چنآن نمود که. خطّه = سرزمین. زنگبار: در افریقا سرزمین سیاهپوستان است. تتار. مخفّف تاتار است که از نژاد زردپوست است. ۴: تبه‌رای = بداندیشه. روی ناشسته: صفت مرکّب فاعلی است. ۵: درشهر ازمرد و از زن کس نماند. جای ارزن‌نماند = جای افتادن‌یك ارزن نماند. ۶: غصّه = رنج. تمثال دست برداشت = بت دست بلندکرد. ۷: تو گفتی = چنآن نمود که. ۸: چو = هنگامی که. انجمن = گروه مردم. ۹: که = گویان. تو را = برای تو. حقیقت = راستی. عیان = آشکار. باطل = ناراستی. ۱۰: چو = از آنجا که. جهل = نادانی. محکم = استوار. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده است. خیال محال = پندار نابودنی. مدغم = درهم کوفته. ۱۱: دگر از حق گفت[ن] هیچ نیارستم = ازآن پس از گفتن راست و درست نیارستم. نیارستم = نتوانستم. که = زیرا. حق [را] زاهل باطل نهفت[ن] بباید. اهل باطل = آنان که راه نادرست می پیمایند. بباید: فعل حال و آینده از مصدر بایستن است + ب تأکید و نهفت مصدر بریده است. ۱۲: چو = هنگامی که. پنجهٔ خود شکست[ن] مردی نبود. شکست: مصدر بریده است. ۱۳: زمانی = یك مدّت. به سالوس = از راه نیرنگ. که = گویان.

۱ به گِریه دلِ کافِران کَرد مَیل. عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل.
۲ دویدند خدمت کُنان سویِ من. به عِزَّت گرفتند بازویِ من.
۳ شدم عُذر گویان بر شخصِ عاج به کُرسیِّ زر کوب بر تختِ ساج.
۴ بُتَك را یکی بوسه دادم به دست. که لعنت بر او باد و بر بُت‌پرست.
۵ به تقلید کافِر شدم روز چند بَرَهمَن شدم در مَقالاتِ زند.
۶ چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خُرّمی در زمین.
۷ درِ دیر محکم ببستم شبی. دویدم چپ و راست چون عقربی.
۸ نگه کردم از زیر تخت و زَبَر. یکی پرده دیدم مُکَلَّل به زر،
۹ پسِ پرده مَطرانی آذَر پرست مُجاوِر سرِ ریسمانی به دست.
۱۰ به فورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن بر او موم شد
۱۱ که ناچار چون در کَشَد ریسمان بر آرَد صنم دست بر آسمان.
۱۲ بَرَهمَن شد از رویِ من شرمسار. که شُنعت بُوَد بَخیه بر روی کار.
۱۳ بتازید و من در پَی‌اش تاختم. نِگونش به چاه اندر انداختم.

---

۱: به گریه = به‌سبب گریستن [من]. میل کرد = خمید. به‌نرمی گروید. اگر به سیل سنگ بگردد عجب نیست. به سیل = به سبب آب بسیار باران یا رودخانه که سرازیر شود. ۲: خدمت کنان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = درحالی که‌سر فرود می‌آوردند ودست تکان میدادند. به‌عزّت = ازراه گرامی داشتن. ۳: شدم = رفتم. عذرگویان = پوزش خواهان. شخص عاج = دندان فیل که به‌شکل انسان درآمده بود. بت ازعاج‌ساخته. ساج = درختی است که چوب آن محکم وسیاه است. ۴: به بتك را دست یکی بوسه دادم. بتك: بت کوچك. که:ادات نفرین است. ۵: تقلید به‌انجام‌رساندن‌امری ازروی کاردیگران. کافر = ناگرویده. روز چند = چندروز. درمقالات‌زندبرهمن‌شدم = بنا برگفتارهایی که‌درتفسیراوستا است‌پیشوای آیین برهما شدم. ۶: چو = هنگامی که. امین گشتم = همه به‌من اعتماد کردند. از خرّمی در زمین نگنجیدم = خود را بسیار بزرگ پنداشتم. ۷: محکم = استوار. شبی = یك شب. چون عقربی = مانند یك کژدم. ۸: از زیر و زبر تخت نگه کردم. مکلّل به‌زر = ازطلا زینت یافته. ۹: مطرانی = یك پیشوای بزرگ آیین‌غیر ازاسلام. آذرپرست = به‌آتش توجّه کننده. مانند شده درجای‌مانند به‌کاررفته است. مجاور = درنزدیکی‌مقیم. ۱۰: در آن حال به فور معلومم شد. به‌فور = بیدرنگ. م = مرا. چو داود = مانند داود پیامبر که در دستش آهن مانند موم‌نرم میشد. ۱۱: چون = هنگامی که. صنم = بت. ۱۲: که = زیرا. بخیه بر روی کار شنعت بود = کوك بر پارچهٔ روی کار گاه زشت است. ۱۳: بتازید = حمله کرد. نگون به‌چاه اندر انداختمش. نگون: دراینجا قید است = ازسرآویخته.

۱ که دانستم ارز ِنده آن بَترهمَن بمانَد کند سعی در خون ِ من.
۲ پسندد که از من برآید دَمار، مبادا که سِرّش کنم آشکار.
۳ چو از کار ِ مُفسِد خبر یافتی ز پایش در افگن چو دریافتی.
۴ که گر زِنده‌اش مانی آن بی‌هُنر نخواهد تو را زِندگانی دگر.
۵ اگر سر به خدمت نِهد بر درت وگر دست یابد بِبُرَّد سرت.
۶ فریبنده را پای در پَی مَنِه. چو رفتی و َدیدی امانَش مده.
۷ تمامش بکشتم به‌سنگ آن‌خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث.
۸ چو دیدم که غَوْغا برانگیختم رها کردم آن بوم و بِگْریختم.
۹ چو اندر نَیِستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بِخْرَدی.
۱۰ مَکُش بَچّهٔمار ِ مردُم گَزای. چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای.
۱۱ چو زنبور خانه بیا شوفتی گُریز از مَحَلّت. که گَرْم اوفتی.
۱۲ به چابُکتر از خود میندازتیر. چو افتاد دامن به دندان بگیر.

---

۱: که = زیرا. درخون من سعی کند = برای کشتن من بکوشد. ۲: [آن] که ازمن دمار برآید پسندد [و آن] که سِرّش [را] آشکار کنم مبادا. حذف «و» درمیان دوجمله رواشمرده شده است. که = آن که. دمار ازمن برآید = من تباه شوم. مبادا: فعل امر حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است + علامت نفی و الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. مبادا. سِرّش = راز بلندکردن دست بت به‌وسیلهٔ ریسمان. ۳: چو = هنگامی که. مفسد = تبهکار. یافتی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است = یافته شود. ز پایش درافگن = از پا درافگنش. ناتوانش گن. افگن: فعل امر مجهول است. ش = اورا. ۴: که = زیرا. گر زنده مانی‌اش = اگر اورا زنده گذاری. دگر توراز‌نده نخواهد = ازآن پس زندگانی برای تو نمیخواهد. ۵: اگر به‌خدمت سربردرت نهد. به‌خدمت = برای چاکری. دست یابد = چیره شود. ۶: پای در فریبنده را پی منه = فریبنده را دنبال مکن. پای در پی کسی نهادن = در پی کسی به‌سبب خطایش دویدن. چو = هنگامی که. امانش مده = اورا زنهار مده. ۷: آن‌خبیث [را] به سنگ تمام بکشتم که از مرده‌اش دیگر حدیث نیاید. تمام: در اینجا قید است. خبیث = پلید. از مرده دیگر حدیث نیاید = دیگر ازمرده سخن شنیده نمیشود. نمیتواند که از یاران خود مدد بخواهد ومرا گرفتار کند. ۹: چو = هنگامی که. نیستانی = یك نی‌زار. اگر بخردی زشیران بپرهیز. بخرد = خردمند. ۱۰: چو = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۱۱: چو = هنگامی که. زنبورخانه: اضافهٔ مقلوب است = خانهٔ زنبور. محلّت = کوی. که = زیرا. گرم‌اوفتی = اندوهگین‌واقع میشوی. ۱۲: چو = هنگادی که. دامن به‌دندان بگیر = بگریز.

۱ در اَوراقِ سعدی چو این پند نیست
که چون پایِ دیوار کَندی مایست.

۲ به سِند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا به راه یمن تا حِجیز.

ستایش

۳ از آن جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت.

۴ در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چو او قبل و بعد

۵ ز جَورِ فلك دادخواه آمدم.
در این سایه گُستر پناه آمدم.

۶ دُعاگوی این دَولتم بنده‌وار.
خدایا تو این سایه پاینده دار.

۷ که مرهم نهادم نه درخوردِ ریش
که در خوردِ اکرام و انعامِ خویش.

۸ کَی این شکرِ نعمت به جای آورم
وگر پایْ گردد به خدمت سرم.

از خود

۹ فَرَج یافتم بعد از آن بندها.
هنوزم به گوش است این پندها

۱۰ یکی آن که هر گه که دستِ نیاز
بر آرَم به درگاهِ دانای راز

۱: اوراق سعدی = برگهایی که بر آن گفتار سعدی نوشته است. چو = مانند. چون = هنگامی که. ۲: بعد از آن رستخیز به‌سند وز آنجا به‌راه یمن تا حجیز آمدم. سند: استان مغربی هند واقع درشمال گجرات محل بتخانهٔ سومنات است. رستخیز = برخاستن مرده از گور. دراینجا درآمدن‌از بتخانهٔ سومنات که مانندگور بود. قهرمان‌داستان‌از استان گجرات به‌سند رفت‌ودر کراچی به کشتی‌نشست‌و به‌یمن‌سفر کردواز آنجا به‌حجاز رفت. سعدی‌لازم‌شمرد که بسیار داستان بوستان وگلستان را به‌نام خویشتن بپردازد. سفرهای او به‌خاورنزدیك بود وبس. ۳: جمله = همه. جز = الّا. ۴: اقبال و تأیید = روکردن و قوّت دادن. مادر چو او قبل وبعد نزاید = مادر مانند اورا پیش وپس از او زادن نتواند. نزاید: فعل حال وآینده ازمصدر زادن است. ۵: جور فلك = ستم آسمان. پندار مردم آن بودکه گردش آسمان سرنوشت انسانها را تعیین میکند. سایه گستر: صفت مرکّب است برای پناه. پناه = جای‌امن. سایه گسترپناه = پناهگاه گسترده. ۶: دولت = دستگاه. خدایا = ای‌پروردگار. ۷: مرهم‌درخورد ریش‌نه که‌درخورد اکرام وانعام‌خویش‌نهادم. مرهم = داروی زخم. م = مرا. درخورد ریش = شایستهٔ زخم. که = بل. اکرام‌وانعام = بزرگداشت وبخشش. ۸: وگر سرم به‌خدمت پای گردد شکراین نعمت [را] کی به‌جای آورم. کی به‌جای آورم: با آهنگ سؤال = بجا آوردن نتوانم. شکر نعمت = سپاس بهرهٔ خوشی. وگر = هرچند. به خدمت پایم سرگردد = در راه چاکری چندآن پیشانی بر خاك نهم که سرم مانند پای شود. ۹: فرج = گشودگی. این پندها هنوز به‌گوشم است. به = در. ۱۰: دست برآرم = دست بلندکنم

۱ به یاد آید آن لعبتِ چینی‌ام، کُنَد خاک در چشمِ خود بینی‌ام.
۲ بدانم که دستی که برداشتم به نیرویِ خود بر نَیَفراشتم:
۳ نه صاحبدلان دست بر می‌کشند. که سر رشته از غَیْب درمی‌کشند.
۴ درِ خَیْر بازاست و طاعت. ولیک نه هر کَس تواناست بر کارِ نیک.
۵ همین است مانِع که در بارگاه نشاید شدن جز به فرمانِ شاه.
۶ کِلیدِ قَدَر نیست در دستِ کَس. توانایِ مُطلَق خدای است و بس.
۷ پس ای مَردِ پوینده در راهِ راست تو را نیست مِنَّت. خداوند راست.
۸ چو در غیب نیکو نهادت سرشت نیاید ز خویِ تو کردارِ زشت.
۹ ز زنبور کرد آن حلاوت پدید هم آن کَس که در مار زَهر آفرید.

با ابوبکر سعد

۱۰ چو خواهد که مُلکِ تو ویران کُند نُخُست از تو خَلقی پریشان کُند.
۱۱ و گر باشدش بر تو بخشایشی رساند به خَلق از تو آسایشی.
۱۲ تکبُّر مکن بر رهِ راستی. که دستت گرفتند و برخاستی.

---

۱: آن لعبت چینی به یادم آید. لعبت چینی = عروسك از چینی ساخته که از کشور چین می آوردند و سرخ و سفید و زیبا بود. دراینجا: بت ازعاج تراشیده است. خاك درچشم خودبینی‌ام کند = چشم خودبینی‌ام را ازدیدن بازدارد. مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل کند: دست نیاز است. ۲: [آن] که دستی که برداشتم به نیروی خود برنیفراشتم بدانم. نخستین «که» = آن که. ۳: صاحبدلان دست برنمی کشند = روشن ضمیران دست بلند نمی کنند. که سررشته [را] ازغیب درمی کشند. غیب = پنهان. می کشند: فعل مجهول است = کشیده میشود. ۴: در خیر و طاعت: اضافهٔ استعاره است. ولیك = امّا. هرکس بر کار نیك توانا نیست. هرکس = همه کس. ۵: مانع = باز دارنده. که = آن که. جز = الّا. ۶: کلید قدر در دست کس نیست = کس از قدر آگاهی ندارد. کلید قدر: اضافهٔ استعاره است. قدر = فرمان پروردگار. توانای مطلق = آن که توانایی اش قیدوشرط ندارد. ۷: منّت تورا نیست = اقرار احسان برای تو نیست. ۸: چوسرشتت [را] درغیب نیکو نهاد. چو = ازآنجا که. غیب = پنهان. ۹: آن کس که در مار زهر آفرید ز زنبور هم آن حلاوت پدید کرد. آن حلاوت = شیرینی که همه میدانند. دراینجا: انگبین. ۱۰: چو = هنگامی که. ملك تو = کشورتو. خلقی = گروهی از مردم. ۱۱: ش = اورا. بخشایشی = اندك بخشایش. ۱۲: تکبّر مکن = خویشتن را بزرگ مپندار. که = زیرا. دستت [را] گرفتند و برخاستی = برخاستی و دستت [را] گرفتند = بلندپایه شدی درحالی که به‌تو مدد رسید. گرفتند: دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است.

۱ سخن سودمند است اگر بشنوی. به مردان رَسی گر طریقت رَوی
۲ مقامی بیابی گرت ره دهند که برخوانِ عِزّت سِماطت نهند.
۳ ولیکن نباید که تنها خوری. ز سعدیِ درویش یاد آوری.
۴ فرستی مگر رحمتی در پی‌اَم. که بر کردهٔ خویش واثِق نی‌ام.

---

۱: گر طریقت روی به‌مردان رسی. مردان = آنان که شجاعانه در راه خدا گام برداشتند. طریقت رَوْ = رهرو. ۲: گره دهندت‌مقامی بیابی‌که بر خوان عزّت سماط نهندت. مقامی بیابی‌که = آن پایگاه‌را به‌دست‌می‌آوری که. ت = تورا. دهند + نهند: فعل مجهول است = داده ونهاده‌میشود. خوان‌عزّت = دستگاه‌پروردگار نیرومند. سماط = سفره. ت = برای‌تو. ۳: ولیکن = امّا. که = آن‌که. نباید: پایان‌بخش جمله‌وفعل‌حال‌وآینده‌ازمصدر بایستن‌است. ز سعدی درویش یادآوری = ازسعدی‌بینوایاد بکن. «ی» ادات‌تأکیداست. ۴: مگررحمتی‌در پی‌ام فرستی = باشدکه رحمتی‌ازپس‌من فرستی. فرستی: فعل حال وآیندهٔ دوم شخص مفرد از مصدر فرستادن‌است. که‌بر کردهٔ خویش‌واثق‌نی‌ام = درحالی که‌برآنچه کرده‌ام اطمینان ندارم

# باب نهم

## ۱ توبه و راه صواب

۲ الا ای که عُمرت به‌هفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت.

۳ همه برگِ بودن همی ساختی. — به تدبیرِ رفتن نپرداختی.

۴ قیامت که بازارِ مینو نِهند — منازل به اَعمالِ نیکو دهند.

۵ بِضاعت به‌چند آن که آری بَری. — اگر مُفلِسی شرمساری بَری.

۶ که بازار چند آن که آکنده‌تر — تُهیدَست را دل پراکنده‌تر.

۷ ز پنجه دِرَم پنج اگر کَم شَود — دلت ریشِ سرپنجهٔ غم شود.

۸ چو پنجاه سالت برون‌شد زدست — غنیمت شُمَر پنج‌روزی که‌هست.

۹ اگر مُردهٔ مسکین زبان داشتی — به فریاد و زاری فُغان داشتی

---

۱: توبه = بازگشت از گناه. صواب = درست. ۲: ای که عمرت درهفتاد شد. برباد‌که‌رفت مگر خفته بودی = هنگامی که تباه شد ظاهراً درخواب بودی. ۳: برگ بودن همی ساختی = سامان‌وتوشهٔ‌زیستن‌فراهم‌میکردی. تدبیر = صلاح اندیشی. نپرداختی = توجّه نکردی. ۴: روز رستخیز هنگامی که داد وستد بهشت برپا شود پایگاهها را به‌ارزش کارهای نیکو دهند. داد[ن] و ستد[ن] = پیش‌کردن کارهای نیك و یافتن راه بهشت. نهند + دهند: فعل مجهول است = نهاده میشود + داده میشود. ۵: چندآن که بضاعت بیاری ببری. بضاعت کالا. ببری = به‌دست آوری. بری: فعل‌حال و آیندهٔ دوم‌شخص مفرد ازمصدر بردن‌است. در اینجا زمان‌آینده‌را میرساند. مفلس = بی‌پول. دومین «بری» = تحمّل‌میکنی. ۶: که = زیرا. آن‌چندکه بازار آکنده‌تر [است] تهیدست را دل‌پراکنده‌تر [است]: حذف «است» روا شمرده شده است. تهیدست‌را دل = دل‌تهیدست. پراکنده‌تر = پریشانتر. ۷: پنجه = پنجاه. درم: سکّهٔ نقره بود. ریش‌سرپنجهٔ‌غم = ازسرپنجهٔ‌اندوه‌زخم برداشته. سرپنجهٔ غم: اضافهٔ استعاره‌است. ۸: چو پنجاه سال زدستت برون‌شد پنج‌روزی [را] که هست غنیمت‌شمر = هنگامی که پنجاه سال از عمر توگذشت آن‌پنج‌روز راکه هست بازیافته بدان. پایان بخش جمله فعل امر شمر است‌از مصدر شمردن. ۹: مسکین = فرومانده. داشتی = میداشت. فغان داشتی = بانگ میزد.

۱ که‌ای زِ نده‌چون هستت امکان ِگفت — لب ْازذِ کو ْچون مُرده برهم مخُفت.
۲ چو ما را به‌غَفلت بشد روز ْگار — تو باری دمی چند فرصت شمار.

مَثل

۳ شبی در جوانی و َطیبِ نِعَم — جوانان نشستیم چندی به هم
۴ چو بلبل ُسرایان، چو گُل تازه‌روی — ز شوخی درافگنده غُلغل به کوی
۵ جهاندیده پیری ز ما بر کنار، — ز دَو ْرِ فلک لیلِ مویش نهار
۶ چو فُندُق دهان ازسخن بسته بود. — نه‌چون ما لب ازخنده‌چون پسته بود.
۷ جوانی فرا رفت کای پیر ْمرد — چه در کُنج حسرت نشینی به درد.
۸ دمی سر برآر از گریبانِ غم. — به آرام دل با جوانان بچم.
۹ برآورد سر سالخو ْرْد ازنِهُفت. — جوابش نِگر تا چه پیرانه گفت.
۱۰ چو باد صبا بر گُلِستان وزَد — چمیدن دِرخت ِجوان را سَزَد.
۱۱ َچمد تا جوان است و سر سبز خوید. — شکسته شود چون به زردی رَسید.

---

۱: که = آن که. لب از ذکر برهم: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ذکر = نام پروردگار را بر زبان آوردن. چون = مانند. مخفت = میارام. ۲: چو = از آنجاکه. ما را روزگار به‌غفلت بشد = عمر مادر بیخبری برفت. باری = در هر حال. دمی چند [را] فرصت شمار. دمی‌چند = چند یک‌دم. به‌اندازهٔ چنددم‌زدن. دم = نفس. فرصت = وقت‌مناسب برای کاری. ۳: درجوانی‌وطیب نعم‌شبی‌چندی‌جوانان به‌هم‌نشستیم. شبی = یک‌شب. طیب نعم = خوشی نعمتها. ۴: [و]چوگل‌تازه‌روی = و مانندگل شاداب. تازه‌روی صفت‌مرکّب است. حذف«و»روا شمرده شده است. شوخی = گستاخی. غلغل = های و هوی. کوی = محلّه. ۵: جهاندیده پیری: اضافهٔ مقلوب است = یک سالخوردهٔ سفرکرده. ز ما برکنار: بر زماکنار = پهلوی ما. نزدیک ما. لیل مویش نهار = شب مویش روز. موی سیاه او سفید شده. ۶: چو = مانند. چون ما ازخنده لب چون پسته نبود. چون ما = مانند من و دیگر جوانان. ۷: جوانی = یک‌مردجوان. فرارفت = نزدیک‌اورفت. پیرمرد: اضافهٔ مقلوب‌است. در کنج حسرت به‌درد چه نشینی. کنج = گوشه. حسرت = اندوه برگذشته. به درد = در رنج. چه‌نشینی: با آهنگ سؤال = منشین. ۸: دمی = به‌اندازهٔ یک دم زدن. گریبان غم: اضافهٔ بیان است. بچم = بخرام. ۹: نگر تا جوابش [را] چه پیرانه گفت. نگرتا = ببین که. پیرانه = سزاوارسالخوردگان. ۱۰: چو = هنگامی که. بادصبا = بادخاوری. ۱۱: خوید تا جوان‌وسرسبزاست‌چمد. خوید = سبزهٔ گندم‌وجو. چون‌به زردی رسید = هنگامی که‌زردشد

۱ بَهاران که بار آوَرَد بیدْمُشك بریزد درختِ کُهن شاخ خشك .
۲ نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبحِ پیری دمید .
۳ به قیدْ اندرم جُرّه بازی که بود دمادم سر رشته خواهد رُبود .
۴ شماراست نوبت بر این خوان نشست که ما از تنعُّم بشُستیم دست .
۵ چو بر سر نشستت ز پیری غُبار دگر چشمِ عیشِ جوانی مدار .
۶ مرا برفْ باریدْ بر پَرِّ زاغ نشاید چو بُلبُل تماشایِ باغ .
۷ کند جلوه طاووس صاحب جمال . چه میخواهی از بازِ بر کنده بال .
۸ مرا غلّه تنگ آمد اندر دروْ . شما را کنون میدمد سبزه نو .
۹ گلستانِ مارا طراوت گذشت . که گل دسته بندد چو پژمرده گشت .
۱۰ مرا تکیه جانِ پدر بر عصاست . دِگر تکیه بر زندگانی خطاست .
۱۱ گُلِ سرخ رویم نگر زرِّ ناب : فرو رفت چون زرد شد آفتاب .
۱۲ مُسلَّم جوان راست بر پای جست که پیران بَرَندِ استعانت به دست .

---

۱: بهاران بیدمشک که بار آورد درخت کهن‌شاخ خشک بریزد. که = هنگامی که. ۲: صبح پیری بر عارضم که دمید با جوانان چمید[ن] مرا نشاید. چمید: مصدر بریده است. که = درحالی که. بر عارضم صبح پیری دمید = موی سفید بر چهرهٔ من رُست. ۳: جرّه بازی که به‌قید اندرم بود دمادم سررشته [را] ربود[ن] خواهد. جرّه باز: اضافهٔ مقلوب است = بازنر. رشته = نخی که بر پای جرّه باز بود. ربود: مصدر بریده است. ۴: بر این خوان نشست[ن] شما را نوبت‌است. شما را نوبت = نوبت شما. که = درحالی که. ما از زیستن درنعمت‌دست بشستیم. دست بشستیم = چشم پوشیدیم. ۵: چو ز پیری غبار برسرت نشست = هنگامی که به‌سبب پیری موی سرت سفید شد. دگر = ازآن‌پس. عیش = خوشی. ۶: برمرا پرّ زاغ برف بارید = موی سیاه من‌سفید شد. تماشای باغ چو بلبل نشاید. چو = مانند. تماشا = گردیدن ونگریستن. ۷: طاووس صاحب جمال جلوه‌کند. صاحب جمال = دارای زیبایی. از باز بال برکنده چه میخواهی. بال برکنده: صفت مرکّب است. چه میخواهی: با آهنگ سؤال = هیچ مخواه. ۸: غلّهٔ من تنگ اندر درو آمد. تنگ اندر درو = به‌درو نزدیک. شمارا سبزه اکنون نو میدمد. شما را سبزه = سبزهٔ شما. ۹: طراوت گلستان ما گذشت. طراوت = تازگی. چو گل پژمرده گشت که دسته بندد. چو = هنگامی که. که دسته بندد: با آهنگ سؤال = کس دسته نمی بندد. دسته بستن = چیدن از درخت و بوته وپهلوی هم قراردادن. ۱۰: جان پدر مرا تکیه بر عصاست. مرا تکیه = تکیهٔ من. عصا = چوبدستی. دگر = ازاین‌پس. خطا = نادرست. ۱۱: گل سرخ رویم [را] زرّ ناب نگر. آفتاب چون زرد شد فرو رفت. زر ناب = طلای خالص. فرورفت = غروب کرد. چون = هنگامی که. ۱۲: برپای جست[ن] جوان را مسلّم است. مسلّم = پذیرفته. ثابت شده. جست: مصدر بریده است. که = درحالی که.

۱ هَوَس پختن از کودکِ ناتمام — چنان زشت نَبْوَد که از پیر خام:
۲ مرا می بباید چو طِفلان گریست — ز شرمِ گناهان ، نه طفلانه زیست .
۳ نکو گفت لُقمان که نازیستن — بِه از سالها در خطا زیستن .
۴ هم از بامدادانْ درِ کُلبه بست — بِه از سود و سرمایه دادن ز دست.
۵ جوان تا رَساند سیاهی به نور — بَرَد پیر مِسکین سپیدی به گور :

مَثَل

۶ کُهنسالی آمد به نزدِ طبیب — ز نالیدنش تا به مُردن قریب
۷ که دستم به رگ بر نِهْ ای نیکرای . — که پایم همی بر نیاید ز جای .
۸ بدآن ماند این قامتِ چفته‌ام — که گویی به گِل درفرو رفته‌ام .
۹ بدو گفت دست ازجهان برگُسَل . — که پایت قیامت بر آید ز گِل .
۱۰ نَشاطِ جوانی ز پیران مجوی — که آبِ روان باز ناید به جوی :
۱۱ اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایّامِ پیری بهُش باش و رای .

---

۱: هوس پختن ازکودك ناتمام چنآن زشت نبودکه از پیر خام [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بوَد: مترادف «است» میباشد. ناتمام = کمال نیافته. خام = ناآزموده. ۲: مرا از شرم گناهان گریست[ن] می‌بباید [و] طفلانه زیست[ن] نه. حذف «و» روا شمرده شده است. زیست + گریست: دو مصدر بریده‌است.چو = مانند. ۳:لقمان: دانشمند عرب بود. نازیستن از سالها درخطا زیستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: هم: ادات تأکید است. درکلبه بست = بستن‌در دکان. بست: مصدر بریده است.از سود و سرمایه ز دست دادن به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۵: تا جوان سیاهی [را] به‌نور رساند پیر مسکین سپیدی[را] به‌گور برد. سیاهی به‌نور رساند= موی سیاه را سپیدکند. مسکین = فرومانده. سپیدی به‌گور برد = با موی سفیدبه‌زیر خاك میرود. برد: فعل حال وآینده ازمصدر بردن است ودراینجا آینده‌را میرساند. ۶: کهنسالی ز نالیدنش تا به‌مردن‌قریب‌نزد طبیب بیامد. کهنسالی = یك‌سالخورده. طبیب = پزشك. به‌مردن قریب: صفت مرکّب است = به مرگ نزدیك. ۷: که = گویان. دست به رگم برنه = نبض مرا ببین. که = درحالی که. ۸: این قامت چفته‌ام بدآن ماندکه گویی به‌گل درفرو رفته‌ام. در گل فرو برفته:صفت‌مرکّب است.ام: فعل حال وآینده‌است از مصدر استن. قامت چفته‌ام = قد خمیدهٔ من. گوی + ی تأکید:فعل مجهول‌امر دوم‌شخص مفردازمصدر گفتن است = گفته شود. ۹: قیامت = روز رستخیز. ۱۰: نشاط = شادمانی. که = زیرا. ۱۱: ایام: جمع‌یوم = روزها. به‌هوش‌و رای‌باش. به‌هش + به‌رای:صفت مرکّب‌است. رای = اندیشه

۱ چو دَوْرانِ عُمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا. کآبت از سر گذشت.
۲ بباید هَوس کردن از سر بدر — که دَوْرِ هوسبازی آمد بسر.

اندرز

۳ نَشاط آن گه از من رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت.
۴ به سبزه کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گِلم.
۵ تَفَرُّج کُنان در هوی[1] و هَوس — گذشتیم بر خاکِ بسیار کَس.
۶ کَسانی که از ما بغَیْب اندرند — بیایند و بر خاکِ ما بُگذرَند.
۷ دریغا که فصلِ جوانی برفت . — به لَهْو و لَعِب زندگانی برفت.
۸ دریغا چُنان روح پَروَرْ زَمان — که بُگذشت بر ما چو برقِ یَمان.
۹ ز سَوْدا که آن پوشم و این خورم — نَپرداختم تا غمِ دین خورم.
۱۰ دریغا که مشغولِ باطِل شدیم. — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم.
۱۱ چه خوش گفت با کودکِ آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار.
۱۲ دریغا که بُگذشت عُمرِ عزیز. — بخواهد گذشت این دَمِ چند نیز.

---

۱: چو = هنگامی که. که = درحالی که. آب از سرت گذشت = غرق شدی. امید به زندگانیت نیست. ۲: دور هوسبازی که به‌سرآمد هوس ازسر بدر کردن باید. که = در حالی که. ۳: آن گه که شامم سپیده دمیدن گرفت = هنگامی که موی سیاه من سپید شدن آغاز کرد. ۴: سبزه که از گلم بخواهد دمید دلم به‌سبزه کجا تازه گردد. به = به‌وسیله. کجا تازه گردد: با آهنگ سؤال = تازه نمیگردد. دل تازه گردیدن = خوشحال شدن. که = درحالی که. از گلم سبزه دمید[ن]. بخواهد. گلم = خاك گور من. ۵: درهوی و هوس تفرّج کنان برخاك بسیار کس گذشتیم. هوی و هوس = امید و آرزو. تفرّج = دور کردن اندوه. ۶: ازما به‌غیب اندرند = به‌چشم ما نمی‌آیند. ناپدیدند. ما + بیایند: در اینجا آهنگ تأکید دارد. بیایند: آیند + ب تأکید: فعل حال و آینده است و در اینجا آینده را مینماید. ۷: فصل جوانی: اضافهٔ تشبیه است. فصل = یك از چهار بخش سال. لهو و لعب = سرگرمی و بازی. ۸: دریغا که چنآن روح پرور زمان چو برق یمان برما بگذشت. روح پرور: صفت مرکّب است = پرورش دهندهٔ روان. چو برق یمان = مانند درخشش ستارهٔ شعرای یمانی. ۹: سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. که = آن که. دین = دانش. ۱۰: مشغول باطل = سرگرم بیهوده. غافل شدیم وز حق دور ماندیم. حق = راست و درست. غافل = بیخبر. ۱۱: کاری نکردیم = یك کار نکردیم. هیچ کار نکردیم. و = درحالی که. روزگار شد = عمر طی شد. ۱۲: عزیز = گرامی. دم چند = چند نفس زدن

۱ جوانا، رهِ طاعت امروز گیر. که فردا نیاید جوانی ز پیر.

۲ فراغ دلت هست و نیروی تن. چو میدان فراخ است گویی بزن.

۳ قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزش از پیِ شبِ قدر بود.

۴ من آن روز را قدر نشناختم. بدانستم اکنون که در باختم.

۵ چه کوشش کند پیر خر زیر بار. تو می‌رو که بر بادپایی سوار.

۶ شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست.

۷ کنون کاوفتادت به غفلت ز دست طریقی ندارد مگر باز بست.

۸ که گفتت به جیحون بینداز تن. چو افتاده‌ای دست و پایی بزن.

۹ به غفلت بدادی ز دست آب پاک. چه چاره کنون جز تیمّم به خاک.

۱۰ چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو.

۱۱ گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی دست و پای از نشستن بخیز.

مثل سرگذشت

۱۲ شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن به قید.

---

۱: جوانا = ای جوان. ره طاعت گیر = به راه بندگی‌رو. که = زیرا. جوانی = کارهای شخص جوان. ۲: فراغ‌دل و نیروی تن هستت. فراغ دل = آسودگی خاطر. هستت = تو را هست. داری. چو = هنگامی که. گویی بزن = یك گوی در میدان چوگانبازی به‌سوی هدف ببر. ۳: قضا = حکم پروردگار. ازپی هر روزش شب قدر بود. شب قدر = شبی که درآن دعا مستجاب میشود. ۴: آن روز را قدر = ارزش آن روز. ۵: چه کوشش کند: با آهنگ سؤال = کوشش او بیفایده است. خر زیربار: صفت مرکّب است برای پیر. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: شکسته قدح: اضافهٔ مقلوب است = کاسهٔ شکسته. ور = هرچند. بهای درست آورد[ن] نخواهد = بایسته نیست که بهای تمام برای آن بپردازند. ۷: کنون که به‌غفلت‌ز دستت افتاد = اکنون که به‌سبب بیخبری قدح از دست تو افتاد. طریقی ندارد = یك راه ندارد. هیچ راه ندارد. مگر باز بست[ن]. مگر = اِلّا. باز = دوباره. بست: مصدر بریده است. ۸: که گفت تنت [را] به جیحون بینداز. چو = هنگامی که. دست و پایی بزن = اندك دست وپا بزن. ۹: به غفلت = به سبب بیخبری. کنون جز تیمّم به‌خاك چه چاره [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. تیمّم = طهارت‌کردن باخاك. ۱۰: چو = از آنجا که. چابکان = چالاکان. گرو نبردی = پیش نیفتادی. هم = فقط. ۱۱: بادپایان = تند رفتاران. ۱۲: شبی اندر بیابان فید خواب پای دویدنم [را] به‌قید فرو بست. شبی = یك شب. فید: نام منزلی در راه کعبه است. قید = بند.

۱ شتربانی آمد به هَول و ستیز — زِمامِ شتر بر سرم زد که خیز.
۲ مگر دل نهادی به مردن ز پس. — که بر می‌نخیزی به بانگِ جرس.
۳ مرا هم چو تو خواب خوش در سر است — ولیکن بیابان به پیش اندر است.
۴ تو کز خواب نوشین به بانگِ رحیل — نخیزی دگر کَی رَسی در سبیل.

اندرز

۵ فرو کوفت طبلِ شتر سارْوان. — به منزل رَسید اولِ کارْوان.
۶ خُنُک هوشیارانِ فرخنده بخت — که پیش از دُهُلزن ببستند رخت.
۷ به ره خُفتگان تا بر آرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر.
۸ سَبَق بُرد رَهرَو که برخاست زود. — پس از نقلْ بیدار بودن چه سود.
۹ کنون باید ای خُفته بیدار بود. — چو مرگ اندر آرَد زخوابت چه سود.
۱۰ چو شَیبت درآمد به رویِ شَباب — شبت روز شد. دیده برکُن زخواب.
۱۱ من آن روز بر کَندم از عُمْر اُمید — که افتادم اندر سیاهی سفید.
۱۲ گذشت آنچه در ناصوابی گذشت. — ور این نیز دم در نیابی گذشت.

---

۱: شتربانی = یك ساربان. به‌هول وستیز = از راه ترساندن وخشم. زمام = مهار. که = گویان. ۲: مگر = ظاهراً. مانا. زپس = ازاین‌پس. که = درحالی که. بانگ جرس = آواز درا. ۳: خواب خوش درمرا سرهم است چو تو. مرا سر = سر من. چو = مانند. ولیکن = امّا. ۴: که = درحالی که. نوشین = شیرین. رحیل = کوچ. دگر = ازاین‌پس. کی رسی: با آهنگ‌سؤال = نمیرسی. سبیل = راه. ۵: ساروان طبل شتر فرو کوفت = ساروان کوس را که بر شتربسته بود فرو کوفت و کاروان به‌راه افتاد. اوّل کاروان به‌منزل رسید = شترهای اوّل کاروان به‌منزل تازه نزدیك شدند. منزل = جای فرود آمدن کاروان. ۶: خنك = خوش. رخت ببستند = آمادهٔ حرکت شدند. ۷: به‌ره خفتگان تا سر برآرند ره رفتگان را اثر نبینند. به‌ره خفتگان + ره رفتگان: دو صفت مرکّب است. ره رفتگان را اثر = اثر آنان که‌از آن راه رفتند. ۸: رهرو که زود برخاست سبق برد. سبق برد = پیش‌افتاد. نقل = جابه‌جاشدن. چه سود [است]: با آهنگ‌سؤال = سود نیست. ۹: بود: مصدر بریده است. چو مرگ اندر آردت ز خواب چه سود [است]. چو = هنگامی که. چه‌سود است: با آهنگ سؤال = سود نیست. حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۰: چو شیب به‌روی‌شبابت درآمد = هنگامی که‌موی سفیدبه‌روی جوانی‌ات درآمد. دیده بر کن = چشم باز کن. ۱۱: آن روز که‌سفید اندر سیاهی‌ام افتاد من‌ازعمرامید بر کندم. سفید اندر سیاهی‌ام افتاد = موی سفید در موی سیاهم پیدا شد. ۱۲: ناصوابی = ناراستی. ور = و اگر. آخرین «گذشت» به‌سبب تأکید است.

۱ کنون وقتِ تخم است اگر پروری ور امیدواری که خرمن بری.
۲ به شهرِ قیامت مرو تنگدست که وجهی ندارد به حسرت نشست.
۳ گرت چشمِ عقل است تدبیر گور کنون کن که چشمت نخورده است مور.
۴ به مایه توان ای پسر سود کرد. چه سود افتد آن را که سرمایه خورد.
۵ کنون کوش کآب از کمر در گذشت، نه وقتی که سیلاب از سر گذشت.
۶ کنونت که چشم است اشکی ببار، زبان در دهان است عذری بیار.
۷ نه پیوسته باشد روان در بدن. نه همواره گردد زبان در دهن.
۸ کنون بایدت عُذرِ تقصیر گفت، نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت.
۹ ز دانندگان بشنو امروز قَول. که فردا نکیرَت بپرسد به هَول.
۱۰ غنیمت شمار اینِ گرامی نفس. که بی مرغ قیمت ندارد قفس.

---

۱: وقت تخم = هنگام پاشیدن بذر. بری = به‌دست آوری. ۲: شهر قیامت: اضافهٔ استعاره است. تنگدست: دراینجا قید است = بینوا. که = زیرا. به‌وحشت نشست[ن] وجهی ندارد. وجهی ندارد = یك وجه ندارد. هیچ سبب ندارد. حسرت = اندوه برگذشته. نشست: مصدر بریده است. ۳: گر چشم عقل استت تدبیر گور [را] کنون که مور چشمت [را] نخورده است کن. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ت = تو را. تدبیر = صلاح اندیشی. مور = موریانه که درخاك میزید. ۴: ای پسر به‌مایه سود کرد[ن] توان. به = به وسیله. توان: فعل مجهول حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر توانستن و کرد: مصدر بریده است. آن راکه سرمایه خورد چه سود افتد = برای آن که سرمایهٔ خویش را خرج کرد چه سود پیش آید. چه افتد: با آهنگ سؤال = هیچ پیش نیاید. ۵: کنون که آب از کمر گذشت کوش [و] وقتی که سیلاب ازسر گذشت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۶: کنون که چشم استت [و] زبان در دهان است اشکی ببار [و] عذری بیار. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. اشکی = اندك سرشك. عذری = یك پوزش. ۷: روان پیوسته در بدن نباشد. زبان همواره در دهان نگردد. روان = جان ۸: عذر تقصیر گفت[ن] کنون بایدت [و] چون نفس ناطق ز گفتن بخفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. عذر تقصیر = پوزش گناه. گفت: مصدر بریده است. چون = هنگامی که. نفس ناطق = ذات گوینده. نیروی گفتار. بخفت = بیارمید. ۹: امروز قول[را] ز دانندگان بشنو. که فردا نکیر به‌هول بپرسدت. دانندگان = خردمندان. قول = گفتار. نکیر به‌هول بپرسدت = فرشته‌ای که بنابرروایات مأمور پرسش ازمردگان است با ترس از تو میپرسد. ۱۰: غنیمت = مالی که درجنگ با کفّار به‌دست آید. مال بی‌زحمت به‌دست آمده. گرامی نفس: اضافهٔ مقلوب است. نفس = دم. که = در حالی که. قفس + مرغ: مانند شده درجای مانند است = تن + روان.

۱ مکُن عمر ضایع به افسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت سیف.

مَثَل

۲ قضا زنده‌ای را رگ جان بُرید. — دگر کس به‌مرگش گریبان دَرید.
۳ چُنین گفت بیننده‌ای تیز هوش — چو فریادو زاری رسیدش به گوش
۴ ز دستِ شما مرده برخویشتن — گرش دست بودی دَریدی کَفَن
۵ که چندین ز تیمارِ مرگم مپیچ — که روزی‌دو پیش از تو کردم بسیج.
۶ فراموش کردی مگر مرگِ خویش — که مرگِ مَنَت ناتوان کرد و ریش.

اندرز

۷ مُحقِّق که بر مُرده ریزد گِلَش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش.
۸ ز هِجرانِ طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت.
۹ تو پاک آمدی بر حذَر باش و پاک. — که ننگ است ناپاک رفتن به خاک.
۱۰ کنون بایداین مرغ را پای بست، — نه آن گه که سررشته بردت ز دست.
۱۱ نشستی به‌جای دِگر کَس بسی؛ — نشیند به‌جایِ تو دیگر کسی.

---

۱: ضایع = تلف. حیف = ستم. که = زیرا. عزیز = گرامی. الوقت سیف [قاطع] = وقت شمشیر برنده است. ۲: حکم پروردگار رگ جان یک‌زنده را برید = یک زنده بنا بر حکم پروردگار درگذشت. ۳: بیننده‌ای تیزهوش چو فریاد و زاری به‌گوشش رسید گفت: چو = هنگامی که. ۴: مرده گر دست بودیش زدست شما کفن بر خویشتن دریدی. ز دست‌شما = به‌سبب شما. گر دست بودیش = اگر میتوانست. دریدی = میدرید. ۵: که = گویان. چندین = این چند. ز تیمار مرگم = به‌سبب غم‌خوردن درمرگ‌من. مپیچ = بی‌تابی منما. که = در حالی که. بسیج = آهنگ رفتن. ۶: مگر مرگ خویش[را] فراموش کردی = ظاهراً مرگ خویش را ازیاد برده‌ای. که = درحالی که. مرگ من ناتوان و ریش کردت. ت = تو را. ریش = زخم برداشته. ۷: محقّق بر مرده‌اش که گل ریزد = پژوهشگر هنگامی که‌مردهٔ خویش را به‌خاک میسپارد. دلش بروی نه‌که برخود بسوزد. وی = مرده. که = بل. ریزد + بسوزد: فعل حال‌و آینده‌است ازمصدرریختن‌و سوختن. ۸: هجران = جدایی. چه نالی: با آهنگ سؤال = منال. که = درحالی که. ۹: بر حذر: صفت مرکّب است. بر حذر باش = بپرهیز. که = زیرا. ۱۰: این مرغ را پای کنون باید بست. «کنون» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. [و] آن گه که سررشته [را] ز دستت برد نه. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. ۱۱: بسی = بسیار. «نشیند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. دیگرکسی = یک کس دیگر. نشیند: فعل حال وآینده‌ازمصدر نشستن‌است ودر اینجاآینده‌را می‌نماید.

۱ اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الّا کفن:
۲ خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند:
۳ تورا نیز چند آن بود دست زور / که پایت نرفته است در ریگ گور.
۴ منه دل براین سالخورده مکان / که گنبد نپاید بر او گردگان:
۵ چو دی رفت و فردا نیامد به‌دست / حساب از همین یك نفس کن که هست.

مثل

۶ فرو رفت جم را یکی نازنین . / کفن کرد چون کرمش ابریشمین.
۷ به دخمه درآمد پس از چند روز / که بروی بگرید به زاری و سوز.
۸ چو پوسیده دیدش حریر کفن / به فکرت چنین گفت با خویشتن
۹ من از کرم بر کنده بودم به‌زور. / بکندند از او باز کرمان گور.

مثل

۱۰ دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می گفت گوینده‌ای با رباب
۱۱ دریغا که بی‌ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار .
۱۲ بسی تیر و دی‌ماه و اردی بهشت / بیاید که ما خاك باشیم و خشت .

---

۱: تیغزن = شمشیرزن. جنگجو. بدر بردن نخواهی = بایسته نیست که بدر ببری. الّا = جز. ۲: خروحش = خری که در دشت میزید. اگر کمند بگسلاند = اگر افساری را که بر گردن اوست پاره کند واز قطار بیرون رود. چو = هنگامی که. پای‌بند شود = پایش در شن فرو میرود. ۳: تو را دست زور = دست زور تو. چندآن که = آن چند مدّت که. ۴: سالخورده مکان: اضافهٔ مقلوب است = جای دیرین. سالخورده: صفت مرکّب است = سالها برآن گذشته. خورده = اصابت کرده. که = درحالی که. گردگان = چیزهای گرد. ۵: چو = از آنجا که. دی = دیروز. ازهم‌این یك نفس که‌هست حساب کن = ازهم‌این یك نفس تا زمانی که از آن بهره‌مندی حساب کن. ۶: یك نازنین جمشید درگذشت. کفنش [را] ابریشمین کرد چون کرم. چون کرم = مانند کرم ابریشم که‌درون تارهای ابریشم خویش‌قرار میگیرد. ۷: دخمه = اطاقی که در آن مرده میگذاشتند. که = تا. ۸: چو حریر کفنش [را] پوسیده دید. چو = هنگامی که. حریر = پارچهٔ از ابریشم بافته. به فکرت = در اندیشه. ۹: کرمان گور از او باز بکندند. ۱۰: روزی دو بیت که گوینده‌ای با رباب میگفت جگرم [را] کباب کرد. جگرم را کباب کرد = درمن سخت اثر گذاشت. ۱۱: دریغا = افسوس است. که = آن که. بسی = بسیار. ۱۲: که = در حالی که. بیاید: آید + ب تأکید: فعل حال و آیندهٔ سوم‌شخص‌ازمصدر آمدن است‌ودراینجا زمان‌آینده‌را مینماید.

مَثَل

۱ یکی پارسا سیرتِ حق پرست — فتادش یکی خشتِ زرّین به‌دست.
۲ سرِ هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دلِ روشنش تیره کرد
۳ همه شب دراندیشه کاین گنج ومال — در او تا زیَم ره نیابد زوال.
۴ دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست — نباید برِ کس دوتا کرد و راست.
۵ سرایی کُنم پای بستش رُخام، — درختانِ سقفش همه عود خام،
۶ یکی حُجره خاص از پیِ دوستان — درِ حُجره اندر سرا بوستان.
۷ بفرسودم از رُقعه بر رقعه دوخت. — تفِ دیگدان چشم ومغزم بسوخت.
۸ دگر زیر دستان پزندم خورش. — به راحت دهم روح را پرورش.
۹ به سختی بکشت آن نمد بسترم. — روم، بعد از این عبقری گسترم.
۱۰ خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ. — به مغزش فرو بُرد خرچنگ چنگ.
۱۱ فراغ مناجات ورازش نماند. — خور وخواب و ذکرو نمازش نماند.

---

۱: پارساسیرت: صفت مرکّب است = دارای روش پرهیزگاران. حق‌پرست: صفت مرکّب است = به‌پروردگار روکننده. یکی خشت زرّین به‌دستش فتاد. ۲: سر هوشمندش[را] چنان خیره کرد که سودا دل روشنش[را] تیره کرد. خیره = گستاخ. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. ۳: مال = دارایی. تازیم زوال دراو ره نیابد. زوال = نابوده‌شدن. ۴: دگر از بهر خواست برکس قامت عجز دوتا وراست کرد[ن] نبایدم. دگر = ازاین پس. قامت عجز: اضافهٔ بیان است = اندام درماندگی. دوتا = خم. کرد: مصدر بریده است. م = مرا. ۵: سرایی[را] پای بستش رخام [و] درختان سقفش همه عود خام [و] یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندرسرا بوستان کنم. رخام = سنگ مرمر. درختان: دراینجا = تیرها. عود: درختی است که چوب آن به‌رنگ قهوه وخوشبو میباشد. ۶: [و] یك اطاق ویژهٔ دوستان. سرابوستان = باغچهٔ خانه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: از رقعه بر رقعه دوخت[ن] بفرسودم. رقعه = پاره. دوخت: مصدر بریده است. تف دیگدان = گرمای آشپزخانه. ۸: دگر = از این پس. پزندم = برای من میپزند. پزند: فعل حال وآینده ازمصدر پختن است ودراینجا زمان آینده در بر دارد. به راحت = به وسیلهٔ آسایش. روح = روان. ۹: آن نمد بستر به‌سختی بکشتم. نمد بستر: اضافهٔ مقلوب است. م = مرا. بعد ازاین روم [و] عبقری گسترم. حذف «و» روا شمرده شده است. عبقری = پارچهٔ گرانبها. ۱۰: خیال خرف و کالیوه رنگ کردش. خیال = پندار. ش = او را. خرف = کودن. کالیوه رنگ = سرگشته سان. ۱۱: فراغ مناجات ورازنماندش = آسودگی برای عرض نیازو رازبه‌درگاه پروردگار اورا نماند.

۱ به‌صحرا در آمد سر از عشوه مست. که جایی نبودش قرارِ نشست.
۲ یکی بر سر گورْ گِل می‌سرشت که حاصل کُنند ز آن گِل گور خشت.
۳ به اندیشه لَختی فرو رفت پیر که ای نفسِ کوته نظرْ پند گیر.
۴ چه بندی در این خشتِ زرّین دلت که یك روز خشتی کنند از گِلت.
۵ طمع را نه چند آن دهان است باز که بازش نشیند به یك لقمه آز.
۶ بدار ای فرومایه زین خشت دست. که جیحون نشاید به یك خشت بست.
۷ تو غافل در اندیشهٔ سود و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال.
۸ غُبار هوا چشمِ عقلت بدوخت. سَموم هوَس کشتِ عمرت بسوخت،
۹ بکُن سُرمهٔ غفلت از چشم پاك که فردا شوی سُرمه در چشم خاك.

مَثل

۱۰ میانِ دو تن دشمنی بود و جنگ شرانگیز، با یکدگر چون پلنگ.
۱۱ از دیدارِ هم تا به حدّی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان.

---

۱: صحرا = دشت. بیرون شهر. از عشوه سرمست: صفت مرکّب ودراینجا قید است = به سبب نازسرخوش. که = زیرا. جایی قرار نشست[ن] نبودش = جای آرام نشستن نمی‌یافت. جایی نبودش = یك جا برای او نبود. هیچ جا برای او نبود. ۲: یکی = یك شخص. که حاصل کند = تا آماده نماید. ۳: پیر لختی به‌اندیشه فرو رفت. لختی = یك لحظه. که = گویان. کوته نظر: صفت مرکّب است = کوتاه‌بین. ۴: دلت [را] در این خشت زرین چه بندی. چه بندی: با آهنگ سؤال = مبند. دل بستن = خواهان وشیفته شدن. که = در حالی که. کنند: فعل مجهول است = کرده شود. ۵: طمع را دهان چندآن باز است که آزش به‌یك لقمه باز ننشیند. لقمه = نواله. ۶: ای فرومایه زین خشت‌دست بدار. که = زیرا. جیحون [را] به‌یك خشت بست[ن] نشاید. نشاید فعل حال وآینده از مصدر شایستن‌است. جیحون: نام دیگر آمو دریاست. بست: مصدر بریده است. ۷: غافل = بیخبر. مال = کالا. که = در حالی که. سرمایهٔ عمر پایمال شد = عمر به‌پایان رسید. ۸: غبار هوا + چشم عقل: اضافهٔ استعاره‌است. هوا = آرزو. چشم عقلت [را] بدوخت = نگذاشت که‌ازخرد کار بگیری. سموم: جمع سَمّ = بادهای گرم کشنده. هوس = آرزو. ۹: سُرمهٔ غفلت: اضافهٔ استعاره است. که = زیرا. فردا درچشم خاكِ سرمه شوی = پس از چندی درون خاك مانند سُرمه سوده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن‌است. دراینجا زمان‌آینده را می‌نماید. ۱۰: میان دو کس شرانگیز [و] با یکدگر چون پلنگ دشمنی و جنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. چون = مانند. ۱۱: تا به‌حدّی که = تا آن‌نهایت که. آمدی = می‌آمد.

۱ یکی را اَجَل بر سر آورْد جَیْش. سر آمد بر او روزگارانِ عیش.
۲ بداندیش وی را دَرون شاد گشت. به گورش پس از مُدّتی برگذشت.
۳ شبستان گورش در اندوده دید. که وقتی سَرایش زَر اندوده دید.
۴ خَرامان به بالینش آمد فَراز. همی گفت با خود لب ازخنده باز.
۵ خوشا وقتِ مجموعِ آن کس که اوست. پس از مرگ دشمن در آغوش دوست.
۶ پس از مرگِ آن کس نباید گریست. که روزی پس از مرگِ دشمن بزیست.
۷ ز رویِ عَداوت به بازویِ زور. یکی تخته برکندش از رویِ گور.
۸ سرِ تاجور دیدش اندر مَغاک، دو چشمِ جهان بینش آگنده خاک،
۹ وُجودش گرفتارِ زندانِ گور، تَنش طُعمهٔ کِرم و تاراجِ مور.
۱۰ چُنان تنگش آگنده خاک استخوان که از عاج پُر توتیا سُرمه دان
۱۱ ز دَوْرِ فلك بَدْرِ رویش هِلال زجَوْرِ زمانْ سَرْوِ قَدّش خِلال
۱۲ کفِ دست و سرپنجهٔ زورمند جدا کرده اَیّام بندش ز بند.

---

۱: اجل بر یکی را سرجیش آورد = مرگ بر سر یکی تاخت. جیش = لشکر. عیش = زندگی. ۳: شبستان گورش [را] در اندوده دید. در اندوده: صفت مرکّب است برای شبستان گورش = درآن را به گل برآورده. که = درصورتی که. وقتی = یك زمان. نخستین «دید» فعل گذشتهٔ نزدیك ازمصدر دیدن است. دومین «دید» فعل گذشتهٔ دور ازهمان مصدر است. ۴: لب ازخنده باز: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ۵: وقت مجموع آن کس که پس از مرگ دشمن دوست درآغوش اوست خوشا. خوشا = نیکوست. «الف» اسناداست. مجموع = گرد آمده. دور از پریشانی. ۶: پس از مرگ آن کس که روزی پس از مرگ دشمن بزیست نباید گریست = آن کس که یك روز پس از مرگ دشمن خویش زیست اززندگی بهره‌مند است. ۷: عداوت = دشمنی. یکی تخته ازروی گورش برکند = یك سنگ ازروی گور او کند. ۸: سرتاجورش [را] اندر مغاك [و] دوچشم جهان بینش [را] خاك آگنده [و] وجودش [را] گرفتار زندان گور [و] تنش [را] طعمهٔ کرم و تاراج مور دید. مغاك = گودال. خاك آگنده: صفت مرکّب است = از خاك پر شده. ۹: وجودش = تن او. زندان گور: اضافهٔ تشبیه است. طعمه = خوراك. تاراج = چپاول. ۱۰: خاك استخوانش [را] تنگ آگنده چنان که سرمه‌دان عاج از توتیا پر. عاج = دندان فیل بسیار گرانبهاست. توتیا = سرمه. ۱۱: ز دور فلك = به سبب گردش آسمان. بدر = ماه تمام. هلال = ماه نو که باریك وخمیده است. جور زمان = ستم روزگار. خلال = چوب باریك دندان کاو. ۱۲: ایّام کف دست و سرپنجهٔ زورمندش [را] بند زبند جدا کرده. ایّام: جمع یوم = روزگار.

۱ چُنآنش بر او رحمت آمد بهدل — که بسرشت بر خاکش از گریه گِل.
۲ پشیمان‌شد از کرده و خوی زشت. — بفرمود بر سنگ گورش نِوشت
۳ مکُن شادمانی به مرگِ کسی — که دَهرت نمانَد پس از وی بسی.
۴ شنید این سخن عارفی هوشیار. — بنالید کای قادرِ کردگار
۵ عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بِگریست دشمن به زاری بر او.

حکمت

۶ تنِ ما شود نیز روزی چنآن — که بر وی بسوزد دلِ دُشمنان.
۷ مگر در دلِ دوستْ رحمْ آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم.
۸ به جایی رَسد کارِ سردیر وزود — که گویی در او دیده هرگِز نبود.

مَثل

۹ زدم تیشه یک‌روز بر تلِّ خاك. — به گوشِ آمدم نالهای دَردْناك
۱۰ که زِ نهار. اگر مردی آهسته‌تر. — که چشم و بُنا گوش و روی است و بَر.

مثل

۱۱ شبی خُفته بودم به عزمِ سَفر. — پیِ کاروانی گرفتم سَحر.

---

۱: بهدلش بر او رحمت آمد چنآن که از گریه بر خاکش گل بسرشت. رحمت = دلسوزی. ۲: از کرده و خوی زشت پشیمان‌شد = از دشمنی و شاد شدن درمرگ دشمن پشیمان گردید. بر سنگ گورش نوشته[ن] بفرمود. نوشت: مصدر بریده است. ۳: بهمرگ کسی که پس از وی دهر بسی نماندت شادمانی مکن. کسی که = آن کس که. دهر = روزگار. نماندت = تو را نگذارد. ۴: عارفی = یك خداشناس. که = آن که. قادر = توانا. ۵: دشمن که بهزاری بر او بگریست گر تو بر او رحمت نیاری عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = درصورتی که. رحمت = دلسوزی. دراینجا: بخشایش. ۶: تن ما نیز روزی چنآن شود که دل دشمنان بر وی بسوزد. ۷: مگر در دل دوستم رحم آید = باشد که در دل دوست درحق من رحم آید. چو = هنگامی که. که = آن که. ۸: دیر و زود کار سر به جایی رسد که گویی هرگز دیده در او نبود. گویی: فعل مجهول امر دوم شخص مفرد است = گفته شود. ۹: یك‌روز تیشه بر تلّ خاك زدم. ناله‌ای دردناك به گوشم آمد. تلّ = توده. ناله‌ای = یك ناله. ۱۰: که = آن که. زنهار = آگاه‌باش دومین «که» = درحالی که. ۱۱: شبی = یك شب. عزم = آهنگ. سحر پی کاروانی گرفتم = بامدادان از پی یك کاروان رفتم.

۱ برآمد یکی سهمگین بادو گَرد · که در چشمِ مَردُم جهان تیره کرد.
۲ به رَه بر یکی دختر خانه بود. · به مِعجَر غُبار از پدر می‌زُدود.
۳ پدر گفتش ای نازَنین چهرِ من · کـه داریِ دلْ آشفته از مِهرِ من
۴ نه‌چند آن نشیند بر این چهره گَرد · که بازش به مِعجَر توان پاک کرد.

حکمت

۵ بر این خاك چندآن صبا بگذرد · که هر ذرّه از ما به جایی بَرَد.
۶ تورا نَفْسِ رعنا چو سرکَش‌سُتور · دَوان میبَرد تا به‌سرشیب گور.
۷ اجل ناگهت بُگسِلاند رکیب. · عِنانْ باز نتوان گرفت از نشیب.
۸ خبر داری ای استخوانی قفس · که‌جان‌تو مرغی‌ست، نامش‌نَفَس.
۹ چو مرغ از قفس رفت و بُگسست قید · دگر ره نگردد به‌سعیِ تو صید.
۱۰ نِگهدار فرصت. که عالم دمی‌ست. · دمی پیشِ دانا بِهْ از عالَمی‌ست.
۱۱ سِکَندر که‌بر عالَمی حُکم‌داشت · در آن‌دم که میرفت و عالَم گذاشت

---

۱: سهمگین = ترسناك. ۲: دختر خانه = دختر شوهر نکرده. به‌معجر = با چهارقدخویش. ۳: گفتش = اوراگفت. ای نازنین چهرمن که از مهر من دل آشفته داری. ۴: براین‌چهره چندآن گرد نشیندکه نتوان به‌معجر باز پاك‌کرد. نشیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر نشستن است. دراینجا زمان‌آینده را دربردارد. به‌معجر = به‌وسیلهٔ‌چهارقد. ۵: صبا براین خاك چندآن بگذردکه‌هر ذرّه ازما [را] به‌جایی برد. این خاك = کرهٔ‌زمین. صبا = بادی‌که ازسمت شرق میوزد. جایی = یك‌جا. ۶: تورا نفس رعنا = نفس خودآرای تو. چو = مانند. سرکش ستور. اضافهٔ مقلوب‌است = اسب نافرمان. سرشیب = سراشیب. سرازیری. ۷: ناگه اجل رکیبت [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت‌زندگی. مرگ. رکیبت را بگسلاند = رکاب تورا پاره کند. عنان = لگام. نشیب = سرازیری. ۸: خبرداری = آگاه باش. «ی» ادات تأکید است. استخوانی قفس: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن‌که. جان تو مرغی [و] نامش نفس است. حذف «و» روا شمرده شده است. مرغی = یك پرنده. ۹: چو قید بگسست و مرغ از قفس رفت دگر ره به‌سعی تو صید نگردد. چو = هنگامی که. قید = بند. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. به‌سعی تو = به‌وسیلهٔ‌کوشش تو. صید = شکار. ۱۰: که = زیرا. عالم دمی‌ست = زندگی در این جهان مانند یك نفس برآوردن است. دمی پیش دانا از عالمی به است. دانا آن یك‌دم زدن را ازهمهٔ آنچه‌درجهان است بهتر میداند. عالمی = یك‌جهان. ۱۱: سکندر که بر عالمی حکم داشت = اسکندر که بر یك بخش از جهان فرمانروا بود. درآن دم که عالم [را] گذاشت و میرفت. میرفت = برفت.

۱ مُیَسَّر نبودش کِز او عالَمی ستانند و مُهلَت دهندش دَمی .
۲ برفتند و هر کس دَرود آنچه کشت. نماند بجز نامِ نیکو و زشت .
۳ چرا دل بر این کاروانگه نِهیم که یاران برفتند و ما بر رهیم .
۴ پس از ما بسی گُل دهد بوستان، نشینند با یکدگر دوستان .
۵ دل اندر دلآرامِ دنیا مبند که ننشَست با کَس که دل بر نکَند.
۶ چو در خاکدانِ لَحَد خُفت مَرد قیامت بیفشاند از موی گَرد .
۷ سر از جَیبِ غفلت بر آوَر کنون که فردا نمانی به حسرت نِگون .
۸ نه چون خواهی آمد به شیراز در سر و تن بشویی ز گَردِ سفر .
۹ پس ای خاکسارِ گُنَه عنقریب سفر کرد خواهی به شهرِ غَریب .
۱۰ بِران از دو سرچَشمهٔ دیده جوی. ور آلایشی داری از خود بشوی .

## مَثَل

۱۱ از عهدِ پدر یاد آرم همی که بارانِ رَحمَت بر او هر دمی
۱۲ که در طفلی ام لَوْح و دفتر خرید، ز بهرم یکی خاتَمِ زر خرید .

---

۱: مُیَسَّر نبودش = برای او فراهم شدنی نبود. که = آن که. ش = او را. ستانند + دهند: فعل مجهول است. دمی = به اندازهٔ یك نفس برآوردن. ۲: هر کس آنچه کشت درود و برفتند. جز = اِلّا. ۳: چرا دل نهیم: با آهنگ سؤال = نبایدکه دل بنهیم. که = درحالی که. ۴: بسی = بسیار. ۵: اندر دلآرام دنیا دل مبند. دلآرام دنیا: اضافهٔ تشبیه است. دل مبند = فریفته مشو. که = زیرا. باکس ننشست که دل برنکند = با هر کس نشست ازاو دل برکند. ۶: چو = هنگامی که. لحد = گور. قیامت = روز رستخیز. ۷: کنون سر برآور. «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. جیب غفلت: اضافهٔ استعاره است = گریبان بیخبری. که = تا. فردا بهحسرت نگون نمانی = روز رستخیز بهسبب افسوس بر گذشته افگنده، نگذاری. ۸: چون بهشیراز درخواهی آمد سر و تن[را] ز گرد سفر نبشویی. نبشویی: با آهنگ سؤال = بشویی. ۹: خاکسار گنه = گردآلودهٔ گناه. عنقریب = به زودی. شهر غریب = شهر دور از میهن. ۱۰: از دو سرچشمهٔ دیده جوی بران. سرچشمهٔ دیده: اضافهٔ تشبیه است. جوی بران = اشك پشیمانی بسیار بریز. ۱۱: که. ادات دعاست. باران رحمت = بخشایش بسیار پروردگار. هردمی = پیوسته. ۱۲: که = آن که. درطفلی لوح و دفتر خریدم = در خردسالی لوح و دفتر برای من خریداری کرد. لوح: تختهٔ هموار سنگ بود که برآن با قلم سنگ مینوشتند و پاك میکردند. [و] یکی خاتم زر ز بهرم خرید. خاتم = انگشتری.

۱ بدر کرد نا گه یکی مُشتری — به خرمایی از دستم اَنگُشتری .

وعظ

۲ چو نشناخت اَنگُشتری طفلِ خُرد — به خرمایی از وُی توانند بُرد .

۳ تو هم قیمتِ عُمر نشناختی — که در عَیشِ شیرین براَنداختی .

۴ قیامت که نیکان به اَعلی' رَسند — ز قَعرِ ثَری' تا ثُرَیّا رسند

۵ تورا خود بماندسر از ننگ پیش — که گِردَت برآید عَمَلهای خویش .

۶ به داور ز کارِ بدان شرم آر — که در رویِ نیکان شَوی رَستگار .

۷ در آن روز کِز فِعل پرسند و قَول — اُولوالعَزم را تن را بلرزد ز هَول .

۸ به جایی که دَهشَت برند انبیا — تو عُذرِ گناهان چه داری . بیا .

۹ زنانی که طاعَت به رَغبَت برند — ز مردان ناپارسا بُگذرَند .

۱۰ تو را شرم باید زمردیِ خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش .

۱۱ زنان را به عُذری مُعَیَّن که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست .

---

۱: مشتری = خریدار. به‌خرمایی = به‌بهای یك خرما. ۲: چو طفل خرد انگشتری [را] نشناسد به‌خرمایی از وی برد[ن]توانند = ازآنجاکه کودك انگشتری را نمی‌شناسدبه‌وسیلهٔ یك‌خرما ازاو میربایند. توانند: فعل‌مجهول حال‌وآینده ازمصدر توانستن است وبرد: مصدر بریده است. ۳: که = در حالی که. عیش شیرین = زندگی دلپذیر. برانداختی = به‌پایان رساندی. ۴: قیامت که = روز رستخیز هنگامی که. اعلی = پایهٔ برتر. دراینجا: بهشت برین. قعر ثری = ژرفای زمین. ثریّا = پروین که درآسمان است. ۵: عملهای خویش که گردت برآید تورا سر از ننگ خود به‌پیش بماند. تو را سر به‌پیش بماند = سرافگنده میشوی. که = هنگامی که. عملهای خویش = کارهای تو. ۶: به‌داور = نزد پروردگار دادور. ز کار بدان = ازکار مردمان‌بد. که = تا. در روی نیکان = نزد مردمان‌نیك. ۷: ازفعل‌وقول‌پرسند = دربارهٔ کردار و گفتار پرسیده میشود. پرسند: فعل‌مجهول حال وآینده ازمصدر پرسیدن است. اولوالعزام را تن = تن پیامبر بزرگ. هول = ترس. ۸: انبیا دهشت برند = پیامبران سراسیمه میشوند. عذر = پوزش. چه داری: با آهنگ سؤال = هیچ نداری. بیا: نشان شگفت است و باید با آهنگ ویژه ادا شود. ۹: به رغبت طاعت برند = با میل عبادت کنند. بگذرند = پیش افتند. ۱۰: زنان را قبول بیش از تو‌که باشد تو را ازمردی خویش شرم باید. تو را شرم باید = شرمساری برای تو بایسته است. که = هنگامی که. زنان را قبول = پذیرش طاعت زنان. ۱۱: به عذری معیّن که زنان را هست گه‌گاه ز طاعت دست بدارند. به عذر معیّنی که زنان را هست گه‌گاه ز طاعت دست بدارند. به‌عذری معیّن = به‌سبب یك‌دست‌آویز تعیین شده. زطاعت دست بدارند = عبادت نکنند.

۱ ولیکن به جان سوز دارند و درد — که با خونِ سرخند و رخسار زرد.
۲ تو بی عُذر یك سو نشینی چو زن. — رَوْ ای کم زن. لافِ مردی مزن.
۳ مرا خود چه باشد زبان آوری. — چنین گفت بحر سخن انوری
۴ چو از راستی بگذری خم بوَد — چه مردی بوَد کز زنی کم بوَد.
۵ به ناز و طرب نفس پرورده گیر. — به ایّام دشمنْ قوی کرده گیر.

مَثَل

۶ یکی بچّهٔ گرگ می‌پرورید. — چو پرورده شد خواجه را بردرید.
۷ چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت
۸ چو دشمن چنین نازنین پروری — بدانی که ناچار زخمش خوری.

اندرز

۹ نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد — که ز آنان نیاید بجز کار بد.
۱۰ فغان از بدیها که در نفسِ ماست. — که ترسم شود ظنِّ ابلیس راست.

---

۱: ولیکن = امّا. به‌جان = در جان خویش. که = درحالی که. با خون سرخ + با رخسار زرد: دو صفت مرکّب است و «ند» چسبیده به «سرخ» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۲: عذر = خواهش رفع تقصیر. چو زن = مانند زنان یاد شده. کم زن: صفت مرکّب ودراینجا درجای اسم نشسته و مناداست. مردی = مردانگی. دلیری. ۳: مرا زبان آوری خود چه باشد = مرا زبان‌آوری = سخنوری من. خود: مزید برای تأکید است. چه باشد: با آهنگ سؤال = هیچ نیست. بحر = دریا. انوری: شاعر دربار سلطان سنجر سلجوقی بود. درسال ۵۸۷ درگذشت. ۵: چو = هنگامی که. بگذری: فعل مجهول دوم شخص مفرد از مصدر گذشتن است = چشم‌پوشی شود. خم = کجی. بوَد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مردی + زنی = یك مرد + یك زن. ۶: یکی = یك شخص. چو = هنگامی که. خواجه را = پرورندهٔ خود را. ۷: بخفت = بیارمید. زبان آوری = یك سخنور. ۸: بدانی که چو دشمن [را] چنین نازنین پروری ناچار زخمش [را] خوری. چو = هنگامی که. بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکیداست. که = آن که. «خوری» دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. خوردن در برابر زدن و به‌معنای دریافت کردن است. ۹: ابلیس در حق ما طعنه نزد: با آهنگ سؤال = شیطان دربارهٔ ما سرزنش کرد. که = آن که. زآنان بجز کاربد نیاید = ازاولاد آدم کار بد ساخته است وبس. ۱۰: از بدیها که در نفس ماست فغان [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ترسم که ظنّ ابلیس راست شود. ظنّ ابلیس = گمان شیطان.

۱ چو ملعون پسند آمدش قهر ما خدایش بینداخت از بهر ما.
۲ کجا سر بر آریم ز آن عار و ننگ که با او به‌صلحیم و با حق به‌جنگ.
۳ نظر دوست نادر کند سوی دوست چو در روی دشمن بود روی دوست.
۴ گرت دوست باید کزاو برخوری نباید که فرمان دشمن بری.
۵ روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند به همخانگی.
۶ ببینی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای.
۷ به سیم سیه تا چه خواهی خرید که‌خواهی دل‌از مهر یوسف برید.

مثل

۸ یکی برد بر پادشاهی ستیز. به دشمن سپردش که خونش بریز.
۹ گرفتار در دست آن کینه توز همی گفت با خود به زاری و سوز
۱۰ اگر دوست بر خود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی.

---

۱: ملعون چو قهر ما پسندش آمد خدا از بهر ما بینداختش. چو = از آنجاکه. ملعون = شیطان نفرین شده. ش = اورا. قهر ما = چیرگی بر ما. بینداختش = اورا راند و خوار ساخت. ۲: از آن عار و ننگ که با او به‌صلح و با حق بجنگیم کجا سر برآریم. کجا سر برآریم: با آهنگ سؤال = سربلند کردن نتوانیم. زآن عار و ننگ = به‌سبب آن عیب و رسوایی. که = درحالی‌که. با او به‌صلح و با حق به‌جنگیم. به‌صلح + به‌جنگ: دو صفت مرکّب است = درآشتی و درجنگ. یم: فعل حال و آیندهٔ اول شخص جمع است از مصدر استن. حق که‌پروردگار. ۳: چو روی‌دوست در روی دشمن بود نادر دوست سوی‌دوست نظر کند. نادر: در اینجا قید است = کم اتفاق افتدکه. ۴: گر دوست کز او برخوری بایدت [آن] = فرمان‌دشمن[را] بری‌نباید. ت = تو را. برخوری = برخوردار شوی. فعل نباید: پایان بخش جمله و سوم شخص مفرد ازمصدر لازم بایستن است. ۵: [آن]که دشمن [را] به همخانگی گزیندبیگانگی‌ازدوست‌روا دارد. که = آن که. ۶: ببینی که دوست‌چو بیند که‌دشمن در سرای بود کمتر پای‌نهد. ببینی = می ببینی. «ب» ادات‌تأکید است. چو = هنگامی که. ۷: تا به‌سیم سیه چه خرید[ن] خواهی‌که دل ارمهر یوسف بریدن[ن] خواهی. به‌سیم‌سیه = به‌وسیلهٔ پول کم‌ارزش. تا = ندانم که. که = هنگامی که. به‌فروختن یوسف پیامبرزاده و گرامی اشاره شده است. ۸: ستیز برد = لجاجت کرد. ش = اورا. که = گویان. ۹: در دست آن کینه‌توز گرفتار: وجه وصفی‌است. ۱۰: نیازردمی = نمی‌آزردم. نیازردم + بردم: دوفعل ماضی است که به‌سبب ادات شرط «اگر» درجای فعل حال وآینده به‌کار رفته است. ی + می که با آنها می‌آید ادات تأکید است. کی جفا بردمی: با آهنگ سؤال = ستم نمیکشیدم.

اندرز

۱ بِتاجَو'ردشمن بدَ'ر دَش'پوست — رفیقی که بر خود بیازُرد دوست.
۲ تو از دوست' گرعاقلی برمگَرد — که دشمن نیارَد نِگه در تو کرد.
۳ توبادوست یکدل' شوویك سخُن — که خود بیخِ دشمن بر آرد ز بُن.
۴ نپندارم آن زشت نامی نکوست — به خُشنودیِ دشمن آزارِ دوست.

مَثَل

۵ یکی مالِ مَردُم به تَلبیس خَورد، — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد.
۶ چُنین گفتش ابلیس اندر رهی — که هرگِز ندیدم چو تو ابلهی.
۷ تو را با من است ای فلان آشتی. — به جنگم چرا گَردَن افراشتی.

اندرز

۸ دِریغ است فرمودهٔ دیوِ زِشت — که دستِ مَلَك بر تو خواهد نوشت.
۹ روا داری از جهل و بی‌باکیَت — که پاکان نویسند ناپاکیَت.

---

۱: رفیقی که دوست برخود بیازرد بهل تا دشمن پوستش [را] بدرَد. بتا: بهل تا = بگذار که. رفیقی که دوست [را] برخود بیازرد = آن دوست که دوست خویش را نزد خود آزرده ساخت. ۲: تو گر عاقلی از دوست برمگرد که دشمن نگه درتو کرد[ن] نیارد. که = تا. نیارد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر یا رستن است و کرد: مصدر بریده‌است. ۳: که = تا. خود: مزید برای تأکید است. بیخ = ریشه. ازبن = زته. ۴: نپندارم [که] آزار دوست به‌خشنودی دشمن آن زشت‌نامی نکوست. حذف «که» روا شمرده شده است. به‌خشنودی دشمن = برای خشنود کردن‌دشمن. ۵: یکی مال مردم [را] به‌تلبیس[می]خورد [و] چو بر [می]خاست لعنت بر ابلیس[می]کرد = یك شخص دارایی مردم را ازراه نیرنگ ضبط میکرد وهنگام برخاستن ازجای خود میگفت لعنت بر شیطان. لعنت = نفرین. ۶: گفتش = اوراگفت. رهی = یك‌راه. ابلهی‌چو تو ندیدم = یك‌نادان‌مانند تو ندیدم. هیچ‌نادان مانند تو ندیدم. ۷: ای فلان‌تورا با من آشتی است = ضبط مال مردم روش شیطانی‌است. چرا به‌جنگم گردن‌افراشتی = چرا برای جنگ‌بامن گردن‌خود را افراشتی. چرا بر من‌لعنت فرستادی. ۸: دریغ است که‌دست ملك فرمودهٔ دیو زشت[را] بر تو نوشتـ[ـن] خواهد. دریغ = افسوس. فرمودهٔ دیو زشت = گفتار شیطان ناپسند. نوشت: مصدر بریده است. نوشتن خواهد = نوشتن رالازم شمرد. ۹: از جهل‌و بی‌باکیت‌روا [می] داری‌که پاکان ناپاکیت [را]نویسند. جهل = نادانی. بی‌باکی = گستاخی. که = آن‌که. پاکان: دراینجا = فرشتگان

۱ طریقی به‌دست آر و صلحی بجوی. شفیعی برانگیز و عذری بگوی.
۲ که یك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد به دورِ زمان.
۳ اگر دستِ قدرت نداری به کار چو بیچارگان دستِ زاری برآر.
۴ گرت رفت ز اندازه بیرون بدی چو گفتی که بد رفت نیك آمدی.
۵ فرا شو چو بینی درِ صلح باز. که ناگاه در بر تو گردد فراز.
۶ فرو ریز بار گنه ای پسر. که حمّال عاجز بود در سفر.
۷ پیِ نیکمردان بباید شتافت. که هرك آن سعادت طلب کرد یافت.
۸ ولیکن تو دنبالِ دیوِ خسی. ندانم که در صالحان کی رسی.
۹ پیمبر کسی را شفاعتگر است که بر جادهٔ شرع پیغمبر است.

مَثَل

۱۰ گِل آلوده‌ای راهِ مسجد گرفت. ز بخت نگون طالع اندر شگفت.
۱۱ یکی منع کردش که تبّت یداك. مرو دامن آلوده در جای پاك.

---

۱: طریقی = یك‌راه. صلحی = اندك آشتی. بجوی: فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر جُستن است + ب تأکید. شفیعی = یك شفاعت کننده. خواهشگر. عذری = اندك پوزش. ۲: که = زیرا. چو به دور زمان پیمانه پر شد یك لحظه امان صورت‌نبندد. یك لحظه = یك چشم بر هم زدن. صورت نبندد = میسّر نمیشود. امان = زینهار. چو = هنگامی که. پیمانه پر شد = عمر به‌پایان رسید. مانند شده در جای مانند به کار رفته است. ۳: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است. قدرت = توانایی. چو بیچارگان دست‌زاری برآر = مانندناتوانان بازاری دست به‌سوی پروردگار بلندکن. ۴: گر بدی‌ات زاندازه بیرون رفت. ت = تورا. چو گفتی که بد رفت = هنگامی که گفتی آنچه کردم ناروا بود. رفت = صورت گرفت. ۵: چو در صلح [را] باز بینی فراشو = هنگامی که درآشتی‌را بازبینی نزدیك برو. که = زیرا. فراز = بسته. ۶: ای فرزند بار گناه را بر دوش مکش. که = زیرا. حمّال درسفر عاجز بود = آن که بار بر دوش دارد در سفر ناتوان‌میشود. سفر: دراینجا کوچ کردن ازجهان‌است. بود: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. ۷: که = در حالی که. آن سعادت طلب کرد = آن نیك بختی را خواست. آن سعادت را = شتافتن از پی نیکمردان. ۸: ولیکن = امّا. دنبال دیو خسی = در پی شیطان فرومایه‌ای. که = آن که. صالحان = نیکوکاران. ۹: پیمبر کسی را که‌بر جادهٔ شرع پیغمبر است شفاعتگر است. جادهٔ‌شرع: اضافهٔ استعاره است. شرع = آیین. ۱۰: گل آلوده‌ای = یك گل آلوده. ۱۱: یکی = یك شخص. منع کردش = او را بازداشت. که = گویان. تبّت یداك = دو دست بریده باد.

۱ مرا رقّتی در دل آمد بر این / که پاک است و خرّم بهشتِ برین.

۲ در آن جای پاکان امیدوار / گِل آلودهٔ معصیت را چه کار.

۳ بهشت آن ستانَد که طاعت بَرَد. / که را نقد باید بضاعت بَرَد.

۴ برو، دامن از گَردِ زَلّت بشوی. / که ناگه ز بالا ببندد جوی.

۵ مگو مُرغِ دَولت ز قیدم بجست. / هنوزش سر رشته داری به دست.

۶ و گر دیر شد گَرم‌رو باش و چست. / ز دیر آمدن غم ندارد دُرست.

۷ هنوزت اجل دستِ خواهش نبست. / بر آوَر به درگاهِ دادار دست.

۸ مخسب ای گنه کردهٔ خفته. خیز. / به عذرِ گُنه آبِ چشمی بریز.

۹ چو حکمِ ضرورت بوَد کآبِ روی / بریزند باری بر آن خاک کوی.

۱۰ چو آبت نمانَد شفیع آر پیش / کسی را که هست آبِ روی از تو بیش.

---

۱: رقّتی = اندک حالت گریه. که = با خودگویان. ۲: آن جای پاکان امیدوار = بهشت جای آنان که از گناه پاک و به رحمت پروردگار امیدوارند. گل آلودهٔ معصیت را چه کار [است] حذف «است» روا شمرده شده است. هنگام گفتن «گل آلودهٔ معصیت» به خویشتن اشاره کرد. گل آلوده: صفت مرکّب است و گل آلودهٔ معصیت اضافهٔ استعاره. معصیت = گناه. چه کار [است]: با آهنگ سؤال = مرا راه نمیدهند. ۳: آن که طاعت برد بهشت ستاند. طاعت = بندگی. عبادت. که را = آن که را. نقد = بهای کالا که هنگام خریداری پرداخته میشود. بضاعت = کالا. ۴: برو [و] دامن از گرد ذلّت بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. گرد زلّت = اضافهٔ استعاره است. زلّت = لغزش. که = زیرا. ببندند: فعل مجهول است = بسته میشود. ۵: مرغ دولت ز قیدم بجست = بخت از من روگردانید. مرغ دولت اضافهٔ استعاره است. قید = بند. هنوز سررشته اش [را] به دست داری. سررشته = سرریسمانی که بر پای مرغ دولت بود. «داری» باید که در اینجا با آهنگ تأکید ادا شود. ۶: گر مرو = تند و چالاک. درست ز دیر آمدن غم ندارد. درست = درستکار. ۷: اجل هنوز دست خواهشت [را] نبست. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. خواهش = خواستن از درگاه پروردگار. ۸: به عذر = برای پوزش. آب چشمی = اندک سرشک. ۹: چو = از آنجا که. حکم ضرورت = فرمان لازم. که = آن که. آب روی = خوی که به سبب پشیمانی و شرمندگی بر چهره می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. بریزند: فعل مجهول است = ریخته شود. باری = یک بار. خاک آن کوی = درگاه پروردگار. بر آستان پروردگار شرمندگی از گناهان ضرورت است. اشاره است به آشکار شدن گناهان بندگان روز رستخیز. ۱۰: چو آب نماندت کسی را که آبروی از تو بیش هست شفیع پیش آر = هنگامی که بسیار شرمندگی نمودی و بخشوده نشدی خواهشگری بیاب که در چهره‌اش خوی بیش باشد. آب = آب رو. ت = تو را.

۱ به قهر ار براند خدای از درم روان بزرگان شفیع آورم.

مثل

۲ همی یاد آرم ز عهدِ صِغَر که عیدی برون آمدم با پدر.
۳ به بازیچه مشغول مَردُم شدم. وز آشوبِ خَلقْ از پدر گُم‌شدم.
۴ بر آوردم از بیقَراری خروش. پدر ناگهانم بمالید گوش
۵ که‌ای‌شوخْ چشمْ آخرت‌چندبار بگفتم که دستم ز دامن مدار.

اندرز

۶ به تنها نداند شدن طفلِ خُرد. که مُشکِلْ توان راهْ نادیده بُرد.
۷ تو هم‌طفلِ راهی به‌سعی ای فقیر برو، دامن راهْ دانان بگیر.
۸ مکن با فُرومایه مَردُم نشست. چو کردی‌ز هَیبَت فروشوی دست.
۹ به‌فِتراکِ نیکان‌در آویز چنگ. که عارِف ندارد ز دریوزه ننگ.

---

۱: ار خدای به قهر از در براندم روان بزرگان [را] شفیع آورم = اگر پروردگار از راه غضب مرا از درگاه خویش براند روان‌بزرگان‌گذشته را خواهشگر معرّفی میکنم. آورم: فعل حال و آینده ازمصدر آوردن است ودراینجا آینده را میرساند. ۲: عهد صغر = زمان خردسالی. که = آن‌که. عیدی = دریك‌روز جشن. ۳: به = به‌سبب. آشوب‌خلق = به‌هم برآمدن مردم. ۴: از بیقراری خروش برآوردم. از بی‌قراری = به سبب بی‌آرام بودن. ناگهان پدر گوشم [را] بمالید. م = مرا. ۵: که = گویان. ای‌شوخ چشم = ای گستاخ. آخر چندبار تورا بگفتم. که = آن که. دست ز دامنم مدار = دامن مرا رها مکن. از من دور مشو. ۶: طفل خرد تنها شدن نبداند. شدن = رفتن. طفل = کودك. که نادیده راه برد[ن] مشکل توان. مشکل: در اینجا قید است = به دشواری. نادیده راه بردن = پیش ازدیدن شناختن. توان: فعل مجهول وپایان‌بخش جمله است و برد مصدر بریده است. ۷: طفل راه = کودك پویان. ای فقیر = ای نیازمند. برو [و] به‌سعی دامن راه دانان [را] بگیر. حذف «و» + «را» روا شمرده‌شده است. به‌سعی = ازراه کوشش. دامن‌کسی راگرفتن = ازکسی یاری خواستن. ۸: با فرومایه مردم نشست مکن. نشست: مصدر بریده است. فرومایه مردم: اضافهٔ مقلوب است = کسانی که مایهٔ تربیت و دانش اندك دارند. چو = هنگامی‌که. ز هیبت دست فرو شوی = امید مدارکه از تو بترسند. ۹: فتراك: تسمه‌ای است که سواران شکار خود را بدآن بر اسب می‌بندند و میبرند. به‌فتراك نیکان‌چنگ‌آویز = راهی‌را که‌مردمان‌نیك پیمودند درپیش گیر. که = زیرا. دریوزه = گدایی

۱ مُریدان به قُوّت ز طفلان کَمند، مَشایخ چو دیوار مُستَحکَمند.
۲ بیاموز رفتار از آن طفل خُرد که چون استعانت به دیوار برد.
۳ ز زنجیرِ ناپارسایان بِرَست که در حلقهٔ پارسایان نشست.
۴ اگر حاجتی داری این حلقه گیر. که سلطان ندارد از این در گزیر.
۵ برو، خوشه‌چین باش سعدی‌صفت که گرد آوری خَرمَنِ معرفت.

با بزرگان دین

۶ الا ای مُقیمانِ مِحرابِ اُنس چو فردا نشینید بر خوانِ قُدس
۷ متابید روی از گدایانِ خَیل. که صاحِب مُرُوَّت نراند طُفَیل.

اندرز

۸ کنون با خرد باید انباز گشت. که فردا نماند رهِ بازگشت.

---

۱: نیروی پیروان از کودک کمتر است. کودک دست به‌دیوار میگیرد و به راه می‌افتد. [و] مشایخ مانند دیوار استوارند. مانند آن دیوارند که کودک دست خود را بدآن میگیرد. مستحکم = استوار. ۲: از آن که طفل خرد چگونه به دیوار استعانت برد رفتار بیاموز. استعانت به‌دیوار برد = از دیوار مدد گرفت. دست به‌دیوار گرفته راه رفت. ۳: [آن] که در حلقهٔ پارسایان نشست ز زنجیر ناپارسایان برست. که = آن که. برست = رهایی یافت. حلقهٔ پارسایان = انجمن پرهیزگاران. ۴: اگر حاجتی داری این حلقه [را] گیر = اگر نیازمند راهنمایی هستی حلقهٔ در خانهٔ پارسایان را گرفته بکوب تا در به‌روی تو باز شود. که ازاین در سلطان گریز ندارد = درحالی که پادشاه نیز از وارد شدن از این در ناگزیر است. حاجتی = اندک نیاز. حلقه = چنبرهٔ در خانه که آن را با دست گرفته به‌پارهٔ آهنی که زیر آن قرار داشت میکوفتند. «سلطان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: برو [و] سعدی صفت خوشه‌چین باش. حذف «و» روا شمرده‌شده است. خوشه‌چین = آن بینوا که خوشه‌های گندم‌و جو را پیرامون خرمن برای خود گرد می‌آورد. دراینجا مانند شده درجای مانند وکسی است که از محضر بزرگان معلومات گرد می‌آورد. که = تا. خرمن معرفت = تودهٔ دانش. ۶: الا = هان. مقیمان محراب انس = بر صدر مجلس همدمی پابرجا. فردا چو بر خوان قدس نشینید = روز رستخیز هنگامی که بر سفرهٔ پاکیزهٔ پروردگار نشینید. ۷: از گدایان خیل روی متابید = روی‌خود را از گدایانی که پیرامون شمایند مگردانید. که = درحالی که. صاحب‌مروّت طفیل [را] نراند = جوانمرد مهمان‌ناخوانده را ازسر سفرهٔ خود دور نمیکند. ۸: «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. باید با خرد انباز گشت = باید از خرد کار گرفت. انباز = شریك. که = زیرا. فردا = روز رستخیز. ره‌بازگشت نماند = راه‌بازگشت ازگناه بسته‌است.

مثل

۱ یکی غَلّـَه مُرداد مَه توده کرد. ز تیمارِ دیْ خاطِر آسوده کرد.
۲ شبی مست شد و آتشی برفروخت. نِگونبختِ کالیوه خَرمَنْ بسوخت.
۳ دگر روز در خوشه‌چینی نشست. که یک جوْ ز خَرمن نمانْدَش به دست.
۴ چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را
۵ نخواهی که باشی چو این تیره روز به دیوانگی خَرمنِ خود مسوز.

اندرز

۶ گر از دستْ شد عمرَت اندر بَدی تو آنی که در خَرمَن آتش زدی.
۷ فضیحت بوَد خوشه اندوختن پس از خَرمنِ خویشتن سوختن.
۸ مکن. جانِ من. تخمِ دین و دادْ ز. مده خَرمنِ نیکنامی به باد.
۹ چو برگشته بختی در افتد به بند از او نیک بختان بگیرند پند.
۱۰ تو پیش از عقوبت درِ عفو کوب. که سودی ندارد فغان زیر چوب.

---

۱: یکی = یک شخص. مرداد مه غلّه توده کرد = درماه مرداد غلّهٔ خویش را خرمن کرد. [و] خاطر [را] ز تیمار دی آسوده کرد = دل خویش را از اندوه دی که آغاز زمستان است آسوده ساخت. حذف «و» روا شمرده شده است. خاطر = دل. ۲: شبی = یک شب. کالیوه = نادان. خرمن [را] بسوخت = خرمن غلّهٔ خویش را آتش زد. ۳: یک جو ز خرمن که به‌دستش نماند دگر روز به خوشه‌چینی نشست. دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روز پس آن. خوشه‌چینی = گرد آوردن خوشه‌هایی که پیرامون خرمن دیگران ریخته بود. که یک جو = درحالی که اندک. ۴: هنگامی که بینوا را سرگشته دیدند یک شخص فرزند خویش را گفت. سرگشته = سرگردان. دیدند: فعل مجهول است = دیده شد. ۵: [اگر] نخواهی که چو این تیره روز شوی خرمن خود [را] به دیوانگی مسوز. حذف «اگر» روا شمرده شده است. چو = مانند. هنگام گفتن «این» با دست به دهگان خرمن سوخته اشاره کرد. به دیوانگی = به سبب کارهای نابخردانه = درمستی. ۶: گر عمرت اندر بدی از دست شد آن که درخرمن آتش زدی تویی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: پس از خرمن خویشتن سوختن خوشه اندوختن فضیحت بوَد. فضیحت بود = رسوایی است. ۸: تخم دین و دادورز = بذر دانش و انصاف بپاش. خرمن نیک بختی: اضافهٔ تشبیه است. به باد مده = تباه مکن. ۹: چو = هنگامی که. برگشته بختی = یک نگون بخت. نیک بختان از او پند بگیرند = نیک بختان از در بند افتاده پند میگیرند. ب + می: ادات تأکید است. نیک بختی نشان پند گرفتن از برگشته بختان و به بند افتادگان است. ۱۰: عقوبت = کیفر. سزا. درعفو کوب = بخشایش بخواه. که = زیرا. سودی ندارد = اندک سود ندارد. هیچ سود ندارد. زیر چوب = هنگام فرود آمدن چوب بر پا.

۱ برآر از گریبانِ غفلت سرت / که فردا نمانی خجل در برت.

مَثَل

۲ یکی متّفق بود بر منکری. / گذر کرد بر وی نکو محضری.
۳ نشست از خجالت عرق کرده روی / که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی.
۴ شنید این سخن پیرِ روشن‌روان. / بر او بر بشورید و گفت ای جوان
۵ بباید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من.
۶ نیاسایی از جانب هیچ کس. / برو، جانب حق نگه‌دار و بس.
۷ چنان شرم‌دار از خداوندِ خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش.

مَثَل

۸ زلیخا چو گشت از میِ عشق مست / به دامانِ یوسف در آویخت دست.
۹ چنان دیوِ شهوت رضاداده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود.

---

۱: سرت [را] از گریبان غفلت برآر که فردا خجل در برت نمانی. گریبان غفلت: اضافهٔ استعاره است. غفلت = بیخبری. که = تا. فردا = روز رستخیز. نمانی = نگذاری. دومین معنای ماندن «گذاشتن» است. سر در گریبان داشتن = سر به زیر افگندن. شرمنده بودن. خجل: در اینجا قید است = شرمنده. ۲: یکی = یك شخص. بر منکری متّفق بود = یك کار زشت از او سر میزد. متّفق = همرای. نکو محضری = یك دانشمند که درحضورش مردم گرد می‌آمدند. ۳: ازخجالت روی عرق کرده نشست. روی عرق کرده: صفت مرکّب ودراینجا قید است = خوی برچهرهٔ او نشسته. که = گویان. شیخ کوی = بزرگ محلّه. ۴: براو بربشورید = آشفتگی بدو نمود. ۵: حق که حاضر [است] وز من شرم آیدت ازخویشتن شرم همی بایدت. حذف «است» روا شمرده شده است. ت = تو را. حق که حاضر است = درحالی که پروردگار حاضر است. ۶: ازجانب هیچ کس آسایش نیابی = هیچ کس کارتو راروا نمیداند. برو [و] نگه جانب حق دارو بس. حذف «و» روا شمرده شده است. جانب = سو. حق = پروردگار. ۷: شرم ازخداوند خویش چنان دار که زبیگانگان وخویش شرم استت = شرم است = شرم داری. ۸: چو = هنگامی که. می عشق: اضافهٔ استعاره است. ۹: چنان که دیو شهوت رضا داده بود در یوسف افتاده بود چون گرگ = آنسان که خشنودی ابلیس شهوت بود مانند گرگ رویاروی یوسف قرار گرفته بود. دیو شهوت: اضافهٔ تشبیه است = شهوت دیو مانند. گرگ دریوسف افتاده: اشاره است به اظهار برادران یوسف نزد پدر که یوسف را گرگ درید.

۱ بُتی داشت بانویِ مصر از رُخام　　　بر او مُعتکِف بامدادان و شام.
۲ در آن لحظه رویش بپوشید وسر　　　مبادا که زشت آیدش در نظر.
۳ غم‌آلوده یوسف به کُنجی نشست،　　　به سر بر ز نفسِ ستمگار دست.
۴ زُلیخا دو دستش ببوسید و پای　　　که، ای سست پیمانِ سرکش درآی.
۵ به سندانْ‌دلی روی درهم مکش.　　　به تُندی پریشان مکُن وقتِ خوش.
۶ رَوان گشتش از دیده بر چهره جوی　　　که برگرد و ناپاکی از من مجوی.
۷ تو از رویِ سنگی شدی شرمسار.　　　مرا شرم باید ز پروردگار.

اندرز

۸ چه سود ازپشیمانی آید به کف　　　چو سرمایهٔ عُمر کردی تلف.
۹ شراب ازپیِ سُرخ رویی خورند　　　وز او عاقبت زرد رویی بَرَند.
۱۰ به‌عذر آوری خواهش امروز کُن.　　　که فردا نماند مَجالِ سُخن.
۱۱ پلیدی کُند گُربه برجایِ پاك.　　　چو زشتش نماید بپوشد به خاك.

---

۱: بتی = یك بت. بانوی مصر = زلیخا. رُخام = سنگ مرمر. معتکف: صفت فاعلی است = نزد او به‌پرستش مشغول. ۲: درآن لحظه روی و سرش [را] بپوشید که مبادادرنظرش زشت آید. آن لحظه = هنگام درآویختن به‌دامان یوسف. مرجع ضمیر «ش» بت است. که = آن که. مبادا: فعل حال وآینده ازمصدر بودن‌است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مبادا. یوسف غم آلوده [و] ز نفس ستمگار دست به‌سر بر به کنجی نشست. حذف «و» رواشمرده شده‌است. غم‌آلوده + دست‌برسر: دوصفت‌مرکّب‌ودراینجا قیدچگونگی است. ۴: زلیخادو دست و پایش [را] ببوسید. که = گویان. درآی = پیش بیا. ۵: به‌سندان دلی = به سبب سخت دلی. ۶: از دیده‌اش برچهره جوی روان گشت. جوی: مانند شده درجای‌ماننداست = سرشك. که = گویان. ۷: «سنگی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد = یك سنگ. مرازپروردگار شرم باید. باید: فعل حال‌وآینده ازمصدر بایستن است. ۸: چو سرمایهٔ‌عمر [را] تلف کردی ازپشیمانی چه سود به‌کف آید. چه سود به‌کف آید: با آهنگ سؤال = هیچ سود به دست نیاید. چو = هنگامی که. تلف = تباه. ۹: شراب = می. ازپی‌سرخ‌رویی = برای شادمانی. خورند: فعل مجهول است = نوشیده میشود. عاقبت: در اینجا قید است = در پایان. زرد رویی = پشیمانی. اندوه. برند: فعل مجهول است. ۱۰: امروز به‌عذرآوری‌خواهش کن. به عذر آوری = برای پوزش خواستن. خواهش کن = بخواه. که = زیرا. فردا = روز رستخیز. مجال‌سخن نماند = فرصت‌سخن گفتن‌داده نمیشود. نماند: پایان‌بخش‌جمله‌وفعل‌حال وآینده‌ازمصدر ماندن است. دراینجازمان‌آینده‌را میرساند وبس. ۱۱: گربه‌برجای‌پاك‌پلیدی کند. چوزشت نمایدبه‌خاك بپوشدش. چو = ازآنجاکه. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ش» پلیدی است

۱ تو آزادی از ناپسندیده‌ها . نترسی که بر وی فتند دیده‌ها .
۲ بیندیش ز آن بندهٔ پر گناه که ازخواجه آبق شود چند گاه .
۳ اگر باز گردد به صدق و نیاز به زنجیر و بندش نیارند باز .
۴ به کین آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز .
۵ کنون کرد باید عمل را حساب، نه آن گه که منشور گردد کتاب .
۶ کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش از قیامت غم خویش خورد .
۷ گر آیینه از آه گردد سیاه شود روشن آیینهٔ دل به آه .
۸ بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس .

مَثَل

۹ غریب آمدم در سواد حبش دل از دهر فارغ، سر از عیش خوش.
۱۰ به ره بر یکی صُفّه دیدم بلند، تنی چند مسکین در او پای بند .

۱: تو از ناپسندیده‌ها آزادی = ناپسندیده‌های تو آشکار نیست. [آن را] که دیده بروی فتد نترسی. از آن که چشم دیگران بر ناپسندیده‌های تو افتد باك نداری. که = آن که. مرجع ضمیر «وی» ناپسندیده‌هاست. ۲: از آن بندهٔ پر گناه که چندگاه از خواجه آبق شود بیندیش. خواجه = سرور. آقا. آبق = گریزان. ۳: اگر به‌صدق و نیاز باز گردد به زنجیر و بند باز نیارندش. به‌صدق و نیاز = از راه راستی و خواهش. ش = او را. ۴: به‌کین آوری = هنگام انتقام گرفتن. با کسی که از وی گزیر یا گریز بودت در ستیز. در ستیز = خشم گیر. گزیر = چاره. بودت = تو راست. داری. ۵: حساب را عمل کنون باید کرد [و] آن گه که منشور کتاب گردد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عمل را حساب = شمار کارهای انجام شده. منشور کتاب گردد = فرمان نوشته شود. قیامت برپا شود. ۶: کسی گر بد کرد پیش از قیامت که غم خویش هم خورد بد نکرد. غم خویش خورد = در اندیشهٔ خویش بود. ۷: گر آیینه از آه سیاه گردد آیینهٔ دل به آه روشن شود. آیینهٔ دل: اضافهٔ تشبیه است. به آه: به‌وسیلهٔ آه که از پشیمانی برمیخیزد. ۸: این نفس از گناهان خویش بترس که روز قیامت ز کس نترسی. از کس نترسی = از کسی که در بارهٔ او ستم کردی باك نداری. این نفس = این دم. این لحظه. که = تا. ۹: در سواد حبش از دهر فارغ [و] از عیش خوش غریبم آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. غریب آمدم = مرا شگفت آمد. سواد حبش = پیرامون یکی از شهرهای حبشه. از دهر دل فارغ [و] از عیش سرخوش: دو صفت مرکّب فاعلی و در اینجا قید چگونگی است. حذف «و» روا شمرده شده است. از دهر فارغ = از روزگار آسوده. از عیش خوش = از زندگانی خوشحال. ۱۰: به ره بر یکی صفّه بلند [و] تنی چند مسکین در او پای بند دیدم. صفّه = سکوی سقف‌دار. مسکین = فرومانده. پای بند = پای بسته. گرفتار.

۱ بسیجِ سفر کردم اندر نَفَس . بیابان گرفتم چو مرغ از قفس .
۲ یکی گفت این بندیان شَنَوَند. نصیحت نگیرند و حق نشنوند .
۳ چو بر کس نیامد ز دستت ستم تو را گر جهان شحنه گیرد چه غم.
۴ نکو نام را کس نگیرد اسیر . بترس از خدا و مترس از امیر .
۵ نیاورده عاملِ غش اندر میان نیندیشد از رفعِ دیوانیان .
۶ و گر عفّتش را فریب است زیر زبانِ حِسابش نگردد دلیر .
۷ چو خدمت پسندیده آرم به جای نیندیشم از دشمن تیره رای .
۸ اگر بنده کوشش کند بنده وار عزیزش بدارد خداوندگار .
۹ و گر کُندْ رای است در بندگی ز جانداری افتد به خربندگی .
۱۰ قدم پیش نِه کِز مَلَك بگذری. که گر باز مانی ز دَدْ کمتری .

۱: اندر نفس بسیج سفر کردم = در دم آمادهٔ سفر شدم. چو مرغ از قفس بیابان گرفتم = مانند پرندهٔ ازقفس درآمده راه بیابان پیش گرفتم. دربیابان به‌راه افتادم. چو = مانند. ۲: یکی = یك شخص. نصیحت نگیر + حق نشنو = اندرزناپذیر + سخن درست نانیوش. «ند» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدر استن. ۳: چو ز دستت ستم برکس برنیامدگر شحنه جهان [را] بگیردتورا چه غم [است] = ازآنجا که برکس ستم نکرده‌ای اگرداروغه همهٔ مردم جهان را دستگیر کند تو چه غم داری. حذف «است» روا شمرده شده است. تو را چه غم است = با آهنگ سؤال = نبایدکه اندوه به‌خود راه دهی. «تورا» دراینجاآهنگ تأکید دارد. ۴: کس نکونام را اسیر نگیرد. ازخدا بترس واز امیر مترس. و = درآن‌حال. امیر = فرمانده. ۵: عامل‌غش اندرمیان نیاورده‌از رفع‌دیوانیان‌نیندیشد. عامل = فرماندار. خدمتگزار پادشاه و دولت. غش اندر میان نیاورده: وجه وصفی است = خیانت نکرده. رفع = برکنار کردن. نیندیشد = اندیشه ندارد. نمیترسد. ۶: واگر فریب زیر عفّت‌اوست = واگر نیرنگ زیر پاکدامنی اوست. زبان حسابش دلیر نگردد = هنگام حسابرسی‌زبانش دلیر نمیشود. ۷: چو = هنگامی که. خدمت پسندیده به‌جای آرم. وظیفهٔ خویش‌را چنان‌که پسندیده است به‌پایان برسانم. از دشمن تیره‌رای نترسم = ازکسی‌که مرا به‌خیانت متهّم کند نمیترسم. نترسم فعل‌حال‌وآینده‌ازمصدر ترسیدن‌است.دراینجا زمان‌آینده‌دربردارد. ۸: بنده = زرخرید. خداوندگارعزیز بداردش.ش = اورا. «بدارد»دراینجاباید‌که‌باآهنگ‌تأکید اداشود.خداوندگار = خواجه. آقا. ۹:وگر دربندگی کند رای‌است‌زجانداری به‌خربندگی افتد. جانداری = نگاهبانی شخص وحراست جان پادشاه. خربندگی = چهارپاداری. ۱۰: کزملك بگذری = تا ازفرشته‌پیش بیفتی.دومین «که» = در حالی‌که. دد = جانور وحشی.

مَثَل

۱ یکی را به چوگان مِهِ دامغان بزد تا چو طبلش برآمد فغان.
۲ شب از بیقراری نیارَست خُفت بر او پارسایی گذر کرد و گفت
۳ به‌شب گر ببُردی بَرِ شحنه‌سوز گناه آب رویت نبُردی به روز.

اندرز

۴ کسی روز محشر نگردد خجل که شبها بَرَد در گه بَرَد سوزِ دل.
۵ ز درگاهِ دادارِ داور بخواه به‌شب عذرِ تقصیرِ روزِ گناه.
۶ هنوز ار سرِ صلح داری چه بیم. درِ عذر خواهان نبندد کریم.
۷ کریمی که او کردت از نیست هست عجب گر بیفتی، نگیردت دست.
۸ اگر بنده‌ای دستِ حاجت برآر وگر شرمسار آبِ حسرت ببار.
۹ نیامد بدآن در کسی عذرخواه که سیلِ ندامت نشستش گناه.

---

۱: مه دامغان یکی را به چوگان بزد تا فغانش برآمد چو طبل. یکی را = یك شخص را. به‌چوگان = با چوب سرکج. مه‌دامغان = بزرگ شهر دامغان. دراینجا شحنهٔ دامغان. چو = مانند. ۲: از بیقراری خفت[ن] نیارست = به‌سبب بی‌آرامی خفتن نتوانست. خفت: مصدر بریده است. پارسایی = یك پرهیزگار. ۳: بر شحنه سوز ببردی = نزد داروغه‌رفته لابه میکردی. گناه آب رویت [را] نبردی = به‌سبب گناه آب روی تو ریخته نمیشد. از شرم خوی بر چهره می‌نشیندونشان شرمندگی است. کسی که سخت شرمنده شدآب‌چهره‌اش میریز یا زدوده میشود. ۴: کسی که شبها سوز دل به‌درگه برد روز محشرخجل نگردد. محشر = قیامت. خجل = شرمنده. درگه = درگاه‌پروردگار. سوز دل = دراینجا = پشیمانی ازگناهان. ۵: به‌شب ز درگاه دادار داور عذر تقصیر روز گناه [را] بخواه. عذر تقصیر = پوزش برای خطا. روزگناه = آن روز که گناه از توسرزد. ۶: سر صلح داری = آهنگ آشتی داری. چه بیم [است]: با آهنگ سؤال = بیم نیست. کریم در عذر خواهان [را] نبندد = پروردگار بخشنده دری را که پوزش خواهان از آن نزدیك شوند نمی‌بندد. ۷: کریمی که از نیست هست کردت گربیفتی[و] او دستت[را]نگیردعجب [است]. حذف«و» + «را» + «است» روا شمرده‌شده است. کریم = بخشنده. عجب = شگفت. ۸: دست حاجت: اضافهٔ استعاره‌است. حاجت = نیاز. آب حسرت‌ببار = از افسوس برگذشته اشك بریز. ۹: کسی عذر خواه‌بدآن درنیامدکه سیل ندامت گناهش [را] نشست = هرکس پوزش خواهان بدآن درگاه‌آمد سرشك‌پشیمانی گناهش‌را شست. بدآن در = به‌درگاه پروردگار. عذرخواه: صفت‌مرکّب ودر اینجاقیدچگونگی است. گناهش‌را شست = مایهٔ‌بخشودگی گناهان او شد.

۱ نریزَد خدای آبِ روی کَسی — که ریزد گناه آبِ چشمش بسی.

مَثَل

۲ به صنعا درم طفلی اندر گذشت. — چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت.
۳ قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد.
۴ در این باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند.
۵ نهالی به سی سال گردد درخت. — ز بیخش برآرد یکی باد سخت.
۶ عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در وی بخفت.
۷ به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر. — که کودک رود پاک و آلوده پیر.
۸ ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگ از مرقدش.
۹ ز هول در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ.
۱۰ چو باز آمدم ز آن تغیّر به هوش — ز فرزند دلبندم آمد به گوش

۱: خدا آب روی کسی [را] که گناه آب چشمش [را] بسی ریزد نریزد. آب روی کسی را نریزد = کسی را شرمنده نمیکند. از شرم خوی بر چهره می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. گناه آب چشمش [را] بسی ریزد = گناه مایهٔ ریختن سرشك بسیار میگردد. ۲: به‌اندر صنعا طفلی‌ام درگذشت. چه گویم کز آن چه بر سرم گذشت. صنعا: پای‌تخت یمن است. طفلی = یك کودك. چه گویم: با آهنگ سؤال = گفتن نمیتوانم. ۳: قضا نقش هر یوسف جمالی [را] کرد ماهی گور خوردش چو یونس. قضا = حکم پروردگار. نقش کرد = نگاشت. یوسف جمالی = یك زیبا روی مانند یوسف. ماهی گور: اضافهٔ تشبیه است = گور که مانند ماهی است وجسد را به‌خود فرو میبرد. ش = اورا. چو = مانند. یونس: پیامبر بنی‌اسرائیل بود وبه‌دهان ماهی فرو رفت. نخورد = فرو نبرد. ۴: دراین باغ سروی که باد اجل بیخش [را] از بن نکند بلند نیامد = هر سرو که دراین باغ رُست باد اجل بیخش را از بن کند. این باغ = جهان. باد اجل: اضافهٔ استعاره است. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. ۵: نهالی = یك درخت نورسته. یکی بادسخت زبیخ برآردش. ش = اورا. ۶: این چند گل اندام که در خاك بخفت اگر بر خاك گُل شکفت عجب نیست = درحالی که این چند گل اندام به‌زیر خاك آرمیدند اگر ازخاك گل رُست شگفت نیست. ۷: به‌دل گفتم = دَر دل با خود گفتم. که = درحالی که. کودك پاك رود وپیرآلوده [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده است. پاك + آلوده = بیگناه + به گناه آلوده. ۸: ز سودا = به سبب علاقهٔ بسیار. قدش = قامت او. مرقد = گور. ۹: در آن جای تاریك وتنگ حالم ز هول بشورید و رنگ بگردید. هول = ترس. بشورید = آشفت. ۱۰ چو زآن تغیّر به‌هوش آمدم ز فرزند دلبند به گوشم آمد. چو = هنگامی که. تغیّر = ازحال خود گشتن. دلبند: صفت مرکّب است = به‌دل وابسته.

۱ گرت وَحشت آمد ز تاریکْ جای — بِهُش باش و با روشنایی درآی.

اندرز

۲ شبِ گور خواهی مُنَوَّر چو روز — از اینجا چراغِ عَمَل برفُروز.
۳ تنِ کارکُن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رُطَب.
۴ گروهی فراوانْ طَمَعْ ظَنّ برند — که گندم نیفشانده خَرمن برند.
۵ بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند. — کَسی بُرد خَرمن که تُخمی فشاند.

---

۱: گر ز تاریك جای وحشت آمدت. ت = تورا. وحشت = ترس از تنهایی. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب است. ۲: [اگر] شب گور [را] منوّر چو روز خواهی از اینجا چراغ عمل [را] برفروز. حذف «اگر» روا شمرده شده است. منوّر = نورانی. چو = مانند. چراغ عمل برفروز = کار نیکو انجام بده. ۳: کارکن نخل = کسی که درخت خرما رامی‌پرورد. که = آن که. رطب = خرمای تازه. ۴: گروهی = یك گروه مردم. فراوان طمع: صفت مرکّب است = بسیار آزمند. ظنّ برند = گمان میکنند. که = آن که. گندم نیفشانده: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. برند = به‌دست می‌آورند. ۵: سعدی. آن که بیخی نشاند برخورد = ای سعدی آن کس که درخت کاشت میوهٔ آن را چید. بر = میوه. بیخی = یك درخت. کسی که تخمی فشاند خرمن برد. برد = به‌دست آورد. تخمی = اندك بذر.

# باب دهم

۱ مناجات

۲ بیا تا برآریم دستی ز دل. که نتوان برآورد فردا ز گل.
۳ به فصل خزان در ببینی درخت که بی برگ ماند ز سرمای سخت.
۴ برآرد تهی دستهای نیاز، ز رحمت نگردد تهیدست باز.
۵ قضا خلعت نوبهارش دهد. قدر میوه‌ای در کنارش نهد.
۶ مپندار از آن در که هرگز نبست که نومید گردد برآورده دست.
۷ همه طاعت آرند و مسکین نیاز. بیا تا به درگاه مسکین‌نواز
۸ چو شاخ برهنه برآریم دست. که بی برگ از این بیش نتوان نشست.
۹ خداوندگارا. نظر کن به‌جود. که جرم آمد از بندگان در وجود.

---

۱: مناجات = زارگویی با پروردگار. ۲: دستی برآریم = یك بار دست بلندکنیم. ز دل: دراینجا قید است = از درون. بنا برنیّت. که = زیرا. فردا = پس ازمرگ. ز گل = ازخاك گور. ۳: ببینی که ز سرمای سخت درخت بی برگ ماند. ببینی = می‌بینی. ب: ادات تأکید است. که = آن که. ۴: تهی دستهای نیاز [را] برآرد [و] ز رحمت تهید ست باز نگردد. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. تهی دستها: اضافهٔ مقلوب است = دستهای خالی. شاخه‌های بی برگ. ز رحمت = به‌سبب بخشایش پروردگار. ۵: قضا = حکم پروردگار. خلعت = جامه‌ای بود که پادشاه می‌بخشید. دراینجا مانند شده درجای مانند است. دهدش = او را دهد. قدر: حکم پروردگار. میوه‌ای = اندك میوه. ۶: مپندار که دست برآورده از آن در که هرگز نبست نومید گردد. نبست: فعل لازم است = بسته نشد. همیشه باز است. دست بر آورده: صفت مرکّب است و در جای اسم نشسته و در این جمله مبتدا. ۷: همه طاعت و مسکین نیاز آرند. طاعت = عبادت. آرند = عرضه کنند. ۸: چو شاخ برهنه = مانند شاخهٔ درخت که برگهای آن ریخته است. دست برآریم. به‌سوی پروردگار دست بلند کنیم. که = درحالی که. بی برگ نشست[ن] نتوان = بی‌نوا ماندن نتوان. نتوان: پایان بخش جمله و فعل مجهول دوم شخص مفرد ازمصدر توانستن است که «ی» ازپایان آن حذف گردیده است. ۹: به‌جود = از راه بخشندگی. که = درحالی که. جرم = گناه. در وجود آمد = پیدا شد.

۱ گناه آمد از بندهٔ خاکسار به اُمیدِ عفوِ خداوندگار.
۲ کریما به رزقِ تو پرورده‌ایم. به اِنعام عام تو خو کرده‌ایم.
۳ گدا چون کرم بیند ولطف وناز نگردد ز دنبال بخشنده باز.
۴ چو ما را به دنیا تو کردی عزیز به عقبی همی چشم داریم نیز.
۵ عزیزی و خواری تو بخشی و بس. عزیز تو خواری نبیند ز کس.
۶ خدایا به عزّت که خوارم مکن. به ذُلِّ گُنه شرمسارم مکن.
۷ مرا شرمساری ز روی تو بس. دگر شرمسارم مکن پیش کس.
۸ مسلّط مکن چون منی بر سرم. ز دستِ تو به گر عقوبت برم؛
۹ به گیتی بتر زآن نباشد بدی جفا بُردن از دستِ همچون خودی.
۱۰ گرم بر سر اُفتد ز تو سایه‌ای سپهرم بُوَد کمترین پایه‌ای.
۱۱ اگر تاج بخشی سرافرازدم. تو بردار تا کس نیندازدم.

۱: گناه از بندهٔ خاکسار به‌امید عفو خداوندگار آمد. خاکسار = با خاك برابر. فروتن. عفو = درگذشتن از گناه کسی. ۲: کریما = ای بخشنده. رزق تو = روزیی که تو فراهم کرده‌ای. خو کرده: صفت مرکّب فاعلی‌است. ایم: فعل حال وآیندهٔ اوّل شخص جمع است ازمصدر استن. انعام عام = نعمت دادن به همگان. ۳: گدا چون کرم و لطف و ناز بیند ز دنبال بخشنده باز نگردد. چون کرم و لطف و ناز بیند = هنگامی که بخشش و مهربانی و کرشمه بیند. ۴: چو تو ما را به‌دنیا عزیز کردی به‌عقبی نیز همی چشم داریم. همی: ادات تأکید است. چو = از آنجا که. عزیز کردی = گرامی داشتی. به عقبی = در آخرت. چشم داریم = میخواهیم. ۵: «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. نبیند: فعل حال و آینده از مصدر دیدن‌است. در گفتار همگان‌با ادات تأکید «می» ادا میشود. ۶: خدایا = ای پروردگار. به عزّت = به ارجمندی تو. که: ادات دعاست. م = مرا. به‌ذلّ گنه = به سبب خواری گناه. ۷: شرمساری ز روی تو مرا بس [است]. دگر پیش کس شرمسارم مکن. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر = از آن پس. پس از شرمساری ز روی تو. ۸: چون منی [را] بر سرم مسلّط مکن = یکی راکه مانند من‌است بر سرم مسلّط مکن. مسلّط = چیره شده. گر ز دست تو عقوبت برم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر عقوبت برم = اگر شکنجه تحمّل کنم. ۹: از دست همچو خودی جفا بردن زآن بدی به گیتی بتر نباشد. بدی ز آن بتر نباشد = اندك ناپسندیده بدتر نیست: هیچ بد از آن بدتر نیست. جفا بردن = ستم تحمّل کردن. همچون خودی = یکی درست مانند خود. ۱۰: گر سایه‌ای ز تو بر سرم افتد سپهر کمترین پایه‌ای بودم. سایه‌ای = اندك سایه. سپهر = آسمان. بوَدم = مراست. ۱۱: سرم [را] افرازد = سرم را بلند میکند. سرافراز میشوم.

مَثَل

۱ تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجاتِ شوریده‌ای در حرم.
۲ که می گفت افسرده و دلفگار — الها ببخش و به ذُلّم مدار.
۳ به لطفم بخوان و مران از درم. — ندارد بجز آستانت سرم.
۴ تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام، — فرو ماندهٔ نفسِ امّاره‌ام.
۵ نمی‌تازد این نفسِ سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان.
۶ که با نفس و شیطان بر آید به‌زور. — مصافِ پلنگان نیاید ز مور.
۷ به مردانِ راهت که راهی بده — وز این دشمنانم پناهی بده.

مناجات

۸ خدایا به ذاتِ خداوندیت — به اوصافِ بی مِثل و مانندیت
۹ به لبّیکِ حجّاجِ بیتُ الحرام — به مدفونِ یثرب علیهِ السّلام

۱: چو مناجات شوریده‌ای [را] در حرم[به]یاد می‌آورم‌تنم بلرزد.می+ب: ادات تأکید است. بلرزد = میلرزد. چو = هنگامی که. مناجات = رازگویی با پروردگار. شوریده‌ای = یك آشفته حال. حرم = پیرامون کعبه. پیداست که سعدی آن مناجات را در یکی از سفرها که به مکّهٔ معظّمه کرد شنید. ۲: که میگفت = هنگامی که میگفت. الها = ای پروردگار. به ذلّ مدارم = مرا به‌خواری مدار. ۳: به لطف بخوانم و از در مرانم. به لطف = از راه مهربانی. م = مرا. سرم بجز آستانت ندارد = سرم آستان تو را میشناسد و بس. بجز = الّا. ۴: [آن]که مسکین و بیچاره‌ام [و] فروماندهٔ نفس امّاره‌ام تو دانی. حذف‌واو عطف‌درمیان‌دوجمله روا شمرده شده است.پایان‌بخش جمله فعل دانی صیغهٔ حال وآیندهٔ دوم شخص مفرد ازمصدر دانستن است. «دانی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن‌که. مسکین = فروماند. نفس امّاره = نفس بسیار فرمان دهنده. ۵: این نفس سرکش چنآن نمی‌تازد که عقل عنانش [را] گرفتن تواند = چنآن می‌تازد که عقل عنانش را گرفتن نمیتواند. عنان = لگام. این‌نفس سرکش = نفس‌امّارهٔ من. این:اسم اشاره به‌نزدیك‌است. ۶: که برآید: با آهنگ‌سؤال = کس‌چیره نتواندشد. به‌زور = به‌وسیلهٔ نیرو. مصاف پلنگان ز مور نیاید = مور با پلنگ‌نبرد نتواندکرد. ۷: به‌مردان‌راهت که: سوگنداست. مردان‌راهت = دلیرانی که در راه تو قدم برداشتند. وزاین‌دشمنان پناهی بدهم = این دشمنان = نفس‌و شیطان. پناهی = اندك‌پشتیبانی. م = مرا. ۸: خدایا = ای‌پروردگار. ۹: لبیك: کلمه‌ای است که حاجیان‌هنگام‌طواف‌خانهٔ کعبه‌ادا میکنند = میشنوم‌ومی‌پذیرم. حجّاج = حج گزاران. بیت الحرام = خانهٔ خدا. مدفون‌یثرب = پیامبراکرم. یثرب = مدینه. علیه‌السّلام = درودبراوباد

۱ بـه تکبیرِ مـردانِ شمشیر زن | کـه مـردِ وَغـا را شمـارند زن
۲ به طـاعـاتِ پیـرانِ آراسته | بـه صِدقِ جوانـانِ نوخـاسته
۳ که‌ما را درآن وَرطهٔ یك نَفَس | ز ننگِ دو گفتن بـه فریـاد رَس .
۴ امید است‌ازآنان که‌طاعت کُنند | که بی‌طاعتان را شِفاعت کُنند .
۵ به پاکانْ کِز آلایشم دور دار . | وگـر زَلّتی رفت معذور دار .
۶ به پیرانِ پُشت ازعِبادت دوتا | ز شرمِ گنه دیده بـر پُشتِ پـا :
۷ که چشمم ز رویِ سعادت‌مبند، | زبـانم بـه وقت شهـادت مبند .
۸ چراغِ یقینم فـرا راه دار . | ز بـد کـردنم دست کـوتـاه دار .
۹ بگردان ز نـادیـدنی دیـده‌ام . | مـده دست بـر نـاپسندیـده‌ام .
۱۰ من آن ذرّه‌ام‌در هوای تو نیست. | وجود و عدم ز احتِقارم یکی‌ست .
۱۱ ز خورشیدِ لُطفت‌شُعاعی‌بَسَم. | که جز در شُعاعت نبیند کَسَم .

۱: تکبیر = گفتن الله‌اکبر. مجاهدان در بحبوحهٔ جنگ الله‌اکبر می‌گفتند. مرد و غارا زن شمارند. مردوغا = جنگجو. زن شمارند = گویندشایسته وآمادهٔ جنگ کردن نیستند. جنگ کردن وظیفهٔ زنان نبود ونیست. ۲: به: ادات سوگند است. طاعات: جمع طاعت است = عبادتها. صدق = راستی. ۳: به + که: ادات سوگند است. ورطهٔ یك نفس = لحظه‌ای که ازآن گریز نیست وطول آن به‌اندازهٔ یك نفس کشیدن است. هنگام جان‌دادن. ورطه = گرداب. به‌ما را فریادرس. به‌فریاد ما رس. ما را مدد برسان. ۴: ازآنان که طاعت کنند [آن] که بی‌طاعتان را شفاعت کنند امیدا ست. پایان بخش جمله فعل «است» صیغهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. که = آن‌که. ۵: به + که: ادات سوگند است. پاکان = آنان که گناه‌نکردند. آلایش = آلوده شدن به گناهان. م = مرا. زلّتی = اندك لغزش. معذورم دار = عذر مرا بپذیر. ۶: پشت ازعبادت دوتا: صفت مرکّب است برای پیران. دوتا = خم. دیده بر پشت پا: صفت مرکّب است = مرافکنده. ۷: که: ادات سوگند است. سعادت = نیك‌بختی. شهادت: گواهی دادن بر یگانگی پروردگار و رسالت پیامبر اکرم. ۸: چراغ یقین فرا را هم دار. چراغ یقین: اضافهٔ تشبیه است = روشنی بی‌گمانی. گمان در انسان تاریکی می‌آورد و در تاریکی رفتن دشوار است. دستم [را] ز بد کردن کوتـاه دار. ۹: دیده‌ام [را] ز نادیدنی بگردان. بر ناپسندیده دست مده‌ام. دست‌مده‌ام = مرا چیره مگردان. ۱۰: من آن ذرّه‌ام [که] در هوای تو نیست [است]. ز احتقار وجود و عدمم یکی‌ست. حذف «که» + «است» روا شمرده شده است. وجود و عدم = هستی و نیستی. ز احتقار = به سبب خواری. ۱۱: شعاعی ز خورشید لطفت بسم [است]. که کس نبیندم جز در شعاعت. شعاعی = اندك پرتو. لطفت = مهربانی تو. که = درحالی که. شعاعت = پرتو تو.

۱ بدی را نگه کن که بهتر کس است. گدا را ز شاه اِلتِفاتی بس است.
۲ مرا گر بگیری بـه انصاف و داد بنالم کـه عفوم نـه این وعده داد.
۳ خدایا به ذلّت مران از درم. کـه صورت نبندد دَرِ دیگرم.
۴ ور از جهل غایب شدم روز چند کنـون کآمدم در بـه رویم مبند.
۵ چه عذر آرم از ننگِ تر دامنی مگـر عجز پیش آورم کای غنـی
۶ فقیرم . به جرم و گناهم مگیر . غنـی را تـرحّـم بُوَد بـر فقیر.
۷ چرا باید از ضعف حالم گریست. اگر مـن ضعیفم پنـاهم قـوی‌ست.
۸ خدایا به غفلت شکستیم عهد. چه زور آوَرَد با قضا دستِ جهد.
۹ چه برخیزد از دستِ تدبیر مـا . همین نکتـه بس عُذرِ تقصیرِ مـا.
۱۰ همه هر چه کردم تو برهم زدی. چه قُوّت کُند با خدایی خودی.
۱۱ نه من سر ز حُکمت بدر می‌برم کـه حُکمت چُنین میرود بر سرم.

---

۱: بدی = یك بد. یك بندهٔ گناهکار. که = تا. نخستین «است» = باشد. را = برای. التفاتی = اندك توجّه. ۲: گر به‌انصاف و داد مرا بگیری بنالم که عفو این وعده [را] ندادم. بگیری = سزا دهی. به‌انصاف و داد = ازراه‌میانه روی‌و داوری. که = گویان. عفو = در گذشتن ازگناه. ۳: ذِلّت = خواری. م = مرا. که = درحالی‌که. در دیگر صورت نبندم. صورت نبندم = برای من فراهم نمیشود. ۴: ور = هرچند. از جهل = به‌سبب نادانی. روز چند = چند روز. ۵: ننگ تردامنی [را] چه عذر آورم. چه عذر آرم: با آهنگ سؤال = پوزش نتوانم آورد. تردامنی را = برای گناهکار بودن. مگر = اِلّا. عجز = ناتوانی. غنی = بی‌نیاز. ۶: فقیرم = تهیدستم. به‌جرم و گناه مگیرم = په‌سبب بزه وخطا مرا سزا مده. غنی را بر فقیر ترحّم بود. «بوَد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. غنی = توانگر. ترحّم = رحم کردن. فقیر = تهیدست. ۷: چرا بایدم ازضعف حال گریست. چرا بایدم: با آهنگ سؤال = نبایدم. ضعف = ناتوانی. گریست: مصدر بریده‌است. ضعیف = ناتوان. پناهم = پشتیبان من. قوی‌ست = نیرومنداست. ۸: ای پروردگار. به‌سبب بیخبری پیمان‌شکستیم. دست جهد با قضا چه زور آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = چیره نتواند شد. قضا = حکم پروردگار. دست جهد: اضافهٔ استعاره است. جهد = کوشش. ۹: چه برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ برنخیزد. دست تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = صلاح اندیشی. عذر تقصیر ما همبن نکته بس[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. عذر تقصیر = پوزش کوتاهی دربندگی ۱۰: هرچه کردم همه[را] برهم‌زدی. چه‌قوّت کند: با آهنگ سؤال = هیچ نیرو نتواند نمود. خودی = یك خود. ۱۱: من‌سر ز حکمت بدر نمیبرم = من از فرمان توسر نمی‌پیچم. که = درحالی که. حکمت برسرم‌چنین میرود = فرمان تو اینگونه‌است

مَثَل

۱ سیه‌چُرده‌ای را یکی زشت‌خواند. جوابی بگفتش که حیران بماند
۲ نه‌من‌صورتِ خویش‌خود کرده‌ام که عیبم شماری که بَد کرده‌ام.
۳ تورا با من ار زشت‌رویم چه‌کار. نه آخِر منم زشت و زیبا نِگار.

مناجات

۴ از آنم که بر سر نَبِشتی زپیش نه کم گردد ای بنده پرور، نه بیش.
۵ تو دانایی آخِر که قادر نیَم. توانـای مُطلَق تویی. من کِیَم.
۶ گَرَم ره نمایی رسیدم به خَیْر وگر گُم کُنی بازماندم ز سَیْر.
۷ جهان آفرین گر نه یاری کُنَد کجا بنده پرهیزگاری کُنَد.

مَثَل

۸ چه‌خوش گفت درویشِ کوتاه‌دست که‌شب تَوبَه کرد وسحر گه شکست
۹ گراو تَوبَه بخشد بماند درست که پیمان ما بی‌ثَبات‌است و سست.

---

۱: سیه چرده‌ای = یك سیاه‌فام. یکی = یك‌شخص. جوابی که حیران بماندش‌بگفت. حیران بماندش = اورا سر گشته بگذاشت. ۲: صورت خویش [را] من خود نکرده‌ام. مبتدای‌جمله ضمیر «من» است و «خود» مزید برای تأکید است. که عیبم شماری = درحالی که نقص من میشماری. ۳: ارزشت رویم تورا با من چه‌کار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه‌کار است: با آهنگ سؤال = نبایدکه کار باشد. آخر من زشت و زیبا نگار نی‌ام. ۴: ای بنده پرور. از آن‌که زپیش بر سرم نبشتی نه‌کم [و] نه بیش‌گردد. حذف «و» روا شمرده شده است. گردد: فعل حال وآینده از مصدر گشتن است. در اینجا معنای آینده در بر دارد. ۵: آخر تو دانایی که قادر نی‌ام. آخر تو نیك میدانی که توانا نیستم. که = آن که. «تویی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. من کیم: با آهنگ سؤال = من کسی‌نیستم. ۶: گر ره نمایی‌ام به‌خیر رسیدم وگر گم کنی زسیر بازماندم. م = مرا. خیر = نیکویی. سیر = رفتار. ۷: گر جهان آفرین یاری نکند بنده پرهیزگاری کجا کند. کجا کند: با آهنگ سؤال = نتواند کرد. ۸: درویش کوتاه دست که شب توبه‌کرد و سحرگه شکست چه‌خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. درویش کوتاه دست = بینوای درستکار. توبه کرد = ازگناه بازگشت. سحرگه شکست = بامدادان. بر سر گناه رفت. ۹: گر او بخشد توبه درست بماند. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. درست بماند = توبه شکسته نمیشود. که = در حالی که. بی‌ثبات و سست است = ناپایدار و زود شکن است.

مناجات

۱ به حقّت که چشمم ز باطل بدوز. به نورت که فردا به نارم مسوز.
۲ ز مِسکینی‌ام روی بر خاك رفت. غُبارِ گناهم بر افلاك رفت.
۳ تو یك نوبت ای ابرِ رحمت ببار که در پیشِ باران نپاید غُبار.
۴ زُ جرمم در این مملکت جاه نیست. ولیکن به مُلكِ دگر راه نیست.
۵ تو دانی ضمیرِ زبان بستگان. تو مرهم نهی بر دلِ خستگان.

مَثَل

۶ مُغی در به‌روی از جهان بسته بود، بُتی را به خدمت میان بسته بود.
۷ پس از چند سال آن نِکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش.
۸ به پای بُت اندر به‌امیّد خیر بغلتید بیچاره بر خاكِ دَیر
۹ که درمانده‌ام. دست گیر ای صنم. به‌جان آمدم. رحم کن بر تنم.

---

۱: به‌حقت که + به نورت که: دو سوگند است. چشمم[را]ز باطل بدوز = مگذار که ناحق ببینم. نورت = روشنی تو. فردا به نار مسوزم = روز رستخیز مرا به دوزخ مفرست. نار = آتش. ۲: ز مسکینی رویم بر خاك رفت. ز مسکینی = به‌سبب فروماندگی. غبار گناه: اضافهٔ استعاره است. غبار = گرد. بر افلاك رفت = بسیار به‌هوا برخاست. افلاك: جمع فلك = آسمانها. ۳: ای ابر رحمت تو یك نوبت ببار که غبار در پیش باران نپاید. نوبت = بار. کرت. ابر رحمت: اضافهٔ تشبیه است. که غبار در پیش باران نپاید = تا گرد گناهم در پیش باران شسته شود. که = تا. ۴: زجرم در این مملکت جاهم نیست = به‌سبب گناه در کشوری که می‌زیم پایه ندارم. جرم = گناه. جاهم نیست = پایه‌ای ندارم. ولیکن = امّا. ۵: ضمیر زبان بستگان [را] تو دانی. بر دل خستگان مرهم تو نهی. «دانی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ضمیر = اندیشهٔ درون. زبان بستگان = آنان که سخن نمیگویند. مرهم = داروی زخم. ۶: مغی = یك پیشوای مذهب زرتشت. در اینجا پیشوای آیین غیر از اسلام. در از جهان به‌روی بسته بود = با مردم رفت و آمد نداشت. در به‌روی بسته + میان بسته: صفت مرکّب است. [و] میان را به‌خدمت بتی بسته = و برای چاکری یك بت آماده شده بود. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: نکوهیده کیش: صفت مرکّب است. قضا حالتی صعب پیشش آورد = حکم پروردگار یك حالت دشوار پیش او آورد. ۸: بیچاره به‌امیّد خیر به‌اندر پای بت بر خاك دیر بغلتید. خیر = نیکویی. دیر = جایی که رهبانان سکونت و عبادت میکنند. در اینجا = بتخانه. ۹: که = گویان. ای صنم به‌جان آمدم = ای بت کار بر من سخت شد.

۱ بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها.
۲ بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براند مگس.
۳ برآشفت کای پای بند ضلال — به باطل پرستیدمت چند سال.
۴ مهمی که در پیش دارم برآر — وگرنه بخواهم ز پروردگار.
۵ هنوز از بت آلوده رویش به خاک — که کامش برآورد یزدان پاک.
۶ حقایق‌شناسی در آن خیره شد. — همه وقت صافی بر او تیره شد
۷ که سرگشته دون باطل پرست — هنوزش سر از خمر بتخانه مست،
۸ دل از کفر و دست از خیانت نشست. — خدایش برآورد کامی که جست.
۹ فرو رفت خاطر در آن مشکلش — که پیغامی آمد به گوش دلش
۱۰ که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول.
۱۱ گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد.

۱: درخدمتش = هنگام چاکری او کردن. که = در حالی که. کارهاش هیچ بسامان نشد. بسامان: صفت مرکّب است = آراسته. ۲: بتی که نتواند مگس [را] ازخوو براند مهمّات کس [را] چون برآرد. چون برآرد: با آهنگ سؤال = برآوردن نتواند. مهمّات = کارهای دشوار. ۳: که = گویان. پای‌بند ضلال: صفت مرکّب ودراینجا مناد است. پای بند = ریسمانی‌که برپای جانوران بسته میشد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ضلال = گمراهی. چند سال به‌باطل پرستیدمت = چند سال ازراه ناحق تو را پرستیدم. ۴: مهم = کار دشوار. وگرنه = واگر برنیاری. ۵: هنوز رویش به‌خاك از بت‌آلوده [بود]. چهرهٔ خویش را بر پای بت میمالید. که = درحالی‌که. کامش = آرزوی او. ۶: حقایقشناسی = یك واقع‌بین. خیره = سرگشته. وقت‌صافی = وقت روشن. ۷: که = گویان. سرگشته = سرگردان. دراینجا = گمراه. دون = پست. باطل = ناحق. هنوز سرش از خمر بتخانه‌مست [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۸: کفر = نگرویدن به‌آیین اسلام. خیانت = نادرستی. [و] خدا کامی که جست برآوردش. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ش = اورا. کامی که جست = آرزویی که‌داشت. ۹: خاطرش درآن‌مشکل‌فرورفت. خاطر = اندیشهٔ درون. مشکل = دشواری. که = درحالی‌که. پیغامی = یك پیام. ۱۰: پیرناقص عقول بسی پیش صنم گفت وقولش‌قبول نیامد. صنم = بت. پیر ناقص عقول = پیرمردی که به‌خدمت بت میان بسته بود. ناقص عقول: صفت مرکّب است = کم‌خرد. بسی = بسیار. قولش = گفتار او. قبول نیامد = پذیرفته نشد. ۱۱: گر از درگه ما نیز رد شود پس آنگه ازصنم تا صمد چه فرق [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. رد = بازگردانده. چه فرق است: با آهنگ سؤال = دوری نیست. تفاوت نیست. صنم = بت. صمد = خداوند بی‌نیاز.

اندرز

۱ دل اندر صَمَد بایَد ای دوست بست. که عاجزتر است از صنم هر که هست.
۲ مُحال است اگر سر بر آن در نِهی که باز آیدت دست حاجت تُهی.

مناجات

۳ خدایا مُقَصِّر به کار آمدیم. تُهی‌دست و اُمیدوار آمدیم.

مثل

۴ شنیدم که مستی ز تاب نبید به مقصورهٔ مسجدی در دَوید.
۵ بنالید بر آستان کرم که یا رب به فردوس اعلی بَرم.
۶ مُؤذّن گریبان گرفتش که هین. سگ و مسجد. ای فارغ از عقل و دین.
۷ چه شایسته کردی که خواهی بهشت. نمی‌زیبدت ناز با روی زشت.
۸ چو گفت این سخن مرد بگریست مست که از من بدار ای جوانمرد دست.
۹ عجب داری از لُطف پروردگار که باشد گُنهکاری اُمّیدوار.

---

۱: ای دوست باید دل اندر صمد بست. اندر صمد دل بست[ن] باید. پایان‌بخش جمله‌فعل باید صیغهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. بست: مصدر بریده است. دل بستن = مهر ورزیدن. صمد = خداوند بی‌نیاز. که = در حالی‌که. هر که هست از صنم عاجزتر است = همهٔ آفریدگان از بت هم ناتوانترند. صنم = بت. ۲: اگر سر بر آن درنهی محال است که دست حاجتت تهی بازآید. محال = ناممکن. آن در = درگاه پروردگار. حاجت = نیاز. ۳: خدایا = ای پروردگار. به‌کار مقصّر آمدیم = درکارکوتاهی کردیم. ۴: که = آن‌که. مستی = یك شخص می‌زده. ز تاب نبید = به‌سبب گرمی شراب خرما. مقصورهٔ مسجدی = اطاق نگهبان ومؤذّن یك مسجد. ۵: آستان کرم = درگاه‌پروردگار بخشنده. که = گویان. یارب = ای‌پروردگار. فردوس اعلی = بهشت برین. م = مرا. ۶: مؤذّن گریبانش [را] گرفت. گویندهٔ اذان گریبان‌او را گرفت. که = گویان. هین: مبدّل «هان» است = آگاه باش. از عقل و دین فارغ: صفت مرکّب و در اینجا مناداست = از خرد و آیین دست کشیده. ۷: بهشت که خواهی‌چه شایسته‌کردی: جملهٔ سؤال است. که = درحالی‌که. ناز با روی زشت نمی‌زیبدت = کرشمه با روی زشت تورا نمی‌زیبد. ۸: چو مرد این سخن گفت مست بگریست. چو = هنگامی که. که = گویان. ای‌جوانمرد دست‌ازمن بدار = ای‌صاحب همّت با من کار مدار. ۹: گنهکاری از لطف پروردگار که امیدوار باشد عجب داری. عجب داری = بر تو شگفت می‌آید. لطف = مهربانی. که = هنگامی که. باشد = است.

۱ تو را می نگویم که عذرم پذیر. در توبه باز است وحق دستگیر.
۲ همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم.

مناجات

۳ کسی را که پیری درآرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد ز جای.
۴ من آنم ز پای اندر افتاده پیر. خدایا به فضل خودم دست گیر.
۵ نگویم بزرگی و جاهم ببخش. فروماندگی و گناهم ببخش.
۶ اگر یاری اندك زلل داندم به نابخردی شهره گرداندم.
۷ تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در.
۸ برآورده مردم زبیرون خروش تو بیننده در پرده‌ای پرده پوش.
۹ به نادانی اربندگان سر کشند خداوندگاران قلم در کشند.
۱۰ اگر جرم بخشی به مقدار جود نماند گرفتاری اندر وجود.

---

۱: تورا نمی‌گویم که عذرم [را] پذیر. [آن] که عذرم را پذیر تو را نمیگویم. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن‌که. در توبه باز است = بازگشت از گناه را پروردگار می‌پذیرد. حق دستگیر است = پروردگار مدد رساننده است. ۲: ز لطف کریم شرم همی دارم که گنه [را] پیش عفوش عظیم خوانم. گنه [را] پیش عفوش عظیم که خوانم ز لطف کریم همی شرم دارم. لطف کریم = مهربانی خداوند بخشنده. که = هنگامی که. عفوش = درگذشتن او از گناهان. عظیم خوانم = بزرگ شمارم. ۳: پیری = سالخوردگی. که = هنگامی که. ز پای درآرد = ناتوان کند. چو = هنگامی که. ۴: من آن ز پای اندر افتاده پیرم. ز پای اندر افتاده: صفت مرکّب است برای پیر. خدایا = ای پروردگار. به‌فضل خود دستم [را] گیر = به‌وسیلهٔ بخشش خویش دست مرا بگیر. ۵: نگویم [که] بزرگی و جاه ببخشم. حذف «که» روا شمرده شده است. که = آن که. جاه ببخشم = مرا شکوه ببخش. ۶: اگر یك‌دوست اندك لغزش مرا بداند از راه بیخردی مرا مشهور گرداند. شهره گرداندم = مرا بدنام کند. گرداند: فعل حال و آینده از مصدر گرداندن است و در اینجا زمان آینده دربردارد. ۷: خایف = ترسنده. بیمناك. که = درحالی که. ۸: مردم زبیرون خروش برآورده: وجه وصفی است. درپرده بیننده: صفت مرکّب است. توپرده پوشی = تونگاهدارندهٔ رازی: ۹: اربندگان به‌نادانی سرکشند = اگر بردگان به‌سبب نادانی نافرمانی کنند. قلم درکشند = چشم پوشند. ۱۰: اگر به‌مقدار جود جرم بخشی گرفتاری اندر وجود نماند. جرم = گناه. به‌مقدار جود = به‌اندازهٔ کرم خویش. اندر وجود گرفتاری نماند = درسراسر آفرینش یك گرفتار نمی‌ماند. گرفتاری نماند = یك گرفتار نماند. هیچ گرفتار نماند. گرفتار = به‌سبب جرم دستگیر شده.

۱ وگر خشم گیری به قدرِ گناه — به دوزخ فرست و ترازو مخواه.
۲ گرم دست گیری به جایی رسم — وگر بفگنی برنگیرد کسم.
۳ که زور آورد گر تو یاری دهی. — که گیرد چو تو رستگاری دهی.
۴ دو خواهند بودن به‌محشر فریق. — ندانم کدامان دهندم طریق.
۵ عجب گر بوَد راهم از دست راست — که‌ازدست‌من‌جز کجی برنخاست.
۶ دلم میدهد وقتْ وَقت آن نوید — که حق شرم دارد ز موی سپید.
۷ عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن.
۸ نه یوسف که‌چندآن بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت وقدرش بلند
۹ گُنه عفوْ کرد آلِ یعقوب را — که معنی بوَد صورت خوب را.
۱۰ به کردار بدشان مُقیّد نکرد. — بِضاعات مُزْجاتشان رد نکرد.

۱: به‌قدر گناه = به‌اندازهٔ گناهان من. ترازو مخواه و به‌دوزخ فرست. کنایه از بسیاری گناهان است. ۲: گر دستم [را] گیری به‌جایی رسم. جایی = یك جا. «رسم» در اینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال و آینده از مصدر رسیدن است که در اینجا زمان آینده را مینماید. کس بر نگیردم = هیچ کس نمیتواندکه مرا بر پای دارد. ۳: گر تو یاری دهی که زور آورد. که زور آورد: با آهنگ سؤال = کس گرفتار نتواند کرد. چو تو رستگاری دهی که گیرد = هنگامی که تو رهایی بخشی کس دچار کردن نتواند. ۴: به محشر دو فریق خواهند بودن = بایسته است که روز رستخیز دو گروه مردم باشند. ندانم [که] کدامان طریق دهندم: حذف «که» روا شمرده شده است = نمیدانم که کدام یك از دو گروه مرا راه دهند. ۵: گر راهم ازدست راست بود عجب [است] = اگر راه من به‌سوی رستگاران باشد مایهٔ شگفت است. حذف «است» روا شمرده شده است. که جز کجی از دست من برنخاست = درحالی که گناه از دست من برآمد و بس. ۶: وقت وَقت دلم آن نوید[را] میدهد که‌حق ز موی‌سپید شرم دارد. ز موی سپید شرم دارد = بر موی سپید ببخشد. حق = پروردگار. ۷: ارز من شرم دارد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که از خویشتن شرم نمی‌آیدم = در حالی که از خویشتن شرم ندارم. ۸: یوسف که‌چندآن بلا و بند دید چو حکمش‌روان و قدرش بلندگشت آل یعقوب را گنه عفو نکرد. که صورت خوب‌را معنی بود. نکرد: با آهنگ سؤال = کرد. چو = هنگامی که. حکمش = فرمان او. قدرش = پایگاه او. ۹: عفو = درگذشتن از گناه. آل یعقوب = فرزندان یعقوب پیامبر که برادران یوسف بودند. که صورت خوب را معنی بود = تامعلوم گرددکه صاحب چهرهٔ نیکو دارای‌معنای نیکوست. یوسف زیباروی بود وبخشیدن برادران خوی نیکوی او بود. ۱۰: به‌کردار بد مقیّدشان نکرد = به‌سبب‌کردار بدبرادران‌باواوآنان‌را زندانی نکرد. بضاعات مزجات = کالاهای کم بها. رد نکرد = بازنگرداند. داستان یوسف فرزند یعقوب پیامبر در قرآن مضبوط است.

۱ ز لطفت همآن چشم داریم نیز . براین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز .
۲ کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست . که هیچم فعال پسندیده نیست
۳ جز آن کاعتمادم به‌یاری توست . امیدم به آمرزگاری توست .
۴ بضاعت نیاوردم الا امید . خدایا ز عفوم مکن ناامید .

۱: همآن نیز ز لطفت چشم داریم. لطفت = مهربانی تو. هم‌آن = تنها آن. بی‌بضاعت = بی‌برگ. بینوا. ای‌عزیز = ای پروردگار نیرومندوچیره. پادشاه مصر راعزیزهم‌میگفتند. ۲: کس سیه نامه‌تر ازمن ندیده است = دفتر اعمال من از دیگر بندگان سیاه‌تر است. که = زیرا. هیچ فعال پسندیده‌ام نیست. فعال: جمع فعل = کردارها. ام نیست = مرا نیست. ندارم. ۳: جز = الّا. اعتمادم = پشت گرمی من. ۴: بضاعت الّا امید نیاوردم. الّا = جز. خدایا = ای پروردگار. ز عفو ناامیدم مکن. عفو = درگذشتن از گناهان. م = مرا.

## فهرست



## نامهای خاص